پایان نامهٔ دورهٔ دکتری زبان و ادبیاتِ فارسی

شرحِ احوال وآثارِ میرقمرالدّین منّت دهلوی و تصحیحِ دیوانِ فارسیِ وی

نگارش

شعیب احمد

به راهنمایی

دکتر آفتاب اصغر



گروهِ زبان و ادبیاتِ فارسی، دانشکدهٔ خاور شناسی

دانشگاهِ پنجاب، لاهور

۱۳۸٤ ش/ ۱٤۲٦ ق/ ۲۰۰۵م

بِسْمِ اللّٰه الرحمٰن الرَّحِيُم

به پدرِ عزیزم

مرحوم صفدر علی گوندل

آن که تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پایش بود
از خدا می طلبم تا به سرم باز آید
(حافظ)

سپاسنامه

با کمالِ احترام و صمیمیت از همهٔ سروران، همکاران و عزیزانی که همواره مشوّق و یاورِ من بوده و از راهنمایی و کمک به اینجانب دریغ نکرده اند، سپاسگزاری می کنم :

استادِ بزرگوار جناب آقای آفتاب اصغر، دکتر عارف نوشاهی، دکتر زاهد منیر عامر، دکتر معین نظامی، دکتر محمد سلیم مظهر ، دکتر نجم الرشید، دکتر محمد ناصر، دکتر محمد اقبال شاهد، دکتر سیّد محمد فرید، دکتر محمد صابر، دکتر اعجاز احمد ندیم و همسرِ گرامی وی خانم دکتر نکهت عابد حسین، آقای مقیت جاوید بهتی، مرحوم قاضی مبارک، آقای عابد گوندل، آقای احسان احمد گوندل، آقای راشد بن رشید، خانم اقصیٰ ازور و همسرِ عزیزم خانم فرخنده شعیب و همهٔ اعضای خانواده ام .

شعیب احمد – لاهور.

۱۱–آوریل ۲۰۰۵م

فهرستِ مطالب

۱۲۵۲۵

پیشگفتار

باب یکم

شرحِ احوال و آثار میر قمر الدّین منّت دهلوی

میر قمرالدّین منّت دهلوی یکی از سخنوران ونویسندگان نامیِ فارسیِ شبه قاره در قرنِ دوازدهم هجری و هیجدهم میلادی محسوب است. وی پدید آورندۀ آثاری ارزشمند به نظم و نثرِ فارسی و تربیت کنندۀ بسیاری از شاعرانِ آن دوره است. درآن زمان بازارِ شعرِ اردو (= ریخته گویی) خیلی گرم بود و بیشترِ کسانی که طبعِ سخن گویی داشتند به سرودنِ شعرِ اردو روی می آورد ند. شخصیت های بزرگِ آن سده ها چون سراج الدّین علی خان آرزو (د. ١١٦٩ ه) و میرتقی میر (د. ١٨١٠م) شاگردانشان را به گفتنِ شعرِ اردو تشویق می کردند. مهمترین سببِ این جریان نبودنِ خریدارِ شعرِ فارسی بود. بدین جهت این سالها را دورۀ شکوفایی شعرِ اردو و دورۀ افولِ شعرِ فارسی درشبه قاره می شمارند. اما از میانِ آن شاعران، منّت دهلوی استثنایی بزرگ است که در آن زمان هم پرچمِ شعرِ فارسی راهمچنان سرافراز نگهداشته و آثاری گرانبها از خود به جای گذاشته است.

نام و نسبِ منّت :

نامِ وی قمرالدّین(١) فرزندِ سناء اللّٰه فرزندِ مولوی حامد حسینی ناصری مشهدی سونی پتی(٢) است. خانوادۀ وی از ساداتِ مشهد بودند(٣). وی به تبارِ والای خود چنین افتخار می کند:

١. (الف)آقا بزرگ طهرانی، الذریعه الی تصانیف الشیعه، بیروت، دارالضواء، القسم الثالث، الجزء التاسع، سن، ص ١١٠٤.
(ب) دیوان بیگی شیرازی، سید احمد، حدیقة الشعراء، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، انتشاراتِ زرّین، ١٣٦٦ش، ج٣، ص ١٧٠٩.١١.
(ج) گوپا موی، محمد قدرت اللّٰه، تذکرۀ نتایج الافکار، بمبئی، چاپخانۀ سلطانی، ١٣٣٦ش، ص٦٨٧.٩.

٢. انوشه، حسن، (ویراستار)، دانشنامۀ ادب فارسی، ج٤، بخش سوم، تهران، وزارتِ فرهنگ وارشاد اسلامی، سازمانِ چاپ و انتشارات، ١٣٧٠ ش، ص ٢٤٢٨.

٣. (الف) خویشگی، نصرالله خان، گلشن همیشه بهار، به کوشش دکتراسلم فرخی، کراچی، انجمن ترقی اردو پاکستان، ١٩٢٧م، ص ٣٠٠
(ب) شیفته، نواب محمد مصطفی خان، گلشنِ بیخار، لاهور، مجلس ترقی ادب، ١٩٧٣م، ص ٥٣٣.
(ج) نسّاخ، عبدالغفور، سخن شعراء، لکهنو، اترپردیش اردو اکادمی، ١٩٨٦م، ص ٤٥٧.
(د) نسّاخ، مولوی عبدالغفور خان، تذکرۀ قطعۀ منتخب، به کوشش انصار الله نظر، کراچی، انجمن ترقی اردو پاکستان، ١٩٧٤م، ص٦٥.

منم زان دودهٔ علوی که انواعِ کرامت را　　به طوفِ مرقدِ آبای من چون قدسیان بینی
به او نازد دلِ ملّت، به خود بالد از او عرفان　　مرا زان دود مان یابی،مرا زان خاندان بینی(١)

تبارش به چهارده واسطه به سیّد جلال فرزندِ عضد یزدی می رسد(٢) و از طرفِ مادر به شاه عنایت اللّٰه رضوی، سیّد جلال بخاری و شاه عبدالعظیم چشتی می پیوندد (٣).

سید ناصر الدّین مشهدی سونی پتی :

یکی از نیاکانِ وی سید عبداللّٰه مشهدی، مشهور به ناصرالدّین سونی پتی است و ازمیانِ اجدادِ منّت دهلوی همین کس است که از مشهد به هند مهاجرت کرد ودر سونی پت اقامت گزید و مزارش هم درآنجااست(٤). منّت مخمّسی در مدحِ سید ناصرالدّین سروده و ارادتِ بی نهایت خود را به وی چنین ابراز داشته است:

شهِ سریرِ امامت امام ناصرِ دین　　مهِ سپهرِ ولایت امام ناصرِ دین
چراغِ بزمِ امامت امام ناصرِ دین　　گلِ بهارِ شهادت امام ناصرِ دین
فروغِ شمعِ هدایت امام ناصرِ دین

به لوح هند ز بس نقشِ دین نبود درست　　زِ صبحِ طالعِ این ملک شامِ غم می رست
ضیا زمقدمِ او شد دراین سواد نخست　　زِ روی هند سیاهی به آبِ تیغ بشست
دلیرِ عرصهٔ جرأت امام ناصرِ دین

اگرچه قابلِ فرزندی تومنّت نیست　　ولی به غیرِتواش درد وکون عزت نیست
درست، ناخلفی مانعِ بُنُوّت نیست　　میانِ ذرّه و خورشید گرچه نسبت نیست
مرا بودبه تو نسبت امام ناصر دین (٥)

---

١. دیوانِ منّت دهلوی، گ ٢٤٥ب.
٢. (الف) سند یلوی، شیخ احمد علی خان هاشمی، تذکرهٔ مخزن الغرائب، به کوشش دکترمحمد باقر، ج ٥،اسلام آباد، مرکزِ تحقیقاتِ فارسی ایران وپاکستان،١٩٩٤م،ص ٣٠٦.
(ب) صبا،مولوی محمد مظفرحسین، تذکرهٔ روزِ روشن، به کوشش محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت، تهران، کتابخانهٔ رازی، ١٣٤٣ش، ص٧٦٨.
(ج) لطف، میرزا علی، گلشنِ هند، لاهور، دارالاشاعت پنجاب، ١٩٠٤م، ص ١٧١.
٣. خلیل ، علی ابراهیم خان ، صحفِ ابراهیم، به کوششِ عابد رضا بیدار، پتنه، کتابخانهٔ خدابخش، ١٩٧٨م، ص١٢٩.
٤. هما نجا.
٥. دیوانِ منّت ، گ ١٨٧ الف ، ب.

میرنظام الدّین ممنون (د. ١٢٦٠ھ/١٨٤٤م) فرزندِ منّت دهلوی هم قصیده ای در مدحِ نیای خود، سیّد ناصرالدین، به اردو سروده است:

جنابِ ناصر دین شمع بزم مرتضوی　　　تمام لمعهٔ عرفان، تمام نور کمال
نبیره جعفر صادق کا وه شریف نسب　　　گهرمحیط ولایت کا وه لطیف خصال(١)

لقبِ خانوادگی منّت:

مردمِ شبه قاره سادات را"میر" و ایرانی و تورانی نژادان را"میرزا" می گفته اند. بدین جهت لقبِ"میر" جزوِ اسامیِ سادات بوده واعضای خانوادهٔ منّت هم دارای این لقب بوده اند.

تولّد و زادگاهِ منّت:

میرقمرالدّین منّت دهلوی درسالِ ١٠٥٦ء/١٧٤٤م (٢) به دنیاآمد. دربارهٔ زادگاهِ وی درمیانِ تذکره نویسان اختلافِ نظر وجود دارد. به گفتهٔ بیشترِ آنان منّت در سونی پت (٣) نزدیکی دهلی متولّد شد. به نظرِ برخی دیگر زادگاهش دهلی(٤)، سرهند(٥)، یا بسولی(٦)

---

١. ممنون دهلوی، میر نظام الدّین، کلیاتِ ممنون، به کوشش دکتر صدّیقه ارمان ، لاهور، الوقار پبلی کیشنز، ١٩٩٦م. ص ٥١.
٢. صُحُفِ ابراهیم، ص١٦٩.
٣. (الف) عبدالحی بن فخرالدین الحسنی، نزهة الخواطروبهجة المسامع والنواظر،حیدرآباد الدّکن، مجلس دائرة المعارف العثمانیه، ١٩٥٩م، الجزء السابع، ص ٣٩٠.
(ب) قاسم، حکیم ابوالقاسم میرقدرت الله، مجموعهٔ نغز، به کوشش محمود شیرانی، دهلی، نیشنل اکادمی، ١٩٧٣م، ج ٢، ص ٢١٥.
(ج) مصحفی، غلام همدانی ، تذکرهٔ هندی، لکهنو، اتر پردیش اردو اکادمی،١٩٨٥م، ص ٢٣٨.
(د) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، ص ٦٥.
(ه) تذکرهٔ روز روشن، ص ٧٦٨.
(و) سخن شعراء، ص ٤٥٧.
(ز) گلشنِ بیخار، ص ٥٣٣.
(ح) گلشنِ همیشه بهار، ص ٣٠٠.
٤. (الف) صحف ابراهیم، ص ١٢٩.
(B). Hadi, Nabi, Dictionary of Indo-Persian Literature, Delhi, Indragandhi Center for the Arts, 1995, p. 351.
٥. میرحسن، تذکرهٔ شعرای هندی، لکهنو، اردو پبلشرز، ١٩٧٩م، ص ٢٩٤.
٦. میرحسن، تذکرهٔ شعرای اردو، لکهنو، اتر پردیش اردو اکادمی، ١٩٨٥م، ص ١٦٦.

است. قطعاً می توان گفت که زادگاهِ منّت قریهٔ بسولی نزدیکی سونی پت است. به همین دلیل اغلبِ تذکره نویسان سونی پت را زادگاه وی نوشته اند امّا این که وی در دهلی یا سرهند متولّد شد، به هیچ روی صحّت و استناد ندارد.

تحصیلاتِ منّت و استادانِ وی :

خانوادهٔ منّت دهلوی با یک خانوادهٔ بزرگِ علمی وعرفانیِ شبه قاره پیوندِ نزدیکی داشت(۱) که به نامِ "خانوادهٔ ولی اللّٰهی" معروف است. عمّهٔ منّت همسرِ شاه ولی الله محدّث دهلوی (د.۱۱۷۶ھ) فرزندِ شاه عبدالرحیم دهلوی (د.۱۱۳۱ھ) بود و خودش هم از دانشهای دینی و سجایای اخلاقی بهرهٔ کافی داشت (۲). شاه ولی اللّٰه یکی از مشایخِ بزرگِ نقشبندیّه و شخصیّتِ بسیار ممتاز علمی وعرفانیِ زمانِ خود بود. وی بیشتر از پنجاه اثرِ ارزشمند در زمینهٔ دانشهای مختلفِ دینی تألیف کرده است. این خانواده در درسِ حدیث و سنّت خیلی شهرت داشتند و مدرسهٔ رحیمیهٔ آنان در دهلی به صورتِ مرکزِ آموزشی بزرگِ حدیث وسنّت درآمده بود و دانشجویانی از سراسرِ کشورهای جهانِ اسلامی برای استفاده از محضرِ شاه ولی اللّٰه و فرزندانِ فاضل وی به مدرسهٔ رحیمیّه روی می آوردند (۳). منّت دهلوی زیرِ نظرِ عمّهٔ خود در خانهٔ شاه ولی اللّٰه تربیت شد و از فرزندانِ عمّهٔ خود به اکتسابِ علمی پرداخت. استادانِ وی حضرت شاه عبدالعزیز محدّث(د.۱۲۳۹ھ)، شاه عبدالقادر دهلوی و شاه رفیع الدّین دهلوی (د. ۱۲۳۳ھ) بوده اند (٤). وی در درسْ های تفسیر وحدیث از محضرِ شاه عبدالعزیز استفادهٔ سرشاری بُرد(٥)امّا بنا به عللی، شاید به سبب تمایل به شعر گویی ودلبستگی های دیگر، نتوانست

---

۱. (الف) تذکرهٔ روزِ روشن ،ص۷٦۸.،
(ب) گلشن هند، ص ۱۷۱.
۲. صحفِ ابراهیم،ص۱۲۹.
۳. (الف) رحمان علی، محمد عبدالشکور ریوانی، تذکره علماء هند، لکهنو، نولکشور،۱۹۱٤م،ص ۱ـ۲٥۰.
(ب) محمد اکرام ، شیخ ، رودِ کوثر، لاهور، ادارهٔ ثقافتِ اسلامیه، ۱۹۷٥م، ص ۹۷ـ۲۲۸.
(ج) مدرس تبریزی، محمدعلی، ریحانة الادب، تهران، کتاب فروشی خیام.۱۳٦۹ش، ج ۳،ص ۱۷٥.
(د) اردو دائرهٔ معارف اسلامیه ، لاهور، پنجاب یونیورستی، ۱۹۸۹م، ج ۲۳، ص ٤۷ـ۳۹.
٤. نزهة الخواطر، ج ۷، ص ۳۹۰.
٥. (الف) محمد باقر، دکتر، پنجابی قصے فارسی زبان میں، لاهور پنجابی ادبی اکادمی، ۱۹٦۰م،ج۲، ص۷٥.
(ب) تذکرهٔ روزِ روشن ، ص ۷٦۸.

به تکمیل وفراغ تحصیل برسد(۱) برخی از تذکره نویسان، از جمله صاحبِ نشترِ عشق، نوشته اند که منّت از شاه عبدا لعزیز دهلوی سندِ حدیث و اجازهٔ حدیث به دست آورده بود(۲). دکتر نبی هادی اشتباهاً نامِ خواجه فخرالدّین فخرجهان دهلوی(د .۱۱۹۹هـ) را نیز درمیانِ استادانِ علومِ رسمی منّت ضبط کرده است(۳).

شعر گویی منّت و استادانِ وی در سخن سرایی:

میرقمرالدّین منّت دهلوی درمحیط علم وعرفان وادب وشعر پرورش یافت وافزون بر کتابهای درسی، به مطالعهٔ آثارِ منثور ومنظومِ بزرگانِ ادبِ فارسی گرایشِ بیشتری داشت و به قولِ حکیم قدرت اللّٰه قاسم"بر کتب متداولهٔ نظم ونثر نظرِ مستوفی داشت"(٤). بنا براین علاقه، از همان آغازِ جوانی، احتمالاً در اوانِ دورهٔ طلبگی(٥)، به سرودن شعر روی آورد چنان که مؤلّفِ تذکرهٔ مخزنِ نکات نوشته است که " از بدورِ شباب به قافیه سنجی مشغول است"(٦). باید یاد آوری شود که درسالِ تألیفِ تذکرهٔ مخزن نکات (۱۱٦۸هـ)، منّت فقط ده ساله بود و در شعرِ اردو شاگرد مؤلفِ آن بود. قیام الدّین قایم چاند پوری(د. ۱٦۰۸هـ) دربارهٔ وی چنین می نویسد:

" مشق سخن پیشِ فقیر مؤلف می نماید. حسن قافیه اش دال است بر آن که بعدِ مشق رُشدِ کافی وحظِّ وافی از سخن دانی به هم خواهد رسانید"(۷).

تذکره نویسانِ معاصرِمنّت متفق القول اندکه وی منحصراً درشعرِاردوشاگردِ قایم بوده است(۸).

منّت هم زمان باسخنگویی اردو، به شعر گویی فارسی نیز پرداخته بود و در آغازِ آن شاگردِ میر نورالدّین نوید دهلوی (د. ۱۱۹۷هـ) شد. سپس درحدودِ شانزده سالگی(۹) به افتخارِ

---

۱. صحفِ ابراهیم، ص ۱۲۹.
۲. یکتا،حکیم سید احد علی خان، دستور الفصاحت، به کوششِ امتیازعلی خان عرشی، رامپور، هندوستان پریس، ۱۹٤۳م، ص ۹۱.
3. Dictionary of Indo-Persian Literature, p. 351.
٤. مجموعهٔ نغز، ج ۲، ص ۲۱۰.
٥. (الف) پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ص ۷۰.
(ب) صحفِ ابراهیم، ص ۱۲۹.
٦. قائم چاندپوری، قیام الدین، تذکرهٔ مخزنِ نکات،لاهور،مجلسِ ترقی ادب،۱۹٦٦م،ص ۱۹۸.
۷. همانجا.
۸. (الف) تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.
(ب) مجموعهٔ نغز، ج ۲، ص ۲۱۰.
۹. صحفِ ابراهیم، ص ۱۲۹.

شاگردیِ میر شمس الدین فقیر دهلوی (د. ۱۱۸۳ﻫ) نایل آمد (۱). منّت با فقیر دهلوی خویشاوندی نزدیکی هم داشت (۲) که چگونگی آن مشخّص نیست.

منّت دربارهٔ استفادهٔ خود از فقیردهلوی، در سالِ ۱۱۹۰ﻫ به مؤلفِ صحفِ ابراهیم گفته بود:

"میرشمس الدین فقیرغیر از یک شعر، بر هیچ شعری از اشعارِ من اصلاح نفرموده و می فرمودند که نتایجِ بعض طبایعِ بی تکلّف خالی ازخطا می باشد وحاجت به اصلاح ندارد" (۳).

به گفتهٔ غلام همدانی مصحفی (د. ۱۲٤۰ﻫ)، منّت دهلوی از فتوت حسین خان نیز استفاده کرده است. (٤) اسپرنگر، علی ابراهیم را نیز استادِ منّت می شمارد(٥) که قطعاً اصلی ندارد.

منّت و شعرِ اردو:

منّت دهلوی شاعرِ پُرآوازهٔ فارسی بود ومثل دیگرسخن گویانِ بزرگِ آن دوره به زبانِ اردو هم شعر می سرود (٦). بنا به قولی دیوانِ اردو هم داشت(۷) که در دست نیست، امّا طبعش را به ندرت به اردو می آزمود(۸) و اردو سرایی برای وی مایهٔ افتخاری نبوده است (۹). اردو گویی منّت بیشتر به خاطرِ تربیتِ شاگردانِ اردو سرای خود بود(۱۰).

---

۱. (الف) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، ص ٦۰.
(ب) تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.
(ج) دستور الفصاحت، ص ۹۱.
(د) سخن شعرا، ص ٤۰۷.
(ﻫ) صحفِ ابراهیم، ص ۱۲۹.
(و) گلشن هند، ص ۱۷۱.
۲. صحفِ ابراهیم، ص ۱٦۹.
۳. صحفِ ابراهیم، ص ۱۲۹.
٤. تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.
٥. اسپرنگر، یاد گارِ شعرا، ترجمهٔ طفیل احمد، لکهنو، اتر پردیش اردو اکادمی، ۱۹۸٥م، ص ۱٦٦.
٦. (الف) ناصر، سعادت علی خان، تذکرهٔ خوش معرکهٔ زیبا، لاهور، مجلس ترقي ادب، ۱۹۷۰م، ص ۱٦٥-٦.
(ب) نزهة الخواطر، ج ۷، ص ۳۹۱.
۷. دستور الفصاحت، ص ۹۰.
۸. (الف) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، ص ٦٦.
(ب) سخن شعرا، ص ٤٥۷.
۹. تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.
۱۰. (الف) تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.
(ب) دستورالفصاحت، ص ۹۲.

شاگردانِ منّت :

منّت به عنوانِ شاعرِ استاد درآن دوره خیلی مطرح بود و از ده ها شاعر فارسی و اردو تربیت کرد. شاگردانِ وی بیشتر شاعرانِ اردو بودند. از جمله فرزندانِ وی و به ویژه میرنظام الدین ممنون که خودش شاگردانِ زیادی داشت وسلسلهٔ تلمّذِ منّت توسّطِ ممنون ادامه یافت. در تذکره های معروفِ فارسی و اردو شرحِ حال برخی از شاعرانی آمده است که شاگردِ منّت یا خانواده اش بودند.

ارادت و بیعتِ منّت با مولانا فخرِ جهان چشتی دهلوی :

میر قمر الدّین منّت دهلوی در طریقهٔ نظامیه (١) به مولانا فخر الدّین اورنگ آبادی معروف به خواجه فخرِ جهان و محبّ النبی (د. ١١٩٩هـ) فرزند خواجه نظام الدّین اورنگ آبادی (د. ١١٤٢هـ) دستِ ارادت داد (٢) و به روایتی خلیفهٔ وی نیز شد (٣). خواجه فخرِ جهان معروف ترین شخصیتِ علمی و عرفانی آن دوره و از استقبالِ خارق العادهٔ خواص و عوام برخوردار بود. آخرین پادشاهِ تیموری هند، بهادر شاه ظفر (د. ١٢٧٩هـ) و خانواده اش از مریدانِ وی و فرزندانش بودند. افزون بر آن ، عدهٔ زیادی از حاکمانِ نواحی، والیانِ ایالت ها و دانشمندان و شاعرانِ آن زمان به او ارادتِ راسخی داشتند (٤).

در دیوانِ منّت مدایح و مناقب مولانا فخرِ جهان به وفور دیده می شود. بعضی از چنین

---

١. یا در سلسلهٔ قادریه. رجوع شود به: دستور الفصاحت، ص ٩١.

٢. (الف) سکسینه، رام بابو، تاریخ ادبِ اردو، ترجمهٔ مرزا محمد عسکری، لکهنو، نولکشور، ١٩٢٨م، ص٢٤٦.
(ب) تذکرهٔ روزِ روشن، ص ٨٦٨؛ (ج) تذکرهٔ قطعه منتخب، ص ٦٥؛
(د) تذکرهٔ گلشنِ بیخار، ص٥٣٣؛ (ه) سخن شعرا، ص ٤٥٧؛
(و) صحفِ ابراهیم، ص ١٢٩؛ (ز) گلشنِ همیشه بهار، ص ٣٠٠؛
(ح) گلشنِ هند، ص ١٧١؛ (ط) نزهة الخواطر، ج ٧، ص ٣٩٠؛
(ی) یادگارِ شعرا، ص ١٦٦.

٣. (الف) دستور الفصاحت، ص ٩١؛ (ب) مجموعهٔ نغز، ج ٢، ص ٢١٥.

٤. (الف) آریا، دکتر غلام علی، طریقهٔ چشتیه در هندو پاکستان، تهران، منوچهری، ١٣٦٥ ش، صفحات مختلف.
(ب) حاکم، عبدالحکیم، تذکرهٔ مردم دیده، به کوشش دکتر سیّد عبدالله، لاهور، پنجابی ادبی اکادمی، ١٣٣٩ش، ص١٧٩-١٨١.
(ج) لاهوری، مولوی غلام سرور مفتی، خزینة الاصفیاء، کان پور، ١٣٣٣ق، ج١، ص ٤٩٨-٥٠٥.
(د) محمد قمرالدین، دکتر، احوال و افکار و آثارِ عماد الملک غازی الدین خان نظام، بهاگل پور، مسلم مانتاریتی کالج، ١٩٨٥م، ص٣١٥-٣٢٣.
(ه) نظامی، خلیق احمد، تاریخ مشائخ چشت، کراچی، مکتبهٔ عارفین، ١٩٧٥م، ص ٤٦٠-٥٢٩.
(w)Storey, C.A., Persian Literature, London, Luzac and Company Ltd.,1939,Vol.1, P.1030, 1038
(z) Dictionary of Indo-Persian Literature, P. 168-9.

مورد در اینجا نقل می گردد که نشانگرِ ارادتِ والهانهٔ وی به مرادِ خود است:

شبِ قدر است موی فخر الدّین — صبح عید است روی فخر الدّین
بیخودی بخش، یک جهانْ منصور — باده ای از سبوی فخر الدّین
دوجهان را نمی کند منّت — همسرِ تارِ موی فخر الدّین (١)

در قصیده ای به مطلعِ :

مرا به شوقِ لبت تا فغان شود شیرین — چو نیشکربه فلک کهکشان شود شیرین

منّت، با استفاده از تلمیح خارقِ شیخ فریدالدّین گنج شکر(د.٦٩٨ﻫ)، مولانا فخرِ جهان را قطبِ زمان و احیا گرِ سلسلهٔ چشتیهٔ نظامیّه می داند و این واقعیت موردِ تأییدِ تواریخ و تذکره های معاصر نیز قرار گرفته است:

بود به ذات تو احیا طریقِ گنج شکر — نمک به خارقهٔ تو به کان شود شیرین (٢)

در دیوانِ منّت ترکیب بندی عرفانی موجود است که بدونِ تردید شاهکارِ اندیشهٔ عرفانی و هنرِ اصیلِ وی به شمار می رود، و در آن مدح شیخ فخرالدّین دهلوی چنین آمده است:

فخرِ دین پیرِ دستگیرِ من است — یادِ او مونسِ ضمیر من است (٣)

ترکیب بندی دیگر در رثای شیخ نیز سروده شده است که چنین آغاز می شود :

رفت از دست کار واویلاه — بی وفا گشت یار واویلاه (٤)...
حشر از خلق گشته بردرگاه — درِ خلوت نمی گشاید شاه
چشم بر در نشسته مردم و روز — گشته در انتظارِ او بیگاه...
ای صبا! این قدر به فخر الدین — می توان گفت حسبةً للّه
تنِ تنها سفر چه معنی داشت — گر برفتی یکی زما همراه ...(٥)

شواهدی در دست است که منّت و فرزندانش با اخلافِ مولانا فخرجهان نیز ارتباطِ نزدیکی داشتند. فرزندِ منّت، میر نظام الدّین ممنون، قطعه ای در تاریخِ ارتحالِ مولانا قطب الدّین دهلوی(د. ١٢٣٨ ﻫ)، فرزندِ مولانا فخرِ جهان، گفته است که مؤیّدِ این معنی است(٦).

١. دیوان منت، گ ١٦٣ ب، ١٦٤ الف.
٢. همان، گ ٢٣٦ ب، ٢٣٧ الف.
٣. همان، گ ٢٧٥ ب.
٤. همان، گ ٢٨٤ الف.
٥. همان، گ ٢٨٥ ب.
٦. کلّیاتِ ممنون، ص ٣٧٦.

مسافرت های منّت :

منّت شهرِ دهلی را خیلی دوست داشت و همواره بر دهلوی بودنِ خود افتخار می کرد. چنان که می گوید :

صفاهان شد سوادِ دهلی از شعرِ ترم منّت
ز روی هند شوید آب، این گوهر سیاهی را (۱)

هر گهر را دگر بود کانی   منّت از دهلی، اهلی از شیراز(۲)

امّا به خاطرِ ارضای نیاز های معاش ناچار شد آن را ترک بگوید. وی در بیست و پنج سالگی در سالِ ۱۱۸۲ ھ (۳) از دهلی رختِ سفر بست و از این دیار به آن دیار می رفت و بالآخره در همین سرگردانی ها در گذشت. به همین دلیل دکتر نبی هادی دورهٔ مسافرت هایش را "Wandering career" (٤) می نامد.

منت در فرّخ آباد :

منّت دهلوی نخست در فرّخ آباد نشیمن گزید و ملازم و ندیم مهربان خان شد که دیوانِ نواب احمد خان بنگش و دوستدارِ اهلِ علم و فضل بود. منّت در زمانِ تألیفِ تذکرهٔ شعرای هندی (۱۱۸٤ھ – ۱۱۹۱ ھ) تألیف میر حسن (د. ۱۲۰۱ ھ) در فرّخ آباد بوده است چون میر حسن در ترجمهٔ وی می نویسد : "الحال به طرفِ فرّخ آباد سکونت دارد" (٥). دقیقاً روشن نیست که وی چند سال در آن نواحی به سر بُرد.

منّت در لکهنو :

منّت از فرّخ آباد به دهلی بر گشت و در سالِ ۱۱۹۱ ھ /۱۷۷۷م (٦) از آنجا به لکهنو رفت.

---

۱. دیوانِ منّت، گ ۲۰ ب.
۲. همان، گ ۱۳۲ الف.
۳. دانشنامهٔ ادبِ فارسی، ج ٤، بخش ۳، ص ۲٤۲۸.
4- Dictionary of Indo-Persian Literature, P.351.
٥. تذکرهٔ شعرای هندی، ص ۲۹٤.
٦. (الف) تاریخِ ادبِ اردو، ص ۲٤٦؛ (ب) تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۷٦۸؛
(ج) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، ص ٦٥؛ (د) گلشن هند، ص ۱۷۱؛
(ه) یادگار شعرا، ص ۱٦۸.

وی در ضمن قصیده ای در مدح میرمحمد حسین لکهنوی چنین می سراید :

زخاکِ حضرت دهلی که آبِ روضهٔ خلد است
بـه غربت سرنهادم باد دردست و به جان آتش
شـدم در لکهنو تا باریابِ محفلِ فیضت
نه آن افسردگی بگذاشتی در من، نه آن آتش (۱)

میر قدرت اللّٰه قاسم (د . ۱۲٤٦ھ) (۲) که از دهلی تا لکهنو همسفرِ منّت بود، دربارهٔ آن چنین نوشته است :

" اتفاقاً قاسم هیچمدان سراپا نقصان همسفرِ آن فصاحت بیان در یک گردون تا بلدهٔ لکهنو رسید. جامع المتفرقین وی (مؤلف) را در اندک فرصت به وطنِ مالوف رسانید و آن میرِ میدانِ سخنوری در همان نواح توطّن گزید" (۳).

گرایش منّت به تشیّع :

لکهنو بزرگترین مرکزِ مذهبی و فرهنگیِ تشیّع در شبه قاره به شمار می رود. وقتی منّت دهلوی واردِ محیط آنجاشد، کم کم به تشیّع گرایید(٤) عقایدِ تشیّع در دیوانِ وی بسامدِ بالایی دارد. تشیّع وی جریانِ عادّی ای نبود. همهٔ تذکره نویسان معاصرِ وی متذکّرِ آن شده اند. منّت

---

۱. دیوانِ منت، گ ۱٤۹ ب.
۲. (الف) عبدالمقتدر،خان بهادر مولوی،مرآت العلوم، به کوششِ محمّد عبدالخلّاق،پتنه،۱۹٤۲،ج۲، ص٤۳.
(ب) فرمان فتح پوری، دکتر، اردو شعرا کے تذکرے اور تذکره نگاری، لاهور، مجلسِ ترقی ادب، ۱۹۷۲م،ص۲۳٦-۲٤۱.
(ج) منزوی، احمد، فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷٤-۱۳۷٦ش، ج۳،ص۱۸۷۸.
(د) نقوی، حنیف،شعرائے اردو کے تذکرے، لکهنو، اترپردیش اردو اکادمی، ۱۹۹۸م، ص ۲۴۵.
(ه) نقوی، دکتر سیّد علی رضا، تذکره نویسی فارسی در هندو پاکستان، تهران، انتشاراتِ علمی، ۱۳٤۳ش، ص٤۰.
۳. مجموعهٔ نغز، ج۲، ص۲۱۵.
٤. (الف) پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ص۷۵؛ (ب) تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۷٦۸؛
(ج) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، ص ٦٦؛ (د) تذکرهٔ گلشنِ بیخار، ص ۵۳۳؛
(ه) دستور الفصاحت، ص ۹۱؛ (و) سخنِ شعرا، ص ٤۵۷؛
(ز) گلشنِ همیشه بهار، ص ۳۰۰؛ (ح) نزهة الخواطر، ج ۷، ص ۳۹۰.

شخصیتی سرشناس در حوزهٔ تسنّن محسوب بود و بستگی وی با خانواده های معروفِ اهل تسنّن یعنی خانوادهٔ ولی اللّٰهی وخانوادهٔ مولانا فخرجهان دهلوی، انکار ناپذیر بود. افزون برآن شخصیّتِ وی کاملاً در محیطی رشد کرده بود که دارای عقاید و آدابِ تسنّن بود. بنا بر این گرایشِ وی به مذهبِ شیعه شگفت آور است(۱).

میر قدرت اللّٰه قاسم در این باب احساساتِ خود را چنین ابراز می نماید :

" گویند امّا باور نمی آید که در آخر قال حالش به دیارِ شرقیه دگرگون گشته بود. رقّاصه زنی به متعه گرفته، مسی بر دندان مالید . . . در ایّام بودن حضرت دهلی از این چیزها هیچ در پیرامونش نمی گشت امّا برادران به تقیه تشیّعش نسبت می کردند و بس. واللّٰه اعلم بحقیقةالحال که اینها از افترا[ی] حسودان است یا راست"! (۲).

خودِ منّت اشاره گونه ای دریکی از ابیاتِ خود به این رخداد دارد :

لکهنو باغ بهشت است و چمن ها گلخن
شهرِ معشوق بود گلشن و جزا و همه خس(۳)

موفقیت های منّت درلکهنو :

اقامتِ منّت در لکهنو باید پرثمر ترین دورهٔ زندگی وی محسوب شود. در این سال ها وی موفقیت هایِ چشمگیری را به دست آورد که سرآغازِ آیندهٔ بسیار درخشانی برای وی بود.

مهمترینِ این موفقیت ها دوستی وی با میرسیّد محمّد حسین لکهنوی (د. ۱۲۰۵هـ) بود که ازا فاضلِ روزگار وسخن سنج بزرگ و پزشکِ نامیِ آن دیار بود (٤) و درمیانِ حاکمانِ محلّی و

1. Dictionary of Indo- Persian Literature, P. 351

۲. مجموعهٔ نغز ، ج ۲ ، ص ٦-۲۱۵.

۳. دیوانِ منت، گ ۱۳٤ ب.

٤. فرزندِ سیّد محمّد هادی عقیلی شیرازی، نویسندهٔ آثاری چون: قرابادین کبیر(۱۷۷۱م)، توضیح الرشحات (۱۷۷۲م)، مجمع الجوامع (۱۷۷۱-۱۷۷۲م)، مخزن الادویه، کلماتِ مکنونه، (کلیات ممنون، ص۳۷۲.)

انگلیسی نفوذی تمام داشت. وی منّت را زیر حمایت و پشتی بانی خود قرار گرفت (۱). این صمیمیتِ جانبین را باید نخستین پلّهٔ پیشرفت منّت شمرد.

به گفتهٔ قاسم: "به وساطتِ میرمحمد حسین که از اجلّهٔ فضلا و اربابِ ... ظاهری بود، نقشِ مرادش (منّت) بسیار درست نشسته، به سرعتِ هرچه تمام تر به مدارج علیای دنیوی ارتقا فرمود"(۲).

منّت دهلوی چهار قصیدهٔ بلند وخوب در مدحِ میرمحمد حسین سروده وعلم وفضل و صمیمتِ وی را ستوده است. افزون بر آن در مقطع های سه غزل نیز به ستایش از وی پرداخته است:

آیینه است میر حسین و زصحبتش
منّت چو طوطیان شکر افشانم این چنین(۳)

منّت جدا زمیر حسین آمدم به دیر
تا گه خدا گماشت بُتی را به کینِ من (٤)

منّت چو قبولِ نظرِ میر حسینم
الیوم علی الدّهر تفاخر و تباهی(٥)

منّت توسّطِ میرمحمد حسین با ممتازالدّوله ریچارد جانسن آشنا شد (٦). جانسن از کار گزارانِ بلند پایهٔ شرکتِ هند شرقی انگلیس (East India Company) بود (۷). جانسن از شخصیت و هنرِ دل انگیزِ وی خیلی تحتِ تأثیر قرار گرفت و او را باخود به کلکته بُرد (۸). که پایگاهِ وقت انگلیسیها بود.

---

۱. (الف) گلشنِ هند، ص ۱۷۱؛
(ب) مجموعهٔ نغز، ج ۲، ص ۲۱٥.
۲. مجموعهٔ نغز، ج ۲، ص ۲۱٥.
۳. دیوانِ منّت ، گ ۱٦۲ الف.
٤. همان ، گ ۱٦٥ب.
٥. همان، گ ۱۱۸. الف.
٦. گلشنِ هند، ص ۱۷۱.
۷. دانشنامهٔ ادب فارسی، ج ٤، بخش۳، ص ۲٤۲۸.
۸. تاریخِ ادبِ اردو، ص۲٤٦.

منّت ، ملک الشعرای دربار انگلیسی :

در کلکته، جانسن منّت راهم به حاکم انگلیس کلکته و هم به وارن هیستگز(۱۷۳۲-۱۸۱۸م) (۱) معرّفی کرد که فرماندارِ کلِ انگلیسی هند (ح. ۱۷۷۳-۱۷۸۵م) بود. منّت بیشتر حاکمانِ انگلیسی را مدح گفت (۲) و از پیشگاهِ فرماندارِ کلِ انگلیسی هند به دریافتِ خطابِ "ملک الشعرا" نایل آمد (۳).

منّت در مرشد آباد :

منّت در سال ۱۱۹۵ ه سفری به مرشدآباد نیز داشت که علی ابراهیم خان خلیل (د.۱۲۰۸ه) باوی در آنجا دیداری داشت(۴).

منّت، ملک الشعرای دولتِ حیدرآباد دکن :

منّت در ۱۱۹۶ ه همراهِ جانسن به حیدرآباد دکن رفت(۵) و به خدمتِ آصف جاه نظام علی خان، نظامِ حیدرآباد (۱۱۷۵-۱۲۱۱ه) پیوست و در زمرهٔ منصب دارانِ دستگاهِ او به دویست روپیه ماهیانه سرافراز شد (۶). نظام صلهٔ ده هزار روپیه ای نیز بدو مرحمت نمود(۷).

صاحب نشترِ عشق می نویسد:

" گویند به ایمای والی حیدر آباد ، شعرای آنجا به مکابره و مجادله با میر پیش آمدند . چون وی را در هر فن مستعد و بدیهه گو یا فتند ، مخفی به والیِ مبرور معروض داشتند و آن جوهر شناس ، نگینِ زمرّد به خطابِ ملک الشعرایی مرحمت کرد" (۸).

1. Webster, a. Merriam, Webster's Biographical Dictionary, Massachuhusetts, Merriam Copmany Publishers, 1980 , P . 676.

۲. (الف) تاریخ ادبِ اردو، ص ۷-۲۴۶؛
(ب) تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۷۶۸.

۳. (الف) تذکرهٔ گلشن بیخار، ص۵۳۳؛ (ب) گلشنِ همیشه بهار ، ص ۳۰۰.

۴. صحف ابراهیم، ص ۱۲۹.

۵. پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ص ۷۶.

۶. خان زمان خان، خواجه غلام حسین خان، تاریخ آصف جاهیان/گلزار آصفیه ، به کوشش دکترمهدی توسّلی، مرکزِ تحقیقاتِ فارسیِ ایران و پاکستان، ۱۳۷۷ ش ، ص ۴۵۷.

۷. (الف) تذکرهٔ روز روشن ، ص ۷۶۸. (ب) تذکرهٔ گلشن بیخار، ص ۵۳۳؛

۸. به نقل از دستور الفصاحت، ص ۹۱.

ممدوحان و دوستانِ دیگر منّت :

دراین سال های زندگی منّت ممدوحان و دوستانِ زیادی داشت که اسامیِ آنان در دیوان وی و در تذکره های معاصر آمده است، از جمله :

۱. سرفراز الدّوله میرزا حسن رضا خان لکهنوی .

۲. راجه تکیت رای لکهنوی ، پیشکارِ نواب آصف الدّوله والیِ اود .

۳. امیرالدّوله میرزا حیدربیگ خان لکهنوی ، نایبِ نواب آصف الدّوله .

٤. نواب آصف الد وله، والیِ اود (۱۱۷۹ـ۱۲۱۲ھ) (۱)

آخرین سال های زندگی منّت :

منّت دهلوی آخرین سال های زندگیِ خود را در لکهنو به سر بُرد. وی درآنجا ندیمِ راجه تکیت رای، پیشکار و دیوانِ انشای دربارِ آصف الدّوله شد (۲). راجه تکیت رای کفیلِ مصارفِ وی بود (۳). منّت درآن سالها دویست روپیه ماهیانه داشت(٤).

وفات ومدفن منّت:

نواب سرفرازالدوله میرزا حسن رضا خان و راجه تکیت رای برایِ انجامِ کاری از لکهنو به کلکته رفتند. منّت دهلوی نیز با آنان بود. وی در کلکته دچارِ تبِ شدیدی شد و سرانجام درهمان جا در گذشت (٥). سالِ وفاتِ وی ۱۲۰۸ھ.ق است(٦). برخی از تذکره نویسان سالِ

---

1. Philips, C. H., Handbook of Oriental History , London, 1932, P. 92.

۲. گلشنِ همیشه بهار، ص ۳۰۰.

۳. تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۷٦۸.

٤. دستور الفصاحت ، ص ۹۱.

٥. گلشنِ هند، ص ۱۷۱.

٦. (الف) تذکرهٔ روزِ روشن ، ص ۷٦۹؛ (ب) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، ص ٦٦؛

(ج) تذکرهٔ گلشن بیخار، ص٥۳٤؛ (د) دستور الفصاحت ، ص ۹۱؛

(ه) سخن شعرا ، ص ۱٦۷؛ (و) کلیات ممنون ، ص ۳۷۲، ۳۷۸؛

(ز) نزهة الخواطر، ج۷، ص۳۹۱؛ (ح) یاد گار شعرا، ص ۱٦۷؛

(T). Dictionary of Indo- Persian Literature, P. 35.

وفات وی را ۱۲۰٦ھ (۱) و برخی دیگر ۱۲۰۷ھ(۲) نیز نوشته اند و به دلایلی قانع کننده همان ۱۲۰۸ھ اصّح است. خاکْ جای آن غریب الدّیار نیز در کلکته قرار دارد (۳).

قطعاتِ تاریخِ وفاتِ منّت :

میر قمرالدّین منّت دهلوی چهرهٔ شاخصِ ادبیِ زمانِ خود بود، بدین جهت بسیاری از دانشمندانِ آن دوره وشاگردانِ منّت قطعاتِ تاریخ وفات وی سرودند از جمله :

غلام همدانی مصحفی (د. ۱۲٤۰ھ)، میرنظام الدّین ممنون (د. ۱۲٦۰ھ) و ازمیانِ شاگردانِ منّت : عبدالواسع لکهنوی، زاری واحسان اللّٰه ممتاز(٤). بعضی از قطعات در اینجا نقل می گردد :

قطعهٔ مصحفی :

منّت که هیچ گه به فنونِ کمالِ شعر
از همسران نکرده کسی همسریِ او
دیوانِ زندگیش چو شیرازه وا گذاشت
در شهر فاش شد خبر ابتریِ او
چوگان و گو نماند و تگاور زپانشست
خالی بماند عرصهٔ جولان گریِ او
ساقیِ روزگار در این مجلس خراب
حنظلْ فشرد در قدحِ آخریِ او
و احسر تاکه سالِ وفاتش نوشته شد
"منّت کجا و زمزمهٔ شاعریِ او" (٥)
(۱۲۰۷ھ)

---

۱. گلشن هند، ص ۱۷۱.
۲. تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.
۳. (الف)تذکرهٔ مخزنِ نکات، ص ۱۹۸؛ (ب) گلشن هند، ص ۱۷۱.
٤. دستور الفصاحت، ص ۲-۹۱.
٥. تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.

قطعۂ ممنون :

انجمن آرائے اربابِ سخن ‏ کر گیا برہم یہ صحبت ہائے ہائے
نالہ فردوسی نے اب یوں سر کیا ‏ ہم پہ دوزخ ہے یہ جنّت ہائے ہائے
انوری کہتا ہے عالم ہے سیاہ ‏ نیّرِ اوجِ بلاغت ہائے ہائے
یوں لبِ سعدی سے نکلے ہے صدا ‏ اخترِ سعدِ سعادت ہائے ہائے
لب پہ ہے جامی کے جامِ خوں، گئے ‏ ٹوٹ جام، جامِ راحت ہائے ہائے
اب فغانیِ غزل خواں کے نہیں ‏ لب پہ جز افغانِ حسرت ہائے ہائے
مرثیہ خواں ہے فصیحی، اس طرح ‏ ہو گیا خونِ فصاحت ہائے ہائے
وہ شکوہِ لفظ و معنی یاد کر ‏ کر رہی ہے روحِ شوکت ہائے ہائے
ہو گئی برباد ناموسِ سخن ‏ اب یہی کہتا ہے عصمت ہائے ہائے
عشرتی یوں زمزمہ پیرا ہوا ‏ غم کدہ ہے بزمِ عشرت ہائے ہائے
یوں حزیں کہتا ہے بھر آہِ حزین ‏ دے گئے کیا حزن و رقت ہائے ہائے
پڑھ رہا ممنوں ہے یوں سالِ وفات ‏ حیف منت، حیف منت، ہائے ہائے

(۱۲۰۸ھ) (۱)

قطعۂ دیگر از ممنون :

کہا میں نے ممنوں سے، اے خوش بیاں ‏ نہ گردِ چمن تیرے پھٹکیں عیوب
قمر مطلعِ دیں پہ منّت جو تھا ‏ ضیا بخش پھرِ چراغِ قلوب
ولادت، سنِ عمر رحلت کا سال ‏ بیاں کر تو اس کے، وہ بولا کہ خوب
ولادت کو "خورشیدِ والا" سے دیکھ ‏ "کواکب" سنِ عمر، رحلت "غروب" (۲)

۱۱۰۰ھ ‏ ۴۹ ‏ ۱۲۰۷ھ

۱۔ کلیاتِ ممنون، ص ۲۔ ۳۷۱۔
۲۔ ہمان، ص ۳۷۲۔

فرزندانِ منّت :

منّت با دختری از بستگانش به نامِ رضیه (۱) ازدواج کرد. این پیوند در حدودِ ۱۱۸۰ھ به وجود آمد. فرزند منّت، میر نظام الدّین ممنون در سال ۱۱۸۲ھ متولّد شد و از کلیاتش برمی آید که برادرِ بزرگی نیز داشت که در ۱۲۲۰ھ وفات یافت(۲). رضیه، همسرِ منّت در ۱۲۲٤ھ فوت کرد. ممنون قطعۀ زیر را در تاریخِ ارتحالِ وی سروده است :

وہ رضیّہ کہ دمِ آخر تک
تھی دل و جاں سے رضا جوئے خدا
دمِ تدفین برائے تاریخ
فکر، ہر زائرِ تُربت کو تھا
دامنِ خاک پہ اس کی مرقوم
یھی دیکھا رضی اللّہ عنھا (۳)
(۱۲۲٤ھ)

جای شگفتی است که استاد دکتر محمد باقر(د.۱۹۹۳م) نوشته است که نامِ فقط یک فرزند منّت (میر نظام الدین ممنون) به دست آمده است (٤)، در صورتی که اسامیِ چهار فرزندِ دیگرِ وی نیز در تذکره های مختلف آمده است. در اینجا ذکرِ مختصری از آنان نوشته می شود :

میر شمس الدّین :

وی فرزندِ ارشدِ میرقمرالدّین منّت دهلوی و شاگردِ وی در شعرِ اردو بود (۵). وی حتماً به مناسبتِ میرشمس الدین فقیر نامگذاری شده بود که استاد و مربّیِ پدرش بوده است.

میرشمس الدّین تمایلِ زیادی به عرفان داشت. ممنون وی را "مهرِ مطلعِ عرفان" (٦) می گوید. دو قطعۀ تاریخِ وفاتِ وی از ممنون دهلوی در دست است که یکی از آنها به قرارِ زیر است:

آہ! بے نورِ روئے شمس الدّین — خلق نظروں میں ھے یہاں تاریک
وہ ھوا شمع محفل قدسی — رہ گیا بس یہ خاکداں تاریک
چُھپ گیا ھائے ھائے کیا خورشید — ھے زمیں تا بہ آسماں تاریک
سالِ تاریخ ھے یھی اس کا — دیکھ، بے شمس دیں جہاں تاریک(۷)
۱۲۲۵ھ

---

۱. کلیات ممنون، ص ۳۷۲.
۲. همان، ص ۳۷۳.
۳. همان، ص ۳۷۲.
٤. پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ص ۷٦.
۵. کلیاتِ ممنون، ص vii.
٦. همان، ص ۳۷۳.
۷. همانجا.

میر نظام الدّین ممنون :

میر نظام الدّین ممنون در ۱۱۸۲ھ/۱۷٦۸م در دهلی به دنیا آمد و در ۱۲٦۰ھ/۱۷٤٤م در همانجا در گذشت(۱). وی شاگردِ منّت و استادِ چهل شاعرِ معروفِ آن زمان بود که بیشترِ آنان صاحب آثاری ارزشمند بودند(۲). اشعارِ اردوی وی موردِ تتبعِ پژوهشگرانِ نامی قرار گرفته است(۳). تذکره نویسانِ ممتازِ آن دوره و مورخانِ ادبِ اردو به شرحِ حال و اندیشه وهنرِ وی پرداخته اند (٤).

پادشاهِ تیموریِ هند شاه عالم ثانی وی را لقبِ" فخرالشعراء" (۵) داده بود وپادشاهِ تیموری محمد اکبر شاه ثانی شاگردِ ممنون بود (٦).

سخنورِ شهیر و نویسنده و منتقدِ معروفِ شبه قاره امام بخش صهبایی(د.۱۲۷٤ھ) در قطعهٔ تاریخ وفاتِ ممنون چنین می سراید :

میر ممنون از جهان بگذشت و نزدِ عالمی — زندگی را از مماتِ او بود حکمِ ممات
سربه جیبِ عقل بُردم، گفت آن گه پیرِ عقل — شاعرِ شیرین زبان هند ، تاریخِ وفات(۷)
(۱۲٦۰ھ)

---

۱. کریم الدین ، مولوی ، گلدستهٔ نازنینان ، دهلی ، مطبع مصطفایی ، ۱۲٦۱ھ، ص۱٤۵.
۲. کلّیاتِ ممنون، ص viii.
۳. (الف) ارمان، صدیقه ، ممنون : حیات اور شاعری، پایان نامهٔ دورهٔ دکتری، دانشگاهِ کراچی، پاکستان (مقالهٔ چاپ نشده).
(ب) ارمان،صدیقه،اردوغزل ممنون سے پهلے ،مجلّه اردو ،فصلنامهٔ انجمن ترقی اردوپاکستان، کراچی، (۱۹۷۹م).
(ج) افتخار، افسری، میرنظام الدین ممنون، دیوانِ غزلیات، مقالهٔ چاپ نشده، کتابخانهٔ دانشگاهِ دهلی، هند، (۱۹٦۹م).
(د) صدیقی، محمداکبرالدّین، کلیات ممنون، جلد اوّل، قصاید، حیدرآباد،دانشگاهِ عثمانیه، (۱۹۷۲م).
(ه) منشاالرحمان ، دکتر ، مطالعهٔ میر نظام الدین ممنون دهلی ،(غزلیات)، دهلی ۱۹۷٦م.
٤. (الف) انورسدید، دکتر، اردوادب کی مختصر تاریخ، اسلام آباد، مقتدره قومی زبان، ۱۹۹۱م، ص ۲۵۸.۹؛
(ب) تاریخِ ادب اردو، ص۲٤۷؛ (ج) تذکرهٔ خوش معرکه زیبا،ص ۱٦٦.۷؛
(د) تذکرهٔ سراپا سخن ، ص۹۵؛ (ه) تذکرهٔ قطعهٔ منتخب ، ص ٦٤۵؛
(و) تذکرهٔ هندی، ص ۲۳۸.۹؛
(ز) سید علی حسن خان، صبح گلشن ، بهوپال، مطبع شاهجهانی، ۱۲۹۰ق ، ص٤۵٤؛
(ح) صابر، مرزا قادر بخش بهادر، گلستان سخن، لکهنو، اترپردیش اردواکادمی،۱۹۸۲م،ص ٤۳۲.۳؛
(ط) یادگارِ شعراء، ص ۱٦٦. ی. Dictionary of Indo-Persian Literature,p.340.
۵. (الف) تذکرهٔ گلشنِ بیخار، ص ۵۱۷؛ (ب) مجموعهٔ نغز ، ج۲، ص ۲۱۲.
٦. کلیاتِ ممنون، ص vii.
۷. گلستانِ سخن ، ص ٤۳٤.

میر صادق علی صفدری :

در جوانی به سالِ ۱۲۳۴ﻫ به دستِ ناشناسی کشته شد، درحالی که هنوز ازدواج نکرده بود. مرگِ نابهنگامِ این جوانِ رعنا برای فرزندان وبستگانِ منّت خیلی زجر آور بود. میرممنون سه قطعه در تاریخِ شهادتِ برادرِ کوچکش سرود که یکی از آنها به شرحِ زیر است :

هوا شهید جو صادق علی تو مت پوچهو
که کس طرح هے مری خاطرِ الم اندود
هزار زخم هیں سینے میں ، خوں چکاں هراک
هزار داغ هیں پهلو میں ، سب نمک فرسود
نہ گرم گوئی ، نہ آتش بیانیاں هیں مری
مگر اُٹھے هے دل و جان سے همیشہ دود
کهوں تها ریختہ میں حالِ دل کی بے هوشی
خیالِ سالِ شهادت میں یہ هوئی افزود
نکل گیا مرے منہ سے یہ فارسی مصرع
"هزار و دو صد و سی و چهار هجرت بود" (۱)

(۱۲۳۴ﻫ)

میر باقر علی جعفری :

میر باقر علی در ۱۲۴۹ﻫ وفات یافت. ممنون سه قطعهٔ فارسی مشعر بر تاریخ ارتحالِ وی سرود که در ضمنِ آنها اطّلاعاتِ زیر به دست می آید :

میر باقر علی دانشمند بزرگِ دینی بود. در کلام وحدیث وفقه یدِطولایی داشت و به زیارتِ حرمین هم مشرف شده بود. وفاتِ وی در شبِ قدر رخ داد(۲).

۱. کلیاتِ ممنون، ص ۳۷۴.

۲. همان، ص ۳۷۸.۹.

میرزا رضاعلی مرهون:

شاعرِ خوبِ اردو بود (۱). حتماً پس از رحلتِ ممنون در گذشته است والاّ ممنون قطعهٔ تاریخِ وفاتش می سرود. بیتی از او در اینجا نقل می گردد :

جُـز یک نـگـاهِ خشم کبھی اُس کی خوُ نھیں
قسمت تو دیکھ ، یہ بھی کبھوھے ، کبھو نھیں (۲)

شخصیتِ منّت :

میرقمرالدّین منّت دهلوی یکی از شخصیت های برجستهٔ زمانِ خود ودر علم و فضل و سخن گویی یگانهٔ روزگار بود(۳). استادِ وی قایم چاند پوری دربارهٔ وی چنین ابرازِ نظر کرده است:

" آثارِ فراست و شواهدِ کیاست از جبینِ نور آگین هویدا و استعداداتِ جمیع مراتبِ کمال از هیولای مزاجش پیدا" (٤).

وی در اوایل جوانی آدمِ پرهیزکاری بوده است (٥) امّا در سالهای پایانیِ زندگی وضعش دگرگون شده بود(٦). وی در فنونِ مختلفی مهارتی داشت و در بدیهه گویی بی همتا بود(۷)، گوناگونی و شمارِ آثارش بر این شاهد است. همهٔ این ویژگی ها درآن دوره برای به دست آوردنِ شغلِ ندیمی در دستگاه های دولتی مفید بود ومنّت از استعداد وموقعیّتِ خود استفادهٔ سرشاری بُرد. وی به عنوان ندیم همواره موردِ قبولِ رجالِ سیاسی قرارگرفته بود.

منّت به عشق و عرفان علاقهٔ زیادی داشت، چنان که از اشعارش روشن است. اندیشه های عرفانی وعواطفِ عاشقانه در دیوانِ وی به وفور دیده می شود که لطافت طبعش را می رساند. وی برای صوفیه و دراویش احترام زیادی قایل بود.

محبّت و ارادتِ وی به اهلِ بیتِ کرام نیز یکی ازجنبه های مهمِ شخصیت منّت است که اقامتِ وی در لکهنو برآن افزود وشیفتگیِ وی به ائمهٔ اطهار روز به روز روبه فزونی بود.

منّت در دوستی ها اخلاص و صمیمیت داشت و دوستان راعزیز تر از جان می پنداشت. بستگیِ شدیدِ قلبی وی با دوستان از مدایحی آشکار است که برایِ آنان سروده است. در این گونه مدحیات، وی خیلی صادقانه احساسانش را بازگو می کند. با در نظرگرفتنِ این خصیصه ها می شود گفت که وی دارای شخصیتِ والایی و دوست داشتنی بود .

---

۱. تذکرهٔ خوش معرکه زیبا،ص ۱۷۱.
۲. همانجا.
۳. دستور الفصاحت. ص ۸۹.
٤. تذکرهٔ مخزنِ نکات، ص ۱۹۸.
٥. گلشنِ همیشه بهار ، ص ۳۰۰.
٦. مجموعهٔ نغز، ج ۲، ص ۲۱٥.
۷. دستور الفصاحت، ص ۹۱.

آثار منّت :

منّت در اشعارش به آثار خود گاهی باذکر تعداد آثار و ابیات و گاهی با نام آنها اشاره های بلیغ دارد. مثلاً در قصیدهِ ای که در ستایش نواب آصف الدوله(۱۱۱۸-۱۲۱۲ﻫ) سروده است، به شش مثنوی و قصاید و کتاب مر آت آصفی اشاره دارد.

مدیح خوان تو شش مثنوی دگر دارد
به جُز قصاید مدح و فزاید اشعار
علی الخصوص کتابی ست بی نظیر و شگرف
که بیت هایش افزون بود زشصت هزار
دراو نوشته همه سیرت رسول خدا
ز معجزات و حروب و معالم و آثار
لقب کنیم به مرآة آصفی او را
شود به نام تو مشهور هر بلاد و دیار(۱)

تا تألیف چمنستان (۱۱۷۷ﻫ) تعداد مثنویاتش به ده، قصایدش به صد، غزلیات به سی هزار بیت ور باعیاتش به پانصد بیت رسیده بود.

درین عمر ده مثنوی گفته ام
به آیینِ و طرز نوی گفته ام
چو اشعار من در عدد می رسد
شمار قصاید به صدمی رسد
بود شعر من در غزل سی هزار
ز پانصد رباعی گرفتم شمار(۲)

از میان مثنو یات او،چند مثنوی کو تاه در کلّیات دیوان اشعار او (تصحیح حاضر)آمده است:

۱. مثنوی در کیفیت شراب مبنی بر نشهٔ حکمت

۲. سراپای معشوق و عاشق

---

۳. دیوان منّت، گ ۱۲۱ الف،۱٤۱ الف،۲۲۰ب.

۲. تذکرهٔ روز روشن،ص ۷٤۹.

۱ـ شکرستان

کتابی است در تقلید از گلستانِ سعدی. خود در دیباچه گوید :

"کتابی نبشتم بر آئینِ گلستان سعدی . . . مشتمل بر لطایف نکات و نوادرِ کلمات و بدایع حکایات و غرایب کنایات و رعایتِ ایجاز . . .

اگر گلستان سعدی بلبلِ شیراز هر ورق طبقی است پر از گل و ضیمران از شکرستان طوطی هند هر حرف ظرفی است مملو از غد وبت بیان . . .

اگر گلستان سعدی چون روضۀ جنان مبّوب به هشت باب است، شکرستانِ منّت چون خوانِ آسمان مرتّب بر هفت نقل".

فهرست نقل ها:

۱ـ در تهذیب اخلاق . ۲ـ در آداب صحبت، ۳ـ در سخن و خاموشی،

۴ـ در جمع و بذل مال، ۵ـ عشق، ۶ـ حکایات ملوک وامراوصوفیه وحکما وشعرا، ۷ـ مطائبات.

نثرآن مصنوع ومقفی است و آمیخته بااشعار. در بخش مطائبات،نقل های فحش نیز دارد.

شکرستان تاکنون چاپ نشده و نسخه های خطّی آن موجود است، از جمله:

نسخۀ موزۀ ملّی پاکستان، کراچی به شمارۀ N.M۱۹۵۸-۲۵۶/۱ مورخ ۴ جمادی الاوّل ۱۲۳۶ھ درشاه جهان آباد، در ۱۰۴۵ھ ق(۱) ودونسخۀ دیگردر کتابخانۀ عمومی پنجاب، لاهور(۲).

تذکره نویسان نسبت به شکرستان نظرهایی ابراد کرده اند. به قول خلیل "شکرستان . . . در نهایت متانت گفته" (۳) لطف به نوعی تعریض می گوید که می توان شکرستان را پاسخِ گلستان گفت (۴).

به گفتۀ شیفته " شکرستان که به زعم خود به شیوۀ سعدی نوشته" (۵).

۱ـ نوشاهی عارف، فهرست نسخۀ های خطیّ فارسی موزۀ ملّی پاکستان کراچی، ص ۴۳۹.

۲ـ (الف) ثاقب، محمد اقبال، بررسی تأثیر سعدی در شبه قاره، پایان نامۀ دورۀ دکتری فارسی، دانشگاهِ تهران، ۱۳۷۷ش (چاپ نشده)

(ب) عباسی، منظور احسن ، ص ۱۵۴-۱۵۷

۳ـ صحف ابراهیم، ص ۱۳۰.

۴ـ گلشن هند ، ص ۱۷۱.

۵ـ تذکرۀ گلشن بی خار، ص ۵۳۴.

۲. قصه هیر و رانجها :

مثنوی است در ۱۱۲۵ بیت که منّت درچهل سالگی سرود وقطعهٔ تاریخش به تعمیه گفت:

پی این نامهٔ خوش سال اتمام
چنین درقطعه ای کردندالهام
سال تاریخ اینِ کتاب شگرف
خواست منّت ز عقل با تدبیر
خردش از سرِ بدیعه بگفت
قصّهٔ عشق هیر رانجهن گیر(۱)
۱۱۸۹

مصراع آخر را "قصّهٔ عشق هیر و رانجهن" نیزخوانده اند (۲) که مصارف است با ۱۱۹۵ و بدین ترتیب سال سرودن آن ۱۱۹۲ یا ۱۱۹۷ھ تعیین می شود.

منّت این قصّه را به خواست ممتازالدوله رچرد جانسن سرود و در سبب تألیف گوید :

ز عالم صاحبی مارا پسند است
که جان عالم و اقبال مند است
ازواقبال را جان درتن آمد
که نام نامی او جانسن آمد
مرا از مهربانی پیش خود خواند
گهرهای خطابم در برا فشاند
خطی پیچیده ای چون زلف محبوب
به آیینِ خوش و اسلوب مرغوب
به من داد و به لطفم کرد ایما
که این افسانهٔ هیر است و رانجها
توان در رشتهٔ نظمش کشیدن
که آید از تو معنی آفریدن(۳)

نسخه ای ازین قصّه در دیوان هند، لندن ، به شماره ۱۷۲۲ موجود است.

---

۱. پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ج۱، ص ۱۷۰ ۲. پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ج ۲، ص۷۷.

۳. هیر و رانجها، نسخهٔ دیوان هند، برگ ۲۸ب تا ۳۰الف ملخص، به نقل از پنجابی قصّے فارسی زبان میں، ج ۲، ص ۷۹-۸۰. نیز : طاهره صدیقی، دکتر، داستان سرایی فارسی در شبه قاره در دورهٔ تیموریان، اسلام آباد، مرکزِ تحقیقاتِ فارسایران و پاکستان، ۱۹۹۹م، ص ۵-۱۹۳.

۳. تهذیب و تأدیب کلام :

رسالـه ای است در بلاغت و محاسن و عیوب شعر. در یک مقدمه و دو "تهذیب" و یک "تـأدیب" و یکی ازآخرین آثار منّت است که در ۱۲۰۸ھ تـالیف گردیده است خاتمه کتاب به قلم فرزندش میرممنون است که درآن قطعهٔ تاریخ تأ لیف کتاب نیز دارد :

رسـول شـعـر سیّـد منّـت آن شـاه — کـه قـدر وحـی مـی دارد کلامـش
جو مـضـمـونـی کـه اندر شعر نایـد — تهـی در بیـت عـالـم شـد مقـامـش
بـه تهـذیـب کـلام این نسخـه دارد — رقـم تـاخـامـهٔ مـعـجـز نظـامـش
نـمـودم دوش سـوی او رجـوعـی — سـوالـی تـا کـنـم ازسـال و نـامـش
جواب آمـد کـه تهذیب کلام است — زروح اقـدس جنـت خـرامـش(۱)

۱۲۰۸ھ

نسخه ای ازین کتاب در ۱٤٦ صفـحـه در کـتابخانهٔ عمومی پنجاب لاهور(۲) و نسـخهٔ دیگر درگنجینهٔ شیرانی دانشگاه پنجاب، لاهور با تاریخ ۱۲٦۰ھ، به شماره ۳۵۰۷/٤۷۳موجود است (۳).

از دستهٔ آثار منّت که مفقود است یا بدانها دسترسی نداریم، به شرح زیر است :

۱. چمنستان

مثنوی است در پیروی از بوستان (٤).

۲. مرآت آصفی

مثنوی در سیرت رسول اللّٰه شامل شرح معجزات وجنگها و معالم و آثار آنحضرت که بیش از شصت هزار بیت داشت و به نام آصف الدوله سروده شد(۵).

۳. رساله در ردّ صوفیه (٦)

٤. قصّه چندرهانس

مثنوی است که به فرمایش بهگوان داس هندی در لکهنو سرود. این مثنوی آخرین اثرمنّت است ومرگ به او فرصتِ اتمام نداد (۷).

---

۱. تهذیب و تأ دیب کلام، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ عمومی پنجاب، ۱۸۵. ۲. عباسی، ضمیمه ۱، ص ۷۸.
۳. محمد بشیر حسین، فهرست مخطوطات شیرانی، لاهور، ۱۹۷۳، ج۳، ص٦۱۹.
٤. (الف) تذکرهٔ روز روشن، ص ۷٦۹ـ۷٦۸؛ (ب) تذکرهٔ گلشن بی خار، ص ۵۳٤.
۵. دیوانِ منّت، ۲٤۰ ب.۲٤۱ الف ٦. مجموعهٔ نغز، ج ۲، ۲۱۵، ۲۱٦.
۷. هندی، بهگوان داس، سفینهٔ هندی، به کوشش سید شاه محمد عطاالرحمان کاکوی، پتنه، ادارهٔ تحقیقات عربی فارسی،۱۹۵۸م، ص۱۹۳.

٥ـ معجزا لکمال

در جواب سحر حلال هاتفی(١). مثنوی دارای دو بحر و دو قافیه و به صنعت تجنیس بوده است.

٦ـ شجرهٔ طیّبه (٢)

نسخهٔ هایی از آن در کتابخانه هایِ هند (دانشگاه اسلامی علی گره) موجود است. تذکره نویسان به کثرت آثار منّت و مثنویاتِ خمسهٔ اواشاره دارند.(٣)

دیوانِ شعراردو:

منّت دهلوی به زبانِ اردوهم شعرمی گفت وتذکره نویسانِ شعرِ اردو غالباً اسمش را به همین عنوان در آثارِ شان ضبط کرده اند. به گفتهٔ یکتا : " گاه گاه زبانِ فصاحت بیان را به هندی هم آشناساخت، بالتّخصیص در وقتِ اصلاح، چرا که در هندی شاگردانِ بسیار به هم رسانیده بود" (٤)

شوق رامپوری (د.١٢٢٤هـ) نوشته است که منّت دیوانِ اردو هم داشته است(٥) امّا گفتهٔ شوق رامپوری موردِ تأییدِ دیگر تذکره کره ها قرار نمی گیرد. ابیاتی چند پراکنده از منّت دهلوی در دست است که نشانگرِ هنر واندیشهٔ عالیِ وی در شعرِ اردو است. برخی از اشعارش در اینجا نقل می گردد :

شب کہ مجلس میں وہ بُت محوِ خودآرائی تھا
آئنہ پشت بہ دیوار تماشائی تھا(٦)

رات تھوڑی، حسرتیں دل میں بہت
صلح کیجیے، بس لڑائی ہو چکی(٧)

---

١. تذکرهٔ روز روشن، ص ٧٦٩.
٢. فهر ستوارهٔ کتابهای فارسی ، ج ٣ ، ص ٢١٩٥ .
٣. (الف) تذکرهٔ هندی، ص ٣٣٨.
(ب) صحف ابراهیم ص ١٢٩؛
(ج) گلشن همیشه بهار، ص ٣٠٠،
(د) گلشن هند ص ١٧١؛
٤. دستور الفصاحت، ص ٩٢.
٥. شوق رامپوری، محمد قدرت الله صدیقی سنبهلی، دست نویس کتابخانهٔ رضا، رامپور مورخ ١٢١٨هـ، گ٢٩٩ الف.
٦. دستور الفصاحت، ص ٩٢.
٧. همان، ص ٩٣.

مصری سے وہ ھونٹ ٹک دکھاوے
کچھ گھول کے پی نہ جائیں گے ھم(١)

کھڑے رھیے جو اس کی بزم میں تو یوں لگے کھنے
دُکھاتا ھے یہ اپنے پاؤں کیوں ناحق کھڑا، بیٹھے(٢)

سناتا تھا میں حال دل اس کو منّت
کھا چل بے یاں سے، یہ کیا گفتگو ھے(٣)

منّت ایسے کو دل دیا تو نے
اے مری جان! کیا کیا تو نے (٤)

خواھی پیالہ، خواہ سبو کر ھمیں کلال
ھم اپنی خاک پر تجھے مختار کر چکے(٥)

آہ اے کثرتِ داغ غم خوباں کہ مدام
صفحۂ سینہ پُراز جلوہ طاؤسی ھے(٦)

اس آنے کا کچھ ھے لطف پیارے
ھر دم جو کھو کہ جائیں گے ھم(٧)

١۔ گلشن ھند، ص ١٧٢.
٢۔ ھمانجا
٣۔ ھمان، ص ١٧٣.
٤۔ تذکرہ شعراء ھندی، ص ٢٩٥.
٥۔ ھمانجا
٦۔ مجموعۂ نغز، ج٢، ص ٢١٢.
٧۔ سخن شعرا، ص ٣٥٧.

باب دوم

شعرِ فارسی منّت دهلوی :

میرقمرالدّین منّت دهلوی یکی از شاعرانِ بزرگِ فارسی درشبه قاره محسوب می شود که در قرنِ دوازدهم و سیزدهم هجری/سدهٔ هیجدهم میلادی می زیسته اند. منّت شاهدِ آخرینِ سالهای حکومتِ تیموریان و آغازِ استیلای انگلیسیها درهند بوده است. این دوره با وجود هرج ومرجِ سیاسی واجتماعی، از لحاظِ نظم و نثرِ فارسی دورهٔ پر رونق بود و تعدادِ زیادی از شاعران و نویسندگان در این دوره می زیستند(١). شیوهٔ سخنِ این دوره سبکِ هندی بود. شعرِ شاعرانِ سبکِ هندی بیشتر پیچیده، مغلق ودشوار فهم بود. از میانِ آنان عدهٔ معدودی بودند که از ویژگی های افراطیِ سبکِ هندی دُوری جُستند و به سبکِ اعتدال گرایانه به سخن سرایی پرداختند. منّت دهلوی هم نماینده ای ازاین دسته شاعران است.

شعرِ منّت دهلوی از سادگی، روانی وشیرینی برخورداراست. وی به پیچیدگیِ زبان و بیان تمایل ندارد. هم در بحرهای بلند وآهنگین موفق است وهم دربحورِ کوتاه وساده. بیشتر از ردیف های مرکّب استفاده می کند. آن هم یکی ازخصیصه های سبکِ هندی به شمار می رود. جنبهٔ موسیقاییِ شعرِ وی نیز چشمگیر واغلبِ اشعارش گوشنواز است. وی سخنورِ تحصیل کرده ای بود وتأثیرِ دانش های گوناگون ومطالعهٔ وی ازآثار گذشتگان از شعرش آشکار است.

نظرِمنّت دربارهٔ شعرِ خود :

منّت در دیوانش دربارهٔ شعرِخود ایرادِ نظرهایی کرده است که خیلی جالب است. این فخریّه ها وخود ستایی ها درمیانِ شاعران مرسوم بوده است و تاحدودی در بررسی و ارزیابیِ آثارِ آنان کمک می کرده است. آگاهی از دیدگاهِ خودِ منّت دربارهٔ شعرش خالی ازلطف وفایده نخواهد بود :

بلندی هایِ طبعم می گذارد بر سخن منت
که از هر مصرعِ خودآسمان کردم زمینش را (٢)

شعرِ منّت را بـه تحسینی نشدکس مشتری
سرمهٔ آوازِ مردم شد غبارِ کینه ها (٣)

---

١. صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، ١٣٦٦ش، ج ٥، ص ٤٣٦٣.

٢. دیوانِ منّت، گ ٢.

٣. همان، گ ٣.

دیوانِ من به مذهبِ حساد شستنی است
مصحف بود به پیش ابوجهل بابِ آب
شعرِ تیر روانِ مرا تا رقم زند
جدول ز سطرِ موج بود بر کتاب آب
منّت کجا به شعرِ تو فکرِ دگر رسد
از قیرِ تیره رنگ نیاید جواب آب (۱)

اگرچه نیست بجز شعرِ تر درا و منت
ولی ز گرمیِ مضمون کتابِ ماخشک است (۲)

به پیشِ داستانِ طوطی هندوستان منت
کجا فریادِ داغِ باغ آمل سبز خواهد شد (۳)

سرِ هر بیت این غزل منت
نقطهٔ انتخاب بایدزد (٤)

کسی که طرز کلامم ز مدّعی طلبد
نوایِ طوطیِ باغ از کلاغ می خواهد (٥)

با قیس جنون من نماند
من طرزِ نو اختراع دارم (٦)

شعر فهمانِ مصر عش کردند نام
منت امشب ناله موزون کرده ام (۷)

بود حقِ سخنم بر جهانیان منت
که گوشِ خلق به گوهر کشیدم ورفتم (۸)

نیامد سهل منت کشورِ معنی به فرمانم
که با تیغ سیه تاب قلم شب گیرها کردم (۹)

۱. همان، گ ٤.
۲. دیوانِ منّت،گ ٥.
۳. همان، گ ٦.
٤. همان، گ ۷.
٥. همان، گ ۸.
٦. همان، گ ۹.
۷. همان، گ ۱۰.
۸. همان، گ ۱۱.

منت رسد به بلخ وبخارا چوشعرمن
صد شوکت ومفید نیرزد به نیم جو (١)

فلک زد کنون سکة بر نام منّت
لوایِ سخن راجز او کیست رافع (٢)

نمی بینم کسی هم طرزخود درعرصهٔ امکان
به طبعم جوهر گلِ را مگر هم داستان بینی
به این نسبت ننازم بلکه ننگ گو هرم باشد
مرادرشعر اگر با لفرض سحبان زمان بینی (٣)

شعررامن رتبهء اعجاز بحشیدم کنون
گرچه می کر دند یاران پیش ازمن ساحری
مختصراین نغمه کن منت به آهنگ دعا
خودستایی این قدرها نیست ازدانش وری (٤)

شعرِ منّت ازدیدگاهِ تذکره نویسان :

بیشترِتذکره نویسانِ معاصرِ منّت دربارهٔ هنرواندیشه وی ابرازِ نظر کرده اند که نظر برخی ازآنها سنجیده، وزین ودر ارزیابی شعرِمنّت خیلی مؤثراست، ازجمله :

میر قدرت اللّه قاسم :

"سخن سنج شیر ین گفتار ، شاعرِ عذوبت شعار،
نکته پروازِفصاحت نشان، معنی طراز بلاغت توامان ......
درشعر گو یی بیشتر همت به صنا یع بدایع می گما شت" (٥)

---

١. دیوانِ منّت ، گ ١٢.
٢. همان ، گ ١٣.
٣. دیوانِ منّت، گ ١٤.
٤. همان، گ ١٥.
٥. مجموعهٔ نغز، ج ٢، ص ٢١٥.

یکتا لکهنوی :

"درفارسی گویان کسی قوّتِ مقابلهٔ اونداشت علی الخصوص درقصیده ومثنوی "(۱).

شوق رامپوری :

"سخنورِ کامل وقابل ......خوش مقال نازک خیال ، متلاشی مضامین نو ورنگین و متجسّسِ الفاظِ خوب وشیرین ......آوازهٔ سخنوری افواه عوام وخواصّ است ، محتاجِ تعریف نیست"(۲)

احمد علی ها شمی سند یلوی :

" مشق شعررا به کمال رسانیده و درنظم ونثر گویِ سبقت ازاقران ربوده "(۳).

شیفته :

"به زبان فارسی در مراتب نظم قدرت وقوّت داشته "(٤)

علی ابراهیم خان خلیل :

"در سخنوری ممتاز از اماثل واقران خویش است ......بغایت سر یع الفکر وخوش محاوره و معنی یاب است ودر نظمِ قصاید ومثنوی دستگاهِ بلند وپا یهٔ ارجمنددارد"(٥)

میرزا علی لطف :

"صفائی بند ش وحُسن بیان میں فی الحقیقت استاد اور مو شگافی معنی میں قلم اس کا رشک خامهٔ بهزاد"(٦)

مصحفی :

"نام به فارسی گویی بر آورد "(۷)

تأثیر شاعرانِ پیشین در شعرِ منّت:

تأثیرِ سخنورانِ گزشته در شعرِ منّت دهلوی به وفور مشهوداشت. این تقلید و تأثیرهم در سطح شکل و قالب است وهم در معنی ومحتوا. پس از تتّبع در دیوانِ منّت این نتیجه به دست می آید که وی

---

۱. دستورالفصاحت ، ص ۹۰.
۲. تکلمة الشعراء، گ ۲۹۹ الف.
۳. تذکرهٔ مخزن الغرایب ،ج٥،ص۳۰٦.
٤. تذکرهٔ گلشن بی خار، ص٥۳٤.
٥. صحف ابراهیم ،ص۱۲۹-۱۳۰.
٦. گلشن هند،ص۱۸۱.
۷. تذکرهٔ هندی ،ص۲۳۸.

در قصیده، بیشتر از خاقانی شروانی (۷-۵۸۲ه یا ۵۹۵ م)، انوری (۷-۵۸۳ه)، عرفی شیرازی (۷-۹۹۹ه) و در غزل از حافظِ شیرازی (۷-۷۹۲ه) و صائب تبریزی (۷-۱۰۸۷ه) تحتِ تأثیر قرار گرفته است. نشانه های این تأثیر دقیقاً موردِ بر بررسی قرار می گیرد :

(الف) تقلید واستقبال:

منّت :
عروسیِ خاوری تاشد نهان زین حجلهٔ مینا
به شوقش می پرد چشمِ مرا زان لعبتِ زیبا (۱)

سنایی غزنوی:
مکن درجسم وجان منزل که این دون است وآن والا
قدم زین هردوبیرون نِه ، نه اینجا باش و نی آنجا (۲)

منّت :
ای از محیطِ رایِ تو یک گوهر آفتاب
چون جان کشیده مهرِ ترا در بر آفتاب (۳)

انوری ابیوردی:
ای از کمالِ حسنِ تو جزوی در آفتاب
خطّ کشیده دائرهٔ شب بر آفتاب (٤)

منّت :
بس که امسال است در نشو ونما بسیار گل
نیست بی جا آورد گر شاخِ آهو بار گل (٥)

انوی:
افزوده باز رونقِ هر مرغزار گل
چون زیر یافت نالهٔ هر مرغ زار گل (٦)

منّت :
ما گدایان را نمی زیبد کلاهِ سروری
بر سرِ ما می کند خاکِ مذلّت افسری (۷)

انوری:
ای مسلمانان، فغان از دورِ چرخِ چنبری
وز نفاقِ تیر و قصدِ ماه و سیرِ مشتری (۸)

---

۱. دیوان منّت، گ۱۹۰ الف.
۲. سنایی غزنوی،به کوششِ مدرس رضوی، تهران، ابنِ سینا، ۱۳٤۱ش، ص ۵۱.
۳. دیوان منّت، گ۲٦۳ الف.
٤. انوری ابیوردی، دیوانِ انوری، به کوششِ سعید نفیسی، تهران، انتشاراتِ پیروز، ۱۳۳۷ش، ص۲۱.
٥. دیوان منّت، گ ۱۹۸ ب.
٦. دیوان انوری، ص ۱۹۳.
۷. دیوان منّت، گ ۲٤٦ ب.
۸. دیوان انوری، ص ۳۰۱.

منّت : دل من آسمانِ عشق و داغت مهرِ رخشانش
فشاند دست خاقانی فرستم گر به شروانش
که می گوید به هندوستان جوابِ نظم من منّت
فشاند دست خاقانی فرستم گر به شروانش (۱)

خاقانی: دلِ من پیرِ تعلیم است و من طفلِ دبتانش
دمِ تسلیم سر عشر و سرِ زانو دبستانش(۲)

منّت چهار قصیده در جواب عرفی شیرازی (د. ۹۹۹ﻫ) نیز گفته است:

منّت : چشمِ پوشیده زِ خود بر درِ جانان رفتم
من چه آسان به حرم زین رهِ پنهان رفتم (۳)

عرفی: رفتم ای غم ز درِ عمر شتابان رفتم
هان شتاب ار طلبی هست زمن هان رفتم(٤)

منّت : مرا به شوقِ لبت تا فغان شود شیرین
چو نیشکر به فلک کهکشان شود شیرین (٥)

عرفی: نه شهدِ لطف کزو کام جان شود شیرین
نه وعده ای که گلوی گمان شود شیرین(٦)

منّت : به دیرِ دل در آ تاقبلهٔ جان و جهان بینی
گره زین قطرهَ واکن تا محیطِ بی کران بینی(۷)

عرفی: زخود گر دیده بر بندی، چه گویم کامِ جان بینی
همان کز اشتیاقِ دیدنش زادی، همان بینی(۸)

---

۱. دیوانِ منّت، گ۳۰٤ب
۲. خاقانی شروانی، دیوانِ خاقانی، به کوششِ دکترضیاء الدین سجّادی، تهران. انتشارات زوار، ۱۳٦۸ش، ص ۲۰۹.
۳. دیوانِ منّت، گ۲۷۷ – الف
٤. عرفی شیرازی،قصایدعرفی، کان پور، نولکشور، ۱۸۸۰م،ص ٤۱.
٥. دیوانِ منت، گ ۲۲٦ ب.
٦. قصایدِ عرفی، ص ۹۹.
۷. سیوانِ منّت، گ ۲٤٤ب.
۸. قصایدِ عرفی، ص ۷٥.

منّت : بــه ششدرِ هــوس و چــار ســوی رســوایــی
چــو مــن نبــاخــت کسی نقدِ دین و دانایی(۱)

عرفی: شــکســت رنگِ شبــاب و هــنــوز رعــنــایــی
در آن دیــار کـــه زادی، هــنــور آنجــایــی(۲)

افزون بر آن قصایدی به استقبال ازمنوچهری دامغانی(د.۴۳۲ھ)،امیرمعزّی(د.۵۱۸تا۵۲۱)
وملاکاتبی شیرازی (د. ۸۳۸-۸۵۰ھ) سروده شده است.

منّت : فــرض کــردم بــا رفیقــان بگــذرانم روز را
مــی کشد تــنهــایــیِ شــب هــا منِ دلسوز را
مــنّــت از فکرِ سخن خالی چو سعدی نیستم
تــا بــه هر نوعی کــه بــاشد بگذ رانم روز را (۳)

سعدی : دســت مــی دارم مــن ایــن نــالیدنِ دلســوز را
تــا بــه هــر نوعــی کــه باشد بگذ رانم روز را (٤)

منّت : تــو مــعــنــیِ لــطف و صــورتِ جــانــی
در دل حــاضــر، زدیــده پــنهــانــی
مــنّــت در گــفتــهٔ تــو چــو ســعــدی
پــیدا اســت کــه آتشــی اســت پنهــانــی (٥)

سعدی : جــمــعــی کـــه تــو درمیــانِ ایشــانــی
زان جــمــع بــه در بــود پــریشــانــی (٦)

منّت : نشـان از دوست می خواهم فتا دم در پی دل ها
ز خود بر بویِ لیلیٰ می روم دنبالِ محمل ها (۷)

حافظ: الا یــا ایهّــا السّــاقــی ادر کــأســاً و نــاولهــا
کــه عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها(۸)

---

۱. دیوانِ منّت، گ۲۲٦ب.
۲. قصایدِ عرفی، ص ۱۲۱.
۳. دیوانِ منت، گ۱۳ب.
٤. سعدیِ شیرازی، کلیاتِ شیخ سعدی، به کوشش محمدعلی فروغی،تهران، علمی ۱۳۳۸ش، ص ٥۲۲.
٥. دیوانِ منت، گ ۱۸۰ ب.
٦. کلیاتِ شیخ سعدی، ص ٦۸٤.
۷. دیوانِ منت، گ ٦ ب.
۸. حافظ شیرازی، دیوان حافظ، به کوششِ مسعود فرزاد، تهران، انتشارات همگام، ۱۳٦۲ش، ص ۱.

منّت : کسی کـه یک قدم از خود گذشت ، ره دانست
مقیمِ دل شده رازِ حریمِ شه دانست (١)

حافظ: به کویِ میکده هر سالکی که ره دانست
زِ فیضِ جامِ میَ اسرار خانقه دانشت (٢)

منّت : یار چون جانِ خود از هر دو جهان مارا بس
مدّعی هر دو جهان از تو و جان مارا بس
همچو حافظ نکنم میل به طوبیٰ منّت
از جهان سایهٔ آن سروِ روان مارا بس(٣)

حافظ: گلعذاری ز گلستانِ جهان مارا بس
زین چمن سایهٔ آ ن سروِ روان مارا بس (٤)

منّت : یاد دارم این سخن از پندِ پیرِ می فروش
هر چه پیش آید ترا از دُرد وصافی خوش بنوش(٧)

حافظ: دوش با من گفت پنهان کاردانِ تیز هوش
وز شما پنهان نشاید داشت رازِ می فروش(٦)

منّت : ما گدایانِ کوی پادشهیم
کیمیاییم گرچه خاکِ رهیم (٧)

حافظ : گرچه ما بندگانِ پادشهیم
پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم (٨)

---

١. دیوانِ منّت، گ ٨٥ الف.
٢. دیوانِ حافظ، ص ٤٦ .
٣. دیوانِ منّت. گ ١٣٣ الف.
٤. دیوانِ حافظ، ص٢٣٩ .
٥. دیوانِ منّت، گ ١٣٦ب.
٦. دیوانِ حافظ، ص ٢٥٥ .
٧. دیوان منّت، گ ١٥٩ الف.
٨. دیوانِ حافظ، ص ٣٣٧.

منّت : سحر رسید ز ره ماهِ من عتاب زده
نگاهِ عربده جو نرگسش شراب زده (۱)

حافظ : در سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده (۲)

منّت : شب رسید از درم آن شوخ حجاب آلوده
به نگه دلبر و با غمزه عتاب آلوده (۳)

حافظ : دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تر، دامن و سجاده شراب آلوده (٤)

منّت : دانم که به روز من درویش نشینی
یک روز اگر در نظرِ خویش نشینی
منّت چو کسی هم دمِ تو نیست چو اهلی
وقت است که پهلویِ دلِ خویش نشینی (٥)

اهلی شیرازی: منعت نکنم گربه بد اندیش نشینی
ترسم که به رغمِ من از آن بیش نشینی
اهلی دلت از گوشه نشینانِ عدم شد
وقت است که پهلوی دلِ خویش نشینی (٤)

---

۱. دیوانِ منّت، گ ۱۷۱ ب.
۲. دیوانِ حافظ، ص ۳۷۱.
۳. دیوانِ منّت، گ ۱۷۱ – الف.
٤. دیوانِ حافظ، ص ۳۷۲.
٥. دیوانِ منّت، گ ۱۳ ب.
٦. اهلی شیرازی، کلیاتِ اشعار، به کوششِ حامد ربانی، تهران، کتابخانهٔ سنائی، ۱۳٤٤ش، ص ۳۸۸.

منّت : تا کامِ دل و دیده زِ دیدار گرفتیم
هم دیده و دل وام ز دلدار گرفتیم
منّت چو حزین دوش به سر منزلِ شوقش
از همّتِ خود قافله سالار گرفتیم (۱)

حزین لاهیجی: از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصتِ نظّارهٔ دیدار گرفتیم (۲)

منّت : ز حسرت می برم در جیبِ خود امشب فرو دستی
خوشا شبها که می بُردم فرو در جیبِ او دستی
به تعظیمِ حزین منّت نیامد دستِ من برسر
که دستی رهنِ ساغر بود، در دستِ سبو دستی (۳)

حزین : به دستم داده دستی، بُرده در خونم فرو دستی
به چاکِ سینه دارد غمزه دستی، در رفو دستی (٤)

(ب) تضمین و تخمیس :

در دیوانِ منّت دهلوی تضمینات و تخمیسات از غزلهایِ سعدی شیرازی، حافظ شیرازی، وحشی بافقی (د ـ ۹۹۱ھ) و میرزا مظهر جانِ جانان (د.۱۱۹۵ھ) نیز آمده است که نشانگرِ تأثیرِ آنان در منّت است.

(ج) تأثیر لفظی و معنوی :

در برخی از ابیاتِ منّت دهلوی تأثیر بعضی از اشعارِ معروف شاعرانِ نامی کاملاً آشکار است. دو سه مورد از آنها در اینجا نقل می گردد :

۱ـ دیوانِ منّت، گ ۱۵۲ ب.
۲ـ حزین لاهیجی، دیوانِ حزین، کراچی، نیشنل پبلشنگ هاؤس، ۱۹۷۱م، ص ۲۳۵.
۳ـ دیوانِ منّت، گ ۱۷۰ ب.
٤ـ دیوانِ حزین، ص ۳۰۵.

منّت : مــطــربــی در بــزم مــی فــروشــان
مــی گــفــت بــه چــنــگ و نــی خــروشــان
کــایــن زالکِ دهــر ســخــت گــیــر اســت
فــرهــاد صــفــت بــه ســخــت کــوشــان (۱)

حافظ : گفــت آســان گیــر بــر خــود کــارهــا کــز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمانِ سخت کوش (۲)

منّت : مــریــم طبعِ مــرا فیــض ز روح الــقــدس اســت
منّــت انفــاسِ مسیحایی ام اعجازِ من اســت(۳)

حافظ : فیــضِ روح الــقــدس ار بــاز مــدد فــرمــایــد
دگــران هــم بکــنــنــد آنــچــه مسیحا مــی کــرد (٤)

منّت : نیســت کــم منّــت ز جــامِ جــم ضــمیــرِ پیــرِ دهــر
کشف معنی جُز جنــابِ مــرشــدِ کــامل مجو (٥)

حافظ : جــامِ جهــان نــمــا ســت ضــمیــرِ منیــرِ دوســت
اظهــارِ احتیــاجِ خــود آنجاچــه حــاجــت اســت (٦)

قوالب شعر در دیوانِ منّت :

منّت دهلوی در همهٔ قوالبِ سنّتي شعرِ فارسی از جمله قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، مخمس، مسدس، ترکیب بند، ترجیع بند و وا سوخت سخن گفته و طبع و هنرش را آزموده است. نمونه های برجستهٔ این قالب ها در دیوانِ وی موجود است. تذکره نویسانِ معاصر منّت استادی وی را در سرودنِ رباعی نیز ستوده اند امّا متأسفانه رباعیات در هیچکدام از دست نویس های دیوانِ وی بـه دست نیامده است. ممکن است رباعی های منّت از بین رفته باشد یا در گوشه ای از دنیا در دفتری پارینه محفوظ باشد!

---

۱. دیوانِ منّت، گ ۱٦۱ ب.
۲. دیوانِ حافظ، ص ۲٥٥.
۳. دیوانِ منّت، گ ۸۷ الف.
٤. دیوانِ حافظ، ص ۱۲٤.
٥. دیوانِ منّت، گ ۱٦۷ ب.
۲. دیوانِ حافظ، ص ۲٥.

زبان قصایدِ وی محکم، استوار و منسجم است. وی در قصیده هایش از واژگانِ پر شکوه استفاده کرده است. اصطلاحاتِ علوم و فنون مختلف هم در چکامه های وی آمده است. چیرگی وی در مدیحه گویی مسلّم است.

در تشبیب و گریز و شریطه هم اشعارش از مهارت و لطافت بی بهره نیست. نکتۀ جالبی در قصیده های منّت شایانِ یاد آوری است و آن این است که بعضی از قصایدِ وی حال و هوایِ قصاید شعرِ عربی را دارد و این شیوه در میانِ شاعرانِ آن دوره خیلی نادر است.

غزلیات و مثنویاتِ منّت نغز، شیوا و رسا است، بخصوص در بیانِ موضوعاتِ عشقی و عرفانی تأثیر و زیبایِ ابیاتش چندین برابر می شود. وی در سرودنِ تخمیس و ترجیع و ترکیب بندهم یدِ طولانی دارد و مطالبِ گوناگونی را در این شکل های شعر به خوبی منظوم کرده است.

قطعاتِ منّت دهلوی نیز از سلاست و روانی بر خوردار است و بهترین نمونه های هنر و اندیشۀ وی دانسته است.

مضامینِ شعرِ منّت :

دیوانِ منّت دهلوی دارای مطالبِ متنوعی است. گوناگونیِ مضامین درشعرِ وی به حّدی است که باید ازآن ستایش شود. مهمترین موضوعاتِ دیوانِ منّت مطالبِ دینی و مذهبی، اخلاقی و حکمی، عشقی و عرفانی، وصفی، رثایی، رندی وخمری وجزآن است. منّت به سرودنِ نعتِ پیغامبراکرم(صلی الله علیه وآلهِ وسلم) ومناقبِ ائمۀ اطهار علاقۀ شدیدی دارد. عقاید تشیّع نیز در شعرِ وی باز تابی دارد. تأثیرِ زبان و فرهنگِ محلّی وآداب و رسومِ بومی هم در دیوانِ وی مشهود است. بسامدِ موضوعات عشق وعرفان وخمریاّت در شعرش بسیاِر بالا است. هزلیّات هم دارد امّا خیلی کم و در حکمِ النّادِرُ کالمعدوم است. منّت از شاعرانی است که با انگلیسیها هم بستگی داشتند، بنا برآن درشعرش ذکرِفرنگ وفرنگیان هم آمده است. در مدحیاتِ وی ستایش از برخی از عرفایِ نامدار نیزدیده می شود. وی بعضی از دوستان راهم مدح گفته است وهم به رثایِ آنان پرداخته است. گزیده ای مختصر از دیوانِ وی نقل می گردد تا موضوعاتِ شعرش روشن شود و نیز کمالِ هنرش آشکار گردد :

نعت:

خواهد گرفت آخر، دستم زلطف منت
کی می گذارم ازکف دامان مصطفیٰ را (۱)

---

۱. دیوانِ منّت، گ ۱۰ الف.

پی دل می رویم از خویش در راهِ طلب منت
شویم ار گم به هند از خاک یثرب جو سراغِ ما(۱)

منت نبود جُز سرِ کویش ره مقصد
خوش آن که نهدیک دو قدم سوی محمد(۲)

یا رسول الله نگاهی بر ریاضِ خشکِ من
تاز شادابی شود در گلشنم هر خار گُل(۳)

پناهِ امتّا، عالم نواز، ابرا حسانا
تو آن بحری که کس رانیست آگاهی زپا یانش (٤)

مناقب:

به هیچ گو نه نباشد نجات ِمن منت
مگر نظر به تو لای بو تراب کند(٥)
آن جلوه به دیگران مبارک
منت رخِ بُو تراب بیند(٦)
نبی است نورِ خدا وعلی است نور نبی
نبی ظهورِ خدا و علی ظهورِ نبی(۷)
به واجبیٔ نشناسم ترا ولی دانم
که شد نجاتِ ابدر ولایِ تو محصور(۸)
تو با قرِ علم من لدّنی
یک ذرّه نگردد از تو غایب
شد دوشِ رسول مرکب تو
جدِّ تو که بود نعمِ راکب(۹)

---

۱. دیوانِ منّت، گ ٤۹ ب.
۲. همان، گ ۹٤ ب.
۳. همان، گ ۲۰۰ الف.
٤. همان، گ ۲۰٤ الف.
٥. همان، گ ۱۰٥ الف.
٦. همان، گ۱۰٥ب.
۷. همان، گ۱۷٤ب.
۸. همان، گ۲۲۰الف
۹. همان، گ۲۲۲الف

عرفان:

در گلشنِ وحدت اثرِ رنگ ندیدیم
بویی ز گلِ خویش شنیدیم و دگر هیچ (۱)

رشتهٔ اسباب جمعیت زدستش می رود
خویش را هر کس به فکرِ جمع اسباب افکند(۲)

چو دیر و کعبه بر افتاد، یار پیدا شد
بهم زدیم دو سنگ و شرار پیدا شد
نه آمدن به خود است و نه رفتنم از خود
در این میان ز کجا اختیار پیدا شد(۳)

جهانیان همه عارف به دیدهٔ منت
چو عکسِ آینه هم نیستندوهم هستند (٤)

نمی باشد محیط اعظم از دریایِ درویشان
فلک یک ذرّه ریگ است درصحرایِ درویشان (٥)

اخلاق:

نباشد خوش لباسی آبرو آینه طبعان را
صفاها در نمد پوشی است خاکستر نشینش را (٦)

گنه به است زطاعت اگر غرور آرد
پس از گناه ندامت صفا و نور آرد(۷)

سر کن به احتیاط سخن پیشِ اهلِ دل
کاین آینه زعکسِ نفس سنگ می خورد

---

۱. همان، گ ۸۸ الف.
۲. همان. گ۱۱۹الف.
۳. همان. گ۱۰۲الف.
٤. همان. گ۱۲۱ب.
٥. همان. گ١٦٤ب.
٦. همان، گ ١٤ب.
۷. همان، گ ۱۲۳الف.

هر کس که نان زسفرهٔ دونان طمع کند
چون سگ ز دستِ ناکس و کس سنگ می خورد(۱)

تا شوی منت قبولِ مردمِ نازک دماغ
تاتوانی بویِ گل شو، نالهٔ بلبل مباش(۲)

جامهٔ صورت اگر صد رنگ سازی عیب نیست
لیک تا باشی به معنی باهمه یک رنگ باش(۳)

خدا نکرده به کس سر کشی بیاموزم
زر بطِ شعله گریزم، چو برگ کاه شوم(٤)

عشق:

عشق تا کرد جا به خانهٔ ما
شد یکی صدر آستانهٔ ما(٥)

پوشیده و پیدا است به دل رازِ محبت
چون باده که در شیشه نهان است و نهان نیست(٦)

دلِ بی درد عرضِ وشوق کردن ابلهی باشد
درین ره خود پرستی، خویشتن بینی نمی باید(٧)

گفتمش منت ما کیست، تعافل زد وگفت
عاشقِ زارِ کسی، والـه و شیدایِ کسی(٨)

---

۱. دیوانِ منّت، گ۱۲٤ب
۲. همان، گ۱۳٦ب
۳. همان، گ۱۳۷ب
٤. همان، گ۱٤۳ب
٥. همان، گ٤۷ الف
٦. همان، گ٦٦الف
۷. همان، گ۱۱٤ب
۸. همان، گ۱۷٥ب

خمریه:

گـویـنـد حـرام است چو انـگور بـه خـم رفـت
افشـردهٔ آن پـاک بـود، پـوست حـرام اسـت (۱)

بـه هـر سـر جستجـویـی از شـراب اسـت
بـه هـر پیـمـانـه بـویـی از شـراب اسـت (۲)

هـنـوز ایـن نـکتـه در گـوشِ مـن پیـر خرابـات است
کـه از خـود بـی خبر گشتن ز تاثیرِ خرابات است (۳)

هـر کـجـا بـحـث زعیـب مـی و مـی خـواره رود
دلـم انـکـار نـمـایـد، لبـم اقـرار کـنـد (٤)

چـه غـم ز آتـشِ دوزخ مـرا کـه لـطف الهـیٰ
نـخست تـر هـمـه تـن در شراب سـازد و سوزد (٥)

لـطفِ او را بـنـده ام مـنـت کـه پیـرِ مـی فـروش
بـر مـزارِ مـن چـراغ جـام روشـن مـی کـنـد (٦)

گـر بـه یـک دستم نهـی مـاه و بـه دیگـر آفتـاب
خـاطـرم را هـمـچـنـان پیـونـد بـا سـاغـر بـود (۷)

رندانه:

قـلـنـدر وضع درویشـم، مـپـرس از مـذهـب و کیشم
بـه مستـان بـنـدِ دیـن و قیـدِ ایـمـانـی نـمـی بـایـد
مـریـد پیـر دیـرم، آشـنـایـی بـر شـر و خیـرم
حسد بـا مومـن و بـا کـافـرم کینی نمی بـاید (۸)

۱. همان، گ۷٥ب.
۲. همان، گ۷٦ب.
۳. همانجا.
٤. همان، گ۹۱ب.
٥. همان، گ۱۰۸ب.
٦. همان. گ۱۱۲ب.
۷. همان. گ۱۱۸ب.
۸. همان. گ۱۱٤الف.

شکواییه:

منت از کشتِ جهان مزرعِ ما کرد پسند
برق نگذاشت که سر سبز شود دانهٔ ما (۱)

شکوه ها داریم بر خوانِ فلک در دل گره
چون نمک دان گرچه خاموشیم، پر شوریم ما (۲)

در کدا مین ساعت بد آفریدی ای خدا
این دلِ پر اعتبارِ من که از حرمان پراست (۳)

من بلبل شاخ سدره ام لیک
هم سایگی کلاغ دارم (٤)

زفهم اهلِ زمان قدرِ شعرِ من دور است
کسی گهر نشناسد در این دیاراز سنگ (٥)

رثاییه:

روحی فداک بعد عزا داریِ حسین
کن گوش عرضِ منت ماتم گذار را
گریان بود به ماتم سلطان کربلا
خندان رود به قرب شهیدانِ کربلا (٦)

گر همه عمر خون دل گریم
کی رسد رنگِ رفته بر رویم
نال گشتم مجال ناله کجا
طاقتِ مویه کو که چون مویم
حکم تقدیر بود این منت
که پس از خواجه مرثیه گویم
این همه نوحه ام به مرگ خود است
شاهِ من ورنه زندهٔ ابد است(۷)

---

۱. دیوان منت، گ۳۳الف
۲. همان، گ۳۳ب
۳. همان، گ٥۷ب
٤. همان، گ۱٤۲ب
٥. همان، گ۲۲۱ب
٦. همان، گ۲۸٤الف
۷. همان، گ۲۸۷الف

ذکرِ فرنگ و فرنگیان :

نرگسِ فتنه ز ایِ تو، بی خبر از دلِ من است
هیچ غمِ اسیر نیست، بادشه فرنگ را (۱)

فرنگی زاده را دردِ مسلمانی نمی باشد
به من طرزِ مروتهاست کفر مذهبِ مینا (۲)

اگر سیرِ جهان خواهی رفیقِ می گساران شو
ترا بر کشتی می تا فرنگستان برند اینجا (۳)

می رسم منت ز سیرِ اصفهانِ چشمِ یار
یک قلم از خوش سوادی ها فرنگِ سرمه است (٤)

منت از مینایِ می کردم تسّلی خویش را
شب به بزمِ یاد آن مستی فرنگی زاده بود (٥)

ز غیرتم به سرِ کویِ او چه می پرسی
مپرس حالِ مسلمان که در فرنگ رود (٦)

تاثیر زبان و رسومِ محلّی :

آمد آن گل کرده عارض از شرابِ ناب سرخ
لب ز"پان"،دست از حنا،چشم ازهجومِ خواب سرخ(۷)

تا کشتهٔ رضایش گشتیم، گریه برما
چون"آبِ خیرِ عاشور" خیلی ثواب دارد(۸)

منت به آن پسر چه نوشتی که هر نفس
خواند ز شوق و باز نهد در کتاب خط(۹)

"هولی" رسید و مستِ طرب گشت شیخ و شاب
از جامه نغمه ریزد و از دل چکد شراب(۱۰)

---

۱. دیوانِ منّت، گ ۱٤ ب.
۲. همان ، گ ۳٥ الف.
۳. همان ، گ ۳۸ ب.
٤. همان ، گ ٦۳ الف.
٥. همان، گ ۱۱۰ الف.
٦. همان، گ ۱۲٦ ب.
۷. همان، گ ۹۰ الف.
۸. همان، گ ۱۰۷ ب.
۹. دیوانِ منّت ، گ ۱۳۸ ب.
۱۰. همان، گ ۲۳٥ الف.

صنایع در شعرِ منّت دهلوی

میرقمرالدین منّت دهلوی نیز چون همه شاعران به صنایع وبدایع علاقهٔ ویژه ای دارد و درشعرش از بیشترِ آنها استفاده کرده است. صنعتهایی از قبیلِ تشبیه، استعاره، کنایه وغیره در دیوانِ منّت دهلوی فراوان به چشم می خورد. وی قصیده ای در نعتِ پیامبرِ اکرم به نام "مجمع الصنایع" سروده است که در آن بیشتر از شصت صنعت را استعمال کرده است. اغلبِ این صنعتها امروزها در قلمروِ شعر و سخن کاربردِ زیادی ندارد و فقط در کتابهای معانی و بیان و بلاغت نمونه هایی از آنها دیده می شود. این تنها موردی است که منّت دهلوی تلاشِ آگاهانه ای در آوردنِ آرایه های مختلفی کرده است والاّ در دیگر اشعارش استفاده از صنایع کاملاً طبیعی و به طور غیر ساختگی به نظرمی رسد. در قصایدِ منّت دهلوی بسامدِ صنایع بالاتر است تا به قوالبِ دیگرِ شعروی. در اینجا بعضی از ابیاتش که دارای صنایع است، ضبط می شود:

تشبیه:

به ذکرِ آن لبِ می گون علاجِ سوزِ دل کردن
بدان ماند که بر آتش زنی صهبایِ بیغش را (۱)

چون لاله همه داغ شد اجزایِ دلِ ما
گل کرد بدین رنگ تمنایِ دلِ ما (۲)

همدمی را بردلِ پر آتشِ ما دل نسوخت
چون قدح سرتاسرِ این بزم گردیدیم ما (۳)

---

۱. دیوان منت، گ ۱٤ الف
۲. همان، گ ۲٤ ب
۳. همان، ۳۰الف

نتوان کرد به این زهد فروشان گرمی
ظاهر و باطن این قوم چو مجمر خشک است(۱)

به زلف چون رسنش شانه را قرار نباشد
به رنگ دزد که بندی به ریسمانش و لرزد(۲)

فوّاره صفت سرم به پشت است
هر چند که ارتفاع دارم(۳)

استعاره:

ماهی و ماهی چنان از گوشهٔ گردون نتافت
سروی و سروی چنین نبود کنارِ جوی را(٤)

جان کوه و ناله تیشهٔ فرهادیِ من است
وین جان سخت کندن از استادیِ من است(٥)

ایهام:

کلکِ من منت درین دوران عصایِ موسی است
طور معنی را به هر دوری کلیمی می رسد(٦)

---

۱. دیوان منت، گ ۸٤ ب
۲. همان، گ ۱۰۸الف
۳. همان، گ ۱٤۳الف
٤. همان، گ ۲۱ الف
٥. همان، گ ۲۹الف
٦. همان، گ ۱٦۲

زاهد میار قلبِ خود اینجا که باده را
معیارِ نقدِ ناقص و کامل نهاده اند (۱)

بود زنجیر منّت پیش پا افتاده مضمونی
چه مصرع بود کز دیوانِ وحشت منتخب کردم (۲)

دوش آمد بر سرِ من تیغ بر کف آن نگار
گفت منّت می کشم، گفتم که منت می کشم (۳)

گفتم که شادی ام به خیالِ دهانِ تست
گفتا به هیچ خاطرِ خود شاد می کنی (٤)

اسلوب معادله:

اسلوبِ معادله یکی از آرایه هایِ بسیارمهم شعرِ فارسی است. کاربردِ آن به خصوص در شعر سبکِ هندی خیلی رایج بوده است. بیشترِ سخنورانِ سبکِ هندی برایِ ابرازِ احساسات و عواطف پیچیدهٔ خود به این صنعت روی آوردند تا محتوای شعریِ آنان برایِ عامهٔ مردم روشن تر شود. در قدیم همین صنعت "تمثیل"، ارسال المثل"، "مثالیه" و "تشبیه تمثیلی" نیز نامیده می شد. استاد ، شاعر ، محقق و منتقد معروفِ معاصر ایران دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی نخستین بار این اصطلاح را به کار برده است(٥).

---

۱. دیوان منت، گ۱۲۷ب
۲. همان، گ ۱٤٥الف
۳. همان، گ۱٥۸ب
٤. همان، گ۱۸۲الف
٥. برای آگاهی بیشتر رجوع شود به :
(۱). جرجانی، عبدالقاهر. اسرارالبلاغه، تحقیق -ریتر، استانبول، ۱۹٥٤م، ص ۷۳-۸٤
(۲). رازی، شمس قیس، المعجم فی معاییر اشعار العجم، به کوشش سیروس شمیسا، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۳ش ، ص۲۲۲.
(۳) . روحی، مولانا اصغر علی، دبیر عجم، لاهور، ۱۹۲۸م ، ص ۲٤۰-۲٥۰
(٤). شمیسا، سیروس، سبک شناسیِ شعر، تهران،انتشاراتِ فردوس،۱۳۷٤ش،ص ۲۸۷-۲۸۸
(٥). همو، نگاهی به بدیع،تهران، انتشاراتِ فردوس، ۱۳۷٤ش، ص ۸۱

(ادامه دارد)

از میانِ شاعرانِ سبکِ هندی نظیری نیشاپوری (د– ۱۰۲۱ه)، کلیم کاشانی (د–۱۰٦۲ه)، سلیم تهرانی (د–۱۰۵۷ه)، غنی کشمیری(د–۱۰۷۹ه) و بیدل (د–۱۱۳۳ه) در استفاده از این صنعت خیلی معروف اند، اما باید اذعان کرد که اسلوبِ معادله در شعرِ صائب تبریزی (د–۱۰۷۸ه) به کمال رسیده است(۱).

میر قمرالدین منّت دهلوی نیز مثل دیگر شاعرانِ سبکِ هندی به این صنعت گرایشِ زیادی دارد و اسلوبِ معادله در شعرش به وفور دیده می شود. ابیاتی از منت که دارایِ این صنعتِ نفیس و منطقی است، خیلی موفق و مؤثر است. در این جا برخی از آن ها به عنوانِ شاهد آورده می شود:

سبک روح فیض از سبک روح دارد
به بال نسیم است پروازِ بوها (۲)

بردا ندک بلا از کار صورت پروران رونق
خطر از قطرهٔ آبی است دیوارِ منقش را (۳)

بدان را نیست از تقلید نیکان حاصلی منت
نسازد نسبتِ پشمینه پوشی شیر، میشان را (٤)

(دنباله)

(٦). طوسی، خواجه نصیر الدین، اساس الاقتباس، به تصحیح مدرس رضوی، تهران، انتشاراتِ دانشگاه، ۱۳۲٦ش، ص٥٩٤.

(۷). کدکنی،محمد رضاشفیعی،شاعر آینه ها، تهران،انتشارات آگاه،۱۳۷۱ ش،ص٦۲، ٦۳.

(۸). صورخیال درشعرفارسی،تهران،انتشاراتِ آگاه،۱۳۷۲ش. ص۸۱

(۹). لنگرودی،شمس،سبکِ هندی و کلیم کاشانی(گردباد شورِجنون)،تهران،نشرِمرکز، ۱۳۷۲ش، ص۷۸.

(۱۰). میرصادقی ، میمنت واژه نامهٔ هنرِشاعری، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷٦ش، ص۸٥.

(۱۱). نعمانی، شبلی، شعرالعجم، ج٤، لاهور، انجمن حمایت اسلام، ۱۳۲٥ه، ص۲۷.

(۱۲). وطواط، رشیدالدین، حدایق السحر، به کوشش اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۰۸ش، ص٥٥

۱. ازور، اقصیٰ، اسلوبِ معادله در غزلیاتِ صائب تبریزی، (پایان نامهٔ دورهٔ دانشوری زبان و ادبیات فارسی)، دانشکده خاور شناسی دانشگاهِ پنجاب، لاهور، ۲۰۰۳م. (چاپ نشده)

۲. دیوانِ منت، گ ۸الف

۳. همان،گ ۱٤الف

٤. همان، گ ۱۷الف

زحـادثـات جهـان ایـمن است گـوشـه نشین
خـطـر کـم اسـت زصـرصـر چراغِ زاویـه را(۱)

عیـب ذاتـی نبـرد تـربیـت اهـل صـفـا
نتـوان بـردسیـاهـی زرخ قیـر در آب(۲)

دل چـوسـختـی دید دارد بـاز سـالک رازراه
شیشه تا بـرسـنگ آمـد، باکفِ پا دشمن است(۳)

نـگـردد اهـل صـورت را میسـر رفعت زینـت
کـه بـالِ طـائـر تـصویـر را پـرواز کی بـاشد(۴)

درستـی نیسـت حـاجـت کـارمعنـی آشنایـان را
کـه محتـاجِ رفو کـی سینـهٔ چـاک قلم بـاشد(۵)

سـرِ لبـاس نـدارنـد پـختـگـان منـت
ببیـن کـه میـوه ز خـامـی کلاه مـی پوشد(۶)

بـود از صـحبـتِ کج طینتـان آهنگِ فریـادم
بـه زخـمِ نـاخـنِ مـطـرب فغان از تـار بر خیزد(۷)

---

۱. دیوانِ منت، گ ۸الف
۲. همان، گ ۱۴الف
۳. همان، گ ۷الف
۴. همان، گ ۱۸ب
۵. همان، گ ۴۰الف
۶. همان، گ ۷۷الف
۷. همان، گ ۱۱۲ب
۸. همان، گ ۱۹۰الف
۹. همان، گ ۱۰۸
۱۰. همان، گ ۱۱۲ب

تشخیص:

بازتابِ بعضی از صنایع در شعرِ شاعرانِ سبکِ هندی بیشتر مشهود است از جمله تشخیص (personification) که بسامدِ آن در این گونه شعر خیلی بالااست. در شعرِ منّت دهلوی نیز استعمال صنعتِ تشخیص فراوان است. وی در آوردنِ این صنعت اعتدال گرا است و در کار بردِ آن مهارتِ کافی را ازخود نشان می دهد:

شاید گلِ رازی دمد زین نخل ها بارِ دگر
از آب چشمِ عاشقان شد سبز چوب دارها(۱)

از شحنهٔ دانش ستم می رفت در ملک عدم
عشق آمد و معزول کرد این عاملِ منصوب را(۲)

اگر پیش نگاهِ نکته سنجت در سخن آید
چراغِ نطق از باد زبان میرد مدرس را(۳)

گره زکار کشاید سپهر مردم را
در آسیا دمداز جیب صبح گندم را(۴)

سلطانِ عشق آمد و در دارِ ملکِ دل
بر عافیت ز چار طرف بست راه را(۵)

---

۱. دیوانِ منت، گ ۷ب
۲. همان، گ ۱۱الف
۳. همان، گ ۱٤الف
٤. همان، گ ۱۰ب
٥. همان، گ ۱۸الف

ترسم که فتد آبله در پایِ خیالت
هر ذره شراری است زصحرای دل ما (۱)

با خیالی که هم بغل خفتیم
فرشِ مهتاب گشت بسترِ ما (۲)

در چنگِ شوخ طفل فتاده است مرغ دل
بر کند بال و گاه رها کرد وگاه گرفت(۳)

نزدیک شد که ملکِ دل و دین رود به باد
از دور باز فوجِ غمت گرد کرده است(٤)

دزدِ عقل آمد که جنس عافیت غارت کند
در پناهِ عشق دید اورا، پشیمان باز گشت(٥)

ثمر جز ناامیدی ها نباشد درد مندان را
که تخمِ آرزو در شوره زارِ عشق کم روید(٦)

موم سبز شمع طوطی وار رنگِ نغمه ریخت
شب مگر آینهٔ محفل زروی ساده بود (۷)

در بهارستان حیرت یادِ آن رو کرده ام
رفته ام از خود، گلِ آینه را بو کرده ام (۸)

نیامد در قلم حرفی زشوخی هایِ نیرنگش
به لوح وهم از کلکِ گمان تحریرها کردم (۹)

---

۱. دیوانِ منت، گ ٦٢ب
۲. همان، گ ۲۹ب
۳. همان، گ ٥۷ الف
٤. همان، گ۹٥ب
٥. همان، گ ۷۲ الف
٦. همان، گ ۱۰۷ الف
۷. همان، گ ۱۰۹ب
۸. همان، گ ۱٤٥ب
۹. همان،گ ۱٥٥ الف

پارا دوکس:

پارا دوکس (paradox) اصطلاح تازه ای است که معنایِ تضاد معنوی و قول محال و بیان متناقض را می رساند. استفاده از این صنعت در شعر سبک خراسانی و عراقی کم و در شعرِ سبک هندی خیلی زیاداست. شاعران سبک هندی به ترسیم صورت های متنا قض خیال گرایش و یژه ای دارند امّا این بیاناتِ متناقض درشعر منّت دهلوی خیلی اندک است و آن هم پیچیده و مغلق نیست:

به لب هم کار باشد غمزه چشم سخن گویش
ولی هر کس نمی فهمد زبان بی زبانی ها(۱)

غیر از دل شکستهٔ ارباب انکسار
یک گوهر درست به دست زمانه نیست(۲)

در حضورم لیک دردِ بی حضور ی می کشد
نیستم دور از بساط قرب و دوری می کشد(۳)

تلمیح:

یکی از صنعت های ادبی که بیشتر مورد اعتنای منت دهلوی قرار گرفته است، تلمیح است. تلمیحاتِ وی اغلب از داستانهایِ دینی، ملهبی و عشقی وقصه های اساطیری و تاریخی گرفته شده است که بر لطفِ سخنش می افزاید. در بعضی موارد اشاره هایی به آیات و احادیث و مثل هایِ عربی نیز کرده است که درذیل تلمیح محسوب است. از میان داستانهایِ دینی بیشتر به قصهٔ حضرت یوسف علیه السلام، حضرت موسیٰ علیه السلام و حضرت عیسیٰ علیه السلام، از داستانهایِ عشقی اغلب به قصه هایِ قیس و فرهاد و متعلقات آن واز داستانهای اساطیری و تاریخی به سکندر وجم و افلاطون وحسین فرزند منصور حلاّج پرداخته است. اینک نمونه هایی از تلمیحات وی:

---

۱. دیوان منت. گ ۵ب
۲. همان، گ۷۹ب
۳. همان، گ ۱۱۱ب

زکلکِ فکر ما صورت گری شیرین نمی آید
به کار نقش بی معنی مفرسا تیشهٔ ما را (۱)

ای ز تو دستگاهِ جم مور شکسته پای را
کرده گدایت از سفال جام جهان نمای را (۲)

گر زنم بر دل ز شوقت شیشهٔ فریاد را
تلخ گردد خوابِ شیرین در عدم فرهاد را (۳)

وصل شیرین کام دارد تا کجا پرویز را
برسرِ فرهاد هم باید گذر شبدیز را (٤)

گر زلیخا بیند آن یوسف رخِ دلخواه را
مرد باشد گر نگه دارد عنانِ آه را (٥)

لیلی من تیز ران محمل ازین وادی مباد
خاک مجنون خیزد وبرناقه گیرد راه را (٦)

شوق می ساییم و زخم لن ترانی می خوریم
هر کجا رنگ تجلی گل کند، طوریم ما (۷)

به عشق دامنش آلودهٔ طلب بوده است
عزیز مرده زلیخا چه بی ادب بوده است (۸)

موسی خویش و تجلی خود و طورِ خودم
شوخی جلوهٔ من آینه پرداز من است (۹)

---

۱. دیوان منت، گ ۱ ب
۲. همان، گ ۲ ب
۳. همان، گ ۱۱ ب
٤. همان، گ ۱۳ ب
٥. همان، گ ۱۷ ب
٦. همانجا
۷. همان، گ ۳۲ ب
۸. همان، گ ٦٦ الف
۹. همان، گ ۷۰ الف

خط نمی خواهد که گردد قیمت لعل تو کم
این جهود تیره باطن با مسیحا دشمن است (۱)

مگر مسیحِ سبک بار بر فلک باشد
زهر که هست غم باردارد وخرِ خویش(۲)

دم ریخت صخرهٔ دلم از شیشهٔ خلیل
این سنگ را بریم و بر آذر کنیم عرض (۳)

هستم آن دیوانهٔ خم خانه نوش
باده از خونِ فلاطون کرده ام (٤)

از دولتِ عشق همچو منصور
ما دولتِ پایدار داریم (٥)

بی برگی حسین درین ره بود قبول
کرو فر یزید نیرزد به نیم جو (٦)

دریکی از غزلهایش قطعه ای تلمیحی نیز آمده است که در آن مصرعی از حافظ راتضمین کرده است. قطعهٔ مزبوریکی از شاهکار هایِ اندیشه و هنر منت دهلوی است:

از نشانِ رفتگان منت کشم تاعبرتی
تا گهان بر خاکِ فرهادم گذر افتادوش

خشک دیدم جوی شیرو قصرِ شیرین ریخته
نی صدای تیشه ای از بیستون آمد به گوش

مصرع حافظ به لوح قبرِ او دیدم رقم
سخت می گیرد جهان بر مردمانِ سخت کوش (۷)

---

۱. دیوان منت، گ ۷۷الف
۲. همان، گ ۱۳٥الف
۳. همان، گ ۱۳۷الف
٤. همان، گ ۱۳۸الف
٥. همان، گ ۱٤۲الف
٦. همان، گ ۱٥۲الف
۷. همان،گ ۱٦۸الف

ملمع گویی:

صنعتِ ملمّع هم یکی از آرایه های بسیار معروف شعر فارسی بوده است وهم اکنون مورد استفادهٔ برخی از سخن سرایان قرار می گیرد. چنان که از تاریخ های ادبی و تذکره های شاعران پارسی برمی آید، ملمع گویی درمیانِ شاعران سبک خراسانی و عراقی کار بردِ بیشتری داشت و سعدی(۶۹۰ه) وحافظ (۷۹۶ه) در استفاده ازاین صنعت خیلی معروف اند ودرآثارِ ارزشمندِ آنان بهترین نمونه های ملمع گویی به نظرمی رسد، از جمله نخستین بیت دیوانِ حافظ شیرازی که شاهکارِ بیما نندِ شاعر محسوب است :

ألا یـا ایهـا السـاقـی أدر کـأسـاً و نـاولهـا
کـه عشـق آسـان نـمـود اوّل ولـی افتاد مشکلها (۱)

شاعرانِ سبکِ هندی بیشتر به دیگر صنایع ادبی پرداختند و ملمع گویی در آثارِ شان به ندرت آمده است. یکی از کسان معدودی که به این صنعت تمایل بیشتری داشتند و درخلق نمونه های خوبِ آن مؤفق شدند، منّت دهلوی است که در دیوانش بسامدِ این شگردِ شعری بالا است. در اینجا نمونه هایی چند از ملمّعاتِ منّت ضبط می شود:

یـا مـن رایـت وجهک فـی کـل مـایـری
هـر دم دهـد شهـود تـو رنگ دگـر مـرا (۲)

بـاشـد بـه هـر قبیلـه زحسـنـت جـمیلـه ای
فـی الـنـجـد والعقیق و فـی الحـی والحمیٰ(۳)

دردسـت تسـت نـاصیـه ذرات کـون را
والـلـه سـار سـرک فـی النـور والدُّجیٰ(۴)

بـرهـان واضـح اسـت جـمـال تـو بـر کـمـال
الشـمـس کیف تـنـکـر نـوراً اذا یـرا(۵)

---

۱. دیوان حافظ، ص ۱.
۲. دیوان منت،گ۱ب
۳. همان،گ ۲ب
۴. همان،گ ۲ب
۵. همان،گ ۴الف

لـدیه قـلبی، الیه قـصـدی، فزاد ذکر العقیق وجدی
عـجـب نـباشد که دل نگیرد به دیر الفت، به کعبه ماوا(۱)

نیـــایــد زمـــا بــی دلان تــرک کــویـــش
فــقــصــدی الــی الـحـی مــا دمـت حیــا(۲)

شــوقِ رخــت فـزود چـو کـم شـد خیــال زلف
قــد زاد فــی الـنـهـار مـن الـلـیـل مـا نـقص(۳)

داریــد رسـم مستــی در عیــن هــو شیـــاری
یـــا ایهـــا السـکـــارا، مـــا خـوب مـی شـنـاسیم(٤)

دینی هواک ای جان جان، قصدی لقاک ای نازنین
شستم خیـال غیـررا از سینـه پـاک ای نـاز نین(٥)

مـــنــت چـــو قبـــولِ نـــظـــرِ میـــر حسیـــنم
الیـوم عـلـــی الـدهــر تـفــاخـر و تبــاهـی(٦)

لف و نشر:

صـنـعـت لفّ ونشر مـرتّـب وغیـر مـرتّـب هـم از صنایعی است که همواره موردِ استفادهٔ شاعران فارسی بوده است کاربردِ آن درشعرِ منّت دهلوی نیزدیده می شود. ابیاتی چند به عنوانِ شاهد در اینجا نوشته می شود:

---

۱. دیوان منت،گ ٤الف
۲. همان،گ ٥الف
۳. همان،گ ۱۳۷الف
٤. همان،گ ۱٤۹ب
٥. همان،گ ۱٦۱ب
٦. همان، گ ۸۰ الف.

نـه دریـا کـاوش خـار ونـه زخم تیشـه ای بـرسـر
بـه قیـس و کـو هکن نسبت مده هر بی سرو پارا(۱)

از کشـورِ عشـق انـدچـه فـرهـا دوچـه مـجنـون
عـاشـق زدیـار عـجم و مـلکِ عـرب نیسـت(۲)

بـی فـلـس و اشـرفـی و درم نیسـت عـزتـی
دارنـد اعتبـار سـفیـدو سیـاه و سـرخ(۳)

شـکسـت رنگ مـن از بیم و اوبـه خنـدهٔ نـاز
بـه بـاغ دهـر خـزان و بهـار پیـدا شـد(٤)

مـحبـت اسـت کـه از شیوه هـای نـاز و نیـاز
مـرابـه عـجـز و تـرا بـر سـرِ غـرور آرد(٥)

مـدد از روغـن و بـاد اسـت چـون شـمعم دران محفل
زقهـرِ دشـمنـان سـوزم، زلطفِ دوسـتـان سـوزم(٦)

مـنـت رسـد بـه بـلـخ و بـخـارا چـو شعـرِ مـن
صـد شـوکـت و مـفیـد نیـرزد بـه نیـم جـو(۷)

مکالمه:

صـنعـتِ مـکالـمـه یـا سؤال و جـواب در شعرِ فارسی خیلی مطرح بوده است و استادان معـروفِ این فـنّ ازآن استـفـادهٔ سرشاری بُرده اند. میرقمرالدین منّت دهلوی به این آرایهٔ شعری اعتنای زیادی دارد و در دیوانِ وی نمونه های برجستهٔ از این صنعت دیده می شود از جمله :

---

۱. دیوانِ منّت ، گ۹ الف.
۲. همان ، گ۷۹ ب.
۳. همان ، گ۹۰ ب.
٤. همان ، گ۱۰۲ الف.
٥. همان ، گ۱۲۳ ب.
٦. همان ، گ۱۵۵ الف.
۷. همان ، گ۱٦۸ ب.

گفتم از دستت بـه صحرا سـرزنم ، گفتا بـه ناز
گـررود از شهـر مسکینی، زبانِ شاه نیسـت(۱)

بـگـفتـمـش کـه هنوز است زنـده منت تـو
بـه خنـده گفت کـه گنجایش هنوزی هست(۲)

بـگـفتـمشـدلِ منّـت بـه جـور بشـکستـی
گفت اورا خـود گناهی نیست، ارشاد من است(۳)

بـگـفتـمـش کـه بـه زلف نـمـی رسـد دستم
بـگفت بـاز نـمـا، بـاری، از کجـا بشکسـت(٤)

بـگـفتـمـش کـه بـه زلفت نـمی رسـد دستم
بـخنـده گفت کـه تـقصیرِ بختِ کو تـه تست(٥)

گفتم بـه هجـر بـی گنهم کشتن از چـه روست
گـفتـا بـه روز وصـل نـمـردن گنـاهِ تست (٦)

بـگـفتـمـش دل از خـود رمیده را چـه عـلاج
گـره گشـود ازان زلف دام گـفـت و نـگـفـت(۷)

گـفتـمـش امشـب دلـم در سینـه نیسـت
گـفـت در ویـرانـه ات گـنـجـیـنـه نیسـت
گـفتـمـش دل دشـمـنـم از تـو شـده اسـت
گـفـت چـون دل دشـمـن دیـریـنـه نسیـت
گـفتـمـش کـی جـام مـی بـایـد کشیـد
گـفـت بهتـر از شـبِ آدیـنـه نیسـت(۸)

گـفتـمـش تـرکِ حـریفـان دغـا بـایـد کـرد
گفت این کـار علـی الـرغـم شـمـا بـاید کرد(۹)

---

۱. دیوان منت، گ ٥٥الف
۲. همان، گ ٦۱ ب
۳. همان، گ ۷٦الف
٤. همان، گ ۷٦ ب
٥. همان، گ ۷۱ب
٦. همان، گ۷۲الف
۷. همان، گ ۸۰ب
۸. همان، گ ۸۲ب
۹. همان، گ ۹۷الف

اصطلاحاتِ دانشهای گوناگون:

میرقمرالدین منّت دهلوی از سخنورانی است که اهلِ علم وفضل بوده اند. او در بیشتر دانشهای رایج در آن زمان ید طولایی داشت و بازتابِ اندوخته های ذهنی او در شعرِ وی کاملاً مشهود است. در دیوانِ وی به ویژه در قصایدش، اصطلاحاتی از علوم و فنونِ مختلف چون دین، فقه، عرفان، فلسفه، پزشکی، نقاشی، موسیقی، خوشنویسی، کتاب سازی، نسخه شناسی، ستاره شناسی، جفر، رمل و جزآن آمده است که نشانگرِ تبحّرِ وی است. کاربُردِ این اصطلاحات به روش طبیعی است و در آوردن آنها هیچگونه تکلّف و تصنّع راه نیافته است و بسامد این مصطلحات نیز خیلی بالا و ناخوشایند نیست. سادگی و روانیِ سخنِ منّت دهلوی از این اصطلاحات لطمه ای نخورده است. برخی از این موارد در زیر نقل می گردد:

از درش در حرم دیر مکن رو منت
ترک فرضی نتوان کرد پی نافله ها (۱)

زهم هرگز نپا شد ارتباط واجب و ممکن
که از دریا جدایی نیست ممکن موج در یا را(۲)

بت را دلیل راه خدا کرده ایم ما
از لای لات نفی سوا کرده ایم ما(۳)

زلاغری چو هیولاست جسم ما لاشی
به کلک وهم مصور کشید صورتِ ما(٤)

ز اختیار خویش یک دشت عدم دوریم ما
نام ما گر می کنی مختار، مجبوریم ما(٥)

تا کند بر صفحۀ صحرا رقم وصف بهار
نوکِ کلک خارا زگل شد به شنگرف آشنا(٦)

---

۱. دیوان منت، گ۲ب
۲. همان، گ۹ الف
۳. همان، گ۲٦الف
٤. همان،گ۳۲ب
٥. همان، گ همانجا
٦. همان،گ۳۷الف

تلاش کن که شود رشتهٔ نفس تسبیح
که در طریقت ما سبحه ننگِ زنار است(۱)

بحر هم از مشرب تجرید دارد بهره ای
هم چو سرمستان کمندِ وحدت از سیلاب داشت(۲)

وقت فصدم کاوش مژگانِ او آمد به یاد
خون من شد خشک و آب از نشتر فصاد رفت(۳)

هستیم پیر حلقهٔ آشفتگان زلف
دیوانگی ز سلسلهٔ ما سند کنند (٤)

گردشم بی سروپا کرد به دور فلکی
کی خطِ دایره را آخر و اول باشد(٥)

گرفت نسخهٔ دل را زمن مباد که آن طفل
جدا ورق ز ورق این کتاب سازد و سوزد (٦)

به پرده قصهٔ زلف و خط تو منظور است
چو عاقلان سخن حادث و قدیم کنند(۷)

صفحه های آسمان با یکدگر پیوسته ماند
این ورق ها ازنم اشکم به هم چسبیده است(۸)

شاخ چمن شدقّد بسم اللـه دیوان بهار
یک چمن بر خویش می بالد غزل خوان بهار(۹)

زنده رودی رود زدیدهٔ من
کنی آهنگِ اصفهان تاساز (۱۰)

---

۱. دیوان منت، گ ٤٥الف
۲. همان، گ٦١ب
۳. همان، گ ۹۱ الف
٤. همان، ۹۳ب
٥. همان، ۱۰۸ب
٦. همان، ۱۱٦ب
۷. همان، ۱۱۹الف
۸. همان، ۱۲۸ب
۹. همان، گ۱۳۱ب.

گفتم مگر به کشتن من وارداست نص
گفتا عزیمت است وبه قولی است از رخص (۱)

ما رهرو منزل فنا ایم
ره نیست به منزلی که ما ایم
درخلعت ذره آفتابیم
در کسوت فقر پادشاییم (۲)

دل شد سیاه ومشق هوس فرصتم نداد
منت که می برد به بیاض این مسّوده (۳)

گفتن به ترک مستی وآن گاه می پرستی
در شرع ماست جایز چون رجعت طلاقی (٤)

مبتدایی که موخر ز خبر در لفظ است
هیچ کس ازرهِ معنیش ندارد اقدم (٥)

چار سیارِ سعد زیرِ قدم
کرده آن هم عنانِ حکم قدر(٦)
سه موالید و چار عنصررا
فهم قدرش فکند در ششدر (۷)
صفحهٔ دهر را بتارِ شعاع
کاتبِ چرخ می زند مسطر (۸)

کتابِ فضلِ تو شیرازه ای اگر خواهد
زمانه صرف کند رشتهء سنین وشهور (۹)

هوای عشقِ تو دارد حرارتی که کند
مزاجِ صبح تبا شیرِ زهد را محرور(۱۰)

---

۱. دیوان منت، گ۱۳۸الف.
۲. همان، گ۱۵۱ب.
۳. همان، گ۱۷۳ب.
٤. همان، گ۱۸۱ب،
٥. همان،گ ۲۰٥الف.
٦. همان، گ۲۱۷الف.
۷. همان، گ۲۱۷ب.
۸. همان، گ۲۱۸الف.
۹. همان، گ۲۱۹ب.
۱۰. همانجا

معرّفی دست نویس های دیوانِ منّت :

چهار دست نویس از دیوانِ منّت دهلوی در دست است :

۱. دست نویسِ کتابخانهٔ عمومی پنجاب، لاهور

این نسخه به نستعلیق مایل به شکسته و در سدهٔ سیزده کتابت شده است. کاتبانِ آن بیشتر از دو نفر بوده اند. متن در هوامشِ برگها نیز کتابت شده است. در برخی از موارد بیاض دارد و سه برگ از آغازِ آن افتاده است. بعضی از شعر ها به تکرار نوشته شده است. این دست نویس دارای سر لوحِ زرّین جدول بندی شده است و ۱۹۳ برگ دارد. شمارهٔ آن در کتابخانه "۸۷۱.۹۹-منّت" است (۱). این نسخه در تصحیحِ حاضر با نشانهٔ "پ" مشخّص شده است.

۲. دست نویس کتابخانهٔ خدا بخش پتنه، هند

این نسخه به شمارهٔ ۴۱۸ نگهداری می شود و دارای ۳۰۴ برگ با جدولِ زرّین خطِّ آن نستعلیقِ خوبِ سدهٔ سیزده است که در کتابت دائره ها به شکسته نزدیکتر می شود (۲). این دست نویس در تصحیحِ حاضر با نشانهٔ "ه" مشخّص شده است.

۳. دست نویس سالار جنگ میوزیم، حیدر آباد دکن

این نسخه به شمارهٔ A/NM482 نگهداری می شود و دارای ۲۸۳ برگ است. به خطِّ نستعلیقِ خوش کتابت شده است. ترقیمه و تاریخِ کتابت ندارد، وضعِ نسخه خوب نیست و برخی ازبرگ هایش کرم خورده است (۳). مصحّح با تلاشِ بسیار هم نتوانست از این نسخه استفاده کند. دست نویسی از مثنویاتِ منت و نسخه ای از دیباچهٔ قصاید منّت نیز در این کتابخانه وجود دارد افزون برآن در کتابخانهٔ اندیا آفس، لندن نیز دست نویسی از دیوانِ منّت به شمارهٔ ۱۷۲۴/۱۷۲۳ موجود است(۴).

---

۱. تفصیلی فهرست مخطوطاتِ فارسیه، ج ۲، ص ۱۴۹.

2- (a) Abdul Moqtadir, Maulvi, Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, 1993, Vol. 3, P. 243-5.

(ب) عبدالمقتدر، خان بهادر مولوی، مرآت العلوم، پتنه، ۱۹۲۵م، ج ۱، ص ۹۷.

3- Muhammad Ashraf, (Compiler) A Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Salar Jung Museum Library, Hydarabad, 1965, Vol. 5, P. 311-3.

نیز رجوع شود به :

منزوی، احمد، فهرست مشترکِ نسخه های خطّی فارسی پاکستان، اسلام آباد، مرکزِ تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ج ۸، ۱۹۸۷م، ص ۱۱۸۴، ج ۹، ۱۹۸۸م، ص۲۲۶۸.

4- E the , Herman, Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the India office, Oxford, 1937, Vol. 2, P. 253.

روشِ تصحیح دیوانِ منّت :

۱- تصحیح از دیوانِ منّت دهلوی به شیوهٔ التقاطی انجام گرفته است.

۲- از نسخهٔ پ در بیشترِ موارد به عنوانِ نسخهٔ اساسی استفاده شده است.

۳- روایتی که در نظرِ نگارنده صحیح تر بوده است، در متن و اختلاف و افزونی ها و کاستی هایِ نُسَخ در پاورقی ها ضبط شده است.

٤- در نوشتار، موازینِ جدیدِ املا و نقطه گذاری که در ایرانِ معاصر رایج است، رعایت شده است.

٥- ترتیبِ دیوان در همهٔ دست نویس ها یکی است، بدین دلیل اصالتِ آن حفظ شده است.

٦- در بعضی جاها که افتادگی، بُریدگی یا بیاض داشته است، کلماتِ مناسب اضافه شده و در داخل پرانتز درج گردیده است.



دیوانِ منّت

غزلیات

(۱)

[1 b] خداوندا! مکن صرفِ بُتان اندیشهٔ ما را — مزن برسنگِ این حق ناشناسان (۱) شیشهٔ ما را

مفرما چون فضای خاطرِ مجنونِ بیحاصل — پُر از غوغای این محمل نشینان بیشهٔ ما را

ز کلکِ فکرِ ما صورت گری شیرین نمی آید — به کارِ نقشِ بی معنی مفرسا تیشهٔ ما را

ببالد تا به باغ نامرادیها نهالِ ما — مکن رزقِ زمینِ شورِ حسرت ریشهٔ ما را

سرِ **منّت** غبارِ خویشتن بینی نمی تابد — همه چون دانهٔ انگور مَی کن سینهٔ ما را

(۲)

یَا مَنْ رَّایتُ وَجهَکَ فِیْ کلِّ ما یرُیٰ — هر دم دهد شهودِ تو رنگِ دگر مرا

هیچ است هستي همه در جنبِ هستی ات — یَا واجبَ الوجودِ وَ یا دایم البقا

احرار کرده اند ز نارِ تو اقتباس (۲) — ابرار کرده اند به نورِ تو اقتدا

(۳)

خدایا! مُهرِ داغت مهرِ جانها — ثنایت شعلهٔ شمعِ زبانها

عزیزِ دردِ دلها دردِ عشقت — نهاده سر به راهش کاروانها

به شهرستانِ عرفانِ تو باشد — متاعِ رازها زیبِ دکانها

بود از استخوانِ کشتگانت (۳) — محیطِ عشق را کف بر کرانها

به شوقِ کعبهٔ کویِ جلالت — روان کردند محمل آسمانها

---

۱ – ه: ناحق نشناسان.

۲ – پ: ابرار کرده اند به نورِ تو اقتدا.

۳ – پ: عاشقانت.

به دشتِ برق تازانِ رهِ شوق — بسوزد جلوهٔ گرمت عنانها
به هر (١) منزل زآهِ رهروانت — چو سنگِ سرمه شد سنگِ نشانها
زتو مرغانِ گلزارطرب را — بود در هر زبانی داستانها
شکارِ تشنهٔ نخچیر گاهت — گلو ساید به تیغِ امتحانها
اسیرِ دامِ اوهام اند خلقی — چه باشد گر یقین گردد گمانها
خوشا قومی که **منّت** زانِ اوی اند — چه باشد گر تو هم باشی ازانها

(٤)

ای راه به سوی درِ تو از همه درها — بهرِ تو به خاکِ حرم و بُتکده سرها
دلها به هوایِ تو تماشا کدهٔ راز — از داغِ تمنّای تو گلزار جگرها
هر چند خبر نیست کسی را زِتو لیکن — از بی خبرانِ تو شنیدیم خبرها
نتوان به سفر کرده به کویِ تو رسیدن — خلقی به هوایِ تو زِخود کرده سفرها
در بادیهٔ زهره گدازِ طلبِ تو — شیران به میان از رگِ جان بسته کمرها
غم نیست اگر پای به گِل مانده چو نخلیم — داریم ز انعامِ(٢) تو امّیدِ ثمرها
از تارکتان دام نبافند پیِ ماه
منّت نشود جلوهٔ او تارِ نظرها

(٥)

[2 b] لاَحَتْ بُرُوْقُ شَوْقِکَ مِنْ جَانِبِ الغُوَا — هَبَّتْ رِیَاحُ وَجْدِکَ فِی رَوْضَةِ الحَشَا
امیدها زغیرِ تو کردیم منقطع — یَا مُنْتَهَی الرَّجَاءِ وَیَا غَایَتَ المُنیٰ
در دستِ تست ناصیه ذرّاتِ کون را — مَا زَاغَ مِنْ صَرَاطِکَ شَیْئٌ و مَا طَغیٰ
با شد به هر قبیله ز حسنت جمیله — فی النجدو العقیق وفی الحیی والحمیٰ
زلف و عذارِ غیب و ظهورِ ترا گواه — واللّٰهِ سَارَسِرُّکَ فی النُوْرِوالدُّجیٰ
دراصل عشق جمله نکویان چو عشقِ تست — مَاضَلَّ فِی هَوَاکَ فُوَادِیُ وَ مَاغَوٰی
منّت به بویِ دوست هوا خواهِ هر گل(٣) است
یَاعَاذِلِیْ قَدْ عَذَرَالْمَرْءُ فِی الهَوَا

---

١ – ه : ندارد.
٢ – پ : احسان.
٣ – ه : گلی.

(٦)

ای زتو دستگاهِ جم مورِ شکسته پای را — کرده گدایت از سفال جامِ جهان نمای را

عشقِ گران رکاب را، راه به منزلم فتاد — اذنِ سبک خرام نیست عقلِ گریزپای را

از دلِ قیس می دهد،جنبشِ محملم نشان — چاشنیِ فغانِ کیست زمزمهٔ درای را

دل که تمام معنی است،بندهٔ صورتش مکن — بر سرِ سنگ ِبُت مزن آینهٔ خدای را

فکرِ تو پرده ها فزود، بر رخِ شاهدِ یقین — چشم به ره نشین کنون جذبهٔ شک زدای را

فیضِ نگاهِ عبرت است نوردِهِ حریمِ دل — روزنِ چشم می دهد روشنی این سرای را

گوشِ حقیقت آشناست به یک ترانه است — پرده اگرچه(۲) مختلف،آمده این نوای را

حسن به هر کجاکه هست،نیست زحکمِ او برون — در پرِ کاهِ عشق بین،جذبهٔ کهربای را

(۷)

[3 a] در چشمِ ما نیرنگی اش پیدا بود از رنگ ها — پوشیده خود از یک صدا در پردهٔ آهنگ ها

نیرنگ سازِ بی نشان پیدا تراست از هر عیان — آری،چسان ماندنهان با این همه نیرنگ ها

گر از سلامت بگذرم ره تا درِ سلمیٰ برم — کاید درین ره بر سرم ز اهلِ ملامت سنگ ها

گویندآن جانِ جهان،نزدیک تر باشد به دل(۳) — دردا که ازما بی دلان تا دل بَود فرسنگ ها

منّت غبارِهستی ام شُد پرده حسنِ دوست را — آیینه از گردِنفس دارم به زیرِ سنگ ها

(۸)

ای کثرتِ شیون به جمالت نقاب ها — کو برق جذبه ای که بسوزد حجاب ها

اعیان همه مظاهرِ آن حُسنِ مطلق اند — یک معنی است حاصلِ چندین کتاب ها

کی می رسد به وحدتِ کیفیتش خلل — گو اختلافِ رنگ بود در شراب ها

خود را عدم به صورتِ هستی نموده است — نادان فریبِ آب مخور زین شراب ها

---

۱ – پ : فکند.

۲ – ه : + اگرچه.

۳ – پ : + جان.

[3 b] بر حسبِ اعتقاد تجلی بود به حشر — هر کس (۱) خیالِ خویش ببیند به خواب ها
در ضمنِ هر ترانه که از هر لبی رسد — زآن لب شنیده اند حریفان خطاب ها
منّت به غیرِ نورِ نبی مطلعی نداشت — از نسخهٔ وجود زدم انتخاب ها

(۹)

ای در سماع نغمهٔ عشقِ تو طور ها — در هر سر از ملاحتِ حسنِ تو شور ها
حُسنِ غیور جلوه به صد پرده می کند — ای غافل از تلوّن طور ظهور ها
خفّاشِ چشم درکِ جمالِ تو چون کند — هفتاد پرده حُسنِ تو دارد زنورها
نامِ تو هر که نقش چو خاتم به لب کند — بخشد هزار گنجِ سلیمان به مور ها
دردامنش نشان زغبارِ حدوث نیست — کرد آن که از مراحلِ هستی عبور ها
گر سینه را سفینهٔ بحرِ فنا کنیم — طوفانِ نوح جوش زند زین تنور ها
منّت به حشر لاله صفت، کشتگانِ عشق — رنگین قبا ز نند برون سر ز گوُر ها

(۱۰)

فروغِ مهرِ حسنت خیره سازد چشمِ موسی را — کجا تابِ نظر باشد به رویت مرغِ عینی را
یقینم را گمانِ دیگران باطل نمی سازد — که درصورت به چشمِ خویش دیلم عینِ معنی را
میانِ جهلِ بی ادراک و این علم دوبین دیدم — زاجهل(۲) هرقدرفرقی که باشدچشم اعمی را
گوارا در مذاقِ مشربم هر تلخ و شیرین شد — ندانم جز خمارِ اعتباری دُرد و صافی را
زفیضِ سرمهٔ طورِ محبت چشمِ آن دارم — که در گردِ شکستِ سنگِ خود بینم تجلّی را
[4 a] گهی در دیر وگه در صومعه عشقم برد منّت — ندانم چیست رسمِ رندی و آئین تقویٰ را

---

۲ — ه: آدم.
۱ — پ: احول.

(١١)

یـا مـن شهـدت وجهک للحق مظهرا — عـقـد الشهـود هلک قلبی و کبّرا
مـا نـاقصـان ز وصفِ کمالِ تو عاجزیم — یـا مـن لـکـل منقبة صرات اجدرا
بـابِ تُـرا کـه قبلهٔ حاجاتِ عالم است — القینت للمشاعر خیفاً و مشعرا
برهـانِ واضح است جمالِ تو بر کمال — الشمس کیف تنکر نوراً اذا یُرا
خـاکِ رهِ تو عطرِ گریبانِ جنت است — یـا مـن علا ثراک کیاراً و عنبرا
جاری ز آبِ تیغِ تو شُدجوی هایِ (١) خون — امکانِ شبه نیست که قطع است ماجرا
منّت بهشت نقد بود یا که (٢) مرتضیٰ — قدصار منه روض فوادی مزهرا

(١٢)

ای که از بیمِ تو دارد نی به ناخن شیر ها — چشم نتواند که سازد سرخ بر نخچیر ها
دید تا محرابِ طاعت ابروی مردانه ات — تا قیامت خم بود در گردنِ شمشیر ها
خاکِ آتش خانهٔ بیت الصنم بر باد رفت — آبِ شمشیرت به طوفان داد این تعمیر ها
تابه ذاتت هست مردان را سلاسل منتهی — گردنِ شیران بود در بندِ این زنجیر ها
هر کجا لعلِ گهر سنجت دهد عرضِ سخن — ناز باهم می فروشد معنی و تقریر ها
ساقیِ کوثر که بحرِ لطف و ابرِ رحمت است — پاک شوید دامنم ز آلایشِ تقصیر ها
عقده ام آن ابرویِ مشکل کشاحل می کُند — ایں گره نگشود منّت ناخنِ تدبیر ها

(١٣)

پُرز داغِ عشقِ اهلِ بیت دارم سینه را — کرد نقدِ جعفری معمور این گنجینه را
در خورِ هر ابلهی نبود ولایِ اهلِ بیت — روزیِ گاوان نفرمودند این نو رینه را
دوشِ پاکِ مصطفیٰ ﷺ سبطین رامعراج بود — جُز به زیرِ پایِ ایشان کی نهند این زینه را
[4 a] درلباسِ صوف چون روباه دربازی گری است — خارجی هر چند پوشد خرقهٔ پشمینه را
نیست منّت در دلِ حق بینِ من(٣) شک را مجال — دارم از صافِ یقین لبریز این آیینه را

١- ۵ : — های.
٢- ۵ : —ندارد.
٣- ۵ : ندارد.

(١٤)

اَذَابَ قَلْبِیْ عَذَابُ بَیْنٍ فَطَالَ لَیْلِیْ هُجْرِ لَیْلیٰ　　مگررفیقی کنددلم رابه ذکرحی وحبیب احیا

به خرمنِ من فتاده آزر،به گلشنِ ما وزیده صرصر　　بَـدَتْ عَـلَیْنَا بُرُوْقُ نَجْدٍ سَرَتْ اِلَیْنَا رِیَاحُ زُوْرَا

بَکَتْ عُیُوْنِیْ عَلٰی عِنَائِیْ حَکَتْ جُفُوْنِیْ عَنِ السَّمَاءِ　　چسـان رسم تا به آستانت فتاد در راه هزاردریا

لَـدَیْهِ قَلْبِیْ اِلَیْهِ قَصْدِیْ فَزَادَ ذِکْرُالعَقِیْقِ وَجْدِیْ　　عـجب نباشدکه دل نگیرد به دیرالفت به کعبه ماوا

یَلُوْمُنِیْ فِی الْهَوَا صَدِیْقِیْ فَلاَ نَدِیْمِیْ وَلاَ رَفِیْقِیْ　　کنون به محنت سرایِ حرمان شبی به روزآوریم تنها

عَلٰی عُذَارِی جَرَتْ دُمُوْعِیْ فَشَاهِدَاتٌ عَلٰی وُلُوْعِیْ　　گـواهِ حـالم دوچشمِ ترین ملامتم بعدازاین بفرما(١)

کلیسا وحرم چه باشدکه شُد مقیم درِ تو **صنت**　　چه کارمشتاقِ این لقارا به دینِ مومن، به کیشِ ترسا

(١٥)

یَـا اَیُّهَـا السَّـاقِـیْ اَدِرْکَـأْ سـاً وَ نَـاوِلْهَـا لَـنَا　　نـی عهـدِ گـل دارد بـقـا،نی دورِ گیتی را وفـا

عشقم به دل آتش زده، آتش نه بل آتش کده　　الـحـبّ نـارٌ موصـده فـی الافئده واحـرقـا

آغاز و انجامِ جهان عشق است و باقی داستان　　امـــرالانـــام کُـلُّـهُ مِـنـهُ بـدافیـــهِ انتهٰـی

عـذبتـنـی بـالـفـرقةِ اوقـعتـنـی فـی الکـربـه　　بـا این هـمـه از دستِ تو شیرین بود زهرِ هلا

بـادِ صبـا گـر بـگذری، سویِ دیـارِ آنِ پری　　تـخف السـلامِ بـلـغی منـا لـجیـران الحمیٰ

از مـا چوپوشیدی نظر، شد حالِ ما هَر دم بتر　　اُنـظـر عـلـیٰ احـوالـنـا یـا منتهـا اعمـالـنـا

[5 a] **صنت** به یک پیمانه می بگذشت ازدنیاودین　　سـاق الـرحیـق مـرحبـا، سـاق الـرحیق مرحبا

(١٦)

اِذَا زُرْتِ یَـــا رِیْـــحُ جِیْـــرَانَ زُوْرَا　　قِفِـیْ عِنْـدَ هُـم مَـرَّةً بَعْدَ اُخْرٰیٰ

سَـــرَیَ الْبَـرْقُ مِـنْ جَـانِـبِ الْـحَیِّـی لَیْلاً　　فَــاُ هْــدٰیٰ اِلَــیٰ مُهْـجَتِـیْ ذِکْـرَ لَیْـلٰـیٰ

خَـلِیْـلِـیْ بِـفَـرْعِ الْـغَـوَانِـیْ وُ قُوْفِـیْ　　اَنَـا عُـرُوَةُ عُرُوَتِیْ جَعْدُ عَفْرَا

---

١ – ب : مفرما.

نیـا یـد زمـابـی دلان تـرکِ کـویـش　　فَـقَـصْـدِی إِلَـی الـحَـیِّ مَـا دُمـتُ حَیّـا
بـه رقـصِ جـمـل چون نیفتیم [redacted]　　بَـدَت دَارُسُـلْـمَـیٰ، بَـدَتْ دَارُ سُـلْـمَـیٰ

(۱۷)

بود در تنگنایِ دهر(۱) هر سو یوسفستان ها　　دراین زندان به هریک گوشه می بینیم کنعان ها
هوسنـاکـان کـجـا و امتحانِ تیغِ بیدادش　　شـکـسـتِ آستین دیدند و برچیدند دامان ها
زبی تابی تُرادربر کشیدم،تنگ و(۲)می لرزم　　کـه بـاشـد تـارو پودِجامه ات از رشتهٔ جان ها
شـکـار اندازِ من شاید به گُل گشتِ چمن آید　　که چون طاووسِ بسمل می تپد درخون گلستان ها
نیفتد کـار دامـانِ تـرا بـا دسـتِ من یا رب　　کـه باشد خو گرِ صدگونه جرأت با گریبان ها
بـه کـامِ زخـمِ دل گـر تیغِ نازش چاشنی دارد　　نباشد که ز آبِ زندگی گردد نمک دان ها
چوآن غرقه که ازخاشاک می جوید پناهِ خود　　زجوشِ گریه لختِ دل زند دستی به مژگان ها
زتـاردامنِ خـود رشته بـر انگشتِ هرخاری　　تـوان پیـچیـدتـا یـاد آورد ازمـابیـا بـان هـا
نـدیـدم عهـدِ یاران را ثباتی در جهان [redacted]　　مگرازرنگِ رویم ریخت صانع طرحِ پیمان ها

(۱۸)

[5 b] پـا کـشیـدن کـارِ آسـان نیـست از میـخانـه ها　　حـلـقـهٔ زنـجـیـر بـاشـد گـردشِ پیمـا نـه هـا
کـفر و دین از دودمانِ عشقِ عالم سوزِ ماست　　شـمـعِ دیـر و کـعبه روشن شُد ز آتشخانه ها
حـاصل از دلها یِ گرمِ ماهمین تابِ تب است　　می دمد(۳) بـرق از شـکافِ سینهٔ این دانه ها
نیـست بـزمِ عشـرتِ اربـابِ دنیا بی شکست　　ریـخـتـنـد از رنگِ رویم طرحِ این کا شانه ها
هـر کـجـا رویِ تـو گـرددشمعِ بزمِ می کشان　　پـنـبـهٔ میـنـا شـود مـغـزِ سـرِ پـروانـه هـا

۱– پ : + دهر.
۲– ه : ندارد.
۳– ه : دهد.

بسکه زین زندانِ بی وسعت فشاری می خورند ترسم آخر بگسلد زنجیرِ این دیوانه ها
خندهٔ بسیار قدرِ مرد را کم می کند تیغ را قیمت بلی می کاهد از دندانه ها
از رگِ خوابِ من امشب می تراود خونِ گرم **منّت**،ای آتش نفس،بس کن ازین افسانه ها

(۱۹)

پس از مُردن به خاکم آمدی از مهربانی ها به قربانِ سرِاین مرگ بادا (۱) زندگانی ها
نیازِ عشق حسنِ شوخ را مغرور تر سازد چه سازم تا برون آرم ترا از سر گرانی ها
به لب هم کار باشد غمزهٔ چشمِ سخن گویش ولی هر کس نمی فهمدزبانِ بی زبانی ها
کم ازیک نقطه باشدپیشِ عارف وسعتِ هستی ولی نتوان سپرد این ره ز فرطِ ناتوانی ها
دلِ تنگم به زیرِ بامِ پستِ چرخ نگشاید زمرغان تاچه حد در دام باشد پر فشانی ها
مگرحسرتِ کشِ نظارهٔ گل چید ازحسنت به رویت از نگاهِ گرم می بینم نشانی ها
به این لطفِ سخن **منّت** زکلکِ دل کشت آید که آبِ زندگی را باز دارد از روانی ها

(۲۰)

دلی دارم که باشد بسملِ شوقِ تپیدن ها به دامانِ عدم چون برق خواهد آرمیدن ها
[6 a] زحسنِ خودگرآن شورِملاحت پرده برگیرد به جایِ کف دلِ یوسف شود وقفِ بریدنها
تو و گل گشتِ باغ و آستین لبریزِ گلْ کردن من و بردل زغیرت لاله زارِ داغ چیدنها
بجز تیری که می گردد رها از حلقهٔ شستش کسی از مرغِ دست آموز کم بیند رمیدنها
به گردون می رسد ازفیضِ اشکم آهِ من هرشب زاسپِ نی به زورِ طفل می آید دویدنها
زدل رویيده ازمژگان به خاک آيد زاشکِ من دویدنها،رمیدنها،چکیدنها،تپیدنها
قیامت نازکی(۲) داردلبِ جان بخشِ اویا رب که برلب خون شودازحسرتش ذوقِ مکیدنها
جنونم کرد بردستم بحل خونِ گریبان را ترا تا داد نازت رخصتِ دامن کشیدنها
خدا را بر جمالِ نیکوان کمتر ببین **منّت** دل آخر می دهی برباد زین بسیار دیدنها

۱- ه : - ز.
۲- پ : تازگی.

(۲۱)

در محفلی که شمع فروزم زداغها — گویند چشم روشنی هم چراغها
گفتم به بزم ازمیِ لعلِ تویک سخن — گردد هنوز آب به چشمِ ایاغها
چون غنچه هایِ لاله نداریم در گره — در روز گارِ عشق بجز نقدِ داغها
ازیک طرف نسیم و زیک سو رسید می — وزنازکی نمی رسد اینجا دماغها
داند که قدر زمزمه سنجان درین چمن — بر عندلیب زاغ بگیرد کلاغها
دربندِ ساغر است به هرجا که باده است — دریا به جوی خویش ببست این ایا غها
منّت خدا نکرده کند ترکِ کنجِ غم — هر چند باغ سبز نمایند باغ ها

(۲۲)

تاریختم به ماتمِ خود رنگِ ناله ها — از خاکِ من کبود دمید ند لاله ها
بر دستِ ساقی است نظر خاکِ مست را — معلوم شد ز گردشِ چشمِ پیاله ها
در کارِ چرخ یک دمِ جان سوز کرده ام — بر گردِ مه هنوز زدود است هاله ها
دل راچسان زچشمِ تو دارد نگه کسی — دزدد به سحرِ سرمه زچشمِ غزاله ها
منّت تلاشِ نعمتِ الوان نمی کنم — تا قسمتم زخونِ جگر شُد نواله ها

(۲۳)

نشان از دوست می خواهم، فتادم در پی دلها — زخود بر بویِ لیلی می روم دنبالِ محملها
به راهِ عقل در هر گام پابر سنگ می آید — رفیقِ عشق گشتم، یکدمم طی گشت منزلها
تپید ن هایِ دل راجنبشِ گهواره می داند — که طفل است ونمی فهمداصولِ رقصِ بسملها
طلسمِ رازِ دهر از فکرِ دانشمند نگشاید — گزردر کویِ مستان کن که حل سازند مشکلها
هزاران بزم بر چید ند ودورِ آسمان باقی — به جوش است این خم واژون وبرهم خورد محفلها
طلب گارِمتاعِ طاعت آمدعشقِ غارت گر — به پرواز است این جاچشمِ برق ازشوقِ حاصلها

کند عشقِ حقیقت غارتِ سامان مجازی هم — کم از طوفان نبا شد بهرِ کشتی الفتِ گلها
به رنگِ کشتی می آشنایِ باده ام منّت — نبا شد دور چندان موج خیزِ من زساحلها

(۲٤)

هست از پردهٔ لب تا به جگر آبله ها — بسکه از خویِ جهان سوزِ تو کردم گله ها
زورِ پا رفت و قدم آبله زد، زادنماند — دو قدم پیش نرفتیم ازاین مرحله ها
نتوان کند به مرگِ چومنی (۱) موی چنین — مکن آن کار که برهم خورداین سلسله ها
بوسه ها در عوضِ لعلِ لبِ خویشم داد — از کریمان رسد اربابِ سخن راصله ها
بی سبب نیست که ساغر به تروخشک دهد — می کند ساقیِ ما تجربهٔ حوصله ها
ازدرش در حرمِ دیر مکن رو منّت — ترکِ فرضی نتوان کرد پیِ نافله ها

(۲۵)

نخواستند (۲) به مردم زنیک خویی ها — بود به پیشِ نکو یان سرِنکویی ها
نخورده است شبِ جمعه می اگر صوفی — به روزِ جمعه چرا کرد خرقه شویی ها
دهانِ تنگِ تواز بیم ذره کم گفتم — خجل زرویِ تو کرد این زیاده گویی ها
زسنگِ سر زنشِ شیخِ شهرمی ترسم — مناسب است دراین دوربی سبویی ها
سیاه چند کنی از خضاب مویِ سفید — بدل بکن به سفیدی سیاه رویی ها
به کامِ ذوقِ بتان صحبت گوار نیست — بداردست به پیری زکام جویی ها
بسوخت شمعِ رخی داغ بر سرِ منّت — بود گواهِ تو بس این فتیله مویی ها

---

۱ – ه : — من.
۲ – پ : نکواستن.

(۲۶)

دل تنگی ام بپرسید از غنچه درچمن ها   عمری است تاافتاده است این راز (۱) دردهن ها
تاکی خموش باشم، ای کاش هم زبانان   سازند از لبِ او بهرِ دلم سخن ها
آه از رهِ محبت کاوّل قدم توان کرد   دوری زهم نشینان، مهجوری از وطن ها
در عرصهٔ محبت، خون شُد دلِ رفیقان   ازدستِ ماچه خیزد، وامانده ایم تنها
بویی که بود یا رب با بادِ صبح گاهی   کامل به یاد داده یک دست پیرهن ها
در(۲)چشمِ کشتگانش رنگین بود شهادت   بینند سرووسنبل از دار و از رسن ها
[7 b] **منّت** ازین گلستان بردیم داغِ حسرت   رنگی به لاله زاران، بویی به یاسمن ها

(۲۷)

ای برق،درصحرایِ من کمتربسوزی خارها   عریانی پایم ببین با خار دارم کارها
یارب گُلِ رویی که شدیک باراز چشمم نهان   در دیدهٔ ما می خلدزآن خارها، گلزار ها
ناید کنون در چشمِ من خارِ سرِدیوارِاو   یادآنکه گُل می چیدمی از پایِ آن دیوارها
باری چه حیلت دوستان کان دلبرِ نامهربان   یک ره نیاید سویِ من، رفتم به سویش بارها
خودگوکه من پیشِ کسی کردم زجورت شکوه ای   بهرِ دلِ هرناکسی کردی مرا آزارها
شب آید و ساغر زنم درخلوتِ روحانیان   چون روز گردد می کنم مستی سرِ بازارها
هر رگ چوتارِ ارغنون باشد درین لاغرتنم   زآن تار ها پیدا کنم تانغمهٔ اسرار ها
شاید گلِ زاری دمد زین نخلها بار دگر   ازآبِ چشمِ عاشقان شدسبزچوبِ دارها
گردست افشان بگزری درحلقهٔ صوفی وشان   بازند سردر راهِ تو، پُر سدکه ازدستارها
ماکافران گردمیان با شیخِ دین رازی نهیم   پیراهنش گردد قبا، پیدا شود زنّارها
منّت رود در بزمِ من ازطرّه اش امشب سخن   بیند که انجامد کجا سررشتهٔ گفتارها

(۲۸)

دلِ خود را ز راهِ دوستی کردم نصیحت ها … ندانستم محبت ها شود آخر عداوت ها

به ذوقِ آبِ شمشیرت که از شیراست شیرین تر … زحسرت(۱) می مکنداطفال انگشتِ شهادت ها

مترس از شکوه ام در انجمن بر لطف زن اندک … که یک دزدیده دیدن شکرسازد این شکایت ها

[8 a] سرت گردم زاشکم دامنِ خود دوردار امشب … که باآتش بودهم خاصیت خونابِ حسرت ها

دگر بامن ندارد رویِ حرفی،چشمِ می خوارش … به جرمِ آن که در مستی نفهمیدم اشارت ها

به **منّت** حالتِ بیماریِ چشمت عبث گفتم … که دیگر ناتوان افتادو پیدا کرد حالت ها

(۲۹)

دلت گر بود ساده از آرزوها … چو آئینه سویِ تو آرند رو ها

گل آلوده بینیم پایِ سگانت … مگر بردرت ریختند آبرو ها

سبک روح فیض از سبک روح گِیرد … به بالِ نسیم است پروازِ بو ها

سخن درمیان آمد از(۲)زلفِ شوخی … زکف رفت سر رشتهٔ گفتگوها

گوارا تراز آبِ تیغت ندیدم … که شیرینیِ اوبسوزد گلو ها

ازین به ثمر نیست باغِ جهان را … که گردد پر از می کسی را، کدوها

ملاف این همه **منّت** از سعیِ بی جا … بود نارسا در پیِ اش جستجو ها

---

۱ - ه : - حیرت.

۲ - ه : ندارد.

(٣٠)

بتـان را دودِ آه بلبلان بگـرفـت دامن ها — بـدان مـانـد که می آرند سنبل ها ز گلشن ها

کـه رنگِ جلوه یارب ریخت برمشتِ غبارِمن — که می(١) بنیم از گل بر مزارِخویش خرمن ها

هـجومِ تیرِ آن خورشیـد برنا سو رِ دل بنگر — کـه مژگان دارداز خطِ شعاعِ چشمِ روزن ها

فـروغ مهرِ رخسـارت گـدازد جانِ سختم را — بـه تـابِ آتـشِ حسـنِ تـو سازد آب آهن ها

بیای همنفس،پهلویِ **منّت** خاک کن مارا — که تاکی تلخ سازد(٢)خوابِ مردم شورِ شیون ها

(٣١)

ای بـردلـم ززلفِ سیـاهِ تـو بنـد هـا — چین کـرده بـرمن ازخـمِ هـر مو کمندهـا

گـوشِ تـو تـابِ نـالـهٔ دل هـا (٣)نیـا ورد — بـرمی جهی زخواب بـه بـانگِ سپند هـا

بنـد ای است بـردلـم چـه دهی پند واعظا — بنـد ای ست این کـه سست بگردد زپندها

دشنـام بـه زبوسـه کـه در لطف و منفعت — خـو شتـر شـرابِ تلـخ بود ز آبِ قنـدهـا

منّت بـه صحـنِ باغ، زسنبل به هر طرف — افـگنـده ای بسـاط زمشکین پرنـدهـا

(٣٢)

بر افگن پرده از عارض ، یقین فرما گمانها را — بر آور ازحجابِ عـارضی خورشیدِ جانها را

چسان گردد فرامش ازدلِ من شیوهٔ چشمش — کـه دارم بـر جگـر از تیرِ مژگانش نشا نها را

دلـم را جنبشِ مژگانِ شوخی بی سکون دارد — کـه یک ایمـایِ او از جا بر آرد آسمانها را

جگرصدپاره کردم تا سگانش را دهم روزی — کـه بـارِ کوهِ دردم تـو تیا کرد استخوانها را

حریفان رامگر برده است از ره نکهتِ زلفت(٤) — پـریشـان کـرده تـراز بـا د دیـدم کا روانها را

بـه بـازارِ محبت کی روا نقدِ هوس گردد — متـاعِ آرزواینـجـا بهـا دارد زیـانهـا را

١- پ : های.

٢- ه : سازی.

٣- ه : ندارد.

٤- پ : زلفش.

نصیبِ گوشِ عاشق یک سخن شدازلبِ لعلش رقیبان مختلف دارندباهم داستانها را

دهد تا آب از شعرِترم(۱) لعلِ لبِ خود را زشبنم غنچهٔ گل هر سحر شوید زبانها را

چو صائب کوهِ صبرم دررهِ او بادشد **منّت** سبک جو لان کند شوق سبک روحش گران ها را

(۳۳)

برد غوغایِ ناصح از سرِ شوریده سودا را پراند گر طنینِ پشه ای از قاف عنقا را

گهی رخسارِ گلُ آراید وگه طرّهٔ سنبل چه باشد مطلب از آشوبِ من این باغ پیرا را

[9 a] به دامانِ تو دستی دارم و دستی دگر بر دل به یک نظاره ات ازدست دادم دین و دنیا را

اگر آیی به خاکِ کشتگان، دامن کشان مگزر که نازت بشکند در آستین دستِ تمنا را

به هرجاحُسن گرددجلوه فرما، من کنم سجده ندانم ملتِ اسلامیان و کیشِ ترسا را

نه در پا کاوشِ خار و نه زخمِ تیشه ای برسر به قیس و کوهکن نسبت مده هر بی سروپا را

اگرازحسنِ ذرّاتِ جهان آگاه شوی، دانی که باشد در بغل صد چشمهٔ خورشید حربا را

تماشاها از این آیینه می بالد، تماشا کُن ببندی گر به دل از هر طرف راهِ تماشا را

زهم هرگز نباشد ارتباطِ واجب و ممکن که از دریا جدایی نیست ممکن موجِ دریا را

به بزمِ غیر با من غمزه گوید رازها **منّت** بود همکاریِ لب درسخن آن چشمِ گویا را

(۳٤)

آلایشِ شهوت برد از عشق صفا را آلوده به این زهر مکن آبِ بقا را

حرفی است که برسنگِ دغاکار گرآید هرگز اثری در دلِ تو نیست دعا را

در خاطرِ ما از تو گره ماند هوسها حسرت بچکد گر بفشاری دلِ ما را

دل بیش تپید چون به لبت لب بگذارم خاصیتِ درد است در این رنج دوا را

۱–پ : تر.

شب ها به درت نالم و گوشی نگذاری
بشناس یکی بانگِ سگ و آهِ (۱) گدا را

ناید ز گلِ حسن فریبِ نظرِ عشق
بانکهتِ شوخی نبود رنگ حنا را

افتاد به طبعی که بتدریج موافق
خاصیتِ تریاق بود زهرِ بلا را

حاجت به(۲) سرو برگ چه باشد که رساند
در هند به پایِ دگران بختِ حنا را

تمکین تو افزون شود از بختِ سیاهم
این سرمه ز کهسار کند منع صدا را

[9 b] وابستهٔ جذبِ ازلی جنبشِ صوفی است
بی باری محمل نبود رقص درا را

تا داغ نسوزند به سر در رهِ شوقت
چون شمع به پایان نبرد راهِ فنا را

از جا نرود هر چه رسد برسرِ **منّت**
در عشق به خود سهل گرفته است بلا را

(۳۵)

بتِ من ترک کن کیشِ جفا را
مسلمانانه کُش کافر، خدا را

ترا پیوسته در بر می کشد تنگ
گریان گیر خواهم شُد قبا را

کسادِ درد شد بهرِ دوا هم
نیابد کس دلِ درد آشنا را

زدی تیری و زود از سر گذشتی
نکردی گوش از من مرحبا را

نمی کردی به دشنامم اگر شاد
به نفرین یادمی کردم دغا را

که داد آیینه را در خلوتت بار
که برد از وقتِ من ناگه صفا را

متاعِ هستی ام را آب بُرده است
زتیغِ یار پُرس این ماجرا را

به چشمش کرد جا **منّت** جمالم
به خاک از رشک رویِ توتیا را

....

۱ – ه : راه.

۲ – پ : ندارد.

(۳٦)

از مـن سـلامِ شـوقـی، آن یـارِ بـی وفـا را در شـرعِ آشـنـایـی بـدعـت نـه جـفـارا
خـواهم مدد(۱)زطالع تا (۲) گـردِ سـربگردم آن قـبـلـهٔ وفـارا وآن کـعـبـهٔ صـفـارا
امـروز هـر کـه گـویـد بـد در قـفـایِ مـردم در عـرصـهٔ قیـامـت فـردا خـورد قـفـارا
بـر قلـبِ نیـزه داران خـود را زده است تنها هـر چـنـد گشـت بـر دل مژگـانِ او صف آرا
[10 a] خـواهـد گـرفت آخر، دستم ز لطف **منّت** کـی مـی گـذارم از کف دامـانِ مـصطفیٰ را

(۳۷)

آبـگـه از نـگـاهِ کیست آن رخِ بی نقاب را آب بـبـرد ایـن حـبـاب چشـمـهٔ آفـتـاب را
در پـیِ شهسـوارِ خـویـش، تـند رود غبارِ من شـوق سبـک عـنـان کند صبرِ گران رکاب را
نیـست صـواب گـرخطا،از تو رود به کُشتنَم زنـدگـی ام عـذاب شـد، تیـغ بـزن ثـواب را
سـوختـگـانِ عشق را رازِ چسـان بود نهان بـاد بـه تـحـفـه می بـرد بویِ دلِ کبـاب را
دیدچوخانه پُرز دود (۳)ازسـرِمن گذشت زود گرم رسیـدنـش بسوخت خرمنِ صبروتاب را
مـضـطـرب آورم تـرا، بـر سـرِ خویش عاقبت از کفِ خـود نـمـی دهـم دامنِ اضطـراب را
گـرم گـذشـت از سـرم داد ز شُعلـه بستـرم روی عـرق فشـانِ او شست زدیده خواب را
بـوسـه اگـر طـلب کنم، می گزد از عتاب لب لـطفِ عتـاب را ببـین، غـور بـکـن جواب را
منّت ازیـن میـانـه رو، تنگِ قدح کشان مشو مستیِ(٤)تـوخـراب تـر کـرد منِ خـراب را

(۳۸)

تـابـر جبـیـن گـره بـود آن پـر عـتـاب را بـیـنـی هـمـیشـه غـنچـهٔ گُل آفتـاب را
پیـوستـه، تـر ز گـریـهٔ نـاز است رویِ او اینـجـا ببیـن بـه چشـمـهٔ خورشید آب را
بـت خـالِ کُـنـجِ آن لـبِ مـی گـون نظاره کن گـر بـرسـرِ شـراب نـدیـدی حبـاب را
بـاشـد ز خـونِ آبـلـهٔ دل نشـاطِ مـن از جـامِ آبـگـیـنـه نـخـواهـم سـراب را

۱- پ : + تا.
۲- پ : بدو.
۳- ه : درد.
٤- پ : هستی.

دستم زکـار رفت بـه یک زهـر خندِ شیخ — وامـانده بـود نیـم گـره آن نقـاب را
سبقت زلـب، نگـه زنگـه جست ابـروش — نـازش چـو خـواست بهـرِ سؤالم جواب را
[10 b] هـر سـوشتـافتیـم وچـه بسیـار کـافتیـم — کـنجـی نیـافتیم جهـانِ خـراب را
روشـن سـواد شـد بـه دبستـان شـوق، بـرق — بـگـرفـت از دلـم سبـقِ اضطـراب را
منّت گلِ نظاره زحسنِ که چیده است — یـابـم ز آب آیـنـه بـوی گـلاب را

(۳۹)

لب تشنه بسمل کن،مده دروقتِ کشتن آب را — تـا امتیـازی بـاشـد از صیدِ دگـر احبـاب را
خـونِ رفیقان (۱)راکسـی بـرخـاک ریزد رایگان — ازدامنِ خـود قطـع کن وان گه بکُش اصحاب را
قـدخـم شـدو باشد همان در سینه ام سوزان دمی — پیـوستـه بینـی روشنـی قندیلِ این محراب را
هـر کـس فـروغ مـاه رادرشـب ببیند وین عجب — بیننـد بـر بـام و درش در روز هم مهتـاب را
تـمکین خوشِ چشمان کند کی منعِ شورِ گریه ام — بـاشـد بـه کـوهِ سـرمـه هـم فریادها سیلاب را
آن نـوجوانِ مصـر را یوسف که ره در خواب زد — پیـرانـه تـعبیری کند شاید که خود آن خواب را
منّت بـه دسـتِ دیگـری سررشتهٔ کارم بود — تـا کـام چـون ماهی روم هر سو کشد قلاب را

(۴۰)

می برم(۲)ازپهـلوی آن مه (۳)دلِ بـی تاب را — تـرکنـم از گـریـه تـاکی دامنِ مهتـاب را
چـون نبـاشـد آب رفـعِ تشنگـی سـازد عقیق — بـی لبـت درمـانِ خـود کردم شرابِ نـاب را
در خـزانِ مـن بهـاری بیـن که شب هایِ فراق — مـی کـنـد پُر گُل خیالت پرده های خواب را
تـا جگـردارم گـریـان در گـریبان همچو گل — جـمـع کـردم بهـرِ تـاراجِ جنون اسبـاب را
در خیـال طـاقِ ابـروی تـو شـب هـا می کشم — وسـمـه از دردِ دلِ خـود ابـروی محـراب را
آبِ حسـرت مـی رود از چشـمِ نـاسورِ دلم — تیغ در کف دیـده ام آن مهـرِ عـالم تـاب را
چـون کـم **منّت** بـه سوی اورقم مکتوبِ شوق — مـی روم از خـود، فـرامش مـی کنم القاب را

[11 a]

۱ – پ : رقیبان.
۲ – ه : ــم.
۳ – پ : بُت.

(٤١)

بشناس ای(۱) بازارکان قدراین متاعِ خوب را — بالعل در میزان منه لختِ دلِ یعقوب را
می آیم از شهرِ وفا، دانم فسونِ دوستی(۲) — عاشق کنم معشوق را،طالب کنم مطلوب را
من درسِ الفت گفته ام، استاد بودم سالها — هم عشقِ عالم سوز را، هم حسنِ شهر آشوب را
از شحنهٔ دانش ستم می رفت در ملکِ دلَم — عشق آمدومعزول کرداین عاملِ منصوب را
گرازتوآید سویِ من، گاهی(۳) نوازش نامه ای — ازشوق خوانم صدره و گیرم زسرمکتوب را
این خشک سرزاهدچرا ترساندازدوزخ مرا — میخوار آتش می خورد زان سان که آتش چوب را
منّت حصار دهررااباشد حمایت ازفلک — اوّل به آهی بر کنم این قلعهٔ سرکوب را

(٤٢)

نمایدگریه محشرآهِ من بی پرده طلعت را — رود سیلاب ها از دیده خورشیدِ قیامت را
گواهی داد طفلِ بی زبان بر پاکيِ یوسف — بلی،جانهایکی باشدبه معنی اهلِ عصمت را
بیاضِ شیب صهبایِ محبت را نمک باشد — جوانی می رود از کف نگه دارید فرصت را
به شکر (٤) بوسه گررنجد دلش ازما،بجا باشد — کند اظهارِاحسان سرگران اربابِ همت را
خیالش در دلِ پر آتشم جا کرد، می ترسم — که حُسنش از نسیمِ صبح می سازدنزاکت را
کشید از خجلتِ توبه، مي جان بخش بیرونم — به آبِ زندگی شُستم زرُخ گردِ ندامته را
نسازد جُز هوای ملک عزلت با مزاجِ ما — اگرعنقاشودهمدم،نمیخواهیم صحبت را
به جانم عشقِ عالم سوز بوده رونقِ دیگر — ببین در دامنِ خرمن بهار برق آفت را
برایِ انتخابِ بوسه می خواهد دلم منّت — بیاضِ کهنهٔ معشوقه و کنجِ فراغت را

(٤٣)

[11 b] کشاید کنون دستِ من نامه ات را — به ذوقی که وا کردمی جامه ات را
دلم را مکن سرد از زندگانی — که من کرده ام گرم هنگامه ات را

۱– ه : این.
۲– پ : عاشقی.
۳– پ : روزی.
٤– ه : فکر.
٥– پ : محبت.

مرو شیخ در کوی لولی نژادان   که از سر ربایند عمّامه ات را
ز دستِ تو دارد نشانی، حنایی   چه گوییم رنگینی نامه ات را
چکد از لبش شعله چون شمع وارون   چه سوز است [redacted] نی خامه ات را

(٤٤)

گر زنم بر دل ز شوقت تیشهٔ فریاد را   تلخ گردد خوابِ شیرین در عدم فرهاد را
در جهان تارسم(۱) فرهادی زنو پیدا کنیم   کار فرما شیوهٔ شیرین شهر استاد را
دردلم یک قطره آبِ گرم باشد، ناوکش   می گدازد بس که سوزِ سینه ام فولاد را
ناز را گوید که تعمیرِ دلِ ویران کند   نیست این در آب گل آن خانمان آباد را
بشنود حرفی اگر از غمزهٔ این کافران   در حرم شیخِ طریقت کم کند ارشاد را
جست ازدامش کدامین آهوی طاقت شکار   هست بر دل دست در نخچیر گه صیّاد را (۲)
نیست یک نقشی که درآن معنی (۳)آن بُت بود   خوب کردم سیر صورت خانهٔ ایجاد را
عشق را با خویشتن ما از ازل آورده ایم   نیست چون طاووس درمان داغِ مادرزاد را
دامِ زلفش را بود در هر شکن حسنِ دگر   می کشد ذوقِ گرفتاری دلِ آزاد را
غم که بامن بود برگِ ره، زخوردن کم نشد   باز با خود می برم سویِ وطن این زاد را [12 a]
نیست جزتهمت به [redacted] نسبتِ مختاری ای   ابلهی منکر شود مجبور استعداد را

(٤٥)

بهرِ شکارِ بوالهوس حلقه مکن کمند را   تاب مده برایِ سگ زلفِ فرشته بند را
باسگِ کویت ای پری، غیر کند برابری   راه مده به بزمِ خود مردمِ خود پسند را
از منِ خاکسار (٤) بود وه چه غبار بر دلت   کز سرِ تربتم عنان تافته ای سمندر را
سرو اگر ز کج روی دعوی راستی کند   یادِ خرامِ ناز ده سروقدِ بلند را
گریهٔ تلخِ حسرتم، شورِ نمک به آب داد   خندهٔ شکرینِ تو، نرخ شکست قند را

۱- پ : نقش.
۲- ه : این بیت را ندارد.
۳- ه : صورت.
٤- پ : می گسار.

عشق و صبور زیستن باورِ عقل کی شود | چند به صبر امتحان عاشقِ درد مند را
تافته عشق دوزخم دردل و دم نمی زنم | بر سرِ اخگری بود شورو فغان سپند را
برسرِ منّت غمین واه چه گذشت بر رهش | دوش به خاک وخون کشید بی دل ودین چندرا

(٤٦)

مشنو (١)زمن حکایتِ شب هایِ تار را | باشد مثل که قصه دراز است مار را
وامانده است یک دو نفس از من و هنوز | صبحی پدید نیست شبِ انتظار را
چون آب، زود از سرِ این بزم بگذرم | شویم زلوحِ خاطرِ یاران غبار را
بازم که یاد داد ز عیشِ (٢) شبِ وصال | امروز حالتی است منِ بی قرار را
[12 b] هر چاکِ سینه کوچهٔ مهتاب خیز شُد | چون موج پُرز حسنِ تو کردم کنار را
پیوسته بی قرار بود دامِ طرّه اش | آموخت اضطرابِ مسلسل (٣) شکار را
منّت به پیشِ من نبری نامِ آن صنم | از دست می دهم بخدا اختیار را

(٤٧)

کشد درموج طوفان کشتیِ خورشیدِ محشر را | بیفشانم اگر روزِ قیامت دامنِ ترا را
چه خوش می گفت بساحل نشینی، دوش غواصی | که گر دربحر دریایی برین زین ورطه گوهررا
چسان ازوی دلِ صورت پرستِ خویش بستانم | که آسان کی دهدطفلی زکف لوحِ مصوّر را
کجا آن طالعِ بیدار، تا در گوشهٔ دیری | زبرگِ تاک و خشتِ خُم کنم بالین وبستر را
سر اندرجیب ویا دردامن وخلوت گزینی به | پریشانی کندگل غنچه سان گرواکنی دررا
به جسمِ ناتوانم ربطِ مدِّ ناله را بنگر | به سانِ رشتهٔ سوزن ز زخمِ دل کشد سر را
دوعالم گرزمن پهلو بلزد د نیست غم منّت | بگیرم گوشهٔ دامانِ پهلو دارِ حیدر را

١- پ : بشنو.
٢- پ : حال.
٣- ۵ : ندارد.

(۴۸)

آن جا کبوتر چون برد این نامه هایِ راز را — روح القدس در کویِ او گم می کند پرواز را
این اولِ زیبایی ات آخر قیامت می کند — البته انجامی چنان باشد چنین آغاز را
[13 a] حالِ دلم باشد زبون در چنگلِ مژگانِ او — در سینۀ عصفور شد ناخن فرو (۱)شهباز را
تا بکشند در آستین دستِ امیدِ مدعی — دامن کشان روازسرش (۱)قیمت فزون کن نازرا
پیش از دمِ بسمل کنم مشقِ نگاهِ عاجزی — تا مهربان سازم به خود آن غمزۀ غماز را
ای کعبۀ جان ها، فگن ازحسنِ معنی پرده ای — بشکن صنم درآستین، یارانِ صورت ساز را
منت دراین پیرانه سرصورت پرستی می کنی(۳) — باشد به عقلت (۴)خنده هاطفلانِ لعبت باز را

(۴۹)

مخمورِ من تواضعِ اهلِ نیاز را — داده است نیم خم مژۀ نیم باز را
عزّت نکرد دی به جوابِ سلامِ من — خم کرد و رفت گوشۀ ابرویِ ناز را
بی زور ترز صعوه دلی دارم کند — دام بلایِ زلفِ تو عصفور باز را
یارب زدستِ کوتهِ من شبه چه دیده است — از خشم می کَنَد سرِ زلفِ دراز را
در سینه ام ز ناوکِ بی داد رخنه هاست — دارم به عشقِ دوست چنان پاسِ راز را
بستی به بندِ پیرهنِ خویش دستِ من — صد جان فداست شیوۀ عاشق نواز را
مویِ ترا غلط به رگِ جان نمی کنم — سر رشته داشتم نگهِ امتیاز را
منت دلم ز نغمه و گل وا نمی شود — فرمای چارۀ منِ بی برگ و ساز را

(۵۰)

[13 b] فرض کردم با رفیقان بگزرانم روز را — می کشد تنهایی شب هامنِ دل سوز را
طلعتی را من به این لطف وصباحت دیده ام — دوست دارم دیدنِ صبحِ جهان امروز را
رویِ توروزی که بینم عیدونوروزِمن است — من نمی دانم مهِ عید و گلِ نوروز را

۱- پ : ندارد. — ۳- پ : کند. — ۵- ه : آن.
۲- ه : برش. — ۴- پ : عقلش.

طفلی و درچشمِ هم سالان بینی عکسِ خویش　　کـاش چشـمـم داشتـی این طالعِ فیـروز را
بـخـت خصم و یار(۱) بـی پـروا، ندانم حیلتی　　تـا کـنـم خوش یک دودم این جانِ غم اندوز را
مـی رود آخـرز کف رنگِ حنـای دولـت　　هـست پـروازِ نهـان این مـرغِ دست آموز را
منّت از فکـرِ سـخن خالی چوسعدّی نیستم　　تـا بـه هـر نـوعـی کـه بـاشد بگزرانم روز را

(۵۱)

وصـل شیـریـن کـام دارد تـا کجا پـرویـز را　　بـر سـرِ فـرهـاد هـم بـاید گذر شبد یز را
بوسه بـی چینِ جبیـن زان لب نباشد قسمتم　　چـنـد بـایـد خـورد این زهـرِ شکـر آمیـز را
بـس کـه خونِ کـوه کن باشد گوارا ترز شیر　　مـی کـنـد شیـرین زبـانِ تیشهٔ خون ریـز را
می تـوان کـردن ازاینجا لطفِ اندامش قیاس　　یـافـتـم از نـکـهـتِ پیراهـنـش انگیـز را
چشمِ شـوخِ مـن خـطِ رخسارِ آن گل سیر دید　　کـرد پـامـالِ نـگـه این سبزهٔ نـوخیـز را
منّت این رنگین غزل تا در جوابِ صائب است　　آبِ این گـوهـر بـه طـوفـان می دهد تبریز را

(۵۲)

بـه سیرِ بـاغ سـر دادم دلِ نظّاره مونـس را　　نیستـانی تهی از شیـر نتـوان دید نرگـس را
چه حاجت تا به محفل(۲) ساقیِ ما خم تهی سازد　　که چشمش ز دو ساغر ساخت بی خود اهلِ مجلس را
غـلامِ همـتِ آنـم کـه زر را خاک می سازد　　مهوّس مـی خـورد خونِ جگر تا زر کند مسِ را
اگـر پیـشِ نـگـاهِ نـکـته سنجت در سخن آید　　چـراغِ نـطـق از بـادِ زبـان میـرد مـدرّس را
نـصیـبِ اخترِ ما نیست غیر از سوختن **منّت**　　نـگـه چـون شـعـلهٔ جواله می گردد مهوّس را

(۵۳)

چه غم از حسنِ عالم سوزِ (۳) او عشقِ بلاکش را　　کـه هـرگـز بیـم از آتـش نباشد نخلِ آتش را
بـرد انـدک بـلا از کار صورت پروران رونق　　خـطـر از قـطـرهٔ آبـی است دیـوارِ منقـش را

---

۱ - پ : دوست.
۲ - پ : مجلس.
۳ - ۵ : تاب.

شکستِ شاخِ سنبل تا به پهلوی سمن بینی / به رویِ خویش اندک کج بنه زلفِ مشوّش را

نمی بینم متاعِ بی غمی در عرصهٔ امکان / برون از سینهٔ اهلِ جهان جویم دلِ خوش را

صفایِ حسنِ او را بین که از چشمِ تماشایی / کلف گردید عکسِ مردمک آن رویِ مهوش را

به ذکرِ آن لبِ می گون،علاجِ سوزِدل کردن / بدان مانَد که بر آتش زنی صهبایِ بیغش را

دلم رازان صفِ(۱)مژگان شکایت ها بود **صنّت** / مروّت نیست بریک صید بستن چارتر کش را

(٥٤)

[14 b] زصافی ها نظر آیینه پندارد جبینش را / که عکسِ چشمِ مردم گشت عنبرموج چینش را

مگر چشمِ تو زد اندک ز یادت جامِ استغنا / که بینم نیم مستِ آرزوها آفرینش را

به پایش افتم و در دامنِ او دست آویزم / به دست آویزخوش سازم به دل بامهر کینش را

متاعِ دل چه سان ازخاکِ هندویش نگه دارم / که دارد روزوشب از گوشهٔ ابرو کمینش را

ندیدی رسته گر از چشمهٔ خورشید نیلو فر / ببین با سبزهٔ خط ربط رویِ آتشینش را

گر آن گل گون سوارِصید افگن برسرم آید / کنم رنگین ز خونِ خود زره دامانِ زینش را

قلم نازک تر از موجِ نسیم سنبلم باید / اگرخواهم نویسم وصفِ (۲)مویِ عنبرینش را

نباشد خوش لباسی آبرو آیینه طبعان را / صفاهادرنمدپوشی است خاکسترنشینش را

بلندی هایِ طبعم می گذارد بر سخن **صنّت** / که ازهرمصرعِ خودآسمان کردم زمینش را

(٥٥)

چشمِ تو کم عتاب کرد غمزهٔ شوخ وشنگ را / زود نباشد اشتری مردمِ دیر جنگ را

نرگسِ فتنه زایِ تو، بی خبر از دلِ من است / هیچ غمِ اسیرِ نیست بادشهِ فرنگ را

لطفِ کم ازکمِ توذوق(۳)بیش زبیش می دهد / وقف به نیم بوسه کن کنجِ دهانِ تنگ را

چون دمِ رخصت ای پری سربنهم به پایِ تو / در قدمت طمع کنم مردنِ بی درنگ را

[15 a] چند به عارضِ تو گل دعویِ هم سری کند / می کش و آفتاب کن چهرهٔ لاله رنگ را

۱- ه : ندارد.
۲- پ : حال.
۳- پ : لطف.

تیغِ ملامتم زنند گر به سرِ رهت، چه غم ‌‌ ‌‌ اوّلِ گام کرده ام رخصتِ نام و ننگ را
دستِ هوا کجا زند، بر دلِ سخت جانِ عشق ‌‌ ‌‌ بیم زغارتِ هوا، نیست شرارِ سنگ را
مطربِ دل نوازِ من، مایهٔ برگ و سازِ من ‌‌ ‌‌ راست نمی کندچرا،پشت دوتایِ جنگ را
چیست غمم زضعفِ(۱) خودذره ای ازعنایت ‌‌ ‌‌ همتِ تختِ جم کند مورضعیفِ لنگ را
منت اگر سرشکِ تو جانبِ بحر رو کند ‌‌ ‌‌ آب کند نهیبِ آن زهرهٔ صد نهنگ را

(٥٦)

عریانیِ تن جامهٔ شاهی است برم را ‌‌ ‌‌ سودا نه کم از چترِ سیاه است سرم را
چون نخلِ بهشتی، نیم از گلشنِ دنیا ‌‌ ‌‌ **منت** نبود برسرِ من ابرِ کرم را
[15 b] هر رشته ز آزادیِ من شد رگِ بسمل ‌‌ ‌‌ پیوند عجب بود به دامِ تو پرم را
خو کردهٔ داغِ غمِ عشق (۲) است نبخشد ‌‌ ‌‌ تسکین، تفِ خورشیدِ قیامت، جگرم را
نی لایقِ گلزارم و نه در خورِ آتش ‌‌ ‌‌ پرورد چرا خواجهٔ این دِه شجرم را
حاسد ز گوارایی ذوقِ سخنم مُرد ‌‌ ‌‌ بی چاره چرا زهر(۳) نگوید شکرم را
شد نخلِ امیدم زدرِ گوشِ تو سرسبز ‌‌ ‌‌ شاداب کند آبِ گهر برگ و برم را
بیرون زخودم نیست درین عرصه سیاحت ‌‌ ‌‌ فانوسِ خیال است مثالی سفرم را
منت چو نظیریّ سرِ دیوانگی ام نیست ‌‌ ‌‌ تمکینِ خرد بُرد ز سر شورو شرم را

(٥٧)

گره زکار کشاید سپهر، مردم را ‌‌ ‌‌ در آسیا دمد از جیبِ صبح گندم را
تلاشِ چشمهٔ حیوان نمی کند سالک(٤) ‌‌ ‌‌ که عیب ز آبِ سیاه است کاسهٔ سم را
چه حاجت است نگهبان بلند بینان را ‌‌ ‌‌ که بامژه نبود کار چشمِ انجم را
[16 a] کدام جرم بر او ثابت است جُز مستی ‌‌ ‌‌ که خشت بر سرو مینا به پابود خم را
حلاوتی نبود در کجی به جز آزار ‌‌ ‌‌ که بهره ای زعسل نیست نیشِ کژدم را

۱- پ : درد.
۲- پ : یار.

۳- ه : + زهر.

زباده زاهدِ خشک، آشنای عشق شود
بهار گل کند از فیض شعله هیزم را

خیالِ رویِ توام جوشِ گریه را سبب است
به بحر همتِ مه می دهد طلاطم را

ببین که دادچه سان مالکِ نشیب و فراز
به خاک خوشۀ تاک و به تاک طارم را

مراست شام گلیم و سحر نمد **منّت**
چه می کنم شبِ اکسون و صبحِ قاقم را

(۵۸)

که از من(۱) رساند خبر آن جوان را
که آخر فلانی ز غم داد جان را

من آن روز آتش زدم آشیان را
که شد گرم جوشی به گل باغبان را

به حالی مرا کشت آن دوست آخر
که حالیست در ماتمم دشمنان را

برایِ چه از نامِ من ننگ داری
برایِ تو بر باد دادم نشان را

پشیمان شد از کردۀ خویش قاتل
که ره داد بر نعشِ من نوحه خوان را

نشانی ندادند از یوسفِ من
عزیزان چه افتاد این کاروان را

نیاید ازان مه رفویِ کتانم
بدوزم اگر بازمین آسمان را

سیه از دو چشمش اگر روزِ (۲)من شد
عزیزان مگویید بد نیکوان را

زبرقِ نگاهش مکن شکوه **منّت**
که چشمش سیه کرد صد دودمان را

(۵۹)

گیرم که گویمش جان این لطف نیست جان را
یارب دگر چه خوانم آن نازنین جوان را

تا محمل از مزارم آهسته بگذراند
یک ره سپارشی کن، بی رحم ساربان را

امروز با حریفان می خورده می نمایی
بردار دست از لب تابویم آن دهان را

آخر ترحمی کن برجانِ مستمندان
تاچند سهل گیری آزارِ بی دلان را

این بار اگر وصالش، بر کامِ دل دهد دست
در دیده می نشانم آن شاخِ ارغوان را

برباد از زلیخا شد هوش و صبر وطاقت (۳)
راهی به حاصلِ او افتاد کاروان را

بودیم بار **منّت** بر طبعِ هم صفیران
بر نخلِ شعله آخر بستیم آشیان را

۱- ه : + می .
۳- پ : روی.

۳- پ : راحت.

(٦٠)

رخی بنما که حیرت رو دهد آیینه رویان را / سرِ زلفی کشا، دیوانه کن زنجیر مویان را
ندیدم بدتر از شغلِ(۱) محبت چون نکو دیدم / که از حالِ بدِ کس نیست پروایی نکویان را
مگر کارِ منِ رنجور از تدبیر بیرون شد / که می بینیم پنهان لب به دندان چاره جویان را
ترا تا صاف با آیینه آخر می شود صحبت / خدارا هم ز اوّل رومده این عیب گویان را
نباشد بار آن جاچون تویی افسرده را **منّت** / به هم جایی که باشدگرم جوشی شعله خویان را

(٦١)

زتشویشِ سگانت نیست بیمی سینه ریشان را / به سنگِ استخوان کن خورد این جمع پریشان را
جهانی(۲) دست بردل داشت درجولان گهِ نازت / به تیرم دست بادل دوختی عبرت شد ایشان را
زیاران می کند بیگانه، یاران را دل آزاری / درآزارم چه باشد مصلحت این جورکیشان را
به عشقت آشناروزی که می گشتم،ندانستم / که بامن دوست رادشمن کنی،بیگانه خویشان را
بدان رانیست ازتقلیدِ نیکان حاصلی **منّت** / نسازد نسبتِ پشمینه پوشی، شیر،میشان را

(٦٢)

گر زلیخا بیند آن یوسف رخِ دل خواه را / مرد باشد گر نگه دارد عنانِ آه را
خاکِ گستاخِ مرا بنگر(۳) که صدره از هوس / زد به دامن دست آن مغرور عالیجاه را
لیلیِ من تیز ران محمل ازین وادی، مباد / خاکِ مجنون خیزد و برناقه گیرد راه را
برسرِ رحم آورد شاید ترا از یک سخن / پیشتر کش از اسیرِ خود شفاعت خواه را
اختیارِ کارِ خود در دستِ طفلی داده اند / وَه چه کار افتاد این پیرانِ کار آگاه را
شعلهٔ شوقِ(٤) تو مارا آن چنان خرمن(٥) بسوخت / برقِ بی پروا نمی سوزد بدین سان کاه را
ای خوش آن روزی که **منّت** جلوهٔ ناگاه دوست / برلبم سازد دعا فریاد و اشوقاه را

۱- پ : عشق و.
۲- پ : زمانه.
۳- ه : ندارد.
٤- پ : عشق.
٤- پ : دامن.

(٦٣)

صد بار گفته ایم دلِ داد خواه را
زحمت مده به نالهٔ خود پادشاه را

صددودمان سیه شدو صدخانمان خراب
پندی بده دو (۱) نرگسِ مستِ سیاه را

گردیده است مایلِ آینه آن نگاه
نتوان دگر به سینه نگه داشت آه را

باصد هزار آه به کویت نشسته ایم
آه اربه کارِ مانکنی یک نگاه را

وَه وَه چه شوخی است که درخاک وخون کشید
صد بی گناه وعذر نخواهد گناه را

سلطانِ عشق آمدو در دارِ (۲) ملکِ دل
بر عافیت زچار طرف بست راه را

کافر دلم عنان به خرابات می کشد
از من دعا ست خلوتی خانقاه را

طوبی کجا و قامتِ آن سروِ آل پوش
واعظ منه به شعله برابر گیاه را

منّت ببین به بازیِ نیرنگ سازِ عشق
طفلان برند از سرِ پیران کلاه را

(٦٤)

باده گرمِ عشق می سازد دلِ افسرده را
هست آبِ زندگی آتش چراغِ مرده را

لعل رابا آن لبِ جان بخش نسبت می دهد
هر که از آبِ بقانشناخت خونِ مرده را

[18 b] صحبتِ آزردگان(۳)برمرد سازد عیش تلخ
چند در پهلونگه داری دلِ آزرده را

قسمتِ ما خاکساران شد بلایِ روزگار
هست جادامانِ ساحل خارِ آب آورده را

منّت از فیضِ محبت نیستم محتاجِ کس
داغ ریزد در کنارِ من زرِ نشمرده را

(٦٥)

به غنچه کرد دهانِ توتنگ قافیه را
خطِ تو بروَرقِ گل(٤) نوشت حاشیه را

نسیمِ کویِ تو برباد داد نافهٔ چین
شمیمِ مویِ تو قسمت شکست غالیه را

بر آن سرم که چو مجنون برایِ ناقهٔ دوست
به آبِ دیده کنم سبزخارِ بادیه را

کجاست طالعِ آن تا زسجدهٔ درِ او
هلال وار منوّر کنیم ناصیه را

حبابم و نکشم منتِ (٥) وجود ز بحر
که باز می دهمش این لباسِ عاریه را

---

۱ – ه : به.
۲ – پ : تخت.
۳ – پ : چون تلخ می سازد حیات.
٤ – ه : دل.
٥ – ه :+ منت.

زحادثاتِ جهان ایمن است گوشه نشین | خطر کم است ز صرصر چراغِ زاویه را
سخن مگو ز عذابِ جحیم با **منّت** | به سینه تعبیه دارد هزارهاویه را

(٦٦)

از راست باماعاصیان خواهند دادن نامه را | درحشرمی آیی اگر برهم زنی هنگامه را
سروت به رقص آید اگردرمجلسِ روحانیان | برباد جان هایی رود، قیمت نباشد جامه را
آیی اگر در خانقه، بشکسته کن طرفِ کُله | شیخان به پایت افگنند ازهرطرف عمّامه را
بگشا تو بندِ پیرهن از عشق گویم من سخن | تو خرقهٔ صوفی ببر، من دفترِ (۱) علّامه را
این مومنِ رسمی مرا کافر اگر گوید،چه غم | کزحالِ خاصانِ رهت خطّی نباشد عامّه را
منّت ازان حَی بازگو، کانجابودآن نیک خو | خاموش از نجد و سبا بگزار حرفِ رامه را

(٦٧)

مژه ات کرد بر اسلام صف آرایی را | چشمت از دیر بر آورد کلیسایی را
آهوار دعویِ هم چشمیِ تو کرد، مرنج | که نباشد ادبی مردمِ صحرایی را
گر دلت را دلِ من سنگِ سیه گفت، مرنج | زان که وزنی نبود گفتهٔ سودایی را
[19 b] شیوهٔ چشمِ توهرچند که مردم کُشی است | زنده کرده است لبت رسمِ مسیحایی را
به دو عالم دلم از دوست تسلّی نشود | چیست تدبیرِ عزیزان منِ شیدایی را(۲)
ساقی از بادهٔ پر زور بده جام به من | تازجا بر کنم این گنبدِ مینایی را
رویِ تو روشن و رایِ تو ازان روشن تر | نکنی ترک خود آرایی و خود رایی را
چون توان کرد تسلی به خیالت ز وصال | این دلِ پُر هوس و چشمِ تقاضایی را
سروکم نیست در این باغ ولی گشت بلند | پایه از نسبتِ بالایِ تو رعنایی را
منّت آشوبِ جهان گرغرض صانع نیست | به بتان دادچرا این همه زیبایی را

---

۱ – پ : منبر.

۲ – ه : این بیت را ندارد.

(۶۸)

سرت گردم بـه اوجِ کبریا بـر بی نیازی را — گره بـر نطق زن دعوی گرانِ عشق بازی را

محبت سویِ دیرِ سومناتم می کشد محمل — رسان از من سلامی ره نورد دانِ حجازی را

چه می پرسی زدیر و کعبه ام پیرِ رهِ عشقم — حوالت کرده ام باکودکان این سنگ بازی را

[20 a] به معنی وا(۱) رسیدن مشکل فتاده است بی صورت — حقیقت نشه باشد بادهٔ عشقِ مجازی را

به شرعِ مابتر از بی حضوری نیست ناپاکی — وضو در بحرِ استغراق شرط آمد نمازی را

چه سان کوته شود یارب امیدِ ماسیه بختان — زِزلفش رشتهٔ آمالهادارد درازی را

بسانِ شمع گرعشقِ تو داغی بر سرم سوزد — بـه پایان می توانم بُرد راهِ جان گدازی را

نباشد مدعی را نسبتی باطبعِ من **صنّت** — که از بالِ مگس دیده است زورِ شاهبازی را

(۶۹)

بـه حالِ بد بـه زمین بردم آرزویی را — خبر کنید ازین واقعه نکویی را

به جانِ اهلِ زمین آسمان چه خصمی داشت — کـه ساخت فتنهٔ مردم فرشته خویی را

اگرچه موی به مویِ من از توبی تاب است — مباد تاب بـه نازک تنِ تومویی را

در این چمن به دلِ من که می گذارد دست — کـه نکهتِ سمنم یاد داد بویی را

شمیمِ ناز برون می دهد(۲) گلِ خاکم — کـه برده ام بـه زمین داغ لاله رویی را

حلاوتِ سخنِ آن نگاهِ تلخ مپرس — به من زغمزه نهان داشت گفت و گویی را

به غرق سر که بکن هر کجا میِ تلخ است — عبث بـه سنگ مزن زاهدا سبویی را

چرانه **صنّت** دیوانه بگسلد زنجیر — کـه یافته است ازان چینِ زلف بویی را

(۷۰)

ازین بدتر سزایی نیست جرمِ بی گناهی را — که چشمت کردمنعِ پرسشِ ماکم نگاهی را

چه می پرسی(۳) ز حالِ بی کسیهایِ گیاهِ من — درآن وادی کـه رویِ برق دارد رنگِ کاهی را

کسی راشکوهٔ جرمِ تغافل نیست ازچشمت — ولی بستن نمی شاید زبانِ عذر خواهی را

به ابرونیست مایل دل چومحوِ آن زنخدان شد — نباشد باحرم الفت کبوترهایِ چاهی را

جگرداران زد دل برصفِ مژگانِ او خود را — زقلبِ نیزه داران(٤) نیست بیمی این سپاهی را

صفاهان شد سوادِ دهلی از شعرِ ترم **صنّت** — زرویِ هند شوید آبِ این گوهر سیاهی را

---

۱. پ : در.
۲. پ : کند.
۳. پ : خواهی.
٤. پ : بازان.

(٧١)

نگین واراست قسمت روسیاهی اهلِ دنیی را   که این سنگین دلان ازحرف نشناسند معنی را

[21 a] نیامیزد اگراین است جوشِ گریهٔ مجنون   به رنگِ لاله درخون می کشد دامانِ لیلی را

خطِ پشتِ لبت را زلفِ مشکین درنظردارد   نظر بازِ زمرّد دیدم اینجا چشمِ افعی را

برون زین عالمم، باخویش باشد عالمِ دیگر   بدر(١) گردم زدل بافکرِ دنیا دردِ عقبیٰ را

کلیمِ وقت ومعجزدستگاهم درسخن (٢)[redacted]   سرِ دست از بغل آرم برون برهانِ دعوی را

(٧٢)

رنجه به گفت و گومکن غنچهٔ جان فزای را   رخصتِ حرفِ نازده نرگسِ عشوه زای را

شب که لبِ تُراحیا،رخصتِ یک سخن نداد   بود هزار گفتگو چشمِ سخن سرای را

عشقِ گران رکاب را راه به منزلم فتاد   اذنِ سبک عنانی است عقلِ گریزپای را

ازدلِ قیس می دهد، جنبشِ محملم نشان   چاشنیِ فغانِ کیست زمزمهٔ درای را

فکرِ تو پرده ها فزود (٣)، بررخِ شاهدِ یقین   چشم به ره نشین کنون جذبهٔ شک زدای را

دل که تمام معنی است بستهٔ صورتش مکن   برسرِ سنگِ بت مزن آینهٔ خدای را

فیضِ نگاهِ عبرت است نوردهِ حریمِ دل   روزنِ چشم می دهد روشنی این سرای را

گوشِ حقیقت آشنامست ز(٤)یک ترانه است   پرده اگرچه مختلف آمده این صدای را

حسن به هر کجا که هست نیست زحکمِ اوبرون   در پرِ کاهِ عشق بین جذبهٔ کهربای را

راحتِ سفله وشریف هست زرنجِ من به دهر   رزق شد استخوانِ من هم سگ وهم همای را

بسکه نوشتم از لبت حرفی و شدزیمنِ آن   نای چو رشتهٔ نبات کلکِ شکر نوای را

بزمِ جهان پرآتش است،[redacted]ازین خرابه من   هم چو سپند می روم گرم نکرده جای را

١- پ : برون.

٢- ۵ : سحر.

٣- ۵ :فکند.

٤- پ : به.

(۷۳)

پیشِ چشمِ من نشین وراست کن آن روی را   وآن گهی برروی کج نهِ ازدوجانب موی را

صدسلامت گفته ام از گوشهٔ محراب لیک   در جوابی خم نکردی گوشهٔ ابروی را

من به عمرِ خود ازین خجلت نمی آیم برون   گفته ام عمرِ رساآن قامتِ دل جوی را

رویِ تو نیکو بود، خویِ تو از رو نیک تر   نی پری آن روی دارد،نی ملک آن خوی را

ماهی و ماهی چنین از گوشهٔ گردون نتافت   سروی و سروی چنین نبود کنارِ جوی را

هست ما را با رخ و زلفِ تو سودایِ دگر   دیگران از روی و مو بینند رنگ و بوی را

[21 b] برسرِ من هر چه آید از خمِ زلفت به جاست   نیست هرگزچاره ای ازخمِ چوگان گوی را

چندازروزن نمایی،رویِ چون مهتابِ خویش   برسرِ غوغاچه می آری سگانِ کوی را

هست رویِ هم چوسعلیّ پیشِ او منّت ترا   چا ره ای دانی که بر پایش بمالی روی را

(۷٤)

ندیدیم منظورِ او مردمی را   به چشمت که آموخت مردم کُشی را

غبارِ خطت بی صفا کرد عارض   نباشد بقایِ دلت عارضی را

کسی را چو آگاهی از دردِ کس نیست   چه گوید کسی محنتِ بی کسی را

ترا آدمی چون تو اند پری گفت   که این شیوه هرگز نباشد پری را

سگم خواند منّت فرشته خصالی   نباشد شرف به ازین آدمی را

(۷۵)

زاهد شده بد مست، ببینید خدا را   خم ها همه بشکست، ببینید خدا را

ناگاه خدنگی به (۱) دلم آمدو بنشست   از شستِ که برجست، ببینید خدا را

مرغِ دلم از دست دگر بار پریده است   بربامِ که بنشست، ببینید خدا را

[22 a] آن شیخ که پیوسته مکان داشت به خلوت   بامغ بچه پیوست، ببینید خدا را

امروز سرِ کیست بر آن پایِ نگارین   دل می رود از دست، ببینید خدا را

آن شوخ که مرهم نهِ زخمِ جگرم بود   بی جرم دلم خست(۲)، ببینید خدا را

آهِ الـر آلود ازین معرکه برخاست   منّت به میان هست، ببینید خدا را

---

۱. ه : ندارد.
۲. پ :بست.

(٧٦)

زبانِ طعنه چو نیش است اهلِ تقویٰ را   همین خلاصهٔ کیش است اهلِ تقویٰ را
خلاف یک سرِ مو درمیانِ رندان نیست   نزاع بر سرِ ریش است اهلِ تقویٰ را
خوشا قلندر و آزادی از غم دوجهان (۱)   ملال بیش ز پیش است اهلِ تقویٰ را
شوند خصمِ عزیزان چو گرگ مردم خوار   اگرچه صورتِ میش است اهلِ تقویٰ را
به عفوِ دوست بود اعتماد ما (۲) **منّت**   نظر به طاعتِ خویش است اهلِ تقویٰ را

(٧٧)

می برون آرد ز ناپاکی منِ آلوده را   افگنم بر آفتاب این دامنِ آلوده را
چون حباب باده این جادامنِ من ترنشد   از عدم آورده ام پیراهنِ آلوده را [22 b]
تا توانی زاهد از آلایشِ جان پاک شو   نیست حاجت این قدر شستن تنِ آلوده را
بی سعادت راچه سود از خدمتِ روشندلان   پاک آتش کی کند اهریمنِ آلوده را
منّت ناپاک باطن لافِ تقویٰ می زند   غور کن این هرزه گویِ پرفنِ آلوده را

(٧٨)

مده در خلوتِ خود بار کس را   میفگن در گمان بسیار کس را
به تقریبِ عیادت گر نیایی   چرا سازی عبث بیمار کس را
بیفگن پرده از رخسار روزی   مده یا وعدهٔ دیدار کس را
ببینم سویِ خود تا چشمِ مستت   نخواهم در جهان هشیار کس را
دلِ آسوده ات در بر نهادند   به شکرِ آن مکن آزار کس را
به دیوارش زنم سر گر ببینم   سری بر پایِ آن دیوار کس را
به دیوارش زنم سر گر ببینم   سری بر پایِ آن دیوار کس را
شوی منکر اگر از قتلِ منّت   نباشد چاره جُز اقرار کس را [23 a]

---

۱. پ : دوران.

۲. پ+ه :هر دو نسخه از این جاموریانه خورده است.

(۷۹)

تـا نشـانِ تیرِ او بینم غبـارِ خویـش را　　کـردم از آهـن ربا لوحِ مزارِ خویـش را
بعدِ عمری آمدآن بی رحم(۱)ومن رفتم زخود　　مـی کشـم اکـنون به جایش انتظارِ خویش را
کـارِ این عـالـم بـه مـا اوّل حوالت رفته بود　　بـر سـرِ افلاک افکـندیم بـارِ خویـش را
می کـنـد درمشهدم هرقطره خون مشق تپش　　به ازین بسمل نسازد کس شکارِ خویش را
چون مـرا در کنجِ تنهایی رفیقی نیست کس　　بـا درو دیوار (۲) گـویـم حالِ زارِ خویش را
نازنینان را اگر باشد دلِ بی غم خوش است　　بگـذران کمتر بـه خاطر بی قرارِ خویش را
اختیارِ اوست (۳)دارد زنده یا بسمل کند　　می تـوان در دسـتِ قاتل داد کارِ خویش را
منّت ای نادان نمی گفتم که در کویش مرو　　کم بـه چشمش کردی آخر اعتبارِ خویش را

(۸۰)

ز بـــزمِ تــو بـــردم دلِ زارِ خـــود را　　گـــذارم چـــرابــر دلـت بــارِ خـود را
بـــه خـونـم بکـش یا بـه خـاکـم بیفگن　　سـزایـی کـن آخـر گـنهگـارِ خود را
تـــو دانـــی نـــوازش بـکـن یـــا گـدازش　　بـــه دسـتِ تو بگـذاشتم (٤) کـارِ خود را
ببیـن تـلـخـی حسـرتـم بهـرِ پـرسـش　　بـکـن بـــاز لـعـلِ شـکـر بـــارِ خود را
بـــه هــر گــام بــاید تـرا نــاز کـردن　　نــدانستـــه ای قـــدرِ رفتـــارِ خـــود را
میــا هـم چـو خـورشید هـر صبح بیرون　　از یــن گـــرم تـــر خـواه بـــازارِ خـــود را
بـــه تـدریـج دل از تـو بـایـد بـریـدن　　عـــلاجـــی تــوان کـــرد آزارِ خـــود را
نیم **منّت** از حـلـقـهٔ سبحـه داران　　چـــرابـــاز پـوشیـم زنّـــارِ خـــود را

(۸۱)

نـکردم نـذرِ بـرق و وقفِ آتـش خانهٔ خود را　　بـه تـاراجِ نـگاهی داده ام کـاشانهٔ خود را
زشـوخـی نرگسِ اوخویش را درخواب بنماید　　اگـر خـواهـم کـه بـرلب آورم افسانهٔ خود را

۱. ه : دلبر.
۲. پ :بادلِ خود زار.
۳. پ : دوست.
٤. پ : من داده ام.

نشد از شورِ بختی ها قبولِ خاطرِ ابری | به راهِ برق افشاندیم آخر دانهٔ خود را
زصافِ شعلهٔ شوقت کند پرجام عیسیٰ را | فرستم گربه گردون نالهٔ مستانهٔ خود را
فضای دشتِ وحشت دیگراست (۱) وکنجِ خُم دیگر | ز افلاطون محل برتر نهم دیوانهٔ خود را
[24 a] به امیدی که گردد فرش پا انداز مهتابی | بساطی از کتان انداختم ویرانهٔ خود را
من آن آتش نوا مرغم که ازتابِ نفس منّت | به چوبِ گل زنم آتش بسوزم خانهٔ خود را

(۸۲)

مروّت بین که گرچاکی زنم پیراهنِ خود را | گذارد در کفم از مهربانی دامنِ خود را
سگِ کویِ ترا ازپهلویِ خود می دهم روزی | کسی کی دل گذاردپیش جُزمن دشمنِ خود را
کنون گردی زدامانت نمی آید به چشم (۲)من | چه شدعهدی که پیشم بازمی کردی تنِ خود را
اگرعارض فروزی یک سحردر کلبهٔ منّت | بر آرد آتشی ازدل، بسوزد خرمنِ خود را

(۸۳)

هوایِ رویِ او شاید به سر افتاد آتش را | که چون من عمرشددرسوختن برباد آتش را
به لوحِ بیستون زدصنعتش نقشِ جهان سوزی | ز سنگ آورد بیرون تیشهٔ فرهاد آتش را
نظر بازِ ترا هر لحظه باشد سوزشِ دیگر | که از مژگان بهم سودن کندایجاد آتش را
به روشن طینتان باشدموافق دوست بادشمن | هم از باد و هم از روغن بود امداد آتش را
چه آتش ریخت سودایِ تودرجانم،نمی دانم | که خونم می زنددر نشترِ فصّاد آتش را
بود لطفِ سپهرِ کینه ور را دشمنی دربی | زسنگ از بهرِ کشتن می کند آزاد آتش را
مگر بافد زتارِ شعله دامی بهرِ من منّت | دمِ گرمم زنددرخانهٔ صیّاد آتش را

---

۱ – ﻫ : ندارد.

۲ – ﻫ :سوی.

(۸٤)

رشکِ جوشِ گریه ام تاساخت غمگین سیل را / سطرِ هر موجی بود ابرویِ پر چین سیل را
شایداز گلکشت،خاکِ کشتگانت می رسد / هم چو موجِ لاله دامان است رنگین سیل را
کامها در مشربِ دل ذوقِ حسرت می دهد / کی گذارد تلخیِ این بحر شیرین سیل را
با تنِ لاغر حریفِ گریهٔ طوفانی ام / گل فرستادم به جنگِ خارِخشک این سیل را
گریهٔ آن سنگ دل راحالِ ماباعث شده است / آخر آوردم برون ز ان کوهِ تمکین، سیل را (۱)
کی شود باران طرف باچشمِ طوفان ریزِمن / می توان دادن به آب از گریه چندین سیل را
برسرِهرخار **منّت** گل زدم از اشکِ خویش / تا (۲) کنند گلگشتِ این وادی نگارین سیل را

(۸۵)

زبس که گریهٔ ما ساخت آب دریا را / به نبضِ موج بود اضطراب دریا را
به چشمِ من همه عالم شراب می آید / چو تشنه ای که ببیند به خواب دریا را
به دشت گریم و سازم سراب را دریا / تپم به بحرو نمایم سراب دریا را
مگر ز گلشنِ حسنت گلی است رخسارت / که عکسِ رویِ تو سازد گلاب دریا را
خیالِ رویِ (۳) تو چشمِ مرا سفید نمود / به رنگِ شیر کندماهتاب دریا را
نظر به عارضِ او منعِ گریه امِ ننمود / چه گونه خشک کند آفتاب دریا را
سحاب را چه رسد (٤) تابه پیشِ من لافد / سراب کرد دوچشمم خطاب دریا را
به پیشِ چشمم اگر سطر موج عرض کند / دهم به خامهٔ مژگان جواب دریارا
به رنگِ جُو که به دریاست منتهی، نسبش / بود به گریهٔ من انتساب دریا را
زطعنِ کس چه زیان طبعِ پاک را **منّت** / نجس نکرد دهانِ کلاب دریا را

۱- پ : این بیت را ندارد.
۲- پ : پا.
۳- پ : حُسن.
۲- ه : مجالی.

(٨٦)

برقِ آهم شمع گردد خانهٔ زنجیر را / آبِ اشکم سبز سازد دانهٔ زنجیر را
نیست غم اهلِ جنون را از بالایِ روزگار / میل کی ویران کند کاشانهٔ زنجیر را
سخت رویان را رسد آزار از ابنایِ جنس / آب سوهان سیل باشد خانهٔ زنجیر را
ذکرِ زلفت می رود در حلقهٔ دیوانگان / نیست پیدا غایتی افسانهٔ زنجیر را (١)
سرخوشی از بادهٔ عشق است در هر سلسله / غور فرمانالهٔ مستانهٔ زنجیر را
[25 b] می چکد خونِ دلم منّت زچشمِ حلقه اش / کرده ام لبریزِ می پیمانهٔ زنجیر را

(٧٨)

سازدنگاهِ تیزِ توشرمنده تیغ را / ابروی پرخمِ تو کند بنده تیغ را
ترسم که صرصرِ نفسی (٢) بسملت کند / از هم چو موجِ آب پراکنده تیغ را
هم طالعِ هلال شد از یمنِ دستِ تو / گفتن به جاست اخترِ تابنده تیغ را
آن قدر دانِ خونِ شهیدان به خاک ریخت / آن کس که داد گوهرِ ارزنده تیغ را
تسلیمِ من چوغمزهٔ او دید وقتِ قتل / از دست مهربان شدوافگنده تیغ را
باشد اگر تراسرِ خون ریزِ عالمی / اوّل بیاز مای به این بنده تیغ را
بی درد نیست لایقِ (٣)زخمِ جفایِ عشق / برمرده کی زنند به جز زنده تیغ را
افگنده ام زبی جگری پیشِ او سپر / تا عشق آخت برمنِ در مانده تیغ را
تاکارِ خود به قبضهٔ آن بت نهاده است / داده است دستِ دولتِ پاینده تیغ را
منت کنم چو (٤) مصرعِ خود را ستایشی / آری ثناگر است فروشنده تیغ را

---

١ – ﻫ : این بیت را خط کشیده است.
٢ – ﻫ :نفسم.
٣ – پ : قابل.
٤ – ﻫ :ندارد.

(٧٩)

[26 a] بت را دلیلِ راهِ خدا کرده ایم ما
از لایِ لاتِ نفی سوا کرده ایم ما

یک بوسه هم ببخش ببین تا چه می کنیم
دشنام داده ای و دعا کرده ایم ما

کاری که کرده ایم به حکمِ هوس هنوز
خجلت همی کشد که چرا کرده ایم ما

دنیا و دین ز کف شبِ وصلِ تو داده ایم
خود را به یک نثار گدا کرده ایم ما

باما چرا دلت به جفا راست ایستاد
قامت به خدمتِ تو دوتا کرده ایم ما

ای زلفِ یار رو به اسیرِ دگر بپیچ
از سر کنون خیالِ تو وا کرده ایم ما

دارد چرا ز خاک نشینان دلت غبار
مهرِ دلت به غیر صفا کرده ایم ما

فردا ز قتلِ **منّت** اگر پرسشی رود
قربان شوم به کویِ که پا کرده ایم ما

(٨٠)

لب از حدیثِ ناکس و کس بسته ایم ما
چون نی به حرفِ درد نفس بسته ایم ما

تا بر مشامِ جان نَوَ زد جُز نسیمِ دوست
از لختِ دل شگافِ قفس بسته ایم ما

افتاده ایم تا ز دلِ او به جُرمِ عشق
بر خویش تهمتی زهوس بسته ایم ما

وادی زناله هایِ جگر سوز (١) پر شده است
از دل به محملی که جرس بسته ایم ما

از بهرِ امتحانِ دمِ گرمِ بلبلان
در باغ آشیانه زخس بسته ایم ما

عنقا شکارِ دامِ ضعیفان نمی شود
چون عنکبوت بالِ مگس بسته ایم ما

وَه این چه رندی است که **منّت** هزار بار
بر چوبِ تاکِ دستِ عسس بسته ایم ما

١– پ : تاب.

(۸۱)

چون لاله همه داغ شُد اجزایِ دلِ ما — گل کرد بدین رنگ تمنایِ دلِ ما

یک بار نشد وا به دلِ ما دلت ای گل — ای وای دل و وایِ دل و وایِ دلِ ما

مارا به درِ کعبه خورد پابه سرِ سنگ — آیا چه رسد برسرِ مینایِ دلِ ما

زین گونه اگر صعوه و عصفوره کنی صید — فردات نشان نیست ز عنقایِ دلِ ما

ماصبر نداریم به هجرانِ تو ای کاش — بودی دلِ بی دردِ تو بر جایِ دلِ ما

المنة للّه که زشیرِ غمِ عشقت — از گرگ هوس کرده تقاضایِ دلِ ما

ترسم که (۱) فتد آبله در پایِ خیالت — هر ذره شراری است ز صحرایِ دلِ ما

ممنونِ تو ای آتشِ عشقیم چو **منّت** — از لطفِ تو مینا شده خارایِ دلِ ما

(۸۲)

بخورِ محفلِ خُلد است دودِ خانهٔ ما — کدام گل زده آتش به آشیانهٔ ما

رسیده ایم به دنبالِ اشک بردرِ تو — کشان به کویِ تو آورد آب و دانهٔ ما

[27 a] به غیرِ گریه نداریم ماغریان (۲) هیچ — برند آب چو فواره از خزانهٔ ما

زنالهٔ تنِ چون مویِ ماچه می پُرسی — صریرِ خامهٔ تصویر شُد ترانهٔ ما

ز نقشِ پایِ تو خاک در که شد برگل — چکید خون ز رگِ سنگ آستانهٔ ما

به نام غیربه پیشش چه قصه ها گفتیم — نکرد گوش به صد حیله یک فسانهٔ ما

بتان شدند نظر بازِ یک دگر **منّت** — که دینِ عشق گرفتند در زمانهٔ ما

۱– ه :ندارد.

۲– پ : اسیران.

(٨٣)

گشت تاراج در گوش تو کاشانهٔ ما — هست طوفان زدهٔ آب گهر خانهٔ ما
حرمتِ خاکِ شهیدانِ تو منظورش بود — سیل پا برهنه بگزشت زویرانهٔ ما
هر تنک ظرف حریفِ میِ پرزورم نیست — ساقی از شعلهٔ طور است به پیمانهٔ ما
مایهٔ حسن شود عشق چو افتاد رسا — شمع ریزند ز مغزسرِ پروانهٔ ما
کند از یک سخنِ بی خبر آن ترکِ جنون — عاقلان نیست از این سلسله دیوانهٔ ما
[27 b] حسرتِ گوشهٔ دامانِ کسی خونش کرد — آه بر بیکسی اشکِ یتیمانهٔ ما
منّت ازکشتِ جهان مزرعِ ما کرد پسند — برق نگذاشت که سر سبز شود دانهٔ ما

(٨٤)

عشق تا(١) کرد جا به خانهٔ ما — شُد یکی صدر وآستانهٔ ما
دامنِ برق ریشه ریشه شده است — از خس و خارِ آشیانهٔ ما
می شود مرغ و مار آتش خوار — گر کنند قوت خود ز دانهٔ ما
پادشاهانِ کشورِ دردیم — زرِ داغ است در خزانهٔ ما
تا به لب نالهٔ مست می آید — هست گوشِ که بر ترانهٔ ما
هست سر جوشِ بادهٔ منصور — ته نشینِ میِ مغانهٔ ما
شعله در پنبه هایِ گوشِ کسان — می کشد آتشین فسانهٔ ما
همه آتش شدیم از تبِ دل — نالهٔ ما بود ز بانهٔ ما
از دو عالم یگانه گردیدن — زاهدان این بود دو (٢) گانهٔ ما
از نظیری مگو که **منّت** هم — بی نظیر (٣) است در زمانهٔ ما

١– پ : چون.
٢– پ : ندارد.
٣– پ : مثال.

(٨٥)

[28 a] خوش آن که با رقیب کنی گفتگوی ما — داری نهفته گوشهٔ چشمی به سوی ما
آمد به دیر(١) برسرِ سنگی سبوی ما — بر خاکِ پاک ریخت فلک آبروی ما
گفتیم سوزِ سینه از ین ره برون رود — هر زخم کرد وا درِ دوزخ به روی ما
آن سرو تا به طرّهٔ خود حلقِ ما فشرد — چون قمری است طوقِ سیه در گلوی ما
گفتم که خاکِ کوی تو از سرمه بهتر است — گفتا که دور چشمِ بد از خاکِ کوی ما
عمریست نازِ خود طلبِ یار می کنیم — بینیم تا رسد به کجا جستجوی ما
منت چوخواست رخصتِ سیرِ چمن ز دوست — گفتا به شرطِ آن که مرو جز به بوی ما

(٨٦)

گردید برقِ خرمنِ خورشید آهِ ما — عالم همه نشست به روزِ سیاهِ ما
شمعِ فسرده در نظرِ ماست آفتاب — خو کردهٔ جمالِ تو باشد نگاهِ ما
یارب چرا به مزرعِ ما رو نمی کند — گر کامِ برق تلخ نسازد گیاهِ ما
ما نخلِ سایه پرورِ خورشیدِ محشریم — تب می کند کسی که بود در پناهِ ما
[28 b] از تاجِ کبریایِ شهان یاد می دهد (٢) — بر مسندِ گلیمِ شکستِ کلاهِ ما
قلبِ غرورِ طاعتِ زاهد که می خورد — پیشِ متاعِ رایجِ شرمِ گناهِ ما
منّت به یادِ آن شفقی جامه آفتاب — خون می تراود از نفسِ صبحگاهِ ما

(٨٧)

به یارِ ما که رساند خبر زبانیِ ما — که نیست جز دو نفس بیش زندگانیِ ما
خیالِ دوست در آغوشِ دل نمی خواهیم — بدین مقام رسیده است بدگمانیِ ما
زهر زمین که دهد دست بشکفد این گل — مخند این همه بر داغِ زعفرانیِ ما
به عشق خلق گرفته است بر زبان مارا — کسادِ مجلسِ وعظ است قصه خوانیِ ما
زشوق اوبی[محمل] گرفت و ماپی دل — نداشت قیس مگر تابِ هم عنانیِ ما
زبانِ شکوه نداریم وقوتِ گفتار — به شهر چسان شُد غمِ نهانیِ ما
[29 a] به چشمِ خلق چو **منّت** سبک شدیم و هنوز — بود به خاطرِ آن نازنین گرانیِ ما

١– ه :دهر.
٢– پ : کند.
٣– ه :ندارد.

(٨٨)

از دو عالم ببین جدایي ما غور کن وضعِ آشنایي ما
تا به کویش(١) نمی رسیم زضعف چه بود بیش از این رسایي ما
همچو کاهی برد زجا ما را گردشِ رنگِ کهربایي ما
در سرِ جرمِ عشق کن یارب حاصلِ طاعتِ ریایي ما
خارِ یک (٢) دشت پیش می آید به سلامِ برهنه پایي ما
هست کم کاسه آسمان منّت پر نشد کاسه گدایي ما

(٨٩)

بس که مویی شده از ضعف تنِ لاغرِ ما می کند آینه را دُرِّ نجف پیکرِ ما
نیست غم آنچه ز تیغت به سرِ ما آید غمِ این است که تیغِ تو ندارد سرِ ما
خواب در گوشهٔ (٣)امن است ز ترکِ مطلب پر بود بالشِ راحت گهِ ما از پرِما
غم دهد دست گر از سعی قدم باز کشیم کفِ افسوس بود چون بهم آید پرِ ما
[29 b] بعدِ عمری که دهد رو شبِ ما را روزی بگذرد مهر به عمرشرر از کشورِ ما
تا به آینهٔ ما گشت مقابل نکهت سبزهٔ رهگذر برق بود جوهرِ ما
برق در خرمنِ(٤) ما جلوه به بالاي تو ریخت ناز بر فاخته دارد کفِ خاکسترِ ما
همچونرگس به چمن می کشي ما ازلی است هست جزوِ تنِ ما شیشهٔ ما، ساغرِ ما
بس که در طالعِ ماغیرِ فراموشی نیست منّت از نقطهٔ سهو است مگر اخترِ ما

(٩٠)

سوخت داغی که عشق بر سرِما گشت مانندِ شمع افسرِ ما
تبِ دل بُرد لعلِ سیرابش آب یا قوت گشت اخگرِ ما

١- پ : سویش.
٢- پ : هر.
٣- ه :دامن.
٣- پ : گلشن.

بـا خیـالـی کـه هـم بـغـل خـفـتیـم — فـرشِ مـاهتـاب گشـت بستـرِ مـا
دامـن افشـان چـه مـی روی، بـر کـش — آستیـنـی بـه دیـدهٔ تـرِ مـا
تـا کـمـر مـی رود بـه خـونِ جگـر — بـگـزرد گـر نسیـم از درِ مـا
تـا عیـارش گـرفـت آتـشِ عشـق — چـون مـحک رو سیـاه شـد زرِ مـا
کیسـت **منّت** کـه دادِ مـا بـدهـد — خـونِ مـا ریـختـه اسـت داورِ مـا

(۹۱)

[30 a] خویش رامخصوصِ این الطاف(۱)می دیدیم ما — او بـه دشـمـن رنـجشـی فرمود و رنجیدیم ما
دی بـه شـوقِ صبحِ محشر چشمِ ما برهم نزد — انـدکـی وا مانده بود از شب که خوابیدیم ما
هـمـدمـی را بـر دلِ پـر آتـشِ ما دل بسوخت — چون قـدح سـر تـا سـرِ این بـزم گردیدیم ما
چون کتان هر شب رفوی زخمِ دل وا می شود — کـاش مهتـابِ جـمـالـت را نمی دید یم مـا
گفته باشد حالِ خود دل با تو ارصد بار پیش — مـصـلـحـت آمیـز حـرفـی از تـو نشنید یم ما
چون گـلِ زخمی که در باغِ شهادت بشکفد — از دمِ شـمشیـرِ جـان بـخـشِ تـوخـندیدیم ما
نـامِ مـا دل بود **منّت** تـا فـراهـم بوده ایم — قـطـرهٔ اشکیـم چـون از هـم بپـاشیـدیم مـا

(۹۲)

گر دل بود دردستِ ما (۲) راهِ دگر گیریم ما — دسـت از تو برداریم ما، دل از تو بر گیریم ما
اکنون که بر سر آمدی باری چه فرمان می شود — آریـم سـر در پـایِ تـو یـا تـرکِ سر گیریم ما
امروز از مژگانِ ما چون خونِ گرمی می چکد — ای گـریه رخصت می دهی کزدل خبر گیریم ما
گـوینـد دردِ عشـق را درمـان نباشد جُز سفر — گُـوعـزم تـا از کـویِ تـو عـزمِ سـفـر گیریم ما

۱– پ : اکرام.

۲– ه : ندارد

[30 b] هجران بود خون خواره ای، سازیم خود را چاره ای — بر بادِ آتش پاره ای، دل را به بر گیریم ما
گردد زآهِ سردِ ما، بی رحم تر بی دردِ ما — خود را بر آریم آتشی شاید که در گیریم ما
شهبازِ لا هوتیم ما گر بر پریم از دستِ تو — گه بیضهٔ (۱) افلاک را در زیرِ پر گیریم ما
ما را چو بی آن هم نفس، درچشم آید رویِ کس — در دیده اندازیم خس، ره بر نظر گیریم ما
گوییم [redacted] بعد ازین، از عشقِ او توبه کنیم — وآن گاه شغلِ دوستی ز اول بتر گیریم ما

(۹۳)

چو صبح بر همه روشن بود نکوییِ ما — زداغِ مهرِ تو باشد شگفته روییِ ما
نبند سوخته جانان به بندِ آرایش — چو شمع شانه نخواهد فتیله موییِ ما
به در گهِ تو ز پاسِ سکت نمی آییم — نباشد آدمی با فرشته خوییِ ما
کدام حیله کنیم و به در گهش برسیم — که زیرک است و شناسد بهانه جوییِ ما
زسنگِ تفرقهٔ حادثات بی خبریم — مگیر سهل در این بزم بی سبوییِ ما
نکرد هیچ دهانِ ترا صفت (۲) [redacted] — که تنگ دل نشوی از زیاده گوییِ ما

(۹٤)

بود ز جوشِ خیالِ (۳) تو چاک سینهٔ ما — شکست این میِ پر زور آبگینهٔ ما
نمی رسیم زغفلت به ساحلِ مقصود — شد است خوابِ گران لنگرِ سفینهٔ ما
[31 a] به رنگِ دانه که در خاک وا شود گرهش — مذلّت است کلیدِ درِ خزینهٔ ما
بهار آمد و بهرِ نثارِ باده کشان — برون ز خاک بر آمد چو گل دفینهٔ ما
بود مقیّدِ مسجد ز اوجِ کام بعید — رهی به بام چو منبر نداشت زینهٔ ما
زد زدِ عقل چه بی دادها رود [redacted] — اگر جنون نبود عاملِ مدینهٔ ما

۱– پ : گردش.
۲– ه : ندارد.
۳– ه : جمال.

(٩٥)

شورِ آمد آمدِ او می رسد در گوشِ ما — از تپیدن ریخت دل هنگامه در آغوشِ ما

در حقیقت اضطرابِ دل به ما آسایش است — عینِ تسکین است چون دریای صورت جوشِ ما

هم نشین مردم منه بر دیدهٔ ما آستین — هست هر اشکی(۱) به مژگان آتشِ خس پوشِ ما

تا سرم از خشت خم دوشم ز زخم افتاد دور — در رهِ دیر و مغان با راست سر بردوشِ ما

منّت از رازِ نهانِ ما کسی آگاه نیست — ناله افتاد است بسمل بر لبِ خاموشِ ما

(٩٦)

ز استعدادِ مُردن باده با شد در ایاغِ ما — چو خاکسترزاخگرمی دمد صبح از چراغِ ما

[31 b] گیاهِ خشکِ ما پروردهٔ نازِ تب و تاب است — گل برق از گذارش روغنی زد بردماغِ ما

نگاهِ سرمه سایت (۲) می زند در جانِ ما آتش — سوادِ مردمِ چشمِ غزالان است داغِ ما

گلستانِ دگر بشگفت از پروازِ رنگِ گل — دو چندان شُد بهارِ جلوهٔ حُسنت به باغِ ما

پیِ دل می رویم از خویش در راهِ طلب **منت** — شویم ار گم به هند از خاکِ یثرب جُو سراغِ ما

(٩٧)

بی تو بختِ واژگون زد عقده ها در کارِ ما — گل گره(۳) گردد به رنگِ غنچه بر دستارِ ما

بی تو با بیداری و خواب آشنا هر گز نشُد — بختِ خواب آلودهٔ ما، دیدهٔ بیدارِ ما

تا خبر دادند از مرگِ من آن بی رحم را — گفت آن بیچاره بود از مدتی بیمارِ ما

عشق را در آستین پنهان است دستِ انتقام — می کنی آزارِ خود تا می کُنی آزارِ ما

کی بود آن شب که باما حرفِ مهری سر کنی — مدعی از رشک میرد در پسِ دیوارِ ما

درد بی اندازه ای داریم و نتوانیم گفت — جانِ من از اندکِ ما غور کن بسیارِ ما

ما نظر بر عیبِ خود **منّت** در انکارِ خودیم — گر چه باشد بر زبانِ عالمی اقرارِ ما

١– پ : قطره.

٢– پ : سویت.

٣– ۵ : ندارد.

(۹۸)

[32 a] از نـالـه هـایِ زارِ مـا شُد تند خُو تر یـارِ مـا   بـا او خـمـوشـی بعد ازین شاید بر آید کارِ ما

آهی کشیدم صبح گه، بر درگهِ آن کج کلاه   گـفتـا که می سازی سیه، از دودِ دل دیوارِ ما

بـنـمـا رخِ دل خـواه را، ورنـه بـر آریم آه را   خـرمـن بسـوزد مـاه را ،از بـرقِ بـی زنهارِ ما

آخـر بـه مـا بد باختی، از چشمِ خود انداختی   اوّل چـرا مـی سـاختـی، بـا طبعِ نـا همـوارِ ما

طاعاتیانِ هرزه گر(۱)در طعنِ مستان بی خبر   سـرهـایِ شـان آشفته تر، صد بار از دستارِ ما

کـن ای طبیبِ مهربان،رحمت به جانِ خستگان   دور اسـت از شـرح و بیان، دردِ دلِ بیمارِ ما

رفتن به کویش کارِ دل، خلق از پیِ انکارِ دل   مـردم کـنـنـد آزارِ دل، دل مـی کند آزارِ مـا

ای سروِ گلگون پوشِ ما، بار است بر سر هوشِ ما   بـردارسر از دوشِ ما، باری سبـک کن بارِ ما

آن کـافـرِ بد کیش را، گفتم بکُش درویش را   گفتا که **صنّت** خویش را، وامی نماید زارِ ما

(۹۹)

یـار بـاشـد جلـوه گـر در هستیِ موهومِ مـا   از گـلِ خـورشیـد دارد بـار نـخلِ مومِ مـا

خـنـدهٔ دل داری ای، لـطف نـگـاهِ وعده ای   شـاد کـن ظـالـم بـه تـقریبی دلِ مغمومِ مـا

مـی گـریـزد از سـرمـا(۲) مـایـهٔ بـالِ همـا   بـس که دارد با سعادت جنگ بختِ شومِ ما

جوهـرِ مـا نیست مـانـنـدِ عرض قایم به غیر   نـنـگ دارد از تبـدل حـضــرتِ قیّومِ مـا [32 b]

صـد جهـان رفتیـم از انـدیشـهٔ عـالم بـرون   بـر تـر است از علم **صنّت** رتبهٔ معلومِ ما

....

۱– ه : گو.

۲– ه : – ما.

(۱۰۰)

رمیدن از دو جهان است طرزِ عزلتِ ما | رمِ غزال رساند نسب به وحشتِ ما
به رویِ دل نگشاید دری زدر بستن | ز خویش بستنِ چشم است شانِ خلوتِ ما
چراغِ کلبهٔ مارا به آب روشن ساخت | بسانِ آینه آمد به کار حیرتِ ما
به حقِّ او که نداریم سیرتِ آتش | به بو تراب اگر منتهی است نسبتِ ما
زلاغری چو هیولا است جسمِ ما لاشی | به کلکِ وهم مصور کشید صورتِ ما
هواست حاملِ تابوتِ ماسبک روحان | چو بُو به دوشِ نسیم است بار منتِ ما

(۱۰۱)

ز اختیارِ خویش یک دشتِ عدم دوریم ما | نامِ ما گرمی کنی مختار، مجبوریم ما
شوق می سایم و زخمِ لن ترانی می خوریم | هر کجا رنگِ تجلی گُل کند، طوریم ما
بره بندِ کار قصابی است چرخِ کینه ور | گوسفند آسا شوم گر کشته، معذوریم ما
[33 a] شکوه ها داریم بر خوانِ فلک دردل گره | چون نمکدان گرچه خاموشیم، پر شوریم ما
سایه سان بالیدنِ ماهست از پهلویِ مهر | ظلمتیم و خانه زادِ دودهٔ نوریم ما
منّت ما را به عینک لافِ هم چشمی رسد | عالمی از ما نظر و رگشته و کوریم ما

(۱۰۲)

از فریبِ سبحه و زنار می ترسیم ما | نسبتِ این ریسمان از مار می ترسیم ما
قدرِ صلحی بعدِ جنگِ خود مگر دانسته ای | رنجه کمتر می شوی بسیار می ترسیم ما
واقف از دودِ درونِ خانمان سوزان نه ای | بی دلان را می کنی آزار،می ترسیم ما
نرگسِ مردم کُشِ اورا هزاران شیوه است | ساده لوحیم و از آن پُرکار می ترسیم ما

می برد در خواب گاهِ نازِ او ره آفتاب — فتنه آخر می شود بیدار، می ترسیم ما

شیشهٔ دل در بغل تا دیر باید رخت بُرد — هر قدم زین راهِ نا هموار می ترسیم ما

دشمنی در مشربِ خوبان ز شرطِ دوستی است — هر کس از بیگانه و از یار می ترسیم ما

طاقتِ کا هی حریفِ نیم تابِ برق نیست — از وفایِ وعدهٔ دیدار می ترسیم ما

[33 b] آتشی در (۱) زیرِ پا داریم در راهِ طلب — سادگی بنگر که باز از خار می ترسیم ما

ناتوان چشمِ ترا باشد نگاهِ جنگ جو — از مزاجِ نازکِ بیمار می ترسیم ما

دشمنی ها دیده ایم از صورتِ انسان بسی — **منّت** از نقشِ درو دیوار می ترسیم ما

(۱۰۳)

دی می گذشت از سرِ ما تُرکِ مستِ ما — او گرم رفت و بردلِ ما ماند دستِ ما

زاهد شکستِ خاطرِ مارا مگیر سهل — آیینهٔ خداست دلِ بُت پرستِ ما

مینایِ ماخود آبلهٔ دل نبوده است — یارب غرض نداشت فلک از شکستِ ما

امشب فلک زنالهٔ ما جان نمی بری — زهر آب داده تیر برون شد ز شستِ ما

پامالِ سالکانِ طریقِ محبتیم — یک جا چو گردِ راه نباشد نشستِ ما

احسانِ برق بر سرِ ما داغ ها نسوخت — گر دید رزقِ آتشِ گل خار بستِ ما

منّت مگر به عمرِ درازش صفت کنم — بالایِ اوست دور تراز فکرِ پستِ ما

---

۱ – ه :ندارد.

(۱۰٤)

گره ز کارِ من ای تُرکِ جنگ جُو بگشا — دلم زبستنِ مویت شکست،مُو بگشا
کدویِ خشک وسری بی شراب یک جس است — سرم فدایِ تو ساقی،سرِ سبو بگشا
[34 a] هزار خاطرِ آسوده (۱)را پریشان کرد — تُرا که گفت که آن زلفِ مشک بُو بگشا
دو چشمِ خود زتماشایِ یک جهت بربند — به خویش راهِ تماشا زچار سو بگشا
چو غنچه بر لبِ جو کرده وا دهانِ سبو — تو هم دهانِ سبو بر کنارِ جُو بگشا
صبا چو چاکِ دلِ غنچه را رفو بگشاد — تو هم ز چاکِ دلِ خویشتن رفو بگشا
جمالِ او نظرِ غیربین نمی تابد — ز خویش چشم ببند و به رویِ او بگشا
سراغِ مقصدِ خود را ز خود بجو [redacted] — سری به جیب کش و پا به جستجو بگشا

(۱۰۵)

ابر است و لطف(۲) دارد سیرِ بهارِ مینا — هم لاله زار می بین، هم سبزه زارِ مینا
بردیم شیشهٔ می، بر تربتش شکستیم — بر لوحِ قبر زاهد کردیم کارِ مینا
در دیدهٔ غلط بین، صهبایِ لاله گون است — دل گشته است بی تو خون در کنارِ مینا
[34 b] در پایِ خُم چه ریزم سامان برندارم — نقدی که(۳) بود با من کردم نثارِ مینا
امروز خود گلستان آمد به چشمِ آن گل — گویا که آب خورده است از جویبارِ مینا
یا رب که دخترِ رز بادا به کامِ رندان — تا دورِ جام باشد، تا روزگارِ مینا
در شیشهٔ دلِ من [redacted] هوس پرستی — همچون هوا ندارد ره در حصارِ مینا

۱– ه : افسرده.
۲– پ : کیف.
۳– ه : ندارد.

(۱۰۶)

همیشه تازه بود از شراب سبزهٔ مینا — خورد ز جویِ رگِ تاک آب سبزهٔ مینا
مبا د آن که کند شحنه پایمالِ جفایش — بود بهارِ جهانِ خراب سبزهٔ مینا
گلی به گلشنِ امکان نظر فریب ندیدم — برایِ سیر کنم انتخاب سبزهٔ مینا
چه غم اگر دی و بهمن کنند قصد به خونم — که هست خنجرِ افراسیاب سبزهٔ مینا
چه غم ز حادثهٔ آسمان نی است به مستان — که تازه تر شود از آفتاب سبزهٔ مینا
فروغِ حُسنِ تو رونق فزایِ شیشهٔ صهبا است — که آب می خورد از ماهتاب سبزهٔ مینا
فراغ داده به ساغر کشان ز سبزه و سنبل — زربطِ سنبل و دودِ کباب سبزهٔ مینا
مگوز روضهٔ مینو، بیا به مجلسِ منّت — دهد برایِ تو واعظ جواب سبزهٔ مینا

(۱۰۷)

به بزم می کشان می کرد گر ضبطِ نفس مینا — به این خواری نمی افتاد در دستِ عسس مینا
هلاکِ زهدان را آبِ(۱) زیرِ کا ه می دانم — ندارد بی سبب خود را نهان در زیرِ خس مینا
بود رمزی که بر بندید بار از محفلِ عشرت — ندارد بی سبب از نالهٔ قلقل جرس مینا
در این محفل به پایِ خم نشستم تا چه پیش آید — نه ساغر دستگیرم گشت و نی فریاد رس مینا
بود از نشهٔ تحقیق خود مینا و خود ساغر — نباشد آرزو ساغر دلم را، نی هوس مینا
به زیرِ مهر آمد از کجا گنجِ سلیمانش — پری از بادهٔ گلرنگ دارد در قفس مینا
دراین محفل ندانم باکه منّت دل کنم خالی — نه پردازد به کس جام و نیا میزد به کس مینا

۱- پ : نقش.

(۱۰۸)

زچشمِ سرمه سایِ کیست یا رب یارِبِ مینا   که قلقل حرفِ بی صوت است امشب برلبِ مینا

شود با هر که در محفل مقابل گرید و غلطد   تپم در خون ز اندازِ ادایِ مطلبِ مینا

ز صبحِ ساعدِ دستِ که یارب فیض ها دارد   که ممکن نیست فرق از روز کردن تا شبِ مینا

فرنگی زاده را دردِ مسلمانی نمی باشد   به من طرزِ مروت هاست کفرِ مذهبِ مینا

بجا باشد شود گر شمعِ بزمِ می کشان **منّت**   ولی داریم ما هم در بغل هم منصبِ مینا

(۱۰۹)

[35 b] اندیشه کن ز آهِ دلِ زارِ من، بیا   ظالم بیا بیا، مکن آزارِ من، بیا

صد بار شد ز سروِ قدت راست کارِ من   دور از کج شده است دگر کارِ من بیا

این دردِ انتظارِ تو بار است تا سحر   در دل ز راهِ دیدهٔ بیدارِ من بیا

از روزگارِ هستیِ من ماند(۲) اندکی   بهرِ شنیدنِ غمِ بسیارِ من بیا

بر **منّت** است بی تو (۳) فضایِ جهان قفس   رحمی بکن به جانِ گرفتارِ من بیا

(۱۱۰)

می توان دید گل به بویِ شما   لیک شرم آیدم زرویِ شما

رگِ جانِ مرا به تاب آورد   شانه نار است گردِ موی شما

می کنم با مصاحبان ناکام   دل تسلی به گفت و گویِ شما

کشتهٔ خویش را توان پرسید   می برد با خود آرزویِ شما

به کجا رفت آن که **منّت** نام   بود دیوانه ای به کویِ شما

۱- پ : نقش.

۲- پ : +ه.

۳-۵ : ندارد.

(۱۱۱)

[36 a] سایه کرده است مدِّ آهِ رسا — بر سرم مدّ ظلّه ابدا

ناوکت را به جایِ دل گفتم — عفو فرما که دل نبود بجا

آن صنم خونِ خلق می ریزد — وای بر جانِ بندگانِ خدا

بی تحاشا به خاک خونم ریز — با تو دعویٰ نباشدم حاشا

از جفایِ تو سر نمی تابم — تا بمن می کند حیات وفا

مردم و یک نظر نفرمودی — این چه ناز است و این (۱) چه استغنا

گلِ هر باغ فرعِ خوبیِ تست — نیست گل را ازین خبرا صلا

شکرِ آن یک ادایِ لطف زمن (۲) — نشود در هزار عمر ادا

منکرِ دردِ نوش شُد منّت — در من و او نماند صلح و صفا

(۱۱۲)

چه ممکن (۳) است زنم بر شراب استغنا — زده است ماهیِ دریا در آب استغنا

به پیشِ رویِ تو از ماه یاد نتوان کرد — بود ز شمعِ شبِ ماهتاب استغنا

به شیخِ جاه طلب رونمی کند دنیا — ز ابلهی مکن او را حساب استغنا

[36 b] به فکرِ حاشیهٔ نو خطی مگر در رفت — که شیخ شهر زند بر کتاب استغنا

سلیم وار جگر بی تو می خورد منّت — زند به باغ چو مرغ از کباب استغنا

۱- پ : ندارد.
۲- پ : و کرم.
۳- پ : لازم.

(١١٣)

تو ای بی مهر بی پروایی و بسیار بی پروا — بود هر خوب بی پروا،نه این مقدار بی پروا
مرا افتاد کاری با دو بی پرواست یا قسمت — که دل از خویش بی پروا، دل از دلدار بی پروا
چه ظلم است این، چه جوراست این (١)
چه وصنعست این چه طوراست این — پرم صیاد بست و شد زمن یک بار بی پروا
نیایی بر سرم از ناز و آمد جانِ من برلب — نباشد این قدر از حالِ یاری یار بی پروا
نمی آیی برایِ پرسشِ بیمارِ خود منّت — چه پیش آمد که شدناگاه آن غمخواربی پروا

(١١٤)

بیرون گذاشتم چو من از کویِ یار پا — یک بار رفت کار ز دست و ز کار پا
مشکل که من به سویِ تو آیم تو سویِ من — پایم شکسته است و ترا در کنار پا
از رشکِ من به چشمِ (٢)رقیب است خارها — بر دیده اش مرو که نگردد فگار پا
دارند کشتگانِ تو چون شعله خونِ گرم — فهمیده بر مزارِ شهیدان گذار پا
از آبِ تیغ سبزهٔ این دشت را غذاست — در کربلایِ عشق بنه هوشیار پا
[37 a] دستی خدای را منِ از پاافتاده را — پیشم نمی رود ز سرِ این دیار پا
تا ذکر ربط شانه به نقشی(٣) شنیده ام — منّت خزیده است به گوشم هزار پا

(١١٥)

که به روشِ طینتان گردد تنک ظرف آشنا — خویش را ریزد، شود با مهر اگر برف آشنا
بهره ای سنگین دلان را نیست از کسبِ کمال — غافل از معنی است کو گردد نگین حرف آشنا

١- ه : ندارد.
٢- پ : فکر.
٣- ه : نفس.

غوطه زن در بحرِ فکرت تابه دست آری دُری — در بغل دارد گهرتاشد صدف (١) ژرف آشنا

تـا کند بر صفحهٔ (٢) صحرا رقم وصفِ بهار — نوکِ کلکِ خاراز گل شد به شنگرف آشنا

مـی بـه بـزمـش کـی رسد در ساغرِ بیگانگان — ای که در دوری نبست از سرخودی ظرف آشنا

مشفقی دل نام از عمری به خونم تشنه است — مـی کـنـد بـا آشـنـایـی دشـمـنـی صرف آشنا

[37 b] سـردیِ ایّام صنّت بـادلِ گـرمـم نسـاخت — خـویـش را ریـزد شـود با مهر اگر برف آشنا

(١١٦)

جبین واری به کویت نیست جا تارونهم آنجا — ز دل خـالـی زمـیـنـی نیست تا پهلو نهم آنجا

پراز اسباب کلفت شد جهان، جایی نمی یابم — کـه بـارِ خـاطرِ غم دیده را یک سونهم آنجا

به خلوت گاهِ نازش گوش برحرفم نمی باشد — بـه صـد آیـیـن اگـر بنیادِ گفت و گونهم آنجا

دل از من برسرِ کویِ تو گم شد، گربفر مایی — کـه بارِخـاطـرِ غم دیده را یک سونهم آنجا

به محنت خانهٔ خود آن قدر سامان طمع دارم — کـه سـر بـردارم از بـالـین و بـرزانو نهم آنجا

به خلوت گاهِ وصلم گرسرِزلفت به کف باشد — شـمـارِ بوسه ها بر عـقـده هایِ مونهم آنجا

حـضـورِ درسـگـاهِ شـعـرخوانـان آرزو دارم — کـه دل در اختیـارِ طـفـلِ کـافـرخُونهم آنجا

بـه ملکِ حسنِ مژگانِ درازش سرزنش دارد — دلِ خـود را چـه سان در گوشهٔ ابرونهم آنجا

مرایک بار در شهرِ سیه چشمان ببر صنّت — کـه دل در اختیـارِ غـمـزهٔ جادو نهم آنجـا

١- ه :- ف.

٢- پ : لوحه .

(۱۱۷)

من و کوهی که دهد بویِ دل از خاک آنجا
خلق از خاک ببیزند دلِ پاک آنجا

[38 a] همنشین حال دلِ زارو تنِ (۱) خسته مپرس
تنِ بیمارِ من این جا، دلِ غم ناک آنجا

دلِ خون گشته ام ازرشک فشاری خورده است
می چکد خونِ که از حلقهٔ فتراک آنجا

سرم این جا بود از بالشِ آسایش دور
بالش از دستِ که کرد آن بتِ بی باک آنجا

غافل از روزِ جزا بخیه به زخمم نزدی
چه کنی گر بنمایم دلِ صد چاک آنجا

من به این جازده ام جامهٔ خود را در نفت
تو زنی شعله به جانِ خس وخاشاک آنجا

بر درِ میکده **همّت** به سرِ خاک نشین
سرِ هر ذرّه گذشت است ز افلاک آنجا

(۱۱۸)

بیا به هر چه که داری ز نقدِ ناز اینجا
که گشته است گران قیمتِ نیاز اینجا

به بسترم مفشان خارِ بدگمانی ها
میا به نرگسِ مخمورِ نیم باز اینجا

به دستِ کوتهِ هر سفله زلفت افتاده است
برو، برو که سخن می شود دراز اینجا

شکسته اند کله گوشه بر سرِ خورشید
ببین شکوهِ گدایانِ سرفراز اینجا

منه به سینهٔ من دست ای بهشتی رو
برند دوزخ در بوتهٔ گداز اینجا

نسیم دور تر از غنچهٔ دلم بگزر
که هست بر سرِ هم پرده هایِ راز اینجا

زریشه و رگِ طوبیٰ چکید خون **همّت**
به رخصتی که شدی آشیان طراز اینجا

۱- پ : من.

(۱۱۹)

کجا افروختی عارض که شُد آتش بلند اینجا / کجا افراختی قامت که(۱)از پایم فکند اینجا
چه سان از عهدهٔ طغیانِ استغنا برون آیم / که دل انداختم پیش و نمی افتد پسند اینجا
نمی دانم کجا آن برقِ جولان گرم می تازد / که هر دم می شود از خرمنم آتش بلند اینجا
تو کز نازک دلی از روزنِ پردود می ترسی / چه سازی گر ببینی آهِ جانِ مستمند اینجا
اگرسیرِجهان(۲)خواهی رفیقِ می گساران شو / ترا بر کشتیِ می تا فرنگستان برند اینجا
تو کم از ذرّه ای وان گه هوایِ زلف مشکینش / سرِ خورشیدِ تابان را ببینی در کمند اینجا
علاجِ دردِ حسرت هابکن **منّت** ز نومیدی / به غیر از زهرِ محرومی بیفتد سود مند اینجا

(۱۲۰)

ای زحسنت اهلِ دل را آفتاب آیینه ها / چیده چون خط شعاعی ناوکت بر سینه ها
گرمیِ کارِ گدایانِ تو داغم کرده است / لاله زارِ شعله می کارند در پشمینه ها
نقدِ معنی بی کشادِ دل نمی افتد به دست / قفل باشد عقدهٔ خاطر بر این گنجینه ها
[39 a] تا فلک خوانِ امیدم را دهد آرایشی / مدتی در کامِ هر کس می نهد لوزینه ها
غافلان از روز ادبارند فارغ وقتِ عیش / طفل را از دل رود شنبه شبِ آدینه ها
صوفیان را تابه می نوشی(۳)صلازد نرگست / می دمد امسال گل از خرقهٔ پارینه ها
شعرِ **منّت** را به تحسینی نشد کس مشتری / سرمهٔ آوازِ مردم شد غبارِ کینه ها

۱– پ : فلک.

۲– پ : خواری.

(۱۲۱)

دلی دارم شکارِ آرزو ها سپهری در غبارِ آرزو ها
دلم هر شب زداغ تازه دارد چراغی بر مزارِ آرزو ها
فریبِ وعده ای (۱) دا دی که تا حشر دلم باشد دُچارِ آرزو ها
بهارِ بی خزانی باش مارا دمید از خار خارِ آرزو ها
به فریادم رس ای حرمان که باشد دلِ من در کنارِ آرزو ها
به رنگِ آسمان منّت کبود است دلم در زیرِ بارِ آرزو ها

(۱۲۲)

[39 b] تا حُسنِ خدادادِ تو بگرفت جهان را از طاقِ دلِ برهمن افگند بتان را
می رفت به ته جرعۀ ناصافِ نزاعی چشمِ تو صفا داد بهم درد کشان را
در کیسۀ امکانِ گهر سود نگنجد یک ره بشکافیم اگر جیبِ زبان را
ارزنده متاعی است به بازارِ تو حرمان سوداگرِ امید کند تخته دکان را
در وادیِ شوقِ (۲) تو همان روی بهٔ راهم هر چند که مستی ز کفم بُرد عنان را
حسرت کشِ محرومیِ زخمِ دلِ خویشم دارد نمکِ حُسنِ تو پر شور جهان را
منّت نکشد قطرۀ مانندگ کناری صد بحر کشادند در این ورطه میان را

۱– پ : می.

۲– پ : عشق.

(١٢٣)

پر نخواهم بـه سخن لعلِ فسون سازِ تُرا — حرف از یـاد رود نـرگسِ غمـازِ تـرا

بر مکن گریـه بـه حالم کـه مبادا پُر سند — سببـی از تـو خـراشیدنِ آوازِ تـرا

آه گستاخـیِ صیدی کـه زبی تابیِ شوق — گـرد آلـوده کـنـد رهگـذرِ نـازِ تـرا

رخنـه رخنـه دلـم از تیرِ تغافل چه (١) کُنی — کـه در ایـن پـرده نگـه داشتـه ام رازِ تـرا

بخـتِ مهتاب ندارد شـبِ تـارت **منّت** — روشـنـی نیسـت مـگـر طالعِ نـاسازِ تـرا

(١٢٤)

این طلبِ محال چیست،صبر مکن، زما طلب — نیست عجب هلاکِ من،این مکن از خدا طلب

آید و کشته(٢) بیندم بر سرِ خاکِ کویِ خود — آن که هلاکِ بی دلان کرد به صد دعا طلب

وصل طلب نمی کنم، ترکِ ادب نمی کنم — خیزو بکش کـه می کنم غایتِ مدعا طلب

تیغ بـر آر وکـام ده، خون کن و منتی بنه — از تـو نمی کند کسی خونِ منِ گدا طلب

خـطِ معافی ای زمن گیرو به هر کسی نما — خویش و رفیقِ من کنند گر ز توخون بها طلب

همدمِ غم گسـارِ من، این دلِ بی قرارِ من — درد زحد زیاده کرد، خیزو برو دوا طلب

منّت هرزه گرچرا بردرِ شاه می روی — حاصلِ کـاینـات را کن زمنِ گدا طلب

(١٢٥)

به جور کُشتی و حرفش نشد تمام به لب — هنوز قـاصـدِ مـارا تپد پیام بـه لـب

ز گفتگو نبود غیرِ (٣) شهرتم منظور — سخن بود چونگینم بـرایِ نـام بـه لب

---

١ – ه :ندارد.

٢ – پ : مرده.

٣ – پ : جزبه.

چـه سـان زسـوزِ نهـان بـاتـو سـر کنم حرفی　　　مـرا کـه عـقـده چـو بنجاله شد کلام به طلب
بـــه جـنـبشـی نـفـسِ بـزمِ مـاخـورد بـرهـم　　　قـدح بـود چـوحـبـابـم کـجـا مـدام بـه لـب
بـه سـر کشـان نـدهـد چرخ فرصتِ عشرت　　　نـداشـت جُـزنـفسـی جـام مهـربـام بـه لـب
بـه نـا توانـي **صنّت** ببیـن کـه آهِ سـحـر　　　رسـد ز سیـنـه اش از فـرطِ ضعف شام به لب

(۱۳٦)

گشت پیشِ آتشِ رویت دلِ بی تاب، آب　　　از فسـونِ گـرمـيِ حُسنِ تو شد سیماب، آب
در فـغـان آیـد زربـطِ گـریـه دلهـایِ گـداز　　　نـالـه مـی گـردد بـلـنـد افتد اگر بر آب، آب
نیست فیضـی اهـلِ صـورت را ز اربابِ صفا　　　کـی نـمـایـد گـلشـنِ تصویر را سیراب آب
مـردمِ آگـاه را تـکـلـیفِ مـی نوشی چـه سود　　　ابـلـهـی بـاشـد زدن بـر دیـدهٔ بی خواب آب
آب مـی گـردد ز بـس از انـفـعـالِ گـریـه ام　　　می فتد از موجِ خود **صنّت** به پیچ وتاب آب

(۱۳۷)

گـرفـتـد عـکـس از آن زلفِ گره گیر در آب　　　پـیـچـشِ مـوج دهـد یـاد ز زنـجـیـر در آب
هیـچ آفـت هـنـرِ مـرد نـسـازد زایـل　　　خـطِّ جـوهـر نشـود مـحـوز شمشیر در آب
ظـالـمـان را مـدد از اهـلِ کـرم ممکن نیست　　　هیـچ کـس سبـزنـدیده است نيِ تیر در آب
گـر بـه دریـا فـکنم این دلِ وحشت زده را　　　رمِ مـاهـی بـدهـد یـاد زنـخـجیـر در آب
عیـبِ ذاتـی نبـرد تـربیـتِ اهـلِ صـفـا　　　نتـوان بـرد سیـاهـی ز رُخِ قیـر در آب
[41 a] چون حباب است ترا صد خطرازصرصرِ مرگ　　　خـانـه از آب کـنـی گـرهـمـه تعمیر در آب
چون سمندر دلِ **صنّت** که به آتش خوداشت　　　آه کـز گـریـه وطـن کـرد ز تقدیر در آب

(١٣٨)

بر(١)خاک ریخت چشمِ ترم بس که آبِ آب　　پیدا ز نبضِ موج بود اضطرابِ آب

پیشِ تبیکه در جگرِ تشنهٔ من است　　صد آتشِ جحیم بود در حسابِ آب

دارد تنِ تراز مرا گریه بی قرار　　چون کاه در کشاکشم از پیچ و تابِ آب

آتش دمان ز صحبتِ سردان کشند رنج　　دوزخ بود برایِ سمندر عذابِ آب

تقلید کی به صافیِ تحقیق می رسد　　فرق از حبابِ شیشه بود تا حبابِ آب

معمورهٔ دلم که به تاراج باده رفت　　باشد بسانِ قطعهٔ یونان خرابِ آب

دیوانِ من به مذهبِ حساد شستنی است　　مصحف بود به پیشِ ابو جهل بابِ آب

باشند زانِ اهلِ کرم صاف طینتان　　پیوسته سویِ بحر بود انتسابِ آب

غیر از دلم که گریهٔ گرمش برشته است　　مرغانِ آب را نشنیدم کبابِ آب

[41 b] عکست حباب و موجه و گرداب بر فروخت　　بنگر مه (٢) ستاره و مدِ شهابِ آب

می راکنند شعله لقب گبر مشربان　　آتش دهند بهرِ تسلّی خطابِ آب

از غش شرابِ فکرتِ من صاف آمد است　　آری مجالِ درد نباشد در آبِ آب

شعرِ ترِ روانِ مرا تا رقم زند　　جدول ز سطر موج بود بر کتابِ آب

منت کجا به شعرِ تو فکرِ دگر رسد　　از قیرِ تیره رنگ نیاید جوابِ آب

(١٣٩)

می گشاید گره از خاطرِ دل گیر شراب　　عقده حل می کند از غنچهٔ تصویر شراب

این کهن سال به هر طبع دهد عیشِ نوی　　می شود تازه جوان گر بزنند پیر شراب

سخن از مستیِ آن غمزهٔ خون ریز گذشت　　می کشان را به گلو شُد دمِ شمشیر شراب

از دل آلودگی عقل و ورع (٣) پاک بشست　　کرد در کارِ منِ غم زده تقصیر شراب

قلبهایِ دو جهان را سره سازد **منّت**　　هیچ کم نیست در این کار ز اکسیرِ شراب

١- پ : همه.
٢- پ : فکر.
٣- ه : جنون.

(١٤٠)

ز حـالـم یـا ربـی پـرواست یـارب چـه حـالـی سخـت حالِ ماست یارب
[42 a] ز حسـرت مُـردم و هـرگـز نـدیـدی چه ناز است(١) و چه استغنا ست یارب
نـمـی دانـم کـه دستش بر دلِ کیست کـه دردم بـاز در دل خـاست یـارب
رود سیـلاب هـا زیـن قـطـرهٔ خـون دلـم یـا دامـنِ دریـاسـت یـارب
چـه گـویـد بـاتـو دردِ خـویـش منّت کـه بـر عـلـمت همـه پیداست یارب

(١٤١)

ز زنـدگـی چو دلـم سیر می کـنـی یارب چـرا بـه کشتنِ من دیر می کـنـی یارب
نـمـود تیـغِ تـو حـل مشکـلِ هزار اسیر بـه کـارِ بـنـده چـه تـقصیر می کنی یارب
لبم فگـار شـد و باز هم نکردی (٢) گوش چنین بـه عـاشقِ دلگیـر می کنی یارب
خـدا نـکـرده مگـر می کُشی رقیـان را عَلَم بـرای چـه شمشیر می کنی یارب
بـه یک دلِ تو حـریفِ هزار غم منّت چو دل نـمـانـد چـه تـدبیر می کنی یارب

(١٤٢)

صفـایِ حسن تو تقریر (٣)مـی کـنـد مهتاب تسلّـیِ مـنِ دلـگیـر مـی کـنـد مهتـاب
بـه یادِ پـرتـوِ حسنـت خـوشم به صحبتِ او ولی چـه سود کـه شبگیر می کند مهتاب
[42 b] هـلاکِ رویِ تو گشتم کـه بهرِ جان کشان نیـابـتِ دمِ شـمشیـر مـی کـنـد مهتـاب
بـه مـاه جـام تـوان کـرد تـا سـحـر همدم ولی چه چاره کـه تـقصیـر می کند مهتاب
به شعرِ منّت هرجاکه وصفِ ماهتاب است ز حُسـنِ رویِ تـو تـعبیـر مـی کـنـد مهتـاب

١- ه :ندارد.
٢- پ : ندادی.
٣- پ : تصویر.

(۱٤۳)

دراز افتـاد بـاهـم قصّـهٔ نـازو نیـاز امشـب　　دومی بندد، کنم گریک گره از زلف بازامشب

نـخواهم خورد می گفتم فریبِ وعدهٔ وصلش　　مـرا در انتـظار از حیلتـی افـگند باز امشب

بـه چشمِ من جهان ازرفتت تاریک خواهد شُد　　به هرطوری که دانی شمعِ من بامن بسازامشب

مـگـر آثـارِ مـردن دیـد پیـدا نـازِ او درمن　　که دارد از تغافل چشمِ شوخش احتراز امشب

اشـارتها کـه نـازک تـربود از معنيِ نازش　　به کارم می کند آن نرگسِ مردم نواز امشب

غبـاری بـر دلِ او شـایـد از اغیـار پیدا شُد　　کـه باشد چون منی را درنگاهش امتیاز امشب

چه گفتی **منّت** ای آتش نفس سوزد زبانِ تو　　بسـانِ شـمـع افتادم به دردِ جان گداز امشب

(۱٤٤)

بـاز آن گـلِ رعـنـا بـخلـد دردلم امشـب　　بینـم کـه چـه گُـل مـی شگفد از گلم امشب

کـاشـانـه ام افـروخـت ز مهتـابِ جمـالش　　ای شـمـع میـا سـرزده در مـنـزلـم امشـب

هـنـگـامِ تپـش تـکیـه بـه زانویِ خودم داد　　بـربـالـشِ نـاز اسـت سـرِ بسملم امشب

آورد دگـر ایـن دلِ بـی تـاب بـه جـانـم　　یـارب کـه رسـد بـر سـرِ من قـاتلم امشب

مـجنونِ مـرا بـا سـرِ گیسویِ تو بازیٰ است　　هشـدار کـه ایـن سلسـلـه را نگسلم امشب

از جـانـبِ حَـی بـرق نمی تـا بد و تـرسم　　ره بـردرِ لیـلـیٰ نبـرد مـحـمـلـم امشب

گـوینـد کـه روتـا فته از غیر نشسته است　　فـریاد کـه ره نیست دریـن مـحفلم امشب

بیـرون ز شـمـار است گره برسرِ زلفش　　**منّت** به چه روحل شود این مشکلم امشب

(١٤٥)

در این محفل چه بی خود ساغرِ مُل می زنم امشب — که زاهد را به سرجایِ قدح، گُل می زنم امشب
به هجرت می کنم برخندهٔ گل گریهٔ شوری — نیامیزد نمک بر زخمِ بلبل می زنم امشب
همان دستی که تنگ ازقرب اومی کرد دامانش — به خود نازم که از شوخی به کاکل می زنم امشب
چو مینا از کنارِخانهٔ من گریه می جوشد — به محفل خنده ها بر بانگِ قلقل می زنم امشب
به تقریبِ تپش یارب نگنجد دردلم آهی — که با این ظرف کم لافِ تحمل می زنم امشب
خمِ زلفِ نگاهم، پیچ و تابِ حلقهٔ دودم — دمِ هم طالعی باشاخِ سنبل می زنم امشب
زدستِ محتسب گوهر چه آید بر سرم فردا — قدح بر فرقِ زاهد بی تامّل می زنم امشب
هنوز از باده نوشی هایِ دوشین آن چنان مستم — که گر ساقی دهد جامی تغافل می زنم امشب
ندیدم در لباسِ باده و گل غیرِ او صنّت — سزد گر لافِ عشقِ جزو تاکُل می زنم امشب

(١٤٦)

گر از طفلان سلامت سر به هامون می زنم امشب — گل و شمعی به لوحِ قبرِ مجنون می زنم امشب
نیامیزد اگر این است جوشِ گریهٔ چشمم — فلک را بر کمر دامانِ جیحون می زنم امشب
به تنگ آمد دلم از عرصهٔ کم وسعتِ امکان — عدم را بر کمر دامانِ گردون می زنم امشب
به می تر کرد تا (١)تقریبِ خشکی مغزِ زاهد را — بر این امید من هم حبِّ افیون می زنم امشب
نگارین دستِ او تاشُد رهینِ طرّه آرایی — بدین دل من بیدل شبیخون می زنم امشب
نمایی تا کجا محرومِ سیرِ عالم آبم — حباب آسا فلک جامِ تو واژون می زنم امشب
ندارد نسبتی با شعر فهمی عالمِ بالا — چرا پیشِ قدِ او ناله موزون می زنم امشب
نیامد گرزغم خواری علاجِ وحشتم صنّت — سرِ آوارگی از شهر بیرون می زنم امشب

---

١ — ه :ندارد.

(۱٤۷)

[44 a] شدم تا بی تو گرمِ ناله امشب — دلی دارم شرر پر کاله امشب

کنم تا پُر کنارِ خود ز ماهی — ز خود گشتم تهی چون هاله امشب

به چشمِ دور از روی تو اختر — نماید شعلهٔ جواله امشب

ز تأثیرِ دمِ (۱) سردِ من انجم — ز گردون می چکد چون ژاله امشب

ندارد گرد از خود رفتنِ ما — بسانِ کاروانِ ناله امشب

فلک دارد ز موجِ (۲) اشکِ خونم — نمودی همچو داغِ لاله امشب

ندارد کس به بزمش بار **منّت** — صبا را می کنم دلّاله امشب

(۱٤۸)

پای به دامن شکسته چون گرداب — می توان کرد سیرِ عالمِ آب

گریهٔ من به ذوقِ خندهٔ او — نمکین است همچو اشک کباب

چون قرارم بود به یک منزل — در کنارم دلی است خانه خراب

زد به رویِ تو لافِ هم رنگی (۳) — لاله را می کنم به داغ عذاب

[44 b] دین و دل شد ز من به راهِ تو گم — بی دل و دینِ خویش را دریاب

بادهٔ تند خوشگوار تر است — می دهد ذوق از لبِ تو عتاب

نالهٔ دل به پیشِ او **منّت** — خندهٔ کبک باشد و مهتاب

۱– پ : دل.

۲– پ : بحر.

۳– پ : چشمی.

(١٤٨)

ای عـرق بـر رویِ تو می در ایاغِ آفتاب   زلفِ عنبر سایِ تو دودِ چراغِ آفتاب

عقل را خضرِ طریقِ معرفت کردن خطاست   شمع در کف می کُنی نادان سراغِ آفتاب

داده ام تشبیه با خورشید تا رویِ تُرا   از تفاخر بر فلک باشد دماغِ آفتاب

بر سرِ داغِ دلم تا پنبه ام گل رنگ دید   می چکد هر صبح خون از چشمِ داغِ آفتاب

همچو آن ایوان معنایی که رویِ مهر تافت   شدزعکست این دلِ صد پاره داغِ آفتاب

تادلی پر آتشی باماست سودا می پزیم   هیچ کس سردی نبیند درا جاغِ آفتاب

جام تنها می زند در سبزه زارِ آسمان   داغ گردیدیم **منّت** از فراغِ آفتاب

(١٤٩)

چشم وا کن، عینِ دریاییم ما هم چون حباب   گرچه درچشمت نمی آییم ماهمچون حباب

گرچه در(١)چشمِ دو بینان در شمارِ کثرتیم   لیک عینِ بحرِ دریاییم ما همچون حباب

بختِ آن کو دخترِ رز تا به کامِ ما شود   چشمِ تر بر رویِ او ساییم ماهمچون حباب [45 a]

از سبک روحی روان بر روی دریا می شویم   دور از قیدِ گل ولاییم ماهمچون حباب

اژده هایِ موجهٔ خون ریز را مرکب کنیم   سرکشان را کار فرماییم ماهمچون حباب

محرمِ بنت العنب در خلوت و کاشانه ایم   گه به ساغر گه به میناییم ماهمچون حباب

منّت از ننگِ بقا داریم در خاطر گره   پیش از یک دم نمی پاییم ماهمچون حباب

١- پ : از.

(۱۵۰)

فگلی شب نگه‌ی خواسته، گهی راست گهی چپ — بلا از هر نظر می خاست، گاهی راست گاهی چپ
مگر از هر دو جانب خیلِ عاشق در عنان دارد — که میلِ آن سهی بالاست گاهی راست گاهی چپ
ندارد شهسوارِ من ز شوخی میلِ یک جانب — قیامت زآن سبب برپاست، گاهی راست گاهی چپ
مگر زین راه آهنگِ گذر (۱) دارد سوارِ من — دگر چشمِ منِ شیداست، گاهی راست گاهی چپ
دلِ **منّت** مگر این دام را آورد در جنبش — که میلِ زلفِ مشک آساست، گهی راست گهی چپ

(۱۵۱)

آباد کردنِ دلِ ما در دلِ تو نیست — تعمیرِ این خرابه در آب و گلِ تو نیست
[45 b] کارِ مرا به(۲) تیغِ تغافل حواله کن — ورنه اجل حریفِ دلِ بسملِ تو نیست
شوریده ای ز شیوه شناسان نرگست — یارب چه دیداز تو که در محفلِ تو نیست
دل در حسابِ دل نبود، دیده دیده نیست — گرای مرادِ دیده و دل مایلِ تو نیست
دارم دلی که نیست زیک قطره خون زیاد — کارم حریفیِ نگهِ قاتلِ تو نیست
بی وجه نیست گر به دلم رونمی دهی(۳) — آئینۀ شکستۀ من قابلِ تو نیست
منّت درروز زهرۀ شیر است آبها — مارا هوایِ بودنِ سر منزلِ تو نیست

(۱۵۲)

به بیقراریِ شوقم قرار بیشتر است — ز وصلِ او مژۀ انتظار بیشتر است
عنان ز وادیِ اربابِ شوق گردان باد — که بیقرار در این رهگذار بیشتر است
ز بزمِ دهر توان بردزشت خود بیرون — که سرخوشی است کم اینجاخمار بیشتراست

۱- پ : سفر.
۲- ه : ندارد.
۳- پ : کنی.

به رشکِ عشق (۱) که دیگر به بزمِ او نروم — که غیر را برِ او اعتبار بیشتر است
[46 a] مده فریب کسی را به قهرِ لطف آمیز — که حسرتِ دلِ امیدوار بیشتر است
چسان به گردشِ چشمِ تو آشتی بکنم — که جنگِ او به من از روزگار بیشتر است
به حیرتیم که از جمله خاکسارانت — به خاطرِ تو زمنت غبار بیشتر است

(۱۵۳)

بردرت سجده قصدِاحباب است — آرزوهایِ ما ازین باب است
زندگی بود وصل و خواب شده است — راست گفتند زندگی خواب است
زهرِ غم در تنم (۲) سرایت کرد — اشکِ چشمم تمام زهراب است
وای بر جانِ تشنهٔ رهِ عشق — که همین زهره ها در او آب است
مُرد منّت به یک تغافلِ تو — مرگ را خود هزار اسباب است

(۱۵٤)

گریهٔ دیوانه نیمی آب و نیمی آتش است — سیلِ این ویرانه نیمی آب و نیمی آتش است
تا عرق از چهرهٔ گرمِ تو در آتش چکید — می دراین پیمانه نیمی آب ونیمی آتش است
کارِ من با گریه از نازو نگاهِ گرمِ تست — هرشبم در خانه نیمی آب و نیمی آتش است
تا دلِ پرداغِ مارا دید منت در گداز — شمع سان پروانه نیمی آب ونیمی آتش است
[46 b] راست می گفتند،صهبا بیش واندک آتش است — قطره ای کام ولبِ ملسوخت بی شک آتش است
خواه گو شمعِ کنشتش، خواه قندیلِ حرم — گرمیِ بازارِ دیر و کعبه از یک آتش است

۱– پ : دوست.

۲– پ : دلم.

باغبانِ بی مروت گُل تصور می کند / در قفس مارا چو قندیلِ مشبّک آتش است
پاک می سوزد ز دل خاشاکِ وسواسِ ورع / آتش است این آبِ گل رنگ ومبارک آتش است
تیغ برکش تاز دل نقشِ تمنا ها پرد / قطرهٔ آبی است اما ازپی جنگ آتش است
گریه کردم بر غبارِ **منّت** و داغم نمود / وین ندانستم که خاکش همچوآهک آتش است

(١٥٥)

خفتن از اوّلِ شب، حرف نگفتن ستم است / رو به دامن ز سرِ ناز نهفتن ستم است
سخنِ ناز بگو حرفِ نیازی بشنو / گرهمه در برِمن هست که خفتن ستم است
غنچه سان روی به دامن چه(١) کنی خواب زشرم / هم چو گل بررخِ عاشق نه شگفتن ستم است
بهم آورده دو سوزن که زمژگان عرض است / خفتن و سینهٔ این غمزده سفتن ستم است
بعدِ عمری(٢) که به **منّت** شبِ وصلی رو داد / حرفِ انکار زلعلِ تو شنفتن ستم است

(١٥٦)

[47 a] صبحدم رویِ او نقاب نداشت / دیدنش آفتاب تاب نداشت
لطف کردی به غیرو من مُردم / هیچ کس کُشتنم صواب نداشت
خواندوپیچیدو بست بربازو / نامه ام به ازین جواب نداشت
تا شماری گرفتم از زلفت / شکن و پیچ و خم حساب نداشت
شیخ دست و دهن به آب نشست / ظرفِ مشکین مگر شراب نداشت
هر یکی(٣) می برد دل از **منّت** / عشوه هایِ تو انتخاب نداشت

١– پ : ندارد.
٢– پ : مدت.
٣– پ : کسی.

(۱۵۷)

نـامـم ز فـراموشیت امشب بـه زبـان رفت — از خـنـدهٔ من عیـشِ رقیبان بـه زبان رفـت

عشق آمد و بر مرگِ من وبی کسیِ خویش — مـالیـد بـه خـاکم رُخ و بـا آه و فغان رفت

ای هم نـفسـان مـرگِ مـرا سهل مگیرید — صد بار بـه خـاکـم غـمِ او نوحه کنان رفت

تـاتـربـتِ مـن شـورِ قیـامـت نبـرد راه — از بـس کـه زشـوقِ تـو زمن نام و نشان رفت

[47 b] بـا غیـر کـنـد گـرمـی و از گوشهٔ چشمم — گـویـد کـه از این معرکه بیرون نتوان رفت

از هستـیِ موهوم (۱) نـداریـم نشـانـی — صد شکر که حرفِ غلط از لوحِ گمان رفت

کـس را خبـر از آمدنِ دل بـه درت نیست — صـد بـار نهـان آمـد و صد بـارنهـان رفـت

یـاران سـخنِ مـصـلـحت آمیز نـگـفتـنـد — از بزمِ تـو دل بـررخِ هـر یـک نـگـران رفت

ز ان پیـش بیـا بـر سـرِ مـنّت کـه زمردم — فـریـاد بـر آیـد کـه جوانی زجهان رفـت

(۱۵۸)

تـادلـم از دلِ او افتـاده اسـت — طـاقـی از عـرش فـرو افتـاده اسـت

دلِ تـنـگِ مـن و ایـن جسـمِ نـزار — عـقـده گـویی کـه بـه مو افتـاده است

پیـشِ سـاقـی بـه شـفـاعـت نـرویـم — خـم بـه سـر جـام فـرو افتـاده اسـت

فتـنـه را بـر دلِ دیـوانـهٔ (۲) مـن — بـاز ره از هـمـه سـو افتـاده اسـت

رنگ بـر رنگِ گـل از شوقِ تـو ریخت — بـلـکـه بُـو بـر سـرِ بُـو افتـاده اسـت

بـو کـه در پـایِ خـمـم کـام دهـد — کـار بـر دسـتِ سبـو افتـاده اسـت

[48 a] کیسـت امـروز بـه اقبـالِ دلـم — کـه قبـولِ سگِ او افتـاده اسـت

بـر دل از تیـغِ (۳) تـو نـقشـی دارم — نـقـشِ کـارم چـه نکـو افتـاده اسـت

۱– پ : خود.

۲– ه : بیچاره.

۳– پ : حُب.

فتنه برفتنه فرستد به حرم | بتِ من عربده جو افتاده است
شیخ را در رمضان ز آبِ حرام | خشک لب ظرفِ سبو افتاده است
خالی از نشّهٔ معنی، **منّت** | سرِ زاهد چو کدو افتاده است

(۱۵۹)

می دهم جان درغمِ او، غم گسارِ من کجاست | بی قرارم، مایهٔ صبرو قرارِ من کجاست
با چنین دردی که من دارم امیدِزیست نیست | مونس دردِ دلِ امیدوارِ من کجاست
کس نداند سرِّ کارم،باکه گویم حالِ خویش(۱) | چون زید کس بی رفیق و یار،یارِ من کجاست
هیچ کافر راسیه تر روزگارِ من مباد | ای مسلمانان انیسِ روزگارِ من کجاست
هیچ کس اکنون نمی پرسد ز حالِ زارِ من | آنکه می پرسید اکثر حالِ زار من، کجاست
عالمی نظارهٔ دشت و گلستان (۲) می کند | من دلِ پژمرده دارم نو بهارِ من کجاست
فارغ از مهتاب بودم در پناهِ رویِ وی | **منّت** آن مشعل نهِ شبهایِ تارِ من کجاست

(۱۶۰)(۳)

[48 b] پای تاسر همه زلفِ تو شکن برشکن است | چه شکستی است که برطاقتم ازهرشکن است
از دلت برد به شیرین سخنی مهر رقیب | خسروا دلبرِ تو طوطیِ شکر شکن است
باز گردیده نگاهش که رقیبش نشناخت | در رگِ جانِ منِ دلشده نشتر شکن است
می خورد سقفِ نگو نسارِ فلک برفرقم | بامِ این خانهٔ بی درچه بلا سر شکن است
از پیِ مقطعِ این تازه غزل **منّت** را | آمده قافیه از حیدرِ خیبر شکن است (٤)

۱- پ : زار.
۲- پ : بیابان.
۳- ه : به تکرار. (۸۰-۱)
٤- ه : به تکرار. (۸۰-ب)

(١٦١)

بـرایِ مهـر دل و دیده بهـرِ دیداراسـت / بـه چشم و دیدهٔ اهلِ نظر چه انکار است
چـه سـان بـریـم زگـردابِ این محیط گهـر / کـه موجِ ساحلِ دریایِ عشق خونخوار است
بـه زیـرِ مقنـعِ سبـز است ابرواش خون ریز / چگـو نـه تیـغِ چنیـن کـارگر به زنگار است
به کنـجِ صـومعـه عـصیان کن و به میکده آ / کـه لطفِ پیـر خـطـا پوشِ هر گنهگار است
کنـنـد سنـگ نشـان ها زسنگِ کعبه و دیر / هنوز عشق همـان مستِ محوِ آثار است
نـظـر بـه سـرعـتِ مـوجِ ظهور وا داریـم / وگـرنـه فـرصـتِ رقصِ شرر چه مقدار است
چونیست مـحرمِ رازِ تو هیچ کـس **منّت** / نـفـس بـه در، ز تـهِ لب چه جایِ اظهار است

(١٦٢)

[49 a] وقـتِ رخـصـت چونهادم سرِ خود بر قدمت / کـاش مـی کـرد تنم رخصتِ جان در قدمت
بـاز خـواهـم مـدد از طالعِ خود تا شبِ وصل / سـرِخـود بـر قـدمـت بنـم و بـر سـر قدمت
سـرِ خـود بـر قـدمـت سودم و از شرم هنوز / آب کـردم کـه شـد از گـریـهٔ من، تر قدمت
رخِ زردی بـنـهـم بـر قـدم و گـریـه کـنم / تـابگـیـریـم دگـر در زر و گـوهـر قـدمـت
منّت این وادیِ عشق است و قدم دیده بنه / کـانـدریـن راه فـتـد بـردمِ خـنـجـر قـدمـت

(١٦٣)

بسکه می دورازلبت بی تاب اندر شیشه است / بـاده انـدر شیشه یا سیماب اندر شیشه است
خوش لباسی هایِ ساقی می برد دل از کفم / جامه اش امشب به رنگِ آب اندرشیشه است
زهـر در زیرِ (١) نـگیـن دارد زمـرد از خطت / لعل را دور از لبت خوناب اندر شیشه است
ربطِ مینـا بـا کفِ سیـمینِ سـاقـی غور کن / شیشـه در مهتـاب یامهتاب اندر شیشه است

١– پ : + زیر.

چون حبابِ شیشه چشمم وانمی گردد زهم | می پرستانِ ازل را خواب اندر شیشه است
طرفه رنگی عکسِ(١) لعلِ آن پری در شیشه ریخت | نیست می افشرده ای عنّاب اندرشیشه است
همچو آن مینا که در پیشِ چراغش می نهند | از فروغِ رویت آب و تاب اندر شیشه است
[49 b] محتسب،مینا شکستن قصدِ جانها کردن است | زندگانی بخشِ شیخ و شاب اندرشیشه است
نیست این رنگِ شفق منّت که بینی صبح وشام | چرخ را خونِ دلِ احباب اندر شیشه است

(١٦٤)

فروغِ بامِ (٢) هوا عکسِ بادۀ ناب است | به کوچۀ رگِ ابر بهار مهتاب است
زداغِ نیلیِ دلهایِ بی قرار مپرس | بنفشه نیست که ازچشمه سار سیماب است
شکست رنگِ من و او زشرمِ جرات و حسن | گل دورویه ام امشب به بسترِ خواب است
ز شرمِ سجده که شیخ از سرِ حضور نکرد | هنوز بارِ خجالت به پشتِ محراب است
تبسمِ لبِ او موجِ فیضها دارد | ز نسبتش رگِ یاقوت ریشه در آب است
ز ضعفِ جنبشِ پرواز رنگم از جابُرد | که آبِ کاه ربا بهرِ کاه سیلاب است
به شوقِ (٣) لعلِ لبِ دلبران قدم فرساست | به دستِ شیخ عصایی ز چوبِ عنّاب است
به جنگِ باده کشان شیخ پا دلیر منه | که تیغ سایۀ مینایِ می سیه تاب است
بهار جامۀ خون بسته کرد بر سرِ چوب | به شاخِ غنچه نشانی ز خونِ احباب است
چه شُد که خرمنم آتش ز چشمِ برق گرفت | زحسرتِ نگهِ گرمِ یار بی تاب است
به پیری ام سببِ سازِ (٤) ناله شد منّت | قدِ خمیدۀ من یادگارِ مضراب است

....

١- پ : رنگ.
٢- ه : + و.
٣- پ : عشق.
٤- ه : آه و.

(١٦٥)

[50 a] مگـرز مقدمِ آن مـه مسرت اندوز است … که شمع رابه سرامشب گلِ شب افروزاست

سؤالِ بـوســه از آن لـعلِ آتشین کـردم … جواب داد که شیرینی اش گلو سوز است

بیـا کـه در چـمـن امروز بی تـماشایت … نـظـارهٔ گـلِ پیکـانی ام جگـر دوز است

تـغـافلِ تـو بـه فـردا فـکـنده وعدهٔ وصل … بـه کشتگـانِ مـحبت قیـامت امروز است

نگـاه دار کـه نـایـد دگـر چو رنگِ حنا … اگـرچـه صیدِ دلـم مـرغِ دست آموز است

بــه یــادِ ابــرویِ او بــرافـق رسد آهـم … کـمـانِ قامتِ (١) پیـرِ فـلک سیه توز است

بـود نشــاطِ بدان رنجِ نیکـوان منّت … بـه کـافـران شبِ عـاشور روزِ نو روز است

(١٦٦)

نسیم عقـده کشودن ز خـاطرِ کـار است … کـه درمیانِ دل و غـنـچـه فرق بسیار است

تلاش کـن کـه شـود رشتهٔ نفــس تسبیح … کـه در طـریقـتِ مـا سبـحه ننگِ زنار است

به سیلِ گـریـه توان داد جسمِ خاکی خویش … کـــه ایـن غبـار میـانِ مـن و تـو دیوار است

[50 b] خـدا نـکـرده مـن و وضـعِ پـارسـایی هـا … کـلاه و خـرقـه هـنوزم رهیـنِ خمّار است

بـــس اسـت ازپـیِ آزردنم ستم بـه رقیب … چـنین چـرا پـیِ(٢) آزارِ مـن در آزار است

بـگـفتـمـش کـه دلـم را بـه جـان نگـه دارد … بـه خنده گفت که منّت خدا نگهدار است

---

١ – ه : قیامت.

٢ – ه :در پی.

(۱٦۷)

هست عیبِ تو نهان تالب تو (۱) وانیست تابود غنچه بکس خوردهٔ دل پیدا نیست
شب زدم بردرِ او حلقه، ز شوخی آن ماه خود به در آمده فرمود کسی اینجا نیست
قطره خونین که به تاراج تپش رفت هنوز دل گمان می کند آن شوخ کنون با ما نیست
دل ز عشقِ تو نگه دارد و چشم از حسنت هر کرا دیدهٔ بینا و دلِ دانا نیست
شعله را شکلِ صنوبر ز چه لازم افتاد گر هوایی به سر آتش از آن بالا نیست
وای حرمان که به صد رنگ تپیدم و ترا سویِ ما نیم نگه از سرِ استغنا نیست
صافی از شعلهٔ طور است به جامِ **منّت** بادهٔ بی غشِ شوقم ز خمِ ترسا نیست

(۱٦۸)

[51 a] حرفِ تبی که برق زنِ هوشِ آتش است خاکستر است پنبه که در گوشِ آتش است
با تیرِ آه سوختگان کی (۲) طرف شود کو شعله نیزه ایست که بردوشِ آتش است
مویم سفید گشت و تبِ دل همان که بود این طرفه پنبه ای است که روپوشِ آتش است
فهمیده جوششی بکن ای چشم باسرشک کاین طفل ناز پرورِ آغوشِ آتش است
دارد سر شکِ گرم زمژگان چکیدنی **منّت** ز پهلویِ خسِ ماجوشِ آتش است

(۱٦۹)

امسال به گلشن چه قدر جوشِ بهار است صد نزهتِ فردوس سر آغوشِ بهار است
کن غور به سنبل که ز آشفتگیِ باد چون زلف پریشان شده بردوشِ بهار است
بر غنچه دمِ واشدن ار گوش گذاری صد ناله به زیرِ لبِ خاموشِ بهار است
منّت نتوان قطعِ نظر کرد زمستی تا ساغرِ گل بر کفِ می نوشِ بهار است

۱– ه : ندارد.
۲– ه :یک.

(۱۷۰)

به تطاول مژه ات راهِ دل و دین زده است | تیغ بر صیدِ حرم ابروت از چین زده است
کوهکن آب که از تیشه طلب کرد بجاست | که دلش را شکرِ خندهٔ شیرین زده است
عزتِ خاک نشینان نکنند اهلِ جهان | کس ندیدیم که بر سر گلِ قالین زده است
[51 b] بعدِ عمری به سرِ خاکِ من آن رشکِ بهار | گلی از نقشِ کفِ پایِ نگارین زده است
پیشِ آن مطربِ بی رحم پیِ مردنِ خویش | من دعا کردم و او نغمهٔ آمین زده است
نیست گر فکرِ گل رویِ کسی منّت را | از چه با مرغِ چمن نغمهٔ رنگین زده است

(۱۷۱)

بی وفایی گرچه خوبان را فن است | بی وفا تر از همه یارِ من است
زندگانی بر مرادش می کنم | این چنین بد(۱) زیستن ها مردن است
کام جستن از وصالت سادگی است | با تو مارا ربطِ برق و خرمن است
تابِ محنت هایِ عشق آورده ایم | جانِ سختِ ما مگر از آهن است
زیرِ بارِ منتِ عریانی ام | نی غمِ جیبم، نه فکرِ دامن است
هر یکی را از ادایی کشته ای | ز آنِ ما آن زیرِ لب خندیدن است
ماهِ من در پرده می گویم بفهم | بر دلِ من بارِاین پیراهن است
منّت از آسودگی شستیم دست | کافرِ دل نام با مادشمن است

(۱۷۲)

[52 a] ناتوان چشمِ تُرا نرگس اگر خوانم بجاست | مردمِ بیمار را از نام گرداندن شفاست
گر شبِ دولت چراغانی نمی خواهد (۲) ز فقر | از چه رو براستخوانم سایهٔ بالِ هُماست

۱– ه : ندارد.
۲– پ : خواهم.

تـاجـرِ دو لاب گـردان است از پیمانگی ‌‌‌‌‌ آنچه دریا راست دریا را همه ازچشمِ ماست
سایـهٔ دستی مگـر از خونِ مابگرفته است ‌‌‌‌‌ ورنه پاخوانی به رنگِ گُل کجاکارِ حناست
ما بـه ذوقِ مشربِ حافظ شرابی می زنیم ‌‌‌‌‌ آبِ شیرازی کـه ماداریم، دُردش از صفاست
سجده گاهِ خلق خواهدگشت منّت خاکِ (۱)من ‌‌‌‌‌ نسبتِ من منتهی آخر بـه شاهِ کربلا ست

(۱۷۳)

می رود ازشهربیرون پایِ مجنون لنگ نیست ‌‌‌‌‌ کردآخرصلح باطفلان که صحرا تنگ نیست
همدمان را بی سخن تعلیمِ معنی می کنیم ‌‌‌‌‌ پردهٔ خاموشیِ ما خالی از آهنگ نیست
رفته اند از عرصهٔ عالم نوافهمان برون ‌‌‌‌‌ ورنه بی اندازفریادی شکستِ رنگ نیست
نقشِ یک رنگی نبینی تا نظر بازِ خودی ‌‌‌‌‌ درپرِطاووس غیرازجلوهٔ نیرنگ نیست
[52 b] بیش ازاین زخمِ جفا هایِ تو نتوانست خورد ‌‌‌‌‌ بی وفادل پارهٔ خونی است آخرسنگ نیست
دشمنِ اوکس نمی گردد ز فیضِ صلحِ کل ‌‌‌‌‌ هر که راچون من به هفتادودوملت جنگ نیست
خاتمِ پیغمبران منّت شفیعِ ماست پس ‌‌‌‌‌ چون نگینِ نام ازرویِ سیاهم ننگ نیست

(۱۷٤)

عوضم گربدهی لعل برابر خود نیست ‌‌‌‌‌ بود دل آنچه که دادم به تو گوهر خود نیست
ازچه روصحبتِ آینه بدان خط صاف است ‌‌‌‌‌ خضر گرهست خط آینه سکندرخود نیست
ماهِ کنعان دمِ بی مهریِ اخوان می گفت ‌‌‌‌‌ غلط است این که عزیزی چوبرادرخود نیست
شبِ وصلِ تو دلم با تو چه هامی خواهد ‌‌‌‌‌ آه محرومیِ طالع کـه میسر خود نیست
دولتی هست تهی کردنِ دل از بدو نیک ‌‌‌‌‌ هر کـه آورد بهم مال تو نگر خود نیست

۱– پ : گور.

از بتـان جـانـبِ خـود نیم نگـه می بینم　　　اتـفـاقـی بـود آن نیز مقـرر خـود نیست

لایقِ تست کـه بـد می بری از بـاده کشـان　　　زاهـدا دختـرِ رز بهـرِ تـو ومـا در خود نیست

جـراتِ عشق ندارد ادبِ (١) حسـنِ نگـاه　　　هیچ معشـوق گرامی چو پیمبر خود نیست

قـاصـدی مـژدهٔ وصـلِ تو بـه **صنت** آورد　　　گـرچـه گفت ازلبِ جان بخشِ توباورخود نیست

(١٧٥)

[53 a] آه نـاکـامـی وحشـت کـه گـریـانم نیست　　　وای بـر بیکسیِ اشـک(٢) کـه دامانم نیست

خونِ گـرمی به دل است ونمک آهی به جگر　　　گـلِ اشـکـی کـه نـظـر کـردهٔ مژگانم نیست

کـامِ زخـمـی دلِ خـود تـابـه ابد می خواهم　　　وه کـه پـاسِ کـمیِ ظرفِ نمک دانم نیست

نیست رویی کـه شوم پیشِ تودعویٔ گرِ عشق(٣)　　　احتـمـالـی بـه جـفـا صبـر بـه هجرانم نیست

بـه چـه هـمـت بـه رهِ دور سبا بـال زنـم　　　مـورم و مـرتبـهٔ مـرغ سلیمـانـم نیست

بـه خیـال و خـطِ رخسـارِ بتـان سـاختـه ام　　　عـمـر هـا شُـد که هوایِ گل و ریحانم نیست

تـاسبـکبـار تـر از قـافـلـهٔ بـویِ گـلم　　　غـمی از منـزل و زادِ ره و سـامـانم نیست

مـفـلسِ هستی ام و ننگِ من ازنامِ خودی است　　　غیـرِ نـقـد عـدم صـرف در امکـانم نیست

هست در سینـهٔ من جوشِ معانی **صنّت**　　　یـوسـفـی نیسـت کـه دل دادهٔ زندانم نیست

(١٧٦)

حـرفـی زدهانت به دهان است و دهان نیست　　　رازی زمیـانـت بـه میـان اسـت و میان نیست

عـمـری است که در بزمِ تو صد نکتهٔ روشن (٤)　　　ازشـوق چـوشمعم به زبان است وزبان نیست

....

١– پ : طلب.

٢– پ : خویش.

٣– ه : شوق.

٤– پ : عشقی.

[53 b] چون آتشِ صد سالهٔ آتشکدهٔ گبر ... عاشق چو شود پیر جوان است و جوان نیست
نی گل ثمری بندد و نی غنچه شود وا ... در گلشنِ تصویر خزان است و خزان نیست
چون غرقه که در آب دهد جنبشِ دستی ... در بحرِ (۱) غمم بی توفغان است و فغان نیست
در قبضهٔ تقدیر سپرد آن که عنان را ... چون اسپِ نیِ طفل دوان است و دوان نیست
همچون پرِ کاهی که به سیلاب در افتد (۲) ... سالک به رهِ عشق روان است و روان نیست
صد زخم نهان می زنی و نیست عیان زخم ... در سینه خدنگت به نشان است و نشان نیست
جانی که نباشی تو در او هست نهایت ... سودایِ تو امروز به جان است و به جان نیست
ذات و صفتِ حضرتِ سیمرغ ندانم ... هر چند که گفتند چنان است و چنان نیست
اندر نظرِ عارف و در دیدهٔ عامی ... خورشید به هر ذره عیان است و عیان نیست
از بارِ سرشکم سرِ مژگان نشود خم ... این گوهرِ یک دانه گران است و گران نیست
پوشیده و پیداست به دل رازِ محبت ... چون باده که در شیشه نهان است و نهان نیست
یار است از آن همه [redacted]، همه از یار ... باطل نسرایی که از آن است و از آن نیست

(۱۷۷)

[54 a] جوشِ مهتاب سیلِ خانهٔ کیست ... رنگِ گل برقِ آشیانهٔ کیست
کعبه صحرا نشینِ مشرب ها ... دل و دیوانهٔ آستانهٔ کیست
بی نوا نیست خندهٔ لبِ گل ... همه عالم پُر از ترانهٔ کیست
زخمِ دل عیدگاهِ رعنایی است ... آرزو کشتهٔ بهانهٔ کیست
زرِ گل مفت باغبان [redacted] ... غنچهٔ قفل در خزانهٔ کیست

۱– پ : آب.

۲– پ : بیفتد.

(۱۷۸)

از صفایِ سایهٔ گوشِ تو آب و تاب داشت | کوچه واری موجهٔ آبِ گهر مهتاب داشت
خندهٔ این گل (۱) زصبحِ مرهمِ کافور نیست | آبِ شمشیرش گلِ زخمِ مرا شاداب داشت
بحرهم از مشربِ تجرید دارد بهره ای | همچوسرمستان کمندِ وحدت ازسیلاب داشت
برد شوقت تا تماشا گاهِ بی تابی مرا | اضطرابم خنده ها بر بسملِ سیماب داشت
عمرهادردستِ ناکامی لبِ خس خشک ماند | ره به سویِ بحر آخر کوچهٔ سیلاب داشت
چشمِ بیداری غلط باشد زبختِ تیره ام | این سیه مخمل که من دارم قماش ازخواب داشت
نازکی هاقسمتم از فکرِ آن لعلِ لبت | چون رگِ یاقوت آتش ریشه آب ازآب داشت
از نگاهِ گرمِ شوخی موی آتش دیده شد | بس که موجِ جوهرِ آیینه پیچ و تاب داشت
[54 b] بوی گل سان می روداز خویش بر دوشِ نسیم | ازسبک روحی کجا **منّت** سرِ اسباب داشت

(۱۷۹)

داغم چو زد به مرهمِ کافور پشتِ دست | خورشیدِ صبح می گزد از دور پُشتِ دست
در فکرِ می به گریهٔ من نشهٔ رساست | اشکم زند (۲) به دانهٔ انگور پُشتِ دست
می خواستم که بوسه ستانم ز لعلِ او | بر لب گذاشت آن بتِ مغرور پشتِ دست
نتوان دلِ مشبکِ ما را حقیر داشت | ظالم مزن به خانهٔ زنبور پشتِ دست
رویی بهم رسان که شوی سرخرو به خلق | پیوسته از نگار بود دور پشتِ دست
بهرِ سکوت او گزد انگشت منع دار | بگذار شیخ برلبِ منصور پشتِ دست
از ناز کی حنایِ کَفَت را کند عیان (۳) | چون عکسِ می ز ساغرِ بلّور پشتِ دست
منّت گر آتشِ دلِ سنگی برون فتد | از رشک تا به حشر گزد طور پشتِ دست

۱– ه : گلها.
۲– پ : زده.
۳– پ : بیان.

(۱۸۰)

بـد مـدان هـر چـه مـی رود از دوست — هـر چـه آیـد ز نیـکـوان، نیـکـوسـت

مـاهـمـه جسم و شـاهـدان همـه جـان — مـا هـمـه مغزو زاهدان هـمـه پـوسـت

[55 a] هـست یک مـعنـی آنچـه در گـفتن — گـردشِ چشـم و جـنبـشِ ابـروسـت

در حقیقـت بـه غیـرِ یک مـی نیسـت — در خـم و شیشـه یـا بـه جام و سبـو سـت

گـوش بـربـنـد مـحـکـم و(۱) بشـنـو — کـه در این پـرده جملـه نغمـهٔ هوسـت

منّت انـدر مـجـالـیِ کـثـرت — جـلـوهٔ لاإلـهٔإلا هـو سـت

(۱۸۱)

قسمتم جزیک نگه ازچشمِ آن دلخواه نیست — وایِ مـحرومی که آن هم گاه هست و گاه نیست

گفتم از دست به صحرا سرزنم، گفتا به ناز — گـر رود از شهـر مسکینی، زیانِ شاه نیست

بی جمـالِ او جهـان بـر من بود شب ها سیاه — هیچ کـمتـر رویِ عـالم تابِ او از ماه نیست

تـو همـی دانی که دل داریم ومنکر می شویم — در بسـاطِ مـا گـدایان نیست دل واللّه نیست

تـا بـرونم کـردی از دل هیچ کس رویم نداد — نیست رویی بیشِ خلقم، دردلت تا راه نیست

قـامتِ موزونِ خـوش انـدامِ او تـا دید سرو — از جگـر آهی کشید و چاره اش از آه نیست

رو بـه درگـاهِ خـدا آورد و گـفت ای بی نیاز — راستی ازرویِ حاجت جزبدین درگاه نیست

[55 b] پیشِ این مـوزونـی و رفتـار و لطفِ تـازگی — قـامتِ نـاسـازِ مـارا قدرِ برگِ کـاه نیست

هـر یکی بر قدرِ استعداد تشریف از تو یافت — من اگرمحروم ماندم جایِ هیچ اکراه نیست

چیست منّت سـر گرانی هایِ اوباچون منی — می رود عـمری که از حالِ دلم آگاه نیست

۱ــ ه : ندارد.

(۱۸۲)

به شوخی چون مهِ نو طاق افتاده است بررویت
بود بر حسنِ تو بُرهانِ قاطع تیغِ ابرویت

نداری هیچ آگاهی ز دردم جای آن دارد(۱)
دلِ بی تابِ خودیک چندبگذارم به پهلویت

به گلشن جانم ازرشکِ صبابربادخواهد رفت
دهانِ غنچه را وامی کند تابشنود بویت

توگرمِ گفت وگو باهرکه خواهی باش درمحفل(۲)
که رویِ حرف دارد سویِ من چشمِ سخن گویت

به شوقِ آستانت راه پیمودم، ندانستم
عزیزی همچودل گم کرده آیم برسرِ کویت

طلسمِ سایهٔ مژگانِ تو آن لمحه حل کردن (۳)
بهم آید اگر در عینِ مستی چشمِ جادویت

ترا آگه نسازم ازدلِ گم گشتهٔ **منّت**
ازآن ترسم که گردد درسراغش رنگ بررویت

(۱۸۳)

دیوانه به اختیارِ من نیست
زین گو نه دلی به کارِ من نیست

[56 a] دور از تو به یک قرار بودن
کارِ دلِ بی قرارِ من نیست

دل برسرِ راهِ (٤)دوست باشد
عمری است که درکنارِ من نیست

در پهلویِ آتشم عرق کرد
شبنم به گلِ مزارِ من نیست

مردم ز من اعتبار گیرند
تا پیشِ تو اعتبارِ من نیست

زین ره که به کویِ عشق خاکم
بر خاطرِ کس غبارِ من نیست

بی صبرتری زمن نباشد
بی مهرتری زیارِ من نیست

یارب به که روز بگذرانم
کان مونسِ غمگسارِ من نیست

گفتم که شکارِ تست **منّت**
گفتا سگِ من شکارِ من نیست

۱– پ : باشد.
۲– پ : مجلس.
۳– پ : گردد.
٤– ه : کوی.

(۱۸٤)

دلم از آبله آزرده تراست — خضر این قافله پر بیخبر است

سوی چشم تو نهان می بینم — آن نظر های نهان در نظر است

[56 b] کار تنگ (۱) است به من از دهنت — گوش کن قصهٔ من مختصر است

خویش را باهمه انواع (۲) هنر — بی هنر باز نمودن هنر است

صیدِ مطلب نتواند جان برد — شیرِ دردِ طلبم پنجه و راست

مستِ عشقیم به کاشانهٔ ما — جامِ می حلقهٔ بیرونِ در است

بکنم گم رهِ کویش **منّت** — که ز خود رفتنِ من راهبر است

(۱۸٥)

سروی چو قدِ تو در چمن نیست — با ناز کیِ تنت سمن نیست

زهرِ غمِ هجر کارِ خود کرد — دردا که امیدِ زیستن نیست

داریم درون همه پر از درد — با دردِ تو جایِ دم زدن نیست

دل دادهٔ آن دهانِ تنگم — در تنگ دلیِ من سخن نیست

منّت ندهم ز دست زلفش (۳) — سر رشتهٔ این به دستِ من نیست

(۱۸٦)

ترا رحم (٤) بر جانِ احباب نیست — برایِ حیاتِ من اسباب نیست

[57 a] مخوان بر درِ کعبه ام زاهدی — دلِ کافرِ من ازین باب نیست

۱– پ : سخت.

۲– پ : ابیات و.

۳– ه :زلفت.

٤– ه : لطف.

تـو کـی یک شـب از خـود جـدا خـفتـه ای	چـه دانـی کـه در چشمِ کـس خواب نیست
بـه هـم چشـمی ات خـاسـت نرگـس زجا	بـه چشـمـش مگـر از حیـا آب نیست
بـه چشـمـی کـه ایـمن ز کـوری بـود	رخـت شـمعِ طـور است مـاهتـاب نیست
نـدارد گـلـی آب و رنـگـی رخـت	بـه ذوق لـبـت بـادهٔ نـاب نیسـت
عـذابـی کـه خـواهـی بـه منّت بکـن	دگـر سـوزی از فـرقتـش تـاب نیست

(۱۸۷)

راهِ حـرم چـو از پـیِ رفـعِ گـنـه گـرفت	شیـخِ حـرام تـوشـه زمـی زادِ راه گـرفت
در بـر گـهـایِ سدره نهـان گشت جبرئیل	آن غـمـزه بـاز از سـرِ شـاهـین کـلـه گرفت
هـم رنگِ کعبـه جـامـه نـداری بـه مـاتـم	پیـراهـنـت ز سیـمِ تـو رنگِ سیـه گـرفت
نـگـرفت چشـمِ تـو بـه گـنـاهـی رقیـب را	مـاراستـم ببین کـه بـه عـذرِ گـنـه گـرفت
زخـمـی دهـد خـدای تـرا ورنـه هیـچ راه	نتـوان بـه زور دادِ خـود از پـادشـه گـرفت
دیشـب کـه بـود غـمـزه نـگهـبـان لـبِ تُـرا	تـا صبـح کـارِ لـب هوسم از نگـه گـرفت
[57 b] در چنگِ شـوخ طـفـل فتاده است مرغِ دل	بـر کـنـد بـال و گـاه رهـا کـرد و گـاه گرفت
ظـالـم خـدای را خـطِ آزادی ام بـده	ز ان بیشتـر کـه بـانگ بـر آید کـه مـه گرفت
منّت بـه خـون تپم کـه ز اشکِ شـبِ وصال	چـون غـنـچـه رنگِ دامـنِ او تـه بـه تـه گـرفت

(۱۸۸)

پیـشِ تـو مـاه بـاز از آن لاف آمـده است	رویـش سـفیـد بـر سـرِ انصـاف آمـده است
آیـنـه را مـقـابـلِ (۱) رویـت نـمـی نهـم	از نـقـش رنـگ و ریـو دلـم صـاف آمـده است

---

۱ – پ: برابر.

ظـرفِ و ضـوي شیخ پـراز بـاده مـی کـنـد — صهبـا فـروش بـر سـرِ اسـراف آمده است
چــاکِ دلـم رفـو کـنـد آن دل فـروزِ مـن — این مــا را ببین کـه کتـان بـاف آمده است
ریـشِ تـو شیخ کـارِ کـمـر بـنـد مـی کند — از سینـه بـر گـذشتـه و تـانـاف آمده است
سـاقـی دهـد بـه صـومـعیـان مـی سبو سبو — اسـراف نیسـت بـرسـرِ اتلاف آمده است

(۱۸۹)

دیـده مـالا مالِ اشـک وسینه ازافغان پُر است — دل ازیـن بـد زندگانی در غمِ هجران پُر است
در کـدامیـن سـاعـتِ بـد آفـریدی ای خدا — این دلِ پـر اعتبـارِ مـن که از حرمان پُر است
[58 a] تـاتـو رفتـی ، تـارمـی آیـد بـه چشمِ من جهان — کـز غبـارِ خـاطـرم ایـن خـانـهٔ ویران پُر است
بـا خیـالـت دوسـت دارم تـنـگنـایِ سینـه را — ازشکـوهِ حسنِ یوسف بسکه این زندان پراست
نیست کس چون من(۱) بـه خونِ آرزوغلطیده ای — دل کـه خـالی کردمی پیشِ توازپیکان پُراست
ای خوش آن ساعت(۲) که خاکِ راهِ آزادی شود — ایـن سـرِ آواره کـز انـدیشـهٔ سـامان پُر است
بـی خبـر زنـدانـیِ تن از گلستـانِ دل اسـت — نـکهـتِ پیـراهنِ یوسف درین کنعان پُر است
عـمـر هاکردیم **منّت** گـریـهٔ شوق و هنوز — هـمـچنان ازاشکِ حسرت سینهٔ مژگان پُراست

(۱۹۰)

گـرچـه دل تـالـب ز زخمِ تیغِ استغنا پُر است — هـمـچـنـانـم خاطر از مهرِ تو سر تاپا پُر است
این دلِ نالانِ (۳) خـود آخـر به کویش می برم — دیـده ام خـوابی که ازبانگِ حدی صحراپُر است
شـدمـرایـک پـرده نـازک ترزبویِ گل نفس — سینـه ام تـا از هـوایِ انـجـمن پیرا پُر است
درخـمِ زلـفش پریشان گویی ازمن دورنیست — خـاطـر آشفته هست و سر ازین سودا پُر است
حـلـقـهٔ اهـلِ صـفـا بـا مجلسِ دردی کـشان — هـر کـجابزمی است ازیک انجمن آرا پُراست
[58 b] بـا هـمـه نام و نـشان **منّت** نشـانِ مـا مپرس — مـابـرون از عـالـم و عـالـم همه از ماپُر است

---

۱ – ه :ندارد.
۲ – پ : لحظه
۳ – پ :نادان.

(۱۹۱)

شهر آتش، دشت آتش، کوه و دریا آتش است … در فراقت بـرمن آواره دنیا آتش است

سینهٔ من سوخت آه و درتهش تاثیر نیست … آه ازین افغان که آنجا باد واینجا آتش است

شمعِ بزمِ کیست یارب رویِ گرمِ آن پری … باز امشب در دلِ دیوانهٔ ما آتش است

سینه هایِ گرم را جز می نمی باشد علاج … آبِ کوثر در مذاقِ باده پیما آتش است

شورِ محشر گفت تابر تربتِ **منّت** گذشت … مشتِ خاکِ کشتهٔ عشق است این یا آتش است

(۱۹۲)

آهِ گرمم خواب درچشمم به دل آرام سوخت … سینه بی نم گشت ولب تبخاله بست و کام سوخت

در شبِ وصلِ تو می بایست آتش زد به من … آسمانم چون چراغِ روز بی هنگام سوخت

دو هوایِ تو گلی گرمِ پر افشانی شُدم … بال برهم سودم و آتش بر آمد دام سوخت

ای که گویی شب غلط کردیم راهِ خانه ات … بایدم از آه شمعی بر کنارِ بام سوخت

چهرهٔ گرمِ بُتی در کعبه ام آمد به یاد … آتشِ دل در برمن جامهٔ احرام سوخت

نیست آگاهی مرا از حالِ خود جُز این(۱) قدر … کرد در آغاز دود و پاک در انجام سوخت

بود **منّت** سیرتِ آتش در آبِ آذری … شیشه آمددر گدازوخم شکست وجام سوخت

(۱۹۳)

[59 a] دردِل کم(۲) صبرِ من بسیار می دانم که نیست … صورتِ جان بردنم این بارمی دانم که نیست

دیده و دانسته از حالم تغافل می کُنی … ورنه پیشت حاجتِ اظهارمی دانم که نیست

این همه اعزازِ او از بهرِ آزار من است … ورنه پیشش عزتِ اغیار می دانم که نیست

---

۱ – ه : که بس.

۲ – پ : بی.

از خلیدن می برد در پهلو ام دل خواب را — محتشم از کاو کاو خار می دانم که نیست
خلق را بی موجبی بامن تو دشمن کرده ای — ورنه کس را باغریبی کارمی دانم که نیست
گاه گاهی گربه بزمت آمدم، معذور دار — بر دلی زین آمدن ها بار می دانم که نیست
گفتمش عمری است تادل نیست درپهلویِ من — گفت **منّت** تاکی این تکرارمی دانم که نیست

(۱۹٤)

جگرم کاوشِ نگاهی خست — قصهٔ من جگر خراشی هست
زلف بستی و دل شکست چنان — که به عمرِ دراز نتوان بست
بر نیاید زدل که باز کشم — به دلم تا خدنگِ یار نشست
می پرستد دلم (۱) ترا عمری است — دلِ من کافری است سنگ پرست
[59 b] این چه بار است بردلم که دگر — کمرِ کوهِ طاقتم بشکست
گر دو عالم به دستِ من بدهند — به گدایِ تو می دهم یک دست
حالِ **منّت** دگر که می پرسد — غمزه ات سر گران و چشمِ تو مست

(۱۹٥)

از فکرِ غیر حسنِ توام فرد کرده است — این شعله بردلم دو جهان سرد کرده است
نزدیک شد که ملکِ دل و دین رود به باد — از دور باز فوجِ غمت گرد کرده است
از آفتاب شکوه ندارد گیاهِ من — ماهِ جمالِ دوست مرا زرد کرده است
باشد حریفِ طاقتِ من عشقِ خانه سوز — آتش به خس عزیمت ناورد کرده است
منّت قرار نیست ز دردِ دلم، مگر (۲) — امشب دلش برایِ دلم درد کرده است

۱– ه :–م.

۲– پ : مرا.

(١٩٦)

دلِ مـرا، نـه میـانِ تـو، نـه دهن بـرده اسـت ‌‌ ‌ لـطیـفه ای است نهانی که دل زمن برده است

ز رشکِ بویِ گـلـم جیـب می رود بـربـاد ‌ ‌ ‌ نهـفتـه دسـت تـرا زیـرِ پیـرهن بـرده اسـت

کـه داد رخصتِ (١) گـلـگشت عندلیب مرا ‌ ‌ ‌ بـه نـالـه خـنـده زیـادِ گل و سمن برده است

غـزل بـه فـاخته دادم، بـه سـرو مصـرعِ آه ‌ ‌ ‌ بـه یـادگـار زمـن هـر کسـی سخن برده است

[60 a] بـه کـویِ یـار خـدایـا رسـان غبـارِ مـرا ‌ ‌ ‌ کـه یـاد تـفرقـه ام دور از وطن بـرده اسـت

بـه رنگِ شـمـع چـه گفتم که مدعی **منّت** ‌ ‌ ‌ خـموش کـرده بـرونـم ز انـجمن برده است

(١٩٧)

خـانـه زادِ عشقِ عالم سوزحسنِ سرکش است ‌ ‌ ‌ هـر کـجاشـمعی بود از دود مانِ آتـش است

تـنگـنـایِ مـذهبم افشـرد و بـر مشـرب زدم ‌ ‌ ‌ کـوچـه ازطفلان که مجنونِ مرا صحراخوش است

مـی کشـد از دستـگـاهِ نـاز دستش دل زمن ‌ ‌ ‌ گـردهـد هم دستی اش دستم چه دستِ دلکش است

زاده ام بـا طـالـعِ دزدِ حـنـا صبـحِ ازل ‌ ‌ ‌ جـایِ من درخون زدستِ دلبرانِ مهوش است

جرعه ای **منّت** گـدایـان را تو نگرمی کند ‌ ‌ ‌ نیـست مـی حـل کرده درساغرطلایِ بیغش است

(١٩٨)

بـه مهرت چون گلِ خورشید داغم تازه وخشک است ‌ ‌ ‌ بـه رنگِ سبـزه زارِچرخ باغم تازه وخشک است

لبـت از خـال دارد در شـرابِ لعل افسـونـی ‌ ‌ ‌ بـرغـمِ می کش و زاهد دماغم تازه وخشک است

پـيِ هـم آبـلـه دریـایِ خـضر از گـرم تازی ها ‌ ‌ ‌ دریـن صـحرایِ وحشت درسراغم تازه وخشک است

به رنگِ (٢) آیـنه هم آب دارد، هم بود پرنم ‌ ‌ ‌ دریـن میـخانهٔ حیرت ایاغم تازه وخشک است

١– پ : مهلت.

٢– ه : سان.

لبِ خار و گُل از جوشِ نمِ اشک و تفِ آهم　　زیرِ رنگِ جنون درباغ وراغم تازه وخشک است
به یادِ آب و تابِ چهرهٔ گرمِ عرق ناکش　　گلِ زخمِ دلِ دوراز فراغم تازه وخشک است
درونِ سینه داغ ودرجگرچون بی تو **منّت** را　　بیاوبنگرای چشم وچراغم تازه وخشک است

(۱۹۹)

چویارِ زلفِ معنبرنشست وبست و شکست　　کنم بنایِ غزل برنشست وبست وشکست
غبارِ کلفت و رنگِ نشاط و نقشِ ورع　　بخندهٔ لبِ ساغر نشست وبست وشکست
زپا صنوبر و گل لب زخنده لاله قدح　　به باغ بی توسمنبرنشست وبست وشکست
به تختِ ناز و رهِ امن و آستینِ عتاب　　فغان که ترکِ ستمگرنشست وبست وشکست
هزارِ صیدِ جگر دار (۱) و صد صفِ پُر دل　　نگارِ من به تکادرنشست وبست وشکست
به جام بیعت و پیمانِ شرعِ زاهدِ خشک　　به بزمِ باده کشان ترنشست وبست وشکست
حباب واردرین بحرِ موج خیزِ ظهور　　کند یکی پیِ دیگرنشست وبست وشکست
برو که نقشِ تو **منّت** زبان و کلکِ حسود　　به یمنِ مدحتِ حیدرنشست وبست وشکست

(۲۰۰)

آتشین خویی که چون آب آمدونشست ورفت　　بادسان برخاکِ احباب آمدونشست ورفت
دوش آن غارت گرِطاقت(۲)به خاکِ کشتگان　　قطره زن مانندِسیلاب آمد ونشست ورفت
جذبهٔ عشق وغرورِ حسن بین کان مستِ ناز　　بر سرم امروز مهتاب آمدونشست ورفت

۱– پ : سوز.
۲– پ : همت.

این ستم بنگر که بااغیار بر بالینِ من
مست و(۱) سرخوش لژمی ناب آمدونشست ورفت

بویِ گل آشفته می گردد که آن سروِ چمن
درپیِ گلگشتِ مهتاب آمدونشست ورفت

ناوکش یارب چه بد (۲) دید از دلِ صیدِ وفا
دوش ازیک تیرپرتاب آمدونشست ورفت

جورو لطفِ ناتمامش بین که بهرِ پرسشم
نیم شب باچشمِ پرخواب آمدونشست ورفت

او زبابِ خلد گوید، من ز درگاهِ مغان
شیخ دربزمم ازین باب آمدونشست ورفت

منّت آن سرگرمِ جولان برسرم مانندِ برق
از پیِ تاراجِ اسباب آمدونشست ورفت

(۲۰۱)

مرا که تیره تر از بختِ خویش روزی هست
سیاه کردهٔ رخسار دل فروزی هست

به قصدِ (۳) مجلسِ عشاق رو کشاده مرو
هنوز شمعِ فلک را سری به سوزی هست

به سوزِ غم چه زنی بخیه زخمِ دل ناصح
که یاد گا (٤)رز پیکان سینه سوزی هست

به ره گذارِ وفا صیدِ خون گرفتهٔ من
در انتظارِ کماندارِ کینه توزی هست

بگفتمش که هنوز است زنده **منّتِ** تو
بخنده گفت که گنجایشِ هنوزی هست

(۲۰۲)

اضطرابش ازحد وبی تابیِ بسمل گذشت
گرچنین خواهد تپیدن می توان ازدل گذشت

دردلم یاس و تمنا محشری ایجاد کرد
دوش حرفِ قتلِ من تابرلبِ قاتل گذشت

بی فنا در وادیِ مقصود نتوان پی فشرد
یک قدم ازخویش بیرون رفتم ومنزل گذشت

می تواند گشت **منّت** درجهان هم چشمِ ما
آن که از انجامِ کارِ خویشتن غافل گذشت

۱– ه :ندارد.
۲– ه : ندارد.
۳– پ :ندارد.
٤– ه :– گا.

(۲۰۳)

برسرِ قاصد زبس در کوی او (۱)بی داد رفت　　نامه را بی چاره گم کرد و پیام از یاد رفت
وقتِ فصدم کاوشِ مژگانِ او آمد به یاد　　خونِ من شدخشک و آب از نشترِفصادرفت
کی شود (۲)از پیرهن وارسته محبوسِ کفن　　آن که از عالم به رنگِ بوی گل آزاد رفت
ای که ازبزمش به سعیِ کس نمی رفتی برون　　چون نگاهِ لطفِ او بر ناکسی افتاد، رفت
تیشه را خسروبه دستِ خود(۳)به پای خویش زد　　ماجرایی کزجفایش برسرِ فرهاد رفت
هم نوایان هرزه تکلیفِ فغانم می کنند　　مدتی بگذشت کز من طاقتِ فریاد رفت
[62 a] درسراغ مشتِ خاکِ ماچه می کردی نسیم　　مدتی بگذشت کزدامانِ او برباد رفت
بی مروّت گرکسی گویدکه منّت چاره چیست　　بامخالف در حقِ او آنچه شب ارشاد رفت

(۲۰۳)

مارا ز تیغِ یار به سر هرچه رفت، رفت　　نتوان از و برید نظر، هر چه رفت، رفت
نبود شکایتی مژه ام را از اشکِ گرم　　آری به مشتِ خس ز شررهرچه رفت،رفت
کردی به خودنگاهی و دل رفت از کفت　　دیگر در آینه منگر، هر چه رفت ،رفت
در جلوه گاهِ یاردلم هرچه دید، دید　　بر طاقتِ کتان ز قمر، هرچه رفت،رفت
آرام و صبر وهوشِ دلم رفت از غمش　　ازوی نمی کنم گله سر، هرچه رفت،رفت
بامن فروغِ حسنِ رخش هر چه کرد، کرد　　برشمع جان بلب ز سحر، هرچه رفت، رفت
نتوان کشید جورِ رقیبان و نازِ یار　　توبه کنم ز عشق دگر، هرچه رفت، رفت
در عشق، عقل و دین وشکیبت به باد رفت　　منّت ز دل بگیر خبر، هر چه رفت، رفت

۱– ه :ندارد.

۲– پ : بود.

۳– پ :خویش.

(۲۰٤)

گشتیم تـا از آنِ وی و او بـرای مـاسـت — نـازم کـه کـار بر حسبِ مدعای مـاسـت

هرجا بـه گفتگوی دوکس گوش می کنم(۱) — یـا حـرفی از سلوکِ تو یاماجرای ماست

[62 b] هرچند پرشده است زمـاوسعتِ دوکون — خـالـی هنوز در دلِ هر ذرّه جای مـاسـت

شـاید کـه هست از تـو دل نالـه ای کـه باز — تـأثیـر بـار کـرده بـه دوشِ دعای مـاسـت

لبیـکیـانِ کـعبـه و نـاقـوسیـانِ دیـر — راهی زننـد و بـرلـبِ هـر یک نوای مـاسـت

تـا کـرده ایـم پیـروی پیـرِ مـی فـروش — صف هـای قـدسیـان هـمـه در اقتدای ماست

پیـرِ فلک کـه این همـه مستانـه می رود — مستِ صدای ضـربِ اصـولـی زپای ماست

پـایـی زنیـم بـر سرِ سلطـانـی دو کـون — یک بـار گـر بـه نـاز بگـویی گدای ماست

صنّت صفـای مشربِ دردی کشان ببین — نفـی وجـود وهستـی عـالم زلای مـاسـت

(۲۰۵)

ای کـه اوراز بـرش جوهربه خنجرداده است — عـاشقـان را آرزوی قتل در سـرداده اسـت

ای کـه ربطِ آستین بـا دیدهٔ تـر داده اسـت — رخصتِ آمیـزشِ مینـا بـه ساغر داده است

از پـرِ بـالِ سـمـنـدر بـالـشِ خوابم پر است — ز آتشم تـاداغ هـجـرانِ تـو بستر داده است

نیست جُزخون خوردنم قسمت زگردون دولتی — غـنـچه آسا در کفم ازلختِ دل زرداده است

آن لبی کز نازکی ها اذنِ یک حرفش (۲) نبود — می تپم درخون کـه دشنامم مکررداده است

نـاصحاچندین به **صنّت** سعي منعِ گریه چیست — تـا خـدایـش آستیـن و دیدهٔ تـر داده اسـت

۱– ه :دراز.

۲– پ :حرفی.

(۲۰۶)

[63 a] خاکِ ماازتیرگی هابسکه تنگِ سرمه است — لوحِ قبرِ ماسیه بختان ز سنگِ سرمه است
خوش نگاهی صید افگن بر غبارِ ما گذشت — خاکِ صحرایِ مرا یک میل رنگِ سرمه است
خاتمی از گردشِ چشمی همی دارد به دست — حلقهٔ مُهر سلیمانی به چنگِ سرمه است
فتنه را از سایهٔ مژگان دوبالا چیده است — چشمِ اوتاازسیه مستی به جنگِ سرمه است
می رسم **منّت** ز سیرِ اصفهانِ چشمِ یار — یک قلم ازخوش سوادی هافرنگِ سرمه است

(۲۰۷)

کرشمه خوب ونگه هایِ آشنا خوب است — غرض توخوبی وازخوب هرادا خوب است
تو خواه جور کن (۱) و خواه لطف، خورسندیم — که هرچه پیشِ توخوب است،پیشِ ماخوب است
تو جنگ کردی و برمن (۲) جهان مکدّرشد — بیا، بیاز درِ آشتی، صفا خوب است
به تیغِ جورشوم کشته یا به سنگِ جفا — هر آنچه بر سرِمن رفت از شما،خوب است
تمیزِ ناخوش و خوش شرطِ آشنایی نیست — جفاست خوبتر ازدوست گروفاخوب است
[63 b] به هر کجا که بتی هست، بندهٔ تو بود — خوش است نازازو وز تو کبریاخوب است
قیاسِ معنیِ **منّت** مکن ز صورتِ او — اگرچه لفظ بد افتاد، مدعا خوب است

(۲۰۸)

به خاک وخون چومنِ خسته راکشیدن چیست — وگر کشیده ای از پیشِ ما (۳) رمیدن چیست
تپان به خونِ دلم بینی و نظر دزدی — مرا به حال چنین دیدن و ندیدن چیست
تصدقِ سرِ تو، کشته شد اگر چومنی — چنین لطیف لب از بهرِ من گزیدن چیست

۱– پ : کنی.
۲– پ : ما.
۳– پ :من.

مبـــاد دامـــنِ قـــاتـل شـود غبــار آلـود اگــر شهيــدِ وفــايــی، دلا، تپيدن چيست

دلـی و پهـلوی من بسمـلِ تغـافلِ اوسـت بـه عـمرِ خـويـش ندانم که آرميدن چيست

ز دوستـانِ خـود ارنيســت بدگـمان دلِ تو ز دشـمـنـانِ غـرض گو سخن شنيدن چيست

فـريبِ وعـده دگـر خورده ای مگر **منّت** چـنين بـه جـانبِ در بـار بـار ديدن چيست

(٢٠٩)

نـالـۀ من در دلـش هيچ سـرايت نداشـت رفـت بـه پـايـان نيـاز، نـاز نهـايت نداشت

غـمزه کـه خونم بريخت، موردِ پرسش نشد زحـمـتِ دنـدان کشيد، لب که جنايت نداشت

[64 a] قـاصـدِ محرومِ من، ز آن سرِ کوی باز گشت بهـرِ دلـم از لبـش هيـچ حـکـايـت نداشـت

اين هـمـه بـه رغـمِ مـن، لطفِ تو باشد به غير ازتـو کـسـی بيش از اين چشمِ عنايت نداشت

بهـر چـه گـردد کـسـی، بـاعثِ تشويشِ کس خـونـم اگـر ريـختـی جـایِ شـکايت نداشت

دوش بـه يک منعِ غير،خسته ای(١)از کویِ تو بـادلِ نـو مـيـد رفـت، کـز تـو حمايت نداشت

دردِ تو **منّت** نـگـفـت، هيچکسی پيشِ يار وه کـه از آغـازِ حـال شـوقِ تو غايت نداشت

(٢١٠)

دلـم بسيـــار کـــافـــر خُـو فتـاده اسـت کـــه در عشـقِ بتـان يک روفتـاده اســت

نـــمـــی گـــردد زديـــنِ بُــت پــرستـی بـرهـمـن سـخـت يک پهلو فتاده است

چـه پيش آمد(٢) کـه بی انديشـه گشتم جـدا امشــب ســر از زانـو فتــاده اســت

نـظـــر بـــرمـــاســـت مـردم را زهـــر سـو کـه امشـب چشمِ تو يک سو فتاده است

خبـــر گيــريـد **منّت** مُـرد شـايـد جـوانـــی بـــر ســـرِ آن کـو فتـاده اســت

---

١ – پ : عاشقی.

٢ – ه :آيد.

(۲۱۱)

[64 b] سـرم را کـار بـا آن (۱) در فتـاده است — کـه بـر هـر گـام آنـجا سـر فتاده است

مـرا تـا کـار افتـاده اسـت بـادل — نـه بـادل بـلـکـه بـا کافـر فتاده است

بـه من صد وعده کـردی پـوچ و هـر بـار — مـرا از سـادگـی بـاورفتـاده اسـت

قـدم فهـمـیـده نِـه در وادیِ عشـق — کـه ایـن ره بـردمِ خـنـجـر فتـاده اسـت

جـدا از دوسـت افتـادیـم [redacted] — کـه را کـاری ازیـن بـدتـر فتـاده اسـت

(۲۱۲)

بـاری از درد بـردل افتـاده اسـت — دیـگـرم کـار مشـکـل افتـاده اسـت

بـگشـد یـا کـه بسـمـلـم دارد — کـار بـردسـتِ قـاتـل افتـاده اسـت

قیـس بـردل نهـاد دسـت، مگـر — بـر سـرش راهِ مـحـفـل افتـاده است

قـطـره خـونـی کـه نـام دارد دل — بـه دو عـالـم مـقـابـل افتـاده اسـت

دل بـه کـویـش چـسـان نگـه دارم — هـر قـدم راه بـردل افتـاده اسـت

بـه چـه رو از تـو کـامِ دل بـبـریـم — بـه ادب شـوق مـایـل افتـاده اسـت

مـی کـنـی تـب، بـر آتشـم منشـان — بـاتـوام عشـق کـامـل افتـاده اسـت

[65 a] حسن چنـدان کـه مسـتِ نـازِ خود است — عشـق از خـویـش غـافـل افتـاده اسـت

بـس کـه گـریـان بـه کـویِ او رفتـم — راه بـر آب یـا گـل افتـاده اسـت

یـار کشتـی بـه آب رانـد و هـنـوز — بـارِ [redacted] بـه سـاحـل افتـاده اسـت

---

۱ – ه :ندارد.

(٢١٣)

کلبه هابی مقدمِ دردت خراب افتاده است　　　　خانهٔ چشمِ دلم از آب وتاب افتاده است
بویِ مستِ نازها آورد درگلشن نسیم　　　　بلبلی درباغ هرسومستِ خواب افتاده است
گفتگویِ شوخِ او بنگر که در کویش هنوز　　　　قاصدِ ماکشته شد طرزِ جواب افتاده است
پنبهٔ داغِ دلم از جوشِ سیلابِ سرشک　　　　جابه جا مانندِ کف برروی آب افتاده است
کم نگاهی هایِ او **منّت** دلم را پاک سوخت　　　　بر سرِ این کشت برقِ نیم تاب افتاده است

(٢١٤)

از صبابرزلفِ مشکینش(١) شکست افتاده است　　　　پابه فرشِ ارغوان هندویِ مست افتاده است
با قدِ او زاهدان را آرزویِ طوبی است　　　　همتِ این ناقصان بسیارپست افتاده است
باز در گوشم صدایِ آشنایی می رسد　　　　شیشهٔ دل تاکه راچون من زدست افتاده است
هرکه چون ماهی بری داردبه دامش می کشد　　　　تیرهم در حلقهٔ گردابِ شصت افتاده است [65 b]
چون خدایِ هر کسی **منّت** بود پندارِ او　　　　هرکرادیدم به معنی بت پرست افتاده است

(٢١٥)

آن که مارا بلایِ جان بوده است　　　　مونسِ دردِ ما همان بوده است
امتحان کرده ای به هجر مرا　　　　بی وفا این(٢) چه امتحان بوده است
گر به حالم تُرا(٣) نظر بودی(٤)　　　　کار مشکل نه آنچنان بوده است
جانِ من این چه دید از ستمت　　　　کس ندیده است تاجهان بوده است
از دل انداختی مرا یک بار　　　　چون منی بر دلت گران بوده است
خُو به هجرِ تو کردمی لیکن　　　　کی مرا با تو این گمان بوده است
شیوهٔ دوستی مگر این است　　　　یا چنین رسمِ دوستان بوده است
منّت از بختِ ماست این ورنه　　　　یارِ ما یارِ مهربان بوده است

١– ه : ش.
٢– ه :ندارد.
٣– پ : یکی.
٤– پ : کردی .

(۲۱۶)

عمر ها را گر چنین بر غم مداری بوده است — بی دلان را دادنِ جان سهل کاری بوده است

بر سرِ گورِ غریبان جُز به عبرت پا منه — کاین خزان هارا که می بینی بهاری بوده است

[66 a] جُز منِ بی دل که با هجرِ ابد کارم فتاد — هر کجا دیدم جدایی را شماری بوده است

جانبِ فرهاد گاهی راهِ گل گون می فتاد — پیش ازین گویند شیرین روزگاری بوده است

نیستم بی اختیارِ محض لیکن در ازل — اختیارم تحتِ حکمِ اختیاری بوده است

هیچ آگاهی زحالش داری ای چرخِ فلک — اندرین غم خانه **منّت** نام یاری بوده است

(۲۱۷)

به عشق دامنش آلودهٔ طلب بوده است — عزیز مرده زلیخا چه بی ادب بوده است

چه شرطِ قربِ وطن گرمناسبت ازلی است — زهند طوطی و آینه از حلب بوده است (۱)

مرا به بیم و امید است کار او حولش — که لطف ورنجش اوهردو بی سبب بوده است

پي فریبِ دلِ بی قرارِ من بس بود — اگرچه لطفِ تو آلودهٔ غضب بوده است

نوازشِ سرِ پا هم ندید از تو سرش — مسافری که به کویِ توجان به لب بوده است

چه سان زحسنِ توافروخت بزمِ مستان دوش — که شیشه ام به نگاهم پری نسب بوده است

فروغِ انجمنِ حسن، عشق شد **منّت** — چراغِ باده که از دودهٔ عنب بوده است

(۲۱۸)

[66 b] با من چه نقشِ صحبتِ آن بُت نکو نشست — من رفتم از میان و بجایِ من او نشست

ناسودگی مسلّمِ رندی که زیرِ چرخ — هر جا نشست بادلِ بی آرزو نشست

---

۱ – ه : این بیت را ندارد.

امـروز آمـده اسـت عـرق نـاک بـرسـرم
شـایـد شبـی بـه خـویشتن آن تند خُو نشست

هـر سـالـکی کـه واقفِ راهِ طـریـقت است
بـاهـر کـه شُـد بـه راهِ طلب رو به رو نشست

جُـز بـاده رفـعِ کـلـفـتِ هستی کـه می کند
در آبِ مـــی غـبـــارِ تـــنِ من فـرونشســت

دستم هـمـان بـه جیب بـود هم نشین چرا
فـارغ ز کـارِ بـخیـه و شـغـلِ رفـو نشست

یـارب چـه رفت بر سرِ **منّت** کـه در رهش
دستـی نهـاد بـر دل و از جستجو نشست

(۲۱۹)

کسـی بـه ازتو به صید افگنی به زین ننشست
کـه فتنـه تـا بـه درِ کعبه بر زمین ننشست

چه آفت است خـد نگش که آهویِ مشکین
بـه ذوقِ او ز تپش تـا بـه حدِّ چین ننشست

نشسـت بـر تـنِ مـن نقـشِ تـا زیانـهٔ تو
خـوشـم کـه نقشِ مرادِ کسی چنین ننشست

[67 a] بـه نیم جـرعـهٔ مـی خاکسارِ کویِ مغان
کـدام راه کـه بـر چـرخِ هفتمین ننشست

چـنـان نشست بـه دل نقشِ ناوکِ نازت (۱)
کـه هیچ نقش چنین خوب ودلنشین ننشست

نـمـوده ام رهِ کـویِ تـرا بـه دل یک بـار
دگـر بـه پهلویِ من دل زراهِ کین ننشست

چـه سرکشی است که **منّت** برآستانِ خدا
گهـی ز سجـده تـرا نـقـش برجبین ننشست

(۲۲۰)

یـار شـب آهستـه چیزی گفت و رفت
از غـضـب آهستـه چیزی گفت و رفت

مـن بـه او چیـزی نـگـفـتم از ادب
بـی ادب آهستـه چیـزی گـفـت و رفت

سـر نـزد حـرفـی زمـن در انجـمـن
بـی سبب آهستـه چیـزی گفت و رفت

گـفتـمـش از غیـر پـنهـان گو سخن
زیـرِ لـب آهستـه چیـزی گـفـت و رفت

منّت از مستـی نـمی دانـم چـه گفت
یـار شـب آهستـه چیزی گفت و رفت

---

۱ – پ :چشمت.

(۲۲۱)

گفتمش دِه غمزه را پندی که جلادِ من است گفت اوراخودْ گناهی نیست ارشادِمن است

مهرِغیراست آنچه دارد در دلش ره بیشتر وان که کمتربگذرد درخاطرش یادِمن است

خانمان آباد عشق آموخت و یران گشتنم این همه خانه خرابی ها ز استادِ من است

[67 b] شاهبازم همچو قمری نیستم در طوقِ کس هر الف بر سینهٔ من سروِ آزادِ من است

کرد جولانی که چندین خانمان برباد رفت بس که شبها گوشِ او پُرز فریادِ من است

ای به قربانت روم یکره ز **منّت** پرسشی بس سخن پنهان به طبعِ حسرت آبادِ من است

(۲۲۲)

هزار خار به راهِ طلب به پابشکست که دستِ من گُلی از شاخِ مدعا بشکست

ترا که ریزهٔ مینا گهی به پا بشکست ازین چه غم که دلی در کنارِ ما بشکست

شکست آبلهٔ دل به جنبش نفسی حباب وار مرا شیشه از هوا بشکست

بترزِ سنگ دلِ بت بود درست است این که بی وفا دلِ صد بندهٔ گدا بشکست

نیاز مندیِ مجنون و نازِ لیلیٰ بین که از میانِ همه کاسهٔ گدا بشکست

ز خونِ گرم زبان سوخت خارِ صحرا را کدام آبلهٔ ما به زیرِ پا بشکست

بگفتمش دلِ **منّت** به جور بشکستی بگفت، باز نما باری از کجا بشکست

(۲۲۳)

[68 a] بالینِ خشت وخاک(۱)درت زیرِسربس است اسبابِ راحتِ فقرا این قدر بس است

اکنون به کم ز (۲) نیم نگه می شوم رضا رفت آنکه گفتمی زتوام یک نظربس است

۱– پ :خاک و خشت.

۲– ه :ندارد.

باشد زیاد از دهنم ذکرِ نقل و می — لختِ دلِ برشته و خونِ جگر بس است
یک بوسه ام ز کنجِ دهانت غنیمت است — زین خوانِ تنگ قسمتِ من مختصربس است
منّت چوهم نشینيِ او نیست قسمتم — تشریف خاک بوس دراین ره گذربس است

(۲۲٤)

کشتهٔ(۱)حسنِ ترا اینقدر اسباب بس است — جامهٔ قبرِ من از چادرِ مهتاب بس است
سخنی از لبِ لعلش به نشاطم آرد — از پیِ مستيِ من ذکرِ میِ ناب بس است
به اجل کارِ منِ خسته حوالت چه کنی — نگهی بهرِ هلاکِ منِ بی تاب بس است
سرِ تیغِ تو سلامت چه کنم چشمهٔ خُلد — بهرِ تسکینِ دلِ سوخته این آب بس است
کنجِ ابرویِ تو افتاد پسندِ دل من — منزوی را ز جهان گوشهٔ محراب بس است
منّت از خشک و ترِخوانِ دو عالم مارا — جگرِ سوخته و دیدهٔ سیراب بس است

(۲۲٥)

[68 b] رسمِ دیوانگی از حلقهٔ گیسویِ تو خاست — شورِ محشرز خرامِ قدِ دلجویِ تو خاست
فتنهٔ حشر اگر غور کنند این همه نیست — فتنه این است که از گوشهٔ ابرویِ تو خاست
رُو به صد ناز چو از خانه به ره آوردی — ناگهان شورِ قیامت ز سرِ کُویِ تو خاست
منِ مستور ز مستی خبرم هیچ نبود — این خرابی همه از نرگسِ جادویِ تو خاست
ای خوش آن خفته که دردامنِ صحرایِ عدم — رفت درخواب به بویِ تووبربویِ توخاست
گفتنی نیست که در مجلسِ اربابِ صفا — چه کدورت بهم ازآینهٔ رُویِ توخاست
خاک در دیدهٔ **منّت** نتوانی انداخت — نیست این سرمه که گردازرمِ آهویِ توخاست

---

۱ – ه :تشنهٔ.

(۲۲۶)

نیست شامی کزنهادِ هستی ام گردی نخاست — نیست صبحی کزدلِ گرمم دمِ سردی نخاست

از گلستانِ سرِ کویش (۱) نیامد بادِ سرد — چندروزی شدکه در(۲) پهلوی من دردی نخاست

بر درِ بنت العنب از پا فتادم عاقبت — از برای دستگیری های من مردی نخاست

با ادای دلکش و موزونی و شادابی اش — اندرین بُستان نهالِ ناز پروردی نخاست

ناتوانی هابین **منّت** که آمد آن سوار — بهرِ استقبالِ اواز تربتم گردی نخاست

(۲۲۷)

[69 a] شاهد رو در نقابم درد پنهانِ من است — داغ سوزان آفتابم در گریبانِ من است

تا ز مستی در بغل از خاطرِ ما رفته است — دل نگویی شیشهٔ برطاقِ نسیانِ من است

دل زجوشِ داغِ سودایت گلستان گشته است — دودِ دل ابرِ سیاهی بر گلستانِ من است

بر جمالِ خود نظر از چشمِ ما در آب کُن — وان گهی فرما که ضبطِ گریه امکانِ من است

نیستم **منّت** کشِ دو نان به خوانِ روزگار — بختِ شور آماده بهرِ من نمکدانِ من است

باده پیما باده پیمایی است چون اهلِ ورع — بسکه محکم بامی و پیمانه، پیمانِ من است

ای خوش آن روزی که درگردن کُنی زلفِ خودم — وانگهی گویی که **منّت** از اسیرانِ من است

(۲۲۸)

جان کوه و نالهٔ تیشهٔ فرهادیِ من است — وین جانِ سخت کندن از استادیِ من است

بانگی که ازتپیدنِ دل می رسد به جوش — شب هایِ وصل زمزمهٔ شادیِ من است

شد از شکست کارِ دلِ من درست تر — ویران شدن برایِ تو آبادیِ من است

....

۱– پ : کویت.

۱– پ :از.

چرخِ بلند کاین همه خود را کشد بلند — گردی به باد رفتهٔ از وادیِ من است
از سنگِ دیر و کعبه بود پاک رهگذر — در وادی ای که خضرِ طلب هادیِ من است
منّت به زیرِ کوهِ گرانم ز زندگی — جان نیز بارِ خاطرِ آزادیِ من است

(٢٢٩)

گر زیان خواهی مرا (١) سُودِ من است — ز انکه مقصودِ تومقصودِ من است
باز آمد ماهِ (٢) من در منزلم — این دلیلِ بختِ مسعودِ من است
من خدا ناکرده کافر نیستم — یک صنم از خلق مسجودِ من است
چاکِ دامانِ جمالِ پاکِ او — از نگاهِ تهمت آلودِ من است
گر نمی خواهد دلت بهبودِ من — هر چه مقصودِ تو بهبودِ من است
ناصح از دوزخ (٣) چه ترسانی مرا — گرم تر از آتشش دودِ من است
منّت از عشقش مفرما توبه ام — او صنم خود نیست معبودِ من است

(٢٣٠)

زخم از جنبشِ مژگانِ تو برسازِ من است — مددی از نمکِ سرمه به آوازِ من است
آن سوا دی که غبارِ (٤) عدمش نام کنند — گرد افشاندهٔ بال و پرِ پروازِ من است
تا خیالِ تو به حیرت گهِ شوقم آورد — رفته ام از خود و آیینه نظر سازِ من است
[70 a] عقده وا کرد سویدایِ دلِ عنقا را — تا حدِ دسترسِ ناخنِ شهبازِ من است
ذوقِ هر کس خبری می دهد از مشربِ من — دو جهان جرعه کشِ خمکدهٔ رازِ من است
موسیِ خویش و تجلیِ خود و طورِ خودم — شوخیِ جلوهٔ من آیینه پردازِ من است
مریمِ طبعِ مرا فیض ز روح القدس است — **منّت** انفاسِ مسیحایی ام اعجازِ من است

١– ه :زمن.
٢– پ :یار.
٣– پ :یار.
٤– ه :سواد.

(۲۳۱)

در خیالم بس که آن سروِ قباپوشِ من است — ز آتشِ رنگِ قبایِ آلِ او جوشِ من است

حالتی دارم که نی وصلش توان گفتن،نه هجر — اودرآغوشِ دل است ودل درآغوشِ من است

از پسِ هر پرده آوازِ تو در گوش آیدم (۱) — هرچه غیرازتست ازخاطرفراموشِ من است

هم‌صفیرم کو که بازم بر سرِ شور آورد — ناله ها کم درتهِ لبهایِ خاموشِ من است

دیده زیرِ پایِ هر بالا بلندی می نهد — دشمنِ جانِ من این جانِ بلاکوشِ من است

زهرِ غم کزهیبت او آب گردد زهره ها — منّت از روزِ ازل رزقِ قدح نوشِ من است

(۲۳۲)

مایهٔ تب ز عشق یافته است — سینهٔ من تنورِ تافته است

قامتش یا که آب داده سنان — طره اش یا کمندِ بافته است [70 b]

هر نسیمی که آید از برِ دوست (۲) — لاله سانم جگر شکافته است

دلِ من پر ز آرزو دیده است — مژه اش هر قدر که کافته است

عاقبت دم گسیخت منّتِ ما — گرم در راهِ او شتافته است

(۲۳۳)

اندوهِ تو به ز شادمانی است — مُردن به غمِ تو زندگانی است

از دولتِ عشقِ نوجوانی — در موسمِ پیری ام جوانی است

ناید ز رقیب پاسِ دلها — سگ گرچه که بهرِ پاسبانی است

۱– پ : گوشم رسد.

۲– ه : یارم.

مـــانـــنـــدِ کتـــان بـــه جـــانـــم امشـــب		مهتـــاب بـــلایِ آســـمـــانـــی اســـت
دل در ســـرِ کـــارِ دوســـت کـــردم		ایـــن کـــار دلیـــلِ کـــاردانـــی اســـت
نـــاســـورِ دلـــم ز تیـــرِ شســـتـــش		خـــوشتـــر از خـــاتـــمِ نشـــانـــی اســـت
بـــا دشـــمـــنِ جـــانِ خـــویـــش صنّت		ایـــن ســـاده دلـــم بـــه دوستگـــانـــی اســـت

(۲۳٤)

دشـت ودرپُـرلالـه شُد درخانه بودن خوب نیست		بـی خبـرازرنگِ این کاشانه بودن خوب نیست
[71 a] در بهـارِ نـوجـوانـی بـر جنون زن خویـش را		چار فـصلِ زندگی فرزانه بودن خوب نیست
نـرگـسِ بیـدار سـروِ سبـزه را هـر صبحدم		می زندچشمک که بی پیمانه بودن خوب نیست
اشک ریـزی هـایِ ابـرو گـریـهٔ مینـا ببین		یک نفس بی (۱) گریهٔ مستانه بودن خوب نیست
بـــار دارد کـــاروانِ بـــاد بـــویِ پیـــرهـــن		از نسیـمِ آشـنـا بیـگـانـه بـودن خوب نیست
سمـعِ بـلبـل مـی تـوان از منبـرِ گلبن شنید		واعـظان مایل به یک افسانه بودن خوب نیست
بـویِ گُـل از روزنِ زندانِ صنّت مـی رسد		دوستـان غافل ازین دیوانه بودن خوب نیست

(۲۳٥)

نهـان بـه مـردمکِ دیـده رویِ چون مهِ تُست		تـو لیـلـي عـرب و این سیاهِ خـرگـهِ تُست
غـمِ فـراق دل و دیـده را بـه جـا نگذاشـت		کـه دل به کویِ(۲)تـو واماند ودیده بررهِ تُست
نهـان بـه چشـمِ کسـان بـگذر ای غزالِ ختن		کـه خـلق دامِ هـوس چیـده در کمین گهِ تُست
چگـو نـه بـا تـو بـگـویـم غمِ نهـانیِ خویـش		کـه سایـه ام بـه مـن و سایهٔ تو همرهِ تُست
ز حـالِ خـود نـکـنـد خـامـه و زبـان محـرم		کسـی کـه آگهی اش از ضـمیرِ آگـهِ تُست
[71 b] زنـاز نیسـت اجـازت کـه حـالِ او پُـرسـی		شبـی کـه شب همه شب پاسبانِ درگهِ تُست
بـگفتـمـش کـه بـه زلـفت نمی رسد دستم		بـه خـنـده گفت که تقصیرِ بختِ کوتهِ تُست
بـه نـالـه بـرسـرِ کـویِ تـو بوده ام شب ها(۳)		کسـی نگفت که صنّت غـریب والهِ تُست

۱ – ه : ندارد.
۲ – پ : شهر.
۳ – پ : مشب.

(۲۳۶)

بـــازت ســـرِ تـفـقـدِ اهلِ نیـــاز چیســت　　این شیوه هایِ دلکـشِ عاشق نواز چیست

بـاری بـه نیـم بوسـه دلم شادمی کُنی　　فـرمـانِ سـر گـرانی و ارشاد نـاز چیسـت

شب تـا سحـر بـه کـامِ کسی گر نبوده ای　　چشـمِ خـمـاری و مـژهٔ نیم بـاز چیسـت

گـر بـادِ صبح بـا تـو پـریشان نگفته است　　آشـفـتـگـی دران سـرِ زلفِ دراز چیسـت

شـوقِ کـلیـم کـرد تـمـنـا نظـاره ای　　غافل از آن کـه جلوهٔ طاقت گداز چیست

آن برقِ جلوه گـر نـه فتاده است شعله خُو　　آتـش بـه خـرمـنِ منِ بی برگ و ساز چیسـت

(۲۳۷)

ای کـه می پُرسی به جان دردپردردِ تو چیست　　ای بـه قربانت به جانِ من بجز دردِتو چیست

[72 a] من زدستِ این تغافل چون نریزم اشکِ سرخ(۱)　　حال می دانی ومی پُرسی رخِ زردِ تو چیست

مـن خـود از گلزارِ کویِ دوست دورافتاده ام　　ای نسیمِ صبح حیرانـم دمِ سـردِ تو چیست

بـو الهوس هـر گـز حریفِ صرصرِ آهم مشو　　مـی دهـد برباد چندین کوه راگردِ تو چیست

محضرِ آزادگی [redacted] اگـر نـنوشتـه اند　　این غبـارِ عنبـرین بـردامنِ درد تو چیسـت

(۲۳۸)

صـد کـاو کـاو بـردلم از یک نگـاهِ تُسـت　　روزم سیـاه کـردهٔ چشـمِ سیـاهِ تُسـت

کـی دسـتِ ذرّه ای بـر سـد تـا بـه دامنت　　خـورشیـد زیـر سایـهٔ طرفِ کـلاهِ تُسـت

در چشمِ مـن زمشعلِ خورشید نور نیست　　مهتـابِ وادی ام زرخِ هـمـچو مـاهِ تُسـت

گفتم به هجر بی گنهم کشتن از چه روست　　گـفـتـا بـه روزِ وصل نـمـردن گـنـاهِ تُسـت

جان بـخشِ ماست قطره زدن در طریقِ شوق　　آبِ حیـاتِ خـضـر دمـان خـاکِ راهِ تُسـت

---

۱ – ه : گرم.

شاهِ سریرِ حُسنی و سلطانِ تختِ ناز | خیلِ ادا و فوجِ تغافل سپاهِ تُست
منّت دو چارِ جلوهٔ مهتاب گشته ای | این جیبِ چاکِ همچو کتانت گواهِ تُست

(۲۳۹)

مارا نظرِ صدق و تُرا حسنِ تمام است | مِن بعد نظر بررخِ غیرِ تو حرام است
غیرت نگزارد که ببینم رخت آنجا | گویند که (۱) در حشر تُرا جلوهٔ عام است
از بس که مرا نوش بودنیشِ ملامت | پنهان نخورم باده اگر ماهِ صیام است
[72 b] گر دیدیکی در نظرم صورت و معنی (۲) | آیینه کدام و رخِ معشوقه کدام است
از سبحهٔ این زهد فروشان مرو از جا | چون رشته سر آورد بهم، حلقهٔ دام است
در باغ بیابامن و بی وسوسه می خور | خواهد شدن از بویِ تو کل که صیام است
باشد همه را رویِ ارادت به تو ای گل | در سجده بود بید و صنوبر به قیام است
منّت بودم مونسِ تاریکِ شبِ هجر | مهتابِ خیالی که مرا برد رو بام است

(۲٤۰)

به سرو طرزِ خرامش نمی توانم گفت | که رازِ او به غلامش نمی توانم گفت
ببر به کویِ کسی نامه ام ولی (۳)قاصد | زرشک پیشِ تو نامش نمی توانم گفت
[73 a] اگرچه بیتِ حرام است دیرِ ترسا لیک | ز ترس بیش حرامش نمی توانم گفت
زر شک آن که بجویند دردلش اغیار | دلست گرچه مقامش نمی توانم گفت
خیالِ قاصدِ او خویش راکنم لیکن | به خود زرشک پیامش نمی توانم گفت
چنان به شوقِ سلامش سلامت ازمن خاست | که آمده است و سلامش نمی توانم گفت
خواصِ باده چه می پرسی از من ای زاهد | بر و برو به عوامش نمی توانم گفت
رسد مباد به او (٤) چشمِ آهوانِ حرم | دل است گرچه به دامش نمی توانم گفت
چه مشکل است که مانندِ مشفقی منّت | هلاکِ اویم و نامش نمی توانم گفت

۱– ه : ندارد.
۲– پ : معنی و صورت.
۳– ه : مگر.
٤– ه : ندارد.

(۲۴۱)

آخر آن مه خاطرِ غمگینِ خودخورسند ساخت   زلف وا کرد و زبانِ شکوه ام را بند ساخت
گفتمش دور از تو لختی از جگر کم شد مرا   پاره ای درفکر شد وزنا و کش پیوند ساخت
تا نظر کردیم مانندِ تو کم دیدیم نقش (۱)   پای تا سر خوبی است نقاش بی مانند ساخت
داستان بندی نباشد سخت تراز بندِ عشق   از برای خویش باید بند مارا پند ساخت
عشق بازدگربه فکرِخویش منّت عیب نیست   پیرِ کنعان بهرِ خود معشوق از فرزند ساخت

(۲۴۲)

چنگی زنم به زلفِ تو امیدِ واثق است   امشب به بنده بختِ پریشان موافق است
برروی نیست آینه را آن چه در دل است   رویش چه می دهی که حریفِ منافق است
[73 b] گرمی کنی عذاب سزاوارِ بنده است   ور رحمت آوری، به خداوند لایق است
بی داغِ سینه سوز مزن دم ز عاشقی   از فیضِ آفتاب ببین صبحِ صادق است
لعلِ تو بی سؤال دهد بوسه ها به من   حاجت به سعی نیست، خداوند رازق است
گر بوسه خواستم، رخِ خود را ز من متاب   ردِّ چنین سوال به این رو نه لایق است
منّت دهد زنامِ (۲) خدا و رسول یاد   در دفتری که قصهٔ معشوق و عاشق است

(۲۴۳)

کوهی است گردِمحنت ازاشک من گل است   پا یم به گل فروشد و آن کوه بر دل است
امشب سرم به بالش دستم نمی رسد   در گردنِ تو دستِ که یارب حمایل است
در ذبحِ گاوِ شوق(۳) چسان سر فرو شود   صیدی که نا امید ز تحسینِ قاتلِ است

۱– پ : کس.
۲– پ : ندارد.
۳– پ : عشق.

فرسود دست و ناخنِ صد چاره ساز را — هر بند سخت دارم و هر عقده مشکل است
امشب به سویِ ماست زهر گوشه چشمکی — تاجانبِ که گوشهٔ چشمِ تو مایل است
[74 a] دیگر رهم ز منزلِ مقصود گم شده است — امشب که رابه کویِ تومقصود حاصل است
منّت خبرز عالمِ دردی کشان کجاست — مسکین فقیر را که ز اسرار جاهل است

(۲۴۴)

یک شب ازپیشِ من آن سروِخرامان برنخاست — کزدوجویِ چشمِ من آشوبِ طوفان برنخاست
دوش بگذشت ازسرم آن تندخُودامنِ کشان — هیچ از دستم بجز چاکِ گریبان برنخاست
از غبارِ هستی اش یارب که برخیزد غبار — هر که درراهت زپانشست وازجان برنخاست
دود دلهایِ مسلمانانِ جهان را در گرفت — چون تو آتش پاره ای از کافرستان برنخاست
شسته اند ازآب تیغت نقشِ هررنگی که هست (۱) — موجِ رنگِ سبزه ازخاکِ شهیدان برنخاست
تابه خاکم جلوه گاهش چشمِ خودمالیده ایم — گریه ها کردیم و گرد ره زمژگان برنخاست
برسرِ جولان گهش منّت چه حیرانی است این — خشک شد دردیده اشک ازسینه افغان برنخاست

(۲۴۵)

در وسع گاهِ گوشهٔ دل یک امید نیست — کز تیغ زهر داده حرمان شهید نیست
[74 b] هیچ آفریده را نبود سویِ او نگاه — گویا که بندهٔ تو خدا آفرید نیست
چشمِ تراکسی که به نرگس شبیه گفت — بی چاره را خبرز سیاه و سفید نیست
و امانده است از دلِ فرسوده پاره ای — یارب هنوز غایتِ این ره پدید نیست
کو همدمان ز تهنیتم گل به سر زنند — روزِ وصال هیچ کم از روزِ عید نیست
نزدیک شد که جان دهم از دردِ اشتیاق — اکنون اگر به پرسشم آیی، بعید نیست
منّت به دهر هر گمرهی راگشایشی است — قفلِ دلِ من است که بابِ کلید نیست

۱ـ پ : بود.

(٢٤٦)

طوفانِ تبِ اوست که از شرح برون است — هر چند دلم کم ز یکی قطرۀ خون است

از بوالعجبی هایِ محبت به دلِ زار — باری است که از حوصلۀ کوه فزون است

این آبِ بقانیست که بی خضر نیابند — تا دیرِ مغان شوق مرا را هنمون است

سر رشتۀ این کار به تقدیر سپردم — جمعیتم از عهدۀ زلف تو برون است

منّت چه فتاده است که دردام غزالی — با این همه شیری دلِ ما زار و زبون است

(٢٣٧)

دل نه دنبالِ تو تنها از منِ بی چاره رفت — صبرو هوش و طاقتم پیش از دلِ آواره رفت

خانه ام امشب زدودِ آهِ حسرت پرشده است — از کنارم ناگهان آن شوخِ آتش پاره رفت

من نه در عشقِ تو بعد از مدتی بی دل شدم — روزِ اوّل کار از دستم به یک نظاره رفت

سینه ام چشمش زپیکانِ تغافل رخنه کرد — آرزوهایی که در دل داشتم، یکباره رفت

زاهدِ خلوت نشین بربویِ من از صومعه — از پیِ دریوزه صد ره بر درِ میخواره رفت

سختیِ ایام با ما شیشه جانان کرده است — آن چه بردکانِ مینا گر زسنگِ خاره رفت

دوش **منّت** مصرعِ اهلی به گوشِ من رسید — شدعنان ازدست ودست از کار وکارازچاره رفت

(٢٣٨)

[75 a] بابتِ ناز آفرین دار یم پیمانی درست — هست مارا با خدا یِ خویش ایمانی درست

می کشد نخچیرِ ما از رویِ قاتل انفعال — ازتپش در پهلویِ او نیست پیکا نی درست

تا مسلمانی دل و دینِ مسلمانان شکست — در همه عالَم نمی بینم مسلمانی درست

کنده می خواهنداز دندان نگینِ آفتاب — این سگان را در دهن مگذار دندانی درست

چیست حالت جیبِ من در دامنم افتاده است — مَن به کُویش رفته بودم با گریبانی درست

[75 b] دل زحسرت، سر پُراز سود اوخاطر از ملال — می رسم از کویِ او امشب به سامانی درست

این محقّررا ز منّت می توان کردن قبول — نیم جانی از کُجا آرَ د ، بگو ، جانی درست

(۲۳۹)

می خوردن اگر بی رخِ نیکو ست حرام است — وین خودنتوان گفت که با دوست حرام است

گو یند حرام است چو انگور به خُم رفت — افشردهٔ آن پاک بُوَد ، پوست حرام است

فارغ زتو آن راکه دلی هست، پلید است — خالی اگر از یادِ تو یک موست حرام است

تا پاک بُوَد می نمکِ وصل مي عیش — گر زندگی ام بی بتِ دلجو ست حرام است

منّت نظرِ پاک بود مایلِ یک سُو — گر نیم نگاهت به دگر سو ست حرام است

(۲٤۰)

دوش بیمارِ تُرا دل ز تبِ غم می سوخت — شمع سان برسرِ بالین دلِ همدم می سوخت

سوزِ داغِ دلِ مارا به شبِ هجر مپرس — که بتر بر سرش الماس زمر هم می سوخت

برق در خرمنِ گفتار شب از خویِ تو بود — تالب از سینه سخنها به سرِ هم می سوخت

دوش باروِیِ عَرَق ناک به گلشن رفتی (۱) — دلِ خورشید به تر گشتنِ شبنم می سوخت

در حریمی (۲) که رهِ مشعلِ خورشید نبود — محرمی بین که چراغِ دلِ آدم می سوخت

مشقِ ضبطِ نَفَسِ گرم نمی کردم اگر — دودِ آتش اَثَرِ من همه عالم می سوخت

[76 a] مِهر را قیمتِ یَخ پاره نبا شد منّت — درمقامی که دلِ پُرتبِ ما کم می سوخت

---

۱ – ه :دیدم.

۲ – ه : حرمی.

(۲٤۱)

هر کجا طرفِ نقاب از رویِ جانان باز گشت — بر رخِ نظّاره درازباغِ رضوان باز گشت

دی نمی دانم کـه آمد بر سرِ بالینِ من — این قدردانم که سویِ تن زلب جان باز گشت

سرپرُاز سودایِ عشق و دامن از لختِ جگر — ازسرِ کویِ تو دل با برگ وسامان باز گشت

دزدِعقل آمد که جنسِ عافیت غارت کند — درپناهِ عشق دید اورا،پشیمان باز گشت

دامنِ وصلِ کـه یارب رفت از چنگم برون — دستِ من امشب دگرسویِ گریبان باز گشت

الحذرای عافیت کو شان که ترُکِ غمزه اش — قصدِ جان کرده است وازتاراجِ ایمان بازگشت

چند روزی گر(۱)طریقِ مصلحت پیموده ایم — عاقبت داریم بر درگاهِ رهبان باز گشت

آبیاری های مـیَ سازدخزان هارا بهار — زاهد اینجا خارِخشک آمد،گلستان باز گشت

خیزد از دستم به راهِ اوچه سان کارِدرست — برسرِمینایِ طاقت شوقِ میدان باز گشت

داد یادِ زمزمه سنجي مطرب زاده ای — از برایِ صیدِ من مرغِ خوش الحان باز گشت

[76 b] رحم کن بر [redacted] مسکین که ازکویِ تو دوش — بادلِ پرآرزو آمد به حرمان باز گشت

(۲٤۲)

هنوز این نکته در گوشِ منِ پیر خرابات است — که از خود بی خبر گشتن زتاثیرِخرابات است

نمی گویم که ویران کردنِ مسجد نکوباشد — ولی بدنیست گراز بهرِتعمیرِخرا بات است

دلم از عشقِ ترسازادگان ترسد،تماشا کُن — که بربام و دراین خانه تصویرخرابات است

نسازد زرچراسنگِ سیاهِ خویش راکعبه — مگر این سنگدل غافل زاکسیرِخرابات است

سرِخود نیم شب از خانقه بیرون زند(۲) [redacted] — مگر زاهد نهان در فکرِشبگیرِ خرابات است

۱– ه :است کز.

۲– ه : کند.

(۲٤۳)

بـه هـر سـر جستجویی از شراب است
بـه هـر پیـمـانـه بـویی از شـراب اسـت

روایـت دارم از سـاقـي کـوثـر
کـه اینـجـا نیـز جـویی از شـراب اسـت

ثـمـر درمـزرعِ عـالَـم نبـاشـد
اگـر بـاشـد کـدویی از شـراب اسـت

اگـر خـواهـد سـکـندرزآبِ حیـوان
مـراهـم آرزویـی از شـراب اسـت

پـيِ ایـن (۱) خـاک دانِ ذلّـت آبـاد
اگـر سهـل اسـت آرزویی از شـراب است

چـه کـم از کشتـيِ مـی ایـن سفینـه(۲) [77 a]
کـه دروی گفـت و گـویی از شـراب است

خـمـار آرد بـه کـامِ دل رسیـدن
بـه عیـشِ دهـر خـوبی از شـراب است

مـکـن زاهـدز طـوفِ کـعـبـه اش مـنـع
کـه **صنّت** را وضـویی از شـراب اسـت

(۲٤٤)

شعله باخس دشمن وسندان به مینادشمن است
بـاکتان مهتاب و آن بی مهربا ما دشمن است

تـنـدخُو زاهـد کـه باشد سر که در پیمانه اش
چون نمک ازشوربختی هابه صهبادشمن است

دل چـو سـختـی دیـد دارد باز سالک رازراه
شیشـه تـابـرسنگ آمد باکفِ پادشمن است

سوخت ازآهم نیستان،سنگ ازاشکم گداخت
کوهِ پرکینم کمربسته است وصحرادشمن است

خـط نـمی خواهد که گردد قیمتِ لعل تو کم
ایـن جهـودِ تیـره بـاطن بامسیحا دشمن است

یـامـرا خـويِ بـداسـت و یا وفا درخلق نیست
هرکه(۳) امروز است باما دوست، فردا دشمن است

بـدتـر از کـافـر دلی دارد، تـکلف برطرف
تـوبه احباب خودو کافر به اعدا د شمن است

اقتضایِ کشمکش کرده است استعدادِحُسن
اونـمـی دانـد که باوی موجِ دریا دشمن است

نیک اندیشی است **صنّت** شیوه ام بانیک وبد
چون منی راهر که دشمن داشت، بی جادشمن است

۱– ه :آن.
۲– ه : سینه.
۳– هر دو نسخه : "که" ندارد.

(۲۴۵)

[77 b] رنگِ خالِ توسیه زان رُخ افروخته است
آه ازین دانه که از آتشی افروخته است

می به زاهد دهد و دین زمسلمان گیرد
چشمت این شیوه ندانم ز که آموخته است

کشلم رشکِ گرفتاریِ مرغی کان طفل
پرش از رشتهٔ پر آهنِ خود دوخته است

آب اگر باز به دریا بدهد عیبی نیست
هست از کیسهٔ بحر آنچه خود اندوخته است

قیس منّت خبر از مسئلهٔ عشق نداشت
در دبستانِ محبّت ز من آموخته است

(۲۴۶)

یادِ آن شب که سرم بالشِ زانویِ تو داشت
شبِ ماهتاب به سر سایهٔ گیسویِ تو داشت

فارغ از طعنِ ملامتگرِ محراب پرست
روز و شب سجده به طاقِ خمِ ابرویِ تو داشت

دستِ عاشق به گریبانِ خود امشب پیداست
یادِ آن شب که شمارِ شکنِ مویِ تو داشت

تا به خلوت گهِ آینه نظر بازِ تو بود
که به هر شکل نظر بررخِ گیسوی تو داشت

به چه تقصیر فتاد از حرمِ قربِ تو دُور
عمرها آنکه به جان پاسِ سگِ کویِ تو داشت

بخت گر باز به کا شانه ای جنبش می داد
بی خبر از دگران دیده و دل سویِ تو داشت

بسکه تا صبح گلی چون تو در آغوشش بود
همچو گل جیب و گریبانش همه بویِ تو داشت

روبه دیوار کنون آورد از تنهایی
آنکه عمری به نظر آینهٔ رویِ تو داشت

[78 a] دادمنّت بستان جانِ من از گردشِ چرخ
که گرفتارِ تُرا دُور ز پهلویِ تو داشت

(۲۴۷)

دلِ تو سنگ ومرا جان به(۱)سخت افتاده است
چه سخت کارِمنِ تیره بخت افتاده است

نسیمِ روضهٔ کویِ که از سرم بگذشت
که همچو غنچه دلم لخت لخت افتاده است

سرم به دوزخِ هجران ز سایه اش دور است
که قامتِ توبهشتی درخت افتاده است

به رنگِ شُعله به عریانی ام توان بگذاشت
که ازتبِ دلم آتش به رخت افتاده است

هزار بار گدا بهتر از شهان منّت
که بی خبر زغمِ تاج و تخت افتاده است

---

۱ – پ :–به.

(۲۴۸)

گفتمش زلفِ تو زنجیرِ دو صد فرزانه است — گفت این مردِ پریشان گو مگر دیوانه است
عقل نگذارد که تاجایِ تو گردد صدرِ قُرب — حاجب آمد عقل بردر،عشق صاحب خانه است
یاکنم نظّارهٔ خالِ تُرا یا مَی زنم — آدمی را زندگی آخرز آب و دانه است
لاجَرَم با بی کسی ها ساختم کز جرمِ عشق — یار غیر و دوست دشمن،آشنا بیگانه است
تاکجا خاموش بنشینیم **منّت** مَی بیار — ساحتِ میخانه پرُاز نعرهٔ مستانه است

(۲۴۹)

[78 b] مارِ زلفش را دلِ من خانه است — غالباً گنجی(۱) در این ویرانه است
کُلبه ام از مشعلِ مَه فارغ است — پرتوش مهتابِ این کاشانه است
اقتضایِ گردشِ دور است این — هر یکی از دیگری بیگانه است
دردِ تو ساقی که (۲) صافی مشرب اند — جنگِ شان هم برسرِ پیمانه است
خالِ او آخر دلم را صید کرد — مرغِ لاهوتی دلم رادانه است
هر که آن لیلی نَسَب رادیده است — **منّت** ار مجنون نشد،دیوانه است

(۲۵۰)

از تو هر گزبی وفا تریارنیست — کارِکس چون کارِمادشوار نیست
کارگر باسنگدل یاری(۳) بود — جان به سختی دادن این مقدار نیست
گرچو شیرین کار فرمایی بود — کندنِ صدکوه چندان کار نیست
هیچ کس از عاشقی سودی نبرد — جُزبه جان سودا درین بازارنیست
از سبکر و همرهان حالم مپرس — تازکس برخاطرِ شان بار نیست
رنجِ بی خوابی نمی داند که چیست — هر که را چون من به پهلو خارنیست
[79 a] **منّت** آخر بت پرستم می کنند — همچنین کافرد لم درکار نیست

۱– ه : گنج.
۲– ه : + در.

(۲۵۱)

ذوقِ غـمِ عشـقــت زدلِ مـاشـدنـی نیسـت　　هـر گـز تهی ازمَـی خُـمِ تـرسـاشدنی نیست

ازگـــر یـــه زجـــانـــم نـــرودسـوزِمـحبـت　　افسـرده بـه آب آتـشِ خـاراشدنـی نیسـت

ضـعفِ تـن و دل تـنـگـیِ مـالازمِ هـم شـد　　آن عـقـده کـه افتـاد بـه دل وا شدنی نیست

در پـنبـه و آتـش نبـود گـرمـیِ صـحبت　　بـاطـاقـتِ مـاحُسنْ شکیبا شدنی نیسـت

درجـامِ مـن ار غیـر کـنـد بـاده بـه بـزمت　　گـر آبِ حیـات اسـت گوارا شدنی نیسـت

گفتم شـدنی هست کـه بوسـم لبِ لعلت　　خنـد یـد بـه زیرِلب و گفتا: شدنی نیست

آن خانـه کـه شیخ الـحـرمـش کعبه نهد نام　　خوب است ولـی بـه زکـلیسا شدنی نیست

منّت بـرسـد بـادمِ گـرمـت سُخَنِ غیـر　　هـر شعلـۀ آن طُور تجلّی شدنی نیسـت

(۲۵۲)

ناکامیِ من (۱) زان دهنِ تنگ عجب نیست　　گـنـجایشِ یک بوسه برآن گوشۀ لب نیست

[79 b] یک دردخـوداین اسـت کـه بی درد بُوَد یار　　صـددرد دگـر این کـه تـرادردِطـلب نیست

گـویـنـد کـه دارد لـبِ او معـجزِ عیسیٰ　　آن شـوخ اگـر کُشـت مرا جایِ طرب نیست

مـحـرومـیِ مـابـین کـه درآیینِ مـحبّت　　هم از تو نهان رویِ تو دیدم (۲)زطرب نیست

گوهرزصدف،لعل زسنگ است،زرازخاک　　پـاکیزگیِ جوهرِ انسان(۳) بـه نسب نیست

ازکشورِ عشق انـدچـه فرهادوچـه مجنون　　عـاشـق زدیـارِعَـجَم و مُلکِ عـرب نیسـت

منّت نَفَسـت سـوخت نَیستانِ جهـان را　　یک شیردراین بیشه به این گرمیِ تب نیست

....

۱– ه : دل.

۲– ه : + و.

۳– پ : + به.

(۲۰۳)

نازک دلم حریفِ شکستِ زمانه نیست — این شیشه بابِ مجلسِ مستِ زمانه نیست

غیر از دلِ شکستهٔ اربابِ انکسار — یک گوهرِ درست بـه دستِ زمانه نیست

باشد خدنگِ عشق ز صیدافگن دگر — این تیر را کُشاد زِ شستِ زمانه نیست

از بزمِ دهر بادهٔ عشرت مکن طَلَب — جُز خون به جامِ باده پرستِ زمانه نیست

ایمن بود نهالِ قدش از خزانِ دهر — بر شاخِ سدره دستِ شکستِ زمانه نیست

ره قامتِ بلند ترا در بَرَم دهد — امیدِ این زهمّتِ پستِ زمانه نیست

[80 a] منّت زبزمِ دهر شرابِ طرب مخواه — جز خون به جامِ باده پرستِ زمانه نیست (۱)

(۲۰٤)

صحبتِ مسجد نشینان گرچه بی تأثیر نیست — لیک خاکش (۲) همچو خاکِ دیردامن گیر نیست

می پرستان رانگویم بِه ز صوفی هیچ گاه — لیک مارا همچو آن مردِ خدا تزویر نیست

دامنم از لوثِ وسواسِ وَرَع آلوده است — خویش را دربادِ او (۳) شویم جزاین تدبیر نیست

عیبِ مارندان بود بر قدرتِ حق اعتراض — تاعنانِ کس برون از قبضهٔ تقدیر نیست

شیخ باما می زند پیمانه یاخم، می کشیم — بِه ازاین خدمت مریدان را برایِ پیر نیست

شوخِ من منّت به جُرمِ بوسه ام دشنام داد — هیچ کم از ذوقِ عصیان لطفِ این تعزیر نیست

۱- "ب" و "ه" : در هر دو نسخه این مصراع مکرّر آمده است.

۲- ه :خاک.

۳- ه: می.

(۲۵۵)

سرت گردم مبادا برد سوزِ عشق از جایت   که بر دل می نهی دستی و از جا می رود پایت
نمی گو یم که خونِ حسرتِ دلها زبان دارد (۱)   شد آخر بسملِ قربانگهِ حرمان تمنّایت
به یک مژگان زدن کردی شکارِ غمزه دلهارا   چه شد اکنون نمی دانم فسونِ چشمِ شهلایت
[80 b] چه مشکل بود از خو کردگانِ عشق دل بُردن   مسلّم هست گر بینیم شوخی چون تو شیدایت
دل هم چون خودی راصید کردن کارها دارد   برایِ چون منی بوده است طرزِ دلبر یهایت
به تعلیمِ نظر بازان دمی مشاطهٔ خود شو   اگرخواهی که گردد آن پری محوِ تماشایت
به منّت نیست از شرطِ محبت رازپوشیدن   کجا تیرِ نگه خوردی نصیبِ جانِ اعدایت

(۲۵٦)

گریست پیشِ تو قاصد پیام گفت و نگفت   نهاد دستی و بر سر سلام گفت و نگفت
بگفتمش دلِ از خود رمیده راچه علاج   گره گشود از ان زلف دام گفت و نگفت
بگفتمش به چه ماندنگاهِ خون ریزت   کشید تیغ برون (۲)از نیام گفت و نگفت
بگفتمش به چه رو کارِ ما تمام کُنی   نمود نیم تبسم تمام گفت و نگفت
بگفتمش که برد غم ز خاطرِ منّت   نمود گردشی از چشم جام گفت و نگفت

(۲۵۷)

قسمت از ساقی مرا جام شراب ناب نیست   می رود دوری که در چشمِ مروّت آب نیست
روزه را مفتاحِ باب خلد داندازقصور   زاهد افسرده خاطرمی کشی را باب نیست
غمزهٔ او بی دلان راتشنه بسمل می کند   وه که آبی از حیا در دیدهٔ قصاب نیست

---

۱ – ه : دانا ازان دارد.

۲ – ه :بیرون.

[81 a] آفتابِ حشر را در هفت دوزخ حل کند — العطش گویِ محبت را جگر سیراب نیست
نالهٔ دردی کشانِ دهرا ز گردون گزشت — آهِ زاهد را گذر یک تیر از محراب نیست
می کشان را چند از دوزخ بترساند فقیه — ترکِ آب از بیمِ آتش مشربِ اصحاب نیست
خویش راهم چشمِ تو گوید اگر لیلی مرنج — دار معذور این ادب درمردمِ اعراب نیست
گرجمالِ دوست نبودبا خیالش هم خوشیم — خانهٔ درویش را شمعی به ازمهتاب نیست
همچوخسرو پیشِ چشمِ دل رخِ اوحاضر است — گرچه **منت** روبه روآن مهرِعالم تاب نیست

(۲۵۸)

سوختم صدره دلت یک ره به حالِ من(۱) نسوخت — سنگ رادل سوخت برمن لیک این آهن نسوخت
دارمت معذور گراز حالِ من آ گه نه ای — سوزِ جانِ کس چه داند هرکه را دامن نسوخت
سوخت اشکِ آتشین تارِ نگه یعقوب را — ماهِ کنعان را سرِ تاری زپیرا هن نسوخت
رشتهٔ جان سوخت مجنون راز آهِ گرم لیک — خارِراهِ خود به قدرِ یک سرِ سوزن نسوخت
حسرت آبادِ دلم را دوست آتش زدچنان — دشمنی زین گونه هرگز خانهٔ دشمن نسوخت
[81 b] آن صنم سوزِ پرستاران نمی داند که چیست — برهمن را سوخت صدره جان وتب راتن نسوخت
برق هایِ نالهٔ صدره برسرِ انجم زدم — دانه ای جُزا خترِ **منّت** درین خرمن نسوخت

(۲۵۹)

برسرم گر بدرود از دوست مادانیم و دوست — بدزِ دستِ نیکوان نیکوست مادانیم و دوست
سرنهادن زیرِ تیغِ دوست (۲)مغزِ دوستی است — بر کند گرازتنِ من پوست مادانیم و دوست
گربه درد نامرادی می کشد ماراچه باک — بر مرادِ مامرادِ اوست مادانیم و دوست
شکوه ای از تلخیِ شیرین ندارد کوهکن — دوست گرعاشق کُش وبدخوست مادانیم ودوست

۱– پ : مان.
۲– ه :یار.

بـرسـرِ مـاهـر چـه از خویشی رود، نیکی بود — عذرخواهِ این همه آن روست مادانیم و دوست
بـرسـرِ مـا دوست گر صدداغ سوزد صابریم — شعله ام گردربُنِ هر موست مادانیم و دوست
منّت دل خسته را بسمل به خاکِ کویِ او — واگذا ریداین چه گفت و گوست مادانیم و دوست

(۲٦۰)

ازدو عـاقـل قبلـهٔ مـجـنونِ لایعقل یکی است — دلبـران هـر چـنـد بسیار انداما دل یکی است
بـادلِ نـالان جـرس ایـن راز مـی گـویـد بلند — لیلیِ این کاروان در کاروان محمل یکی است
[82 a] ازورق گـردانـدنِ ایـن نسـخـه ها معلوم شُد — جمله راغایت یکی، معنی یکی،حاصل یکی است
عاشقان را شوخیِ یک جلوه از جابرده است — رهـروان بسیارا ما خضرِ این منزل یکی است
اضـطـرابِ شـعـله و رقصِ شرار و وجدِ برق — می کندروشن که بسملها جدا،قاتل یکی است
ازتبسـم فـرق بسیـار اسـت بـاپنهـان نگـاه — لیـکـن این معنی که بردل خودکند مایل یکی است
قیس و وامق **منّت** وفرهاد ومن هم پیره ایم — مـاهـمـه راعشق نامی مرشدِ کامل یکی است

(۲٦۱)

دوش می گفت کسی یاربه دل نزدیک است — سـخـنی گفت که بسیار به دل نزدیک است
ایـن سـخـن تـا دلِ خـود کـافتـه ام یـافتـه ام — آنـکـه گـو یند که دلدار به دل نزدیک است
دیـر بـازیـست کـه دوراست زچشمم لیکن — چشمِ بد دور چه مقدار به دل نزدیک است
دور از(۱) کــار بــود زمــزمـــهٔ آزادان — نـالـهٔ مـرغِ گـرفـتـار بـه دل نـزدیک اسـت
گـرچـه صـدبـار زتیغِ تو جـراحـت دیدیم — سـرز زخـمِ غمت این بار به دل نزدیک است
دوستـان چـارهٔ آزادِ دلِ خـود چـه کـنـم — چاره اش دور، دل آزار به دل نزدیک است
دور از راهِ صـواب اسـت سـخـن زاهـدرا — تـکـیـهٔ مـردمِ خمّار بـه دل نـزدیک اسـت
نَـفَـسِ گـرم کـنـد در دلِ مـردم تـأثیـر — سـرِ این تارِ شرر بار به دل نزدیک است(۲)
[82 b] خون چرا از سرِمژگان نه تَرا ود **منّت** — آه چـون آ بـلـه و خـاربـه دل نزدیک است

---

۱ — ه :ندارد.

۲ — پ : این بیت را ندارد.

(۲٦۲)

گفتمش امشب دلم در سینه نیست   گفت درویرانه ات گنجینه نیست
گفتمش آیینه را باید شکست   گفت باصافی دلانم کینه نیست
گفتمش دل دشمنم از توشداست   گفت چون دل دشمنِ دیرینه نیست
گفتمش بربام چون مه جلوه کن   گفت بامِ خانه ام رازینه نیست
گفتمش آئینهٔ جانم ببین   گفت خود سنگ است این آئینه نیست
گفتمش کی جام می باید کشید   گفت بهتر از شبِ آدینه نیست
گفتمش برروی کارم پرده است   گفت **منّت** خرقهٔ پشمینه نیست

(۲٦۳)

به سیه روزیِ من شامی نیست   همچو من تیره سر انجامی نیست
آن ملک خوسگِ خویشم خوانده است   آدمی رابه ازین نامی نیست
بی خبراز دلِ ناکامِ من است   دلِ اودر کفِ خودکامی نیست
این چه حرف است که بوسم لبِ او   قسمتم لذتِ دشنامی نیست
سایه ام، تابعِ شخصی دگرم   خبراز جنبش و آرامی نیست [83 a]
سرِ خاصان به درش خاک بود   این محل درخورِهر عامی نیست
صیدِعشقم، دلِ تنگم **منّت**   هیچ کم از گرهِ دامی نیست

(۲٦٤)

سینه ریش است ززخمِ غم و دل ریش تراست   کاوشِ هر نَفَسی بردلِ من بیشتر است
هیچ کس نیست به عالم که غمِ ما نخورد   وین عجب کزهمه عالم غمِ ما بیشتر است

تیغ زن بـرمنِ دلخستـه کـه درشهرِ شما | کـس نگـویـد کـه چرا خرقهٔ درویش تراست
من کـه مستم، بـه رهِ خیـر و سلامت نروم | هر کـه هشیار تراست، عاقبت اندیش تراست
حیفـم آیـد کـه نهـم برلبِ آ ن چشمهٔ نوش | لـبِ خشکم کـه بـه خونِ جگرِ خویش تراست
آسـمـان داد دگـر گـام کـدامی نـخـچیـر | کـه ز خون ناوکِ آن ترکِ جفا کیش تراست
منّت از منزلِ مقصود هنوزم دوری است | از هـمـه گـرچـه دراین ره قدمت پیش تراست

(۲٦۵)

انیسِ و حشیان یـارب چرادیوانهٔ لیلی است | بـه چشمِ او مگر چشمِ غزالان خانهٔ لیلی است
تسلّی می شوداز گفت و گویِ مختلف مجنون | بـه گـوشش هر کجا حرفی رود افسانهٔ لیلی است
ازان درخـانـهٔ عـریـانـی اش چـالـی نمی باشد | چه برسرِوقدت ازرشک دستِ شانهٔ لیلی است
درآب و آ ئینـهٔ مـجـنـون بجز لیلی نمی بیند | کـه باخود هر کـه باشد آ شنا بیگانهٔ لیلی است
پـر کـاهـی اگـراز سـویِ حـی در کـربلا آیـد | به چشمِ شوق مجنون قاصد و پروانهٔ لیلی است
بـه از آ بِ سیاهِ قـصـرِ قیسِ تشنـه لب داند | شرابِ عشرت انگیزی کـه درپیمانهٔ لیلی است
نـبـاشـد آشـنـایی درجهان بی نسبتی منّت | بـه معنی مرغِ مجنون صیدِ دامِ دانهٔ لیلی است

(۲٦٦)

[83 b] زلالـه بـردلِ او داغ بـرسـرِ داغ اسـت | بیـا کـه بـاغ زهـجـرِ تو محشرِ داغ است
چگـو نـه هـم سـری ام شـاهِ نیـمروز کند | کـه هـمـچو شمع شبم برسر افسرِ داغ است
نشـانِ سـجـدهٔ مسجـد صنـم پـرستـان را | زروی حق بـه جبین صـد بـرابـرِ داغ اسـت
زمـوم در دلـم الـمـاس ریـزهٔ آ ب اسـت | زبـس گـداختـه از تـاب مجمرِ داغ اسـت
دراین غبار نهان شهسوارِ دردِ کسی است | کـدورتِ دلِ مـا گـردِ لشکـرِ داغ اسـت

کشیم درنظرِ او دلِ (١) صفا پرور / که همچو آینه بگرفته درزرِ داغ است
به رنگِ لاله به جامِ کسی ندوزم چشم / زخونِ ناب شرابی به ساغرِ داغ است
[84 a] منه برابر، گل را به رویِ او **منّت** / که فرق از سرِ خورشید تا سرِ داغ است

(٢٦٧)

بهرِ قتلم سر خوشِ جولانِ ما برخاسته است / آن قیامت از برایِ جانِ ما برخاسته است
ابرِ طوفان ریز گردنده است نامش درجهان / گرد سیرابی که ازدامانِ ما برخاسته است
چار موجِ فتنه گیرد چار مویِ خلق را / باز طوفان از سرِ مژگانِ ما برخاسته است
پیش ازین هرگز سوادِ کعبه را ارزش (٢) نبود / علمِ دین داری زکفرستانِ مابرخاسته است
کاسهٔ مابی نوایان رابه چشمِ کم مبین / گشت عنقا برمگس کزخوانِ مابرخاسته است
هست یوسف خیزمصرِ خاطرِ اهلِ سخن / هرکجا جنس است ازکنعانِ مابرخاسته است
ناله **منّت** دلفریب افتاد، گویی یوسفی / مستِ نازاز گوشهٔ زندانِ مابرخاسته است

(٢٦٨)

چورنگ (٣)لعل زحیرت شرابِ ماخشک است / بسانِ چشمهٔ آیینه آبِ ماخشک است
چو شبنم آبلهٔ دل اگرچه سیراب است / ولیک در نظرِ آفتابِ ماخشک است
به هفت بحر جگر تر نمی شود مارا / که چشمه سارِجهان درحسابِ ما خشک است
بیار باده خدارا به کامِ سوختگان / چوسینهٔ بطِ بی سر کبابِ ماخشک است
اگرچه نیست بجز شعرِ تر در او **منّت** / ولی زگرمیِ مضمون کتابِ ماخشک است

١– ه :ندارد.
٢– پ : روشن.
٣– ه :ندارد.

(۲٦۹)

[84 b] دورم از تیغِ توخون در تن لاغرخشک است — چـمـنِ عـمـرِ من از سبزهٔ جوهر خشک است

تـاکِ بـی ابـرمـرا سیر کـن ای ابـرِ بهار — نیست نم در دل ولب چون لبِ ساغرخشک است

زاهدِ خشک چـرا اینهمـه تـر آ مده است — دامنِ مست اگـر تر بود و گر خشک است

آتشـــی از هـــوسِ دامِ تـــو دارددر دل — کـه برِ مـاهیِ دریـا چو کبو تر خشک است

روی در قبـلـــهٔ خـورشیـدِ مـحبـت دارد — لاله در گلشنِ ماچون گلِ اخگر خشک است

نتوان کـرد بـه این زهد فـروشـان گـرمی — ظاهر و باطنِ این قوم چومجمر خشک است

سبـز تـخـمِ امـل هـر دوجهـان شد [redacted] — دانهٔ ماست که درآب چو گوهرخشک است

(۲۷۰)

شـوخـیِ رفتـارِ او صبراز دلِ مـابـرُده اسـت — کـوه راموج خـرامِ کبک از جـابرُده اسـت

دور در معـنـی نیـم زان کعبهٔ مقصد که شوق — هـر کجااز خودمرا برُده است آنجا برُده است

داد مشقِ گـریـه بـنیـادِ هوس هـا را بـه آب — مـزرعِ آ مـالِ مـایک دست دریـا برده است

[85 a] هست عـالم ها درو خاطر چوشد خالی زغیر — تـابکـس خـلـوت مـرا ذوقِ تماشا برده است

نیـسـت بـر دستم مـدارِ جنبـش و آرامِ من — سـایـه سـان از جـامرا آ ن سروِ بالا برده است

گـردشِ دهـرم نـمـی دانـم کجا برُد از میان — ایـن قـدر دانـم که پردورم زدل ها برده است

نیست ا ز تـاریکیِ کنجِ لحد [redacted] غـمش — درعدم هر کس که باخود شمعِ مینابرده است

(۲۷۱)

کسی که یک قدم ازخود گذشت ره دانست — مـقیـمِ دل شـده رازِ حـریـمِ شـه دانسـت

چنـان بـه حـلـقهٔ ما دوش زاهد از خود رفت — کـه مست، صـوفی ومی خانه، خانقه دانست

غلامِ مشربِ دردی کشِ خرا باتم ‌‌‌ که طاعت از سرِهستی همه گنه دانست
نه ایستد دلِ من راست روی کعبه به شهر ‌‌‌ که قبله ابروی آن ترکِ کج کُله دانست
چرا به سرمه نمی بینداز سیه چشمی ‌‌‌ اگر ز روز مراچشمِ اوسیه دانست
دراین سرای بسیجی یکی به حسنِ تو نیست ‌‌‌ کسی که دید تُرا ماهِ چار ده دانست
غلامِ همتِ آنم که هر چه جُز عشق است ‌‌‌ خیالِ باطل و اندیشهٔ تبه دانست
خرابیِ من و حافظ بگوی باده فروش ‌‌‌ چه جایِ محتسبِ شهر پادشه دانست

(۲۷۲)

[85 b] دستگاهِ دل و نَفَس تنگ است ‌‌‌ باتو امکانِ ملتمس تنگ است
از فشارِ هجومِ نو میدی ‌‌‌ در دلم کارِ هر هوس تنگ است
هست خوانِ جهان فراخ ولیک ‌‌‌ چشمِ مورو دلِ مگس تنگ است
بسکه فرش است آرز {و} تاچرخ ‌‌‌ عرصهٔ روزگار بس تنگ است
قحبهٔ پیرو عاشقِ مُفلس ‌‌‌ درجهان کار بردو کس تنگ است
دشت پرُشد زشیونِ مجنون ‌‌‌ عرصه برنالهٔ جرس تنگ است
ناله در سینه بشکنم [redacted] ‌‌‌ چه توان کرداین قفس تنگ است

(۲۷۳)

زدلربا چه که از دل نشانه پیدا نیست ‌‌‌ به کتخدا نبری ره که خانه پیدا نیست
جُزاین قدر که(۱) به یک جاست بندِ سلسله ها ‌‌‌ سری زرشتهٔ این کارخانه پیدا نیست
دلی که نیست برو دستِ حادثاتِ جهان ‌‌‌ شنیده ایم ولی درزمانه پیدا نیست

---

۱ — ﮪ :ندارد.

عنان به قبضهٔ امواجِ اتفاق گذار   درین محیط که هیچش کرانه پیدا نیست
علاجِ رنجِ خماری که لازمِ هستی است   به جُز دو رطلِ شرابِ مغانه پیدا نیست
[86 a] شکست شهپرِ مرغانِ عرش در طَلَبش   همایِ قدسِ مرا آشیانه پیدا نیست
ازان به(۱) کعبهٔ دل سجده ام بود **منّت**   که از حریم جُز این آستانه پیدا نیست

(۲۸٤)

زهر بُنِ مژه ام جویِ خون ازان بازاست   که کاوشِ نگهش در دلم سنان باز است
شبی که ما وتو گوییم حرفِ نازو نیاز   زِ کنجِ صومعه و گوشِ قُدسیان باز است
دعا کُنَم که نبینند رویِ روزه دگر   صباحِ عید که درهایِ آسمان بازاست
زعرصه گاهِ عدم تابه دارِ ملکِ وجود   به شوقِ جنسِ غمت راهِ کاروان بازاست
زابلهی است به بازارِ مصر رو کردن   متاعِ حسنِ ترا هر طرف دکان بازاست
مدار چشمِ سلامت به صید گاهِ طیور   برایِ صعوهٔ دل غمزهٔ بتان بازاست
به شوقِ قطرهٔ آبی که ناوکت دارد   دهان ز زخمِ جگر های خون چکان بازاست
زرشک خواب نداریم تا سحر **منّت**   که سویِ بام و درش چشمِ اختران بازاست

(۲۸٥)

[86 b] دنیا همه دردیدهٔ تحقیق سراب است   باری اگر آبی است درین دشت شراب است
عشق است به بیت الحرم و بت کده دیّار   هر جا که بود، خانهٔ این خانه خراب است
دی شکوه زدست به سرِ زلفِ تو کردم   آشفته شد و گفت ترا کشت و مرا بست
می درکش و از صفحهٔ دل حرفِ الم شُوی   زان رو که طلسمِ اَلَمت نقش بر آب است
منّت زحرم جانبِ میخانه سفر کُن   آن فیض که از خاک نیا بند در آب است

---

۱ — ه: ز.

(۲۸۶)

گره مکن به دل از ضبط دود ناله عبث — سیه مکن جگرِ خود به رنگِ ناله عبث
اگر بود لبِ معشوقِ چا{ر}ده ساله — قدح کشی بود از بادهٔ دو ساله عبث
دل و دماغ نداریم ای سپهر مکُن — جهان و کارِ جهان را به ما (۱) حواله عبث
سر شکِ گرم چه کم بود بهرِ مزرعِ ما — که سرد مهریِ دوران فکند ژاله عبث
منوش می دلِ شب همچو شوکت ای منت — به زاغ بی رخِ ساقی مکش پیاله عبث

(۲۸۷)

گاهی زخُم، گهی زمی و گه زجام بحث — دارند مَی کشان چو فلاطون به جام بحث
گه از بیاضِ گردن و گه از سوادِ چشم — باشد به بزمِ اهلِ نظر صبح و شام بحث
می رفت از درازیِ زلفِ تو دوش حرف(۲) — شب، روز گشت و ماند همان نا تمام بحث
[87 a] گاهی زرنگِ باده و گاهی زبویِ گُل — دارد فقیه ماز حلال و حرام بحث
واشُد زهم ز نقطهٔ موهوم آن دهن — گردیده است قسمتِ اهلِ کلام بحث
از هر چه ترکِ بحث بود مشربِ خواص — پیوسته می کنندز مذهب عوام بحث
منّت به مدعی نزند حرفِ نکته ور — درکش زبان به کام و مکن باللئام بحث

(۲۸۸)

هست مضمون در اهل مذهب خبث — دور باشد ز لطف مشرب خبث
گرچه کج در نماز شُد زاهد — هست دروی چونیشِ عقرب خبث
بهرِ جانِ من است زلفِ تُرا — همچو مارِ سیاه امشب خُبث
لطف دارد شکستنیِ منّت — هست در قدرو جاه و منصب خبث

---

۱ – ه :من.
۲ – ه :بحث.

(۲۸۹)

چشمِ مرا به دیدنِ دنیا چه احتیاج   بستم نظر ز(۱) خود، به تماشا چه احتیاج
فارغ ز ننگِ نام و نشان کرد عزلتم   کم نام را به شهرتِ عنقا چه احتیاج
[87 b] مردن علاجِ دردِ سرِ زندگانی است   رنجوریِ مرا به مسیحا چه احتیاج
زین بیش کرد چشمِ تو روزِ مرا سیاه   روز و شبت به زلفِ شب آسا چه احتیاج
زاهد به خرق برهمی نوع تاک کن   سنگی زدن به ساغر و مینا چه احتیاج
دارد چونقش صورت شیرین به لوحِ دل   فرهاد را به کندنِ خارا چه احتیاج
منّت مقامِ لطف و مروّت مخالف است   با هر که دوست است مدارا چه احتیاج

(۲۹۰)

باز دل می تپد به بر چه علاج (۲)   نیست دلدار را خبر چه علاج
دلبران سویِ ما نمی بینند   در تماشایِ یک دگر چه علاج
نشنود زاری و ندارم زور   خوار در چشمِ اوست زر چه علاج
سرِ پایی نمی زند به سرم   دست تاکی زنم به سر چه علاج
چشم در بام و در توانم دوخت   چون نیایی به بام و در چه علاج
چون ظهوری ز گریه **منّت** را   نم نمانده است در جگر چه علاج

(۲۹۱)

بستن به کمر تیغِ تو دیدیم و دگر هیچ   حرفی ز دهانِ تو شنیدیم و دگر هیچ
[88 a] آن شوخ شبی پرسشِ حالِ دلِ ما کرد   آهی به لب از سینه کشیدیم و دگر هیچ
در گلشنِ وحدت اثرِ رنگ ندیدیم   بویی ز گلِ خویش شنیدیم و دگر هیچ
دنیا همه دردِ سر و دین کاهشِ دل بود   **منّت** ز جهان گوشه ندیدیم و دگر هیچ

۱– پ : به.

۲– پ : موریانه خورده است.

(۲۹۲)

خنده زد برلبِ گُل موج به اندازهٔ صبح می کند رقص صنوبر به سر آوازهٔ صبح
نیست غم شیشهٔ گردون اگراز می خالی است چشمِ مستِ تو کند چارهٔ خمیازهٔ صبح
از پیِ لیلیِ شب زر ورقِ انجم داد ای که شنجرفِ شفق سود پی غازهٔ صبح
همچو او راز همه صحبتِ مابرهم خورد نگسستند چرار شته و شیرازهٔ صبح
آبی از چشمهٔ(۱) خونابِ دلِ ماخورده است نبود بی سیبی داغ تر و تازهٔ صبح
تابه خلوت گهِ ماسرزده ناید خورشید شبِ وصلِ تو زنم قفل به دروازهٔ صبح
منّت از محملِ لیلی نسبی یادم داد تا فلک هودج زربست به جمازهٔ صبح

(۲۹۳)

دید تا از نالهٔ من گرمیِ تاثیرِ صبح ازدرو بامم برون جوشید همچون شیرصبح
می کند حل در طلایِ مهر شنجرفِ شفق تاکند آن شعله گون رویِ ترا تصویرصبح
وام ازخطِ شعاعی مهر گیرد صد زبان تاکند وصفِ بیاضِ سینه ات تحریر صبح
[88 b] می شوی متکرچرااز چاکِ جیبت روشن است عشقِ خورشیدِ ترا گردید دامن گیرصبح
هست درعالم نَفَس واری(۲) ثباتِ ماو کس بهرِ خوابِ زندگانی ها بود تعبیر صبح
چون دمِ سردی که می سازد سیه آیینه را تیره می گردد ز قربِ آوِ بی تاثیر صبح
نیست منّت می کشی مخصوصِ ایامِ شباب کی دهد پیمانه از کف گرچه باشد پیرصبح

---

۱ – ه : چشم.

۲ – ه :داری.

(٢٩٤)

تا نظر بر رخِ آن غیرتِ چین دارد صبح — عرقِ شرم زشبنم به جبین دارد صبح

سحری واشدنی غنچه اگر دریا بی — نه لبِ چون دوسه فریاد حزین دارد صبح

می کشد کسبِ صفا ازدلِ روشن نَفَسان — فیض ها چون دلِ مازیرِنگین دارد صبح

تکیه بر طالعِ بیدار نمی باید کرد — چشم می مال که شامی به کمین دارد صبح

داغِ یک شمع ازو تازه ندیدم **منّت** — سخنی هست که حسنِ نمکین دارد صبح

(٢٩٥)

تابست قضا نقشِ تو ای(١) جانِ دمِ صبح — در بیختهٔ نکهتِ گل کرد نمِ صبح

آئینه اسکندریِ دل به صفا کن — زان پیش که آید به میان جامِ جمِ صبح [89 a]

باگردشِ چشمِ تو مرا کار فتاده است — نی فکرِ شبم هست به خاطر نه غمِ صبح

بینِ حکمِ خداوندِ جهان راکه به یک شب — آورد ز مغرب سویِ مشرق عَلَمِ صبح

منّت دمی از رفتنِ ره باز نه استد — هر چند شفق بست حنا درقدمِ صبح

(٢٩٦)

من کیستم به کعبهٔ رویی نهاده رخ — از هر طرف رمیده به سویی نهاده رخ

بختِ رسا کجا ست که مانندِ زلفِ یار — لختی کشم دراز به رویی نهاده رخ

خوش وقت آن حریف که از خود تهی شود — مانندِ خم به رویِ سبویی نهاده رخ

نیرنگِ شوق بین که چه مستانه می روم — همچون نسیم صبح به (٢) سویی نهاده رخ

منّت به یادِ قدِّ تو باچشمِ اشک بار — دریایِ سرو برلبِ جویی نهاده رخ

١– ه :را.

٢–پ : ندارد.

(۲۹۷)

بود دستی که به آن گوشهٔ دامان گستاخ　　عمر ها رفت که کردم به گریبان گستاخ

دلِ ما در طلبِ بوسه زلب هایِ بتان　　برسرِ خوانِ کریم است چومهمان گستاخ

سزد ار پنجهٔ من شانه صفت خشک شود　　گرزنم دست برآن زلفِ پریشان گستاخ

[89 b] نازش از رشتهٔ جان است زلیخا ورنه　　دست بر پیرهنِ یوسفِ کنعان گستاخ

نذرِ فرقِ تو نمودیم غبارِ خود را　　بودی ای چرخ به ما خاک نشینان گستاخ

ازخلش صبح ندیدم اثری در برِخویش　　بودشب بادلِ آن کاوش مژگان گستاخ

رحمتی برقدمِ حضرتِ مجنون ای برق　　ننهی پابه سرِ خارِ مغیلان گستاخ

باضعیفان به ادب باش که در وادیِ فقر　　نیست در خدمتِ یک مور سلیمان گستاخ

درلباسِ بشری جلوه فروش است کسی　　هست گرروح قدس نیست به انسان گستاخ

داشت بازخمِ من آن شور ملاحت نظری　　کی به ناسور دلم بود نمک دان گستاخ

نیست این مشهدِمرغانِ چمن ای منّت　　نزنی گل به سرِ خاکِ شهیدان گستاخ

(۲۹۸)

نیست حاصل از نگاهِ او مرا جز کامِ تلخ　　می کند چشمش دها نم تلخ چون بادامِ تلخ

همچو حلوایی که گل از پستهٔ تلخش بود　　تلخ سازدکامِ من لعلِ تو از دشنامِ تلخ

چشمِ مستش را نگاهِ زهر آلودی بود　　گشت از میخانهٔ حسنش نصیبم جامِ تلخ

دیدهٔ ساغر پراز خون گشت ازسرگوشی اش　　داد تابادِ صراحی از لبت پیغامِ تلخ

همچو آن بوداده بادامی که دارد طعم دود　　می کند منّت فراقش صبحِ مارا شامِ تلخ

(۲۹۹)

[90 a] آمد آن گل کرده عارض از شرابِ ناب سرخ
لب زبان، دست ازحنا،چشم از هجومِ خواب سرخ

ابر اگر گردد ز دریایِ سرشکم مایه ور
ژاله ریزد از هوا چون دانهٔ عنّاب سرخ

زلف می آرایی و برماشبیخون می شود (۱)
شانهٔ دستِ تو کرد آن طرهٔ پرتاب سرخ

لاله گل کرده است یا از گریهٔ فرهاد و قیس
خاست ازدامانِ دشتِ بی ستون سیلاب سرخ

خانه رنگین دارد از سیمین تنان آل (۲) پوش
در نظر می آید امشب پر توِ مهتاب سرخ

از نگارین دستِ او آبِ لطافت می چکد
جام گردد در کفش چون لالهٔ شاداب سرخ

بس که ازمکتوبِ شوقم خونِ حسرت(۳)می چکد
می شود بالِ کبوتر چون پرِسرخاب سُرخ

یک دو ساغر می توان در گوشهٔ مسجد زدن
تاشود از پر توِ می ابروِی محراب سرخ

برده ام خونین دلِ بی تاب باخود زیرِ خاک
بعد ازین **صنّت** برآید اززمین سیماب سرخ

(۳۰۰)

بین موجِ لاله زار سفید و سیاه و سرخ
یکسر به رنگِ مار سفید و سیاه و سرخ

جامِ بلور بادهٔ گلرنگ گشته است
از عکسِ خاکِ یار سفید و سیاه و سرخ

[90 b] صبح است و ابرو لاله شگفته است یا هوا
عالم شد از بهار سفید و سیاه و سرخ

بی فلس و اشرفی و درمِ نیست عزّتی
دارند اعتبار سفید و سیاه و سرخ

دستِ حنایِ توکه (٤) از آن زلفِ تاب دار
بنماید ای نگار سفید و سیاه و سرخ

صنّت بودزگریهٔ خون چشمِ اشکبار
چون ابرِ نو بهار سفید و سیاه و سرخ

۱– پ : زنی .
۳– پ : حیرت .
۲– ه :اهل.
۲– ه :ندارد.

(٣٠١)

امشبم بخـتِ سیـه شـد زمـیِ نـاب سفید　　سبــز بـادا سـرِ تـاک ورخِ مهتاب سفیـد

بـاده خم خم زدم و غم بـه سرِ غم افـزود　　روی بختم نتوان کـرد بـه صـد آب سفید

می بـردبـس کـه بـه راهِ تو زبی تابیِ شوق　　پیـشِ چشمـم نشود چشمهٔ سیماب سفید

مـاتمِ مـا نشود سور ز سعیِ معشوق　　نیـلـو فـررا نکنـد مهرِ جهانتـاب سفیـد

خـالِ ابـرویِ کسـی دیـد کـه از گریهٔ شوق　　چشمِ زاهـد شـده در گوشهٔ محراب سفید

بس که در رشکِ لبِ لعلِ تومی ریزد رنگ　　مـی شـود ژالـه صفـت دانـهٔ عنّاب سفید

لطف فـرما که به رنگِ گلِ بادام شده است　　دور از چشـمِ تـوام دیدهٔ بی خـواب سـفیـد

رفـت از رهـگـذر آ ن نورِ نظـر هـاغـافـل　　مـانـد چون نـقـشِ قـدم دیدهٔ احبـاب سفید

بـس کـه آتش زده در بحرِ سر شکم **منّت**　　بـرنیـایـد ز صـدف گوهـرِ نـایاب سـفیـد

(٣٠٢)

[91 a] جـانِ تـنِ نـظّـاره بـود رویِ محـمـد　　روح جسـدِ نـکهـتِ گـل بـویِ مـحـمـد

مـحـراب و مـهِ عیـد و کـمـان خانهٔ قوسین　　گشتـنـد هـلالِ خـمِ ابـرویِ مـحـمـد

در بیـختـهٔ لـطف کـنـد صـاف نـزاکـت　　گیـرد چو فـضـا نقشـه ای از خویِ محمد

از نـکهـتِ گـل تـا دمِ صـر صـر نشود فرق　　در جـنـبِ نسیـمِ چـمـنِ کـویِ مـحـمـد

طیبـی کـه درد سـرّل دیک نفخات است　　عـطـری اسـت زیـبـرا هـنِ گـل بویِ محمد

تـاارّه نسـازد مـلک از مـوجـهٔ کـوثـر　　طـوبـی نشـود شـانـهٔ گیسویِ مـحـمـد

چشمـک زنِ شـمشـاد شـود شـاخ ثمر دار　　بـا راستـیِ قـامـتِ دل جـویِ مـحـمـد

منّت نبـود جـز سـرِ کـویـش رهِ مقصد　　خـوش آ ن کـه نهـدیـک دو قدم سویِ محمد

(۳۰۳)

آزادگــان نـظـارهٔ آن ســروقـد کـنـنـد — گــر ســاکـنــانِ عــالـمِ بـالا مـدد کـنـنـد
هستیم (۱) پیـرِ حـلـقـهٔ آشـفـتگـانِ زلف — دیـوانـگـی زسـلـسـلـهٔ مـا سـند کـنـنـد
ای هم نَفَس دمی کـه برآری به یادِ دوست — آن یک نَفَـس حسـاب بـه عـمرِ ابد کنند
چشمت بـه پیـرِ خـانقهی هم شـراب داد — کـی نیـکوان بـه مـردمِ بدکـارِ بد کـنـنـد
ای کـاش اختیـار بـه دسـتِ جـنـون دهند — بی حـاصـلان کـه کـار بـه حکـمِ خرد کنند
یـاران حـدیـثِ مـا بـرِ آن تند خو (۲) بـرند — این دشـمـنـی بـه جـانِ من و جانِ خود کنند
آن رهـروان کـه بـر قـدمِ منتمِ من انـد — در راهِ شـوق خـضـرِ جنـون را بـلـد کـنـنـد

(۳۰٤)

بـس کـه افزون شوقِ دیدارِ تو هردم می شود — پـاره ای از صبـر مـا را هـر نفس کم می شود
آن شـکـارِ تشـنـهٔ قتلـم کـه در تعظیمِ من — گـردنِ شـمشیـرِ استـغـنـایِ او خم می شود
هیچ کـس بـی خـوردنِ غم آدمی هرگز نشد — پیشِ ابلـه هـر که گندم خورد، آدم می شود
می تو ان اینجا نفس فهمیده زد کز لطفِ طبع — صـحبتـش صـد بـار بـا آیینـه برهم می شود
حـرفِ بـی دردان نبا شد معتبر در شرعِ عشق — مهـر داغـی گـربـود دعویٰ مسلّم مـی شود
نیست جایی(۳) بهتر از کویِ مغان درویش را — هـر کـه اینجا نیم جامی می زند، جم می شود
صـد مـحـیـط و بـحر نتوا ند دلم سیراب کرد — از قـضـا روزی مـرا چـون مهـرشبنم می شود
مـی نهـی آیـنـه پیـش و زلف را بـرهم کنی — حـالِ دل هـارا نـمـی بینـی که درهم می شود
منتم صـورت پرست افتا د از هر برهمن — گـر خـدا خـواهـد دراین معنی مقدم می شود

---

۱ – پ : ما ایم.
۲ – ه :جای.

(۳۰٥)

[91 b] خنده ات نوش (۱) دهد چشمِ تو آزار کند / غمزه ات زهر به پیمانهٔ بیمار کند

شربتِ وعدهٔ وصلی به فرست ازلبِ خوش(۲) / زهرِ هجرِ تو مبادا به دلم کار کند

عاقلان را سرِ زلف توبه زنجیر کند / زاهدان رانگهِ مستِ تو می خوار کند

روزو شب صفحهٔ تصویرِ تو دارم درپیش / آخراین کار مرا صورتِ دیوار کند

گر تو بااین تنِ نازک به خرامی به چمن / باد در پیرهنِ یوسف گل خار کند

هر کجا بحث زعیبِ می و می خواره رود / دلم انکار نماید، لبم اقرار کند

باغبان دشمن و گل ناز فروشد **منّت** / کیست تا رحم به مرغانِ گرفتار کند

(۳۰٦)

از حیا اولب خودرا به لبم نگذارد / من نهم لب به لب او ادبم نگذارد

کردآن ماه به من وعدهٔ شب لیک چه سود / زنده بی تابی دل تابه شبم نگذارد

نکهتی زد به دلم آتش و ان شاء الله / بوی نوشین تو درتاب و تبم نگذارد

از فراری که مرا هست اگر پرهیزم / او طبیب است به درد طلبم نگذارد

چشم دارم که هم از غم به در آرد روزی / چرخ زان سان که به عیش و طربم نگذارد

باخیالِ دهنت ساخته ام تاروزی / مدد از غیب رسد در تَعَبَم نگذارد

[92 a] ای خوش آن روز که بررغمِ عزیزان **منّت** / عشق وابستهٔ نام و نسبم نگذارد

---

۱ – ه: لطف .

۲ – پ : خود.

(۳۰۷)

صیتِ حسنِ دستِ او باشد چو نامِ جم بلند ‏ ‏ ‏ می کند گردون نگین از روز نِ جانم بلند

پی تو ان بردن به وضعِ دهر از انفاسِ خویش ‏ ‏ ‏ می شود پیوسته یک دم پست دیگر دم بلند

آه از روزی که بهرِ خرمنِ افتادگان ‏ ‏ ‏ شعلۀ حسنِ بتان شد یک قدِ آدم بلند

باتنک ظرفان کجا عرض تحمل درخور است ‏ ‏ ‏ می پرد از شهپرِ خورشید این شبنم بلند

پنجۀ خوبان بود رنگین مخمس از حنا ‏ ‏ ‏ لیک مصراعها دراوهم(۱) پست باشد هم بلند

نوجوانی بود **منت** نام شاید درگذشت ‏ ‏ ‏ شورِ شیون می شود از حلقۀ ماتم بلند

(۳۰۸)

کیست تا درگاهِ لطفی بامنِ شیدا برد ‏ ‏ ‏ یاترا این جا رساند یا مرا آن جا برد

کیست تادر خد متش عرضِ نیازِ ما کند ‏ ‏ ‏ آن قدر کز خاطر او یادِ استغنا برد

پارۀ دل جایِ خط دارم به کف، قاصد کجاست ‏ ‏ ‏ صورتِ حالی زمجنون جانب لیلیٰ برد

از تبِ دل خانه سوزد در کفم کو محرمی ‏ ‏ ‏ نامه ای از دستِ خود بنو یسد و آ نجا برد

شد دلِ اور اخبر از درد من کز چند روز ‏ ‏ ‏ رنگ گردد بررخش هر گه که نام ما برد

کی به رویِ سرو و گل بینم که پروازِ خیال ‏ ‏ ‏ هر زمانم در حریمِ آن چمن پیرا برد

[92 b] می کند **منت** کتانی جامۀ صبرم دگر ‏ ‏ ‏ کیست تا این قصه با مهتاب بی پروابرد

(۳۰۹)

زان بت اگر دلِ من صدره عتاب بیند ‏ ‏ ‏ باشد خطا که دوری از وی صواب بیند

این(۲) پرغمِ من دور از بهشتِ رویت ‏ ‏ ‏ تاکی به دوزخ افتد، تاکی عذاب بیند

گرخانۀ فقیری ویران شود چه دردش ‏ ‏ ‏ شوخی که خانمانها از خود خراب بیند

....

۱ــ ه: ندارد.

۲ــ پ : ندارد.

یارب که آتشِ هجر بخشد دمی امانم دل راکسی به پهلو تا چند آب بیند
او صبحِ آینه دید، من شامِ عارضِ او من ماهتاب بینم، او آفتاب بیند
رحمی برآن که بی تو صد پاره شُد دلِ او هر پاره ای در آتش و آن گه کباب بیند
دیدار خواه چشمم ازرویِ او جدا ماند روزی نشد که اورا یک شب به خواب بیند
از بزمِ وصلِ ساقی هر کس که دورافتاد هم رنگِ چشمِ بسمل جامِ شراب بیند
آن کس که خواست منت عمری خرابیِ ما آید کنون که ما را (۱) زارو خراب بیند

(۳۱۰)

[93 a] آدمی درعیش مردودِ خلایق می شود دوستش دشمن، موافق نا موافق می شود
پیشِ مردم هر که عاشق شد، نباشد آدمی آدمی هر چند آن باشد که عاشق می شود
پیشِ مردم از محبت ناسزاتر کار نیست هر سزایی راکه اندیشند لایق می شود
درد نتواند به پیشِ محرم و بیگانه گفت صادق این راه با هر کس منافق می شود
تاتعلق هست منّت لاف کمترزن ز عشق کاردشوار است و از ترکِ علایق می شود

(۳۱۱)

خدنگِ هجرِ تو برجانِ درد مند رسید به روزِ وصل زچشمِ بدم گزند رسید
فتاده است به دامش کدام صیدِ زبون که پیچ و تاب برآن عنبرین کمند رسید
ترا که آگهی از حالِ مستمندان نیست مپرس تاچه براین جان مستمند رسید
به جانِ دوست که مِن بعدِ مرگ شیرین است جوابِ تلخ از آن لعلِ نوش خند رسید
هزار شکر که منّت زفیضِ جذبهٔ شوق به مبلغی که حریفان نمی رسند،رسید

---

۱ — ه: ندارد.

(۳۱۲)

بناگوشِ کسی در گریه ام ملِّنظر باشد　　　　که ابروپارهٔ مهتاب را(۱)لطفِ دگر باشد

تپشم تاچند درخون(۲)تابه کی درخاک بنشینم　　　　در آغوشم به جایِ دل الٰهی نیشتر باشد

[93 b] دلِ پر داغ دارم در بغل سر گرمِ بی تابی　　　　که نامش بر زبانِ عالمی مشتِ شرر باشد

زلیخا ناله ات امشب به فریادِ جرس ماند　　　　زکنعان کاروانی گرمِ آهنگِ سفر باشد

اگر رحمی به حالِ ما نمی باید تکلف کن　　　　نگویدتا که کس آهِ فلانی بی اثر باشد

مگر دارد خبراز آمد آمد هایِ او **منّت**　　　　به فکرِ بستنِ آیینه بر دیوار و در باشد

(۳۱۳)

به رعنایی صنوبر باقدش انباز کی باشد　　　　بود موزون ولیکن باچنین انداز کی باشد

اگر افتد نیازِ ما قبولِ طبعِ مرغوبت　　　　که از شوخی ترا باما دماغِ ناز کی باشد

مترس از ناله ام جوری،جفایی،رنجشی،قهری　　　　شهیدِ سرمه گون چشمِ ترا آواز کی باشد

زند پاسِ محبت درزبانم شمع سان آتش　　　　دلم باهر کسی در بزم گرمِ راز کی باشد

به یادروزوصلت تاکجادرخاک وخون غلطم　　　　تو بامن باشی و من باتو باشم باز کی باشد

نگر ددا هلِ صورت را میسر رفعتِ زینت　　　　که بالِ طائرِ تصویر را پرواز کی باشد

نمی گردد دلِ افسرده منظورِ غمِ عشقت　　　　که صیدِ مرده نذرِ چنگلِ شهباز کی باشد

نشیند باتو **منّت** هر که دل آزرده بر خیزد　　　　به این بیگانه وضعی با توکس دمساز کی باشد

---

۱ – ه: ندارد.

۲ – ه: + خود.

(۳۱٤)

[94 a] به سویت می رود آن را که درخود جستجو باشد | سخن با تست هر کس را که با خود گفتگو باشد
دلِ فارغ اگر باشد، دلِ فارغ اگر باشد | دلِ بی آرزو باشد، دلِ بی آرزو باشد
به این عالم فروزی مهر و با آن سر کشی آتش | شهیدِ رویِ او باشد، هلاکِ خو یِ او باشد
دمی گرسیر شستی چشم [هایِ] خوابناکم را | نمی دانست کز خون دوچشم آبر و باشد
مرا آن دم که مادر طوقِ زرمی کرد در گردن | قضامی گفت روزی طوقِ عشقش در گلو باشد
نه در هر سر بود سودا، نه می باشد به هرمینا | نه درهر دل بود را ز ونه در هر غنچه بو باشد

(۳۱٥)

فراغ خاطر مسلّم دل گراز تمنا رمیده باشد | ز آرزو ها رمیده باشد(۱) به آرزوها رسیده باشد
خیالِ رویِ تر ابه رخصت زخویش نتوان نوید دادن | اگر دلِ اوز گوشهٔ دل به تنگ آمد به دیده باشد
اگر به قاصدکم حوالت کتابتِ خودبه خویش لرزد | مگر اداي سلوک اورا به من زجایی شنیده باشد
ترابه انداز گریهٔ ما تبسم از کنجِ لب نجوشد | سرشکِ گرمی بر آستینت اگرزمژگان چکیده باشد
نسیم داردز چند روزی سرِ تلاشِ کفِ غبارم | کدام محشرفروش از من به نازدامن کشیده باشد
اگر ز وضعِ تغافلِ او رسیده باشد به دل نویدی | به خاکِ حسرت نشسته باشد به خون تمنا تپیده باشد
[94 b] ز گریه های دلِ برشته سبب نپرسد ستم گرِ من | به رویِ آتش اگر کبابی به محفلِ اوچکیده باشد
ظلم چو [redacted] شهیدِوضعِ کسی(۲) که یکلم زخویش بیرون | زهر دوعالم گذشته باشد به راهِ شوقش دویده باشد

---

۱ – ه: ندارد.

۲ – ه: + کسی.

(۳۱٦)

هرچه جز ذاتِ تو موجود مخیل باشد ‌ ‌ ‌ غیرنقشی است که دردیدهٔ احول باشد

از سخن هایِ مجازی به حقیقت راهی است ‌ ‌ ‌ همچو آن آیتِ قرآن که ته دل باشد

گردشم بی سرو پا کرد به دورِ فلکی ‌ ‌ ‌ کی خطِ دائره را آخر و اوّل باشد

بی خودی کرد فزون رونقِ افزودگی ام ‌ ‌ ‌ خواب چون بیش بود خوبیِ مخمل باشد

بی تو در بزمِ طرب نغمه دهد دردسرم ‌ ‌ ‌ گر همه بلبل طنبور زصندل باشد

پیشِ لعلِ تو بود آبِ بقا نایبِ زهر ‌ ‌ ‌ سیب را باذقنت سیرتِ حنظل باشد

نیست مهتاب که آید شبِ هجران در چشم ‌ ‌ ‌ چرخ را سودهٔ الماس به مکحل باشد

هنرِ مرد بپوشد ز صفایِ طینت ‌ ‌ ‌ جوهرِ تیغ نهان در تهِ صیقل باشد

سخنِ زلفِ تو منّت به زبان می آرد ‌ ‌ ‌ جمله در مکتبِ او بحثِ مُطَوّل باشد

(۳۱۷)

مرا نی کاربا دیرونه مطلب باحرم باشد ‌ ‌ ‌ نهم روبرزمین آنجا که آن نقشِ قدم باشد

[95 a] درستی نیست حاجت کار معنی آشنا یان را ‌ ‌ ‌ که محتاجِ رفو کی سینهٔ چاکِ قلم باشد

ازان رو صبراندک دارم و دردِ فراوانی ‌ ‌ ‌ که حسنش بیش ازبیش ودهانش کم زکم باشد

به یک دم کارِ خودسازودمِ دیگربه شادی رو ‌ ‌ ‌ مدارِ روزگارِ زندگانی بردو دم باشد

خداونداز من نیرنگِ الفت دست بردارد ‌ ‌ ‌ کسی راچند دردل آتش و دردیده نم باشد

(۳۱۸)

گر دست به زلفِ تو(۱) صبا داشته باشد ‌ ‌ ‌ یارب چه قدر بزم صفا داشته باشد

گر آمده باشد به سرش از تو بلایی ‌ ‌ ‌ قاصد چه قدر شکوه زما داشته باشد

---

۱ – ه: ندارد.

غم نیست گراز ما د و جهان روی بتابد — خوش حال غریبی که ترا داشته باشد
درخون شدن امروز دلم دست رسانید — پای تو سر رنگ حنا داشته باشد
مانندِ حزین کی روداز کویِ تو منّت — این را به کسی گوی که پا داشته باشد

(۳۱۹)

زدی آتش به جانم شرطِ غم خواری چنین باشد — دلم را آب کر دی رسمِ دلداری چنین باشد
نه پیشِ خود مراخوانی نه گاهی پیشِ من آیی — تو خود انصاف فرما شیوهٔ یاری چنین باشد
به زیرِخرقه داری شیشه ودر آستین ساغر — خداخیرت دهد ای شیخ هشیاری چنین باشد
نه جا در صومعه دارم، نه درمیخانه مقبولم — زیان کاراین چنین باشد زیان کاری چنین باشد
[95 b] نشسته بی تومن درخون توبامن درستم افزون — دل افگاری چنین باشد دل آزاری چنین باشد
به هر انداز پروازم شودبندِ دگرا فزون — نخوا هم رفت از دامت گرفتاری چنین باشد
مرا صد بار می راند به جور و باز می آیم — نصیبِ عاکفانِ(۱) کویِ اوخواری چنین باشد
همی گفت آن ستمگردوش تا آمدبه بالینم — نخواهد زیست گریک چند بیماری چنین باشد
نخیزم از سرِ کویش وفاداری چنین باید — نیاید برسرِ خاکم جفا کاری چنین باشد
شدی خاک ورسانلی دستِ خودبردامنش منّت — قیامت کردی ای پرکار عیاری چنین باشد

(۳۲۰)

خوشا دل کاندر او جایِ تو باشد — خنک آن سر که درپایِ تو باشد
ندیدم من به این خوبی نگاری — مگر عکسِ تو همتایِ تو باشد
گهرسودند و درکافور کردند — که نقشِ گردِ سیمایِ تو باشد

---

۱ – ه: واقفان.

من اول گام کردم خویش راگم — کدامین دل که جویای تو باشد
چه حسن است این که در آیینه حسنت — سراپا در تماشای تو باشد
[96 a] چه بی تابانه آیی برسرِ من — وفا گر کارفرمای تو باشد
چه خوش باشد که **منّت** را سراپا — به قربانِ سراپای تو باشد

(۳۲۱)

خوبی ز تو خوب تر نباشد — با خوبیِ تو بشر نباشد
هر کس که تُرا پری کند نام — از وی دیوانه تر نباشد
یعقوب که یوسفی بخواند — چشمش بینا مگر نباشد
مجنون لیلی ات خواندو گوشم — بر گفتهٔ هرزه گر نباشد
هستی بِه ازآن هر آنچه گویند — وصفت به ازین دگر نباشد
بتوان صنما تُرا گفت — اندیشهٔ کفر اگر نباشد
روشن شبِ ما به رویِ تو باد — گو شعلهٔ قمر نباشد
هر چند که بر جمالِ پاکت — مقدور بشر نظر نباشد
پنهان نگهی کنم به رویت — زان سان که تُرا خبر نباشد
شرمندهٔ زخمِ ناوکِ تُست — آن را که دلِ و جگر نباشد
این است اگر خدنگِ نازت — روزی ز دلم اثر نباشد
منّت از تیغِ او چو سعدیت — روزی برود که سر نباشد

(۳۲۲)

[96 b] بهای دل کم از یک دیدنِ پنهان نمی باشد
تو خود انصاف ده جنسی چنین ارزان نمی باشد

مرا تا صبح به دوزخ می کند بیم و نمی داند
که دوزخ گرم تر از سینهٔ بریان نمی باشد

مجو از جامِ زهرِ یاس شهدِ کامرانی ها
که این جنسِ عزیزِ مصر در کنعان نمی باشد

پری گفتن تُرا عیب است لیکن این قدر دانم
که با این شیوه های دلبران انسان نمی باشد

به دل تخمِ تمنایِ تو افشا ندم از آن غافل
که نخلِ آرزو را ریشه جُز در جان نمی باشد

به جان عشوه **منّت** می گذارد مو به مویِ او
به عالم هست حسن اما به این سامان نمی باشد

نمی گوید به از بیت الحرم میخانه را **منّت**
به این رونق ولی هر مسجدِ ویران نمی باشد

(۳۲۳)

چه خوش باشد(۱) که نامحرم نباشد
تو با من باشی و عالم نباشد

یک انسان در همه عالم ندیدم
به عالم گر چه انسان کم نباشد

نباشد همچو کویت روضهٔ خلد
اگر باشد چنین خرم نباشد

پری خوانم ترا یا حور ورنه
بدین خوبی بنی آدم نباشد

اگر بر هم زنی(۲) زلف خودت (۳) را
چنین حالِ کسی درهم نباشد

[97 a] شود قسمت دلِ بی غم کسی را
ازین بدتر به عالم غم نباشد

به امیدی که روزی افگنی صید
غزالانِ حرم را رم نباشد

چه سان این مایه اشک از چشم ریزم
اگر در سینه من (٤) یم نباشد

وفا دارد طمع زین سست عهدان
چو **منّت** جاهلی محکم نباشد

۱– ه: ندارد.
۲– ه: ندارد.
۳– ه: ندارد.
٤– ه: مارا.

(٣٢٤)

گفتمش ترکِ حریفانِ دغا باید کرد — گفت این کار علی الرغم شما باید کرد

عمر رفت و ز درِ بُتکده کاری نکشود — حالیا رویِ توجه به خدا باید کرد

کارِمن هیچ ازان ابروی کج راست نشد — بعد ازین روی به محرابِ دعا باید کرد

شب به میخانه و روزانه به مسجد باشی — این نه کاری است که بی روی و ریا باید کرد

تا به کی جانبِ آلو ده نگاهان داری — آخر از چشمِ من ای شوخ حیا باید کرد

بردف وچنگ چه حاجت که برقصی صوفی — می کشی نیست که با سازو نوا باید کرد

بر سرم باز به آن پایِ نگارین بخرام — محشرِ تازه بدین رنگ به پا باید کرد

گفته ای دوش که فردا به جفایت بکشم — وعده ای هست خوش امروز وفا باید کرد

گفتمش هست به تیغِ تو سرم را پیوند — گفت منّت سرت از تیغ جفا باید کرد

(٣٢٥)

[97 b] اجل به عمر نکرد و شر ر به خس نکند — دل آنچه کر د به من هیچکس به کس نکند

دمِ و داغِ تو جانم چنین فغان بر داشت — که ناله وقتِ رحیل آن چنان جرس نکند

توان به کویِ تو آویخت استخوانِ مرا — که کس مجاورِی در گهت هو س نکند

به رویِ عاشق اگر صد هزار تیغ زنی — خو شا که سر نهد و روی (١) بازپس نکند

شرابِ تلخِ محبت نصیبِ او نشو د — کسی که صبر به تلخیش یک نفس نکند

به پیشِ یار، دلا ! عرضِ مدعا شرطی است — ازین چه شکوه که گوشی به ملتمس نکند

به ذوقِ صحبتِ یا رانِ هم نفس منّت — نشد که مرغِ دلم ناله در قفس نکند

١– پ :+ روی .

(٣٢٦)

بی تو هر چند که در جانِ من آتش باشد گر رضای تو بود سوختنم خوش باشد

عهد کردم که دگر بو نکنم نافهٔ چین که چرا خاطرِ زلفِ تو مشوش باشد

دست آلوده به بازارِ محبت نخرند که رواکی بود آن زر که دراو غش باشد

مردمی نیست که منّت ننهم رو به رهش غایتِ مقصدم آن شوخ پری وش باشد

(٣٢٧)

ترک شوخی که زسر هایِ شهان تاج برد از که ترسد که زمن خرقه به تاراج برد

[98 a] آن که صدا فسرِشاهانه به بازی بربود جانِ بی صبرِ مرا نیز به خود کاج برد

ساقی آن هوش ربا باده برون آرز چاه کز حضیض خردم باز به معراج برد

فارغ از ننگِ خود آرایی و زینت (١) گشتم نمدِ ما گرو از کسوتِ دیباج برد

چشم دارم ز کمان ابروی خود کز سرِ ناز استخوانم به خدنگی سویِ آماج برد

آن که شاهان به درش خوار تراز(٢)محتاج اند راه کی درحرمش منّتِ محتاج برد

(٣٢٨)

یک دم مرا ز یادِ تو غافل نمی رود شکرِ خدا که عمر به باطل نمی رود

یک باردستِ لطف نهادی به دل مرا آن لطف دست داد که از دل نمی رود

بایادِ او خوش است دلم زان که نقشِ دوست رفت از مقابل وز مقابل نمی رود

خون می رود ز دیدهٔ من خون گرفته را هر جا سخن زخنجرِ قاتل نمی رود

اجرِ شهیدِ عشق همین بسکه یک دودم قاتل زپیشِ دیدهٔ بسمل نمی رود

هر کس که راند کشتي خود در محیطِ عشق از موجِ فتنه خیز به ساحل نمی رود

منّت زنا رسایي بختم شکایت است کردم زضعف آه ز محمل نمی رود

١ـ پ :خوبی .

١ـ ه :خود .

(۳۲۹)

مکن وآن لبِ شیرین که شوری ازجهان خیزد ‌‌ ‌ میان بگشا که ترسم فتنه ناگه از میان خیزد

[98 b] چومن کی خانمان سوزی درین جزو زمان خیزد ‌ ‌ که سو زد خانمان هر که از جانم فغان خیزد

دلم عمری است تا ازدین ودل برخاست دررا هش ‌ ‌ اگر این بار برمی خیزد از دستش زجان خیزد

به رقصِ آن که دست افشان توای جان جهان خیزی ‌ ‌ چومن صد دست افشان(۱) ازسرجان جهان خیزد

تو با این فتنهٔ قامت به سویِ کشتگان مگذر ‌ ‌ که از آسود گانِ خاک بانگِ الامان خیزد

میفگن باز یک جا سایه برسر خاکساران را ‌ ‌ که می ترسم غباری درمیانِ دوستان خیزد

ندارد(۲) سوزِ شعر گرم منّت گفته اهلی ‌ ‌ مرا آتش زجان برخاست اورا از زبان خیزد

(۳۳۰)

یار برفت از سرم تا به سرِ که می رود ‌ ‌ از نظرِ که می رود، در نظرِ که می رود

وه که مرا ازین گذر پای نمی بردبه پیش ‌ ‌ تا دلِ بی قرارِ من از گذرِ که می رود

من پیِ دل همی روم، شیخ به کعبه رونهد ‌ ‌ من به درِ که می روم، اوبه درِ که می رود

دید هزار بار سرخ، پایِ سگانِ کو یِ خود ‌ ‌ این قدری نگفت خون از جگرِ که می رود

دررهِ او همی رود پای زشوق کرده سر ‌ ‌ وه که دلِ رمیده ام بر اثرِ که می رود

قسمتِ منّتِ حزین گریهٔ تلخ حسرت است ‌ ‌ وه که به بزمِ او سخن از شکرِ که می رود

(۳۳۱)

مرا آ زادی از قیدِ جنون دشوار کاری شد ‌ ‌ زسنگِ کو دکان پیراهنِ من کوهساری شد

[99 a] رفیقا نم همی پرسند شد دین و دل از دست ‌ ‌ نباید این سخن از دوستان پوشید، آری شد

ززندانِ ملالم گریه آ با برون آرد ‌ ‌ به گردِ من شعارِ خاطر م آ خر حصاری شد

مرا از دوزخِ هجران به دا غِ یاس می سوزد ‌ ‌ چه باید کردیاران، یار کشتن خویِ یاری شد

زمشتاقانِ خود غافل شدی آ خرچه پیش آمد ‌ ‌ پریشان روزگاری را(۳) نپرسی روزگاری شد

اگر از منّت مسکین نپرسی وای برحالش ‌ ‌ که از کویِ تو بیرون با دلِ امیدواری شد

۱– ه :ندارد .

۲– ه :ندارد .

۳– ه :تا.

(۳۳۲)

فرا قم کشته و آن سرو قامت دیر می آید — که سازد زنده ام یارب قیامت دیرمی آید

خدا ناکرده چیزی از جنونِ من مگر کم شد — که امشب برسرم سنگِ ملامت دیر می آید

سیه چون بختِ من شد از دورو مکتوبِ اعمالم — چه می سازم اگرا شکِ ندامت دیر می آید

فتادم از حریمِ قرب دور واین کشد هر دم — که اینجا سویِ محرومان پیامت دیرمی آید

بیا **منّت** طلب کن همتی از خاطرِ رندان — که کار از خدمتِ اهلِ کرامت دیرمی آید

(۳۳۳)

اگر این دشمنِ جان دل نباشد — چنین کارِ کسی مشکل نباشد

[99 b] به کامِ دل دهم عرضِ تپیدن — اگر پاسِ دلِ قاتل نباشد

به ناکامی چرا در دام میرم — زمن صیاد اگر غافل نباشد

نهان در گردِهستی ها سواری است — غبارِ تن اگر حایل نباشد

عنانِ خود دهم در قبضهٔ موج — که بحرِ عشق راساحل نباشد

دلِ مجنون چرا در جنبش (۱) آید — اگر لیلی درین محمل نباشد

برابر خاطر شاهد (۲) گران است — که نازش باادب شامل نباشد

به راهِ برق کشتم دانهٔ خویش — ازین بهتر غمِ حاصل نباشد

مباد آن سر زمین سیراب **منّت** — که ز آبِ چشم خاکش گل نباشد

(۳۳٤)

عمری است تا به حالم اورا خبر نباشد — ازدرد نامرادی درد دگر نباشد

گرجوشِ گریه این است روزی بود که مارا — درسینه نم (۳) نماند، خون درجگر نباشد

درگلشنِ جهانم بی کار نافرید ند — چون نخلِ شعله هر چند برگ و ثمر نباشد

در عاشقی به فرهاد دعوی رسد به خسرو — آنگه که از مذاقش شیرین شکر نباشد

نتوان گرفت بر خود کارِزمانه **منّت** — مارا زبی دماغی این دردِ سر نباشد

---

۱ – ه : گردش.
۲ – ه :+ آن .
۳ – ه :غم.

(۳۳۵)

[100 a] نـه شمع بـر لحدم، نـه چراغ می سوزد — بـه خـاکِ سوختـهٔ عشق داغ می سوزد

چـه ممکن است سـرم باز نشه برتابد — کـه بـوی بـاده زدورم دمـاغ مـی سـوزد

بـه داغِ لالـه نگـه کن کـه درچمن امسال — زتـابِ آتـشِ گـل بـال راغ مـی سـوزد

نـه خضـر در طلبت پـا شکسته است فقط — کـه بـالِ روحِ قدس در سـراغ می سوزد

زرنـج بـال فشـانـی بـه دام وار ستی — زر شکِ بندِ تو منّت فـراغ می سوزد

(۳۳٦)

بـر دلِ خـویـش اگر لالـه نـه داغ افروزد — بـر سـرِ تـربـتِ بلبل کـه چراغ افروزد

سوخت عنقـا بـه سراغِ دلِ گم گشتهٔ ما — تـاچـراغـی بـه سـرِ راه سـراغ افـروزد

فـرق از روغـن گـل مغـزِ سـرِمن نشود — گـر مـرا بـادهٔ حسنِ تو دمـاغ افـروزد

شـود از رشکِ قدت سرو چراغان شمشاد — کـه زشمـعِ قدِ بـالایِ تو بـاغ افـروزد

مصـرعِ حضرت آصف شنوم گر منّت — چـون گـلِ شمع مراموی دماغ افروزد

(۳۳۷)

آمـد ور فتـن از مـلال چـه بـاشـد — در دلـت ازچـون مـنـی خیال چـه باشد

گـفتمـش از بـوسـه ده جواب سوالم — داد جـوابـم کـه این سوال چـه بـاشد

آدمـی و حـور را جـمـال چنین نیست — وه کـه جـمـالِ تـرا مثال چـه بـاشد

[100 b] سـاختـه ام بـا خیـالِ قـامتِ رویش — لالـه نـدانـم کـه او نهـال چـه بـاشد

چـون مـن و تـونیست درمیان من و تو — هـجـر نـدانـم چـه و وصـال چـه بـاشد

گـرتـو کسـی رابـه چشمِ نقص نبینی — کـامـل و بیش ازیـن کمال چـه باشد

منّت بـی عـافیت صلاح نـدارد — حـالِ خـود ایـن است تـا حال چـه بـاشد

(۳۳۸)

کـی دلـم مـنـت کـشِ قـاتـل شـود — از تپیـدن خـود بـه خـودبسـمـل شـود

دل زهـم پـاشیـد نـامـش اشک شُـد — بـاز اگـر گـردد فـراهـم، دل شـود

مـی تـوان کـرد ازحـرم قـطـعِ نـظـر — ارتبـاطـی گـر بـه دل حـاصـل شـود

عـقـده افتـاده اسـت درکـار حبـاب — ایـن گـره گـر(۱) وا شـود و اصـل شـود

کـی بـود **منّت** کـمـالـی بـه ازایـن — گـر کسـی درعیـبِ خـود کـامـل شـود

(۳۳۹)

داغِ دل از فیـضِ اقبـالِ رسـا روشـن شـود — ایـن چـراغ از روغـنِ مغـزِهما روشن شود

شـدز آتـش بـرگِ گـل روشن چراغِ خانه ام — هـر کـجا شـمعی نهم چشمِ هوا روشن شود

رونـق پـروردهٔ خـود گـرمـی کـارِ خود است — چون ببینـد شـمعِ گل چشمِ صباروشن شود

[101 a] از کـمـیِ فـرصـتِ عمرم نشد کس فیض یاب — گشـت خـاکستـر شرارم شمع تا روشن شود

داد جـانِ خـود زشـوقِ مصرعِ **منّت** سلیم — مـی کشـد پـروانه خودرا شمع تا روشن شود

(۳٤۰)

صـدره بـه یک دم ار دلـم از درد خـون شود — خـواهـم کـه دردِ عشـقِ تو هر دم فزون شود

از سیـنـه بـر کشیـد نِ دل نیسـت ایـن قـدر — از دل ولـی خیـالِ تـومشکـل بـرون شـود

غیـر ازدلـم کـه چشمِ تو اش صید کرده است — نشـنـیـده ام کـه شیـر ز آهـو زبـون شـود

گـل کـرده داغ وازنـفسـم خـون هـمـی چکـد — وقـتِ طـلـوعِ مهـر هـوا لالـه گـون شـود

عهـداسـت بـادلـم کـه شوم خـاک بـردرش — بـختـم بـه کـویِ دوسـت اگـر رهمنون شود

---

۱ – ه : ندارد.

یارب چگونه برسرِ رحم آورم دلت / نی کار برفسانه ورانی فسون شود
آن را که زندگانی او بر مرادِ تست / بی چاره تاچه سان زید و حال چون شود
نالد ز دستِ سرزنشِ شیشهٔ فراق / هر چند کوهِ طاقتِ من بیستون شود
منّت بود نهایتِ سعدی بدایتم / تا منتهایِ کارِ من از عشق چو ن شود

(۳٤۱)

زدا نشمند صد جارتبهٔ انگور افزون شد / که این (۱) از خم نشینی باده گشت وآن فلاطون شد
[101 b] من از بی اعتباری ها ندارم پیشِ خود رویی / به وی گر رونهادم عکس از آ یینه بیرون شد
زنیرنگِ خرامش درچمن رنگِ دگر دیدم / بهار آشفته، گل سودایی و گلزار مجنون شد
بهارِ و حشتم گل کرد یاران فکرِ گل گشتی / سرشکِ لاله گونِ من گلِ دامانِ ها مون شد
جوانی برسرِ کویِ تو **منّت** نام می دیدم / چو بگذشتم پس از عمری به راه، حالش دگر گون شُد

(۳٤۲)

بر وعده گاهِ وصل نشستن ضرور شد / دل را چو عهدِ یار شکستن ضرور شد
در بزمِ غیر طرفِ کلاهِ شکسته ای / مارا سر ی به سنگ شکستن ضرور شد
صیاد در قفس تپشی طرح می کنم / در فصل گل زبندِ تو رستن ضرور شد
زین انجمن ز گرمیِ خویِ تو چون سپند / خاطر چنان گر فت که جستن ضرور شد
انداز ربط سنبل و گل تابه خون تپید / دل را به تارِ زلفِ تو بستن ضرورشد
منّت شنیده است مگر مصرعِ حزین / دل آن قدر شکست که بستن ضرور شد

۱ــ ه : ندارد.

(۳۴۳)

اگر بختم به یمنِ فکرِ کاکل سبز خواهد شد   سویدایِ دلم چون تخمِ سنبل سبز خواهد شد
نیا میزد اگر این است فیضِ بادِ نوروزی   به رنگِ دانهٔ گل اشکِ بلبل سبز خواهدشد
دگر شاعر کند آبِ زمرد نام صهبا را   که ازعکسِ خطِ پشتِ لبت مل سبزخواهد شد
[102 a] کند گر شیشه چندی بابتانِ هند هم دستی   چوشاخِ سرو مِدصوتِ قلقل سبز خواهد شد
ببخشد گریه بر یادِ جوانی فیض در پیری   کجا از آب چوبِ تختهٔ پُل سبز خواهد شُد
اگرباران اشک این است همچون حلقهٔ سبنل   به پا زنجیر و در گردن مراغُل سبزخواهد شُد
به پیشِ داستانِ طوطیِ هندوستان **منّت**   کجا فریادِ زاغِ باغِ آمل سبز خواهدشد

(۳۴۴)

چو دیرو کعبه برافتاد، مار پیدا شُد   بهم زدیم دوسنگ و شرار پیدا شد
نه آمدن به خود است و نه رفتنم ازخود   در این میان زکجا اختیار پیداشُد
بهم سرشت قضا اضطرابِ بسمل و برق   که نقشه ای زدلِ بی قرار پیدا شُد
شکست رنگ من از بیم واو به خندهٔ ناز   به باغِ دهر خزان و بهار پیدا شُد
چورفعِ کلفتِ تن گشت، جان پدید آمد   فرو نشست سوارو غبار پیدا شُد
زمین نمونهٔ تسکینِ خاکساران است   زوجد شان فلکِ بیم دار پیدا شُد
عبیر جیبِ صبا کرد خاکِ من **منّت**   به چشم او دگر اعتبار پیدا شُد

(۳۴۵)

در آن دهان و کمر عالمی گمان دارد   که حرف برلب و شمشیر بر (۱)میان دارد
ستم به عاشقِ مسکین ترا زیان دارد   که پهلویی به دل و قالبی به جان دارد
[102 b] به بلبلان دوسه روزی ستم مکن ای گل   که طایری به چمن فکرِآشیان دارد

۱– پ : در.

دلی و خیلِ تپش، جانی و هزار خلش　　کسی چه سان زکسی حالِ خودنهان دارد

زمی کشی نبود امرِ دیگرش منظور　　جزاین قدر که به عشاق سرگران دارد

به حرفِ تلخ مکن رنجه اش که **منّت** هم　　نه مهر بر لب ونی عقده بردهان دارد

(۳٤٦)

کسی دینی و ایمانی ندارد　　که نذر نا مسلمانی ندارد

چرا کس در جنون فارغ نشیند　　مگر دست و گریبانی ندارد

مکش بیهوده بهرِ قتلِ من(۱) تیغ　　که این(۲) ننگِ اجل جانی ندارد

به کامِ زخمِ دل صد شورِ محشر　　چه می پرسی نمک دانی ندارد

فغان از جامهٔ عریانیِ ما　　که بهرِ چاک دامانی ندارد

چه نسبت سرورا باقامتِ او　　بود موزون ولی آنی ندارد

نباشد قدر راو **منّت** به پیشم　　ملک گر عشقِ انسانی ندارد

(۳٤۷)

زبت حسنِ خداداش دل هندوبگرداند　　اگر بیند رخش از قبل زاهد رو بگرداند

[103 a] دلِ برگشته ای از گبر و مومن بهرِ او دارم　　مبادا دل زمن آن طفل کافرجوبگرداند

نمی رفتم زجااز گردشِ گردون، چه شدا کنون　　که از جایم به جا آن جنبشِ ابرو بگرداند

به رنگِ سایه بیمار انه خودرا بر رهش افگن　　به مهر آن آفتاب آخر ترا پهلو بگرداند

به بزمش غیراز افسانه خوانی چشم آن دارد　　که از من رویِ حرف آن غمزهٔ جادوبگرداند

چه رفتاراست یا رانی که از یک جلوهٔ شوخی　　دلِ قمری زسروآن قامتِ دل جوُبگرداند

مرا زان بی مرّوت هر ادا دلکش بود **منّت**　　سوالِ بوسه ای کردم که از من روبگرداند

۱ — ه : او.

۲ — ه : آن.

(۳٤۸)

ز خانه گر بُت من بر سرِ عتاب بر آید | که راست زهره که از عهده جواب بر آید
اگر به کویِ کسی طالعم رهی بنماید | به خاک دیده بمالم چنان که آب بر آید
چکیدنِ می گلرنگ از لبِ تو بلاست | قیامت است که از مغرب آفتاب بر آید
پیِ نظارهٔ رقصِ فغانِ من شبِ هجرت | برون ز پردهٔ مژگانِ خلق آب بر آید
بیا به پرسش و آباد کن خرابهٔ ما را | اگر ز دستِ تو ای خانمان خراب بر آید
به بزم گر ز لبِ لعلِ او سخن به لب آرم | به رنگِ باده ز گل، رنگ از شراب بر آید
شده است خاک به این آرزو که **منّت** ما را | ز نامه دوستیِ آلِ بوتراب بر آید

(۳٤۹)

[103 b] مرا به هجر فلک تا کجا کباب کند | خدا کند که به وضع دگر عذاب کند
مکن مضایقه از کشتنم که بعد از مرگ | ز جانبِ تو شهیدِ وفا جواب کند
چه ناز غیرتِ نا قدر دانی اش داغم | که لطف بر من و بر دیگران عذاب کند
در آتشم ز غمِ کم نگاهی اش که مباد | دُچارِ خرمنِ من برقِ نیم تاب کند
بتی که نیست دلم در حسابِ کس پیشش | مرا اگر شمرد بنده بی حساب کند
برون ز عهده نیایم به پیشِ حاکمِ شرع | اگر نظر به عملهایِ ناصواب کند
به هیچ گونه نباشد نجاتِ من **منّت** | مگر نظر به تو لایِ بوتراب کند

(۳۵۰)

دلم طرزِ وفا زان نرگسِ مستانه می بیند | نگاهِ آشنا از مردمِ بیگانه می بیند
بتان گویند باهم چون مرا(۱) بینند در محفل | که این کافر به سویِ ماخریدا را نه می بیند

---

۱ – ه : ندارد.

به امیدِ نگاهی عالمی بنشسته در بزمش
ببینم جانبِ من هم ببیند یا نمی بیند

زطوفِ کعبۀ صورت چه حاصل اهلِ ظاهر را
که می پوشلدزصاحب خانه چشم وخانه می بیند

دلم از فیضِ ابروی نگاهِ باده کش **منّت**
هلالِ عید امشب بررخِ پیمانه می بیند

(۳۵۱)

نه باطوبی، نه باسرو و نه باشمشاد می ماند
قدِ موزونِ او بامصرعِ استاد می ماند

[104 a] من آن روزی که عشقش کارفرما گشت،دانستم
که تا روزِقیامت نقش از فرهادمی ماند

به هرجاشکوه ازگردون رودمن می نهم گوشی
که خُویَش اندکی باآن ستم ایجاد می ماند

قسم خوردی به مرگِ من که یادِغیرخواهی کرد
مرا تا زندگی این شیوه از تو یاد می ماند

چنین گرچشمِ مستش خونِ شیخ وبرهمن ریزد
خدا ناکرده دیرو کعبه کی آباد می ماند

خبراز نارسایی می دهد شوروشرِ صوفی
که برمنزل ورایِ محمل ازفریاد می ماند

چه خودمی گفت باویرانه هاخو کرده محزونی
که هر گنجِ خرابی بادلِ نا شادمی ماند

زمعنی برورق نقشِ بدیعی ریختم **منّت**
قلم در دست من(۱) باخامۀ بهزاد می ماند

(۳۵۲)

گر روی تو بی نقاب بیند
آیینه پری به خواب بیند

کاری به عذاب و رحمتم نیست
در هرچه که او صواب بیند

گرجا کند ابروش به چشمم
خود را مهِ نودر آب بیند

حیرت دمِ ناتوان عشقش
در آیینۀ حباب بیند

از دست زمی کشیم خود را
تا چند کسی عذاب بیند

[104 b] گویند که هریکی به محشر
حسن خلق بی حجاب بیند

آن جلوه به دیگران مبارک
منّت رخِ بُو تُراب بیند

۱ــ ھ: ندارد.

(۳۵۳)

دل را تا در برم نها دند　　در پهلو خنجرم نهادند

از خویش به یک نظاره رفتم　　آیینه برابرم نهادند

باری که فلک ز دوش افگند　　فریاد که برسرم نها دند

گشتم تا خاک بر درِ تو　　شاهان سر بر درم نهادند

آتش از سومنات بردند　　تا شمعی در حرم نها دند

دودش نفسی است شعله آلود　　عودی که به مجمرم نها دند

منّت از صبر می شود گل　　خاری که به بسترم نها دند

(۳۵٤)

مژۀ اشک بار را نگرید　　رگِ ابرِبهار را نگرید

سخن از روز و شب چه می گویید　　گردشِ چشمِ یار را نگرید

رفت دامن کشان زتربتِ من　　دوستان اعتبار را نگرید

سنگِ قبرم به آسیا ماند　　گردشِ روزگار را نگرید

[105 a] نقشِ پا گشته ایم (۱) بر رهِ او　　طاقتِ انتظار را نگرید

برق رامی کند تپش تعلیم　　**منتِ** بی قرار رانگرید

(۳۵۵)

چه گنه از من غمین سرزد　　که به کین یار آستین برزد

در به رویش مبنداز سرِ ناز　　نا امیدی چومن گراین درزد

---

۱ – ه : ندارد.

هـر کـه سـرز یـرِ بـالِ خـود دزدیـد — در نشیـمـن گهـی بـریـن پـرزد
بـه جـوی لـطف بـرده ای دل را — یـوسف مـصـر بـه ایـن ارزد
صـورتـی دارد از خـدا بـایـد — بـت پـرستـی گـر اهـل دیـن ورزد
بـه تبـش گـر عـنـانِ دل بـدهم — آسـمـان جـنبـدوزمیـن لـرزد
دشـمـنِ کـعبـه کـافـری صنّت — بـه دلـم آتـشـی زکـیـن درزد

(۳۵۶)

درغـمـت راهِ خـواب بـایـدزد — بـر رخ از (۱) گـریـه آب بـایـد زد
رویِ او دیـدم و زخـود رفتـم — بـر رخِ مـن گـلاب بـایـد زد
فـرصـتِ زنـدگـی اگـر ایـن اسـت — چشـمـکـی بـر حبـاب بـایـد زد
مـی کشـم مـفـت عـالـمِ پیـری اسـت — بـاده در مـاهتـاب بـایـد زد
بـردرِ کـس نـه رفتـه آیـنـه سـان — نـانِ خـودرا بـه آب بـایـد زد
[105 b] گـوهـری آب گشـت و شـد یـا قـوت — نـگهـی بـر شـراب بـایـد زد
از بتـان لـطفِ مـحـض بـی مـزه اسـت — انـدکـی بـرعتـاب بـایـد زد
تهـی از خـویـش گشتـه بـرقـدمـت — بـوسـه هـا چـون رکـاب بـایـدزد
سـرِ هـربیـتِ ایـن غـزل صنّت — نـقـطـهٔ انتـخـاب بـایـد زد

(۳۵۷)

انـدریـن ره هـر کـه از همراهیِ دل مانـد، مانـد — تـابسـان نـقـش پـاواپـس زمـحمل مانـد،مانـد
تـابـرون از تهـمتِ کـو تاهی آیـد دستِ عشق — رنـگـی از خـونـم چـوبردا مانِ قاتل مانـد،مانـد

---

۱ – ه : ندارد.

خویش را بر موج بر دامانِ طوفانی نبست	گرد ما از ضعف تا برروی ساحل ماند ،ماند
تا سوادِ کعبهٔ دل جلوه گاهِ لیلی است	زین تماشا هر سیه بختی که غافل ماند،ماند
چون دم آخر به فضلت رفت یا سِ مطلق است	وقتِ رحلت خفته چون ره روبه منزل ماند، ماند
محوِ اندازِ شکستِ آستینِ قاتل است	وقتِ کشتن باز تا مژگانِ بسمل ماند ، ماند
بسکه دل ها هر قدم بر جلوه گاهش آب شُد	هر که را **صنّت** دراین جا پای در گل ماند،ماند

(۳۵۸)

سر ز تیغِ تو بر نمی تابد	بنده از حکم سر نمی تابد
کلبهٔ ما همیشه تاریک است	مهر اینجا مگر نمی تابد
[106 a] منعمان را چو کرمکِ شب تاب	غیر دنبال زر نمی تابد
بارِ دردی که از قضا به دل است	ذرّه ای آن قدر نمی تابد
مُرده عیسی شود ز پاسِ نفس	این سخن گوش خر نمی تابد
مهر پیشِ تو بر نمی آید	زین خجالت قمر نمی تابد
پیشِ رویت ستاره بی نور است	کرمکِ شب سحر نمی تابد
از نزاکت میان لاغرِ تو	رنج بار کمر نمی تابد
قرعه بر نامِ دل زنم **صنّت**	زخمِ تیغش جگر نمی تابد

(۳۵۹)

بعد ازین کاوش نگاهش رابه (۱)زخمِ من نماند	در خدنگِ غمزه تیری یک سرِسوزن نما ند
من درین میخانه عیشِ می کشان را ضا من ام	شیشه گر از دستِ کس افتاد دل با من نماند
حاصلِ من گشت تا راجِ نگاهِ گرمِ برق	دانه ای قدر سرِ یک مو درین خرمن نماند

---

۱ – پ : ندارد.

هر چه را دیدیم در چنگ قضا مجبور (۱) بود — شکوه ام با دوستان و کینه با دشمن نماند
پیش ازین ناصح چه با شد دستگاهم درجنون — بخیه ای تا بر گریبانم زنی دامن نماند
بادرونِ پر تف و چشمِ پر آبم شد طرف — شد جدا از سنگ آتش آب در آهن نماند
[106 b] کسبِ نور از مشعلِ خورشید منّت می کنم — چون چراغِ ماهِ مارا حاجتِ روغن نما ند

(۳٦۰)

ذوق تتبع (۲) تپشِ بسملم نما ند — با ید دلی برای تپیدن، دلم نماند
کردم شکسته پایي خود رابه گرد سر — فکرِ رسیدنِ به سرِ منزلم نماند
هر لحظه روکشِ نگهِ برق می شدم — نازم به بختِ خود که غمِ حاصلم نماند
تارونمی دهد به من آن بی وفا به ناز — رویی به پیشِ غیر دراین محفلم نماند
منّت به کامِ دل لبِ تیغش مکیده ام — نازم که حسرتی به دل از قاتلم نماند

(۳٦۱)

به دیده خواب نماندو به دل قرار نماند — بیا،بیا که دگر تابِ انتظار نماند
به بزم از حرکت هایِ خویش مُنفعلم — رسید جلوه کنان یار و اختیار نماند
کفِ غبارِ مرا بسته ای به دامنِ باد — دگر به پیشِ توای شوخ اعتبار نماند
هنوز ذوقِ خدنگِ تو دردلش باقی است — اگرچه تابِ تپیدن درین شکار نماند
گزشته جلوه کنان آن نگار و سوخت مرا — به غیرِ داغ ز طاووس یادگار نماند
زدشت قیس واز کوه(۳) بیستون فریاد — هزار حیف که یاری درین دیار نماند
دُچارِ تیرِ نگاهِ که بوده ام منّت — به سینه ام اثری از دلِ فگار نماند

۱– پ : محصور.
۲– ه : به تیغ.
۳– پ : ندارد.

(٣٦٢)

[107 a] خون ها دل داغ داغ من خورد	این آب زگریه باغ من خورد
تا نالهٔ من شنید، فرمود	این هرزه درای دماغ من خورد
تا پایِ چراغ از کسم نیست	روغن زسرم چراغ من خورد
از دیده دلم شکست بر داشت	بر شیشهٔ من ایاغ من خورد
منّت پای خیال بر سنگ	صد بار سراغ من خورد

(٣٦٣)

اگر در کعبه آیی، سرو از خاکِ حرم روید	به بت گر رونمایی، لا له از سنگِ صنم روید
زدستِ موجهٔ(١)طولِ امل در کشمکش با شد	اگر مانندِ ماهی از تنِ مفلس درم روید
ثمر جُز نا امیدی ها نبا شد درد مندان را	که تخمِ آرزو در شو ره زارِ عشق کم روید
اگر در مشهدِخونین دلا ن گیسو بیفشانی	گل و سنبل ز خاکِ کشتهٔ نا زت بهم روید
همه تن چشم شد درراهِ شوقت شیر مر دان را	نی نرگس زخاکِ کشتگانت یک قلم روید
سخن از سرو پیشِ قامتت نا را ستی باشد	که هر روزت گلِ خورشید از نقشِ قدم روید
به خودحسرت زبالایِ که بردم در عدم **منّت**	که بید از تر بتِ من سروسان بی پیچ وخم روید

(٣٦٤)

[107 b] زاهد نها ن به پیری ذوقِ شراب دارد	بهرِ فریبِ عالم در شیر آب دارد
بنیاد خانه اش را بر با د بینی آخر	خوابی که در ره سیل چشم حباب دارد
افشانده ای ز سنبل گردی به دامنِ دشت	یک بحر مایه عنبر موج سراب دارد
کردی ز خونِ قاصد آلو ده نامهٔ ما	مکتوبِ کشتگانت رنگین جواب دارد
تا کشتهٔ رضا یش گشتیم گریه برما	چون آبِ خیرِ عاشور خیلی ثواب دارد
دارد بساطِ عالم غفلت قماش و منعم	چون نقش روی مخمل خوابی به خواب دارد

---

١ – ه : موجه ها.

بانقدِ هوش از وی رطلی توان خریدن — صهبا گران متاعی است هر چند آب دارد

تا گشت قسمتِ نی برگ و نوا ز لعلت — همچون نيِ عرق گر بوی گلاب دارد

از عشق آن کمر شد **همّت** نزارولاغر — فرق از میانِ خوبان یک رشته تاب دارد

(٣٦٥)

عقده در کارم به صدرنگ آن جفا جو می زند — تا گره از زلف وا سازم برا برومی زند

بی قراری هایِ دل را باعثی معلوم نیست — این قدر دانم که با سیماب پهلو می زند

سرو رعنایی که در گلشن خرامی کرد و رفت — برسرِ شمشاد قمری بانگِ کو کو می زند

پاسِ طبعِ نازکت خونین دلان را آب ساخت — از ادب آیینه در پیشِ تو زانو می زند

بر سرِ **همّت** چه آید از جفا هایش که باز — دستِ دل بگرفته فریادی به هر سومی زند

(٣٦٦)

[108 a] گلیم و دیبا که(١) درویش و شاه می پوشد — قلندر است که از خود نگاه می پوشد

زهر لباس که گویی منزّه ای لا ریب — مجرّد است و لیکن گناه می پو شد

چه ممکن است که یک رو ویک رهش بینم — بتی که پیرهنِ راه راه می پوشد

حجابِ جلوهٔ حسنت نگشت هستيِ ما — کجا نقابِ کتان رویِ ماه می پوشد

لباسِ عشق به بالا یِ طاقتِ بشر است — ببین که یک تبی شعله کاه می پو شد

به سبزهٔ خطِ نور ستهٔ ذقن بتِ من — پی فریبِ دلم رویِ چاه می پوشد

سرِ لباس ندارند پختگان **همّت** — ببین که میوه زخامی(٢) کلاه می پوشد

١– پ : ندارد.
٢– ه : خالی.

(۳٦۷)

دهم بـه پیشِ تـو رخصت بیانش و لرزد | کـه حرف آید از شوق بـر زبانش و لرزد
همـا بـه مشهدِ مقتول او چوبال فشاند | کنـد زدور نگاهی بـر استخوانش و لرزد
نظر به راهِ کسی دوختم که یوسفِ کنعان | فتد چو گـر دبـه دنبالِ کاروانش ولـرزد
بلاست پاسِ محبت که دل به این همه جرات | نهفتـه روی بسـایـد بـرآستانـش ولـرزد
کـدام گل زده آتـش بـه عندلیب ندانم | کـه برق گـام نهد سوی آستانش و لرزد
بـه زلف چون رسنش شانه را قرار نباشد | بـه رنگِ دزد کـه بندی به ریسمانش ولرزد
[108 b] چه آتشی است که عشقت زده است در دلِ منّت | که شعلـه گوش نهد سویِ داستانش ولرزد

(۳٦۸)

مـزار و شبنم و هـر صبح زار نالد و گرید | بـه سست عهدیِ فصلِ بهار نالد و گرید
صریر واشکِ قلم فاش این سخن بسر آمد | کـه نکتـه سنج در این روزگار نالد و گرید
چواز تـو دید گزارش چو از تو یافت نوازش | چو شمع ونی دلِ ما بار بار نالد و گرید
بـه دور مستیِ آن چشمِ شوخ ساغرِ صهبا | بـه گردش آید و دو لاب وار نـالد و گرید
چوآسیـا کـه درآب افتدار زسنگ بوددل | زگـردشِ فلکِ بی مدار نـالد و گـرید
زمین وچرخ پـرازدو وسیله ها شده منّت | دلت بـه درد کـه لیل و نهـار نالد و گرید

(۳٦۹)

بتی کـه کشتِ امیدم خراب سازد و سوزد | دچـارِ بـرقِ نگـاهِ عتـاب سـازدو سـوزد
بـه رنگِ نـرگسِ مومی فروغِ آتشِ حسنت | دو چشمِ من دمِ نظـاره آب سـازد و سوزد

چه غم ز آتشِ دوزخ مرا که لطفِ الهیٔ(۱)
نخست ترهمه تن در سراب سازد و سوزد

دچار شعلهٔ حسنی که گشت شمع به فانوس
که رخ زشرم نهان درنقاب سازد وسوزد

گرفت نسخهٔ دل راز من مباد که آن طفل
جدا ورق زورق این کتاب سازد و سوزد

[109 a] چو آن گلی که گلابش کنند چرخ ستم گر
به خنده ام سحری کامیاب سازد و سوزد

چو هیمه خشک بود زاهد و به پاسِ دلِ ما
خدا ش رو کشِ صد التهاب سازد وسوزد

خنک به چشمِ جهان چرخ شعله خو دلِ مارا
به سانِ شمع ماهتاب سازد و سوزد

ازان فلک نقط داغ ریخت بر دلِ **منّت**
که از میانِ همه انتخاب سازد و سوزد

(۳۷۰)

ازسرِ من بسکه سیلِ گریه هر دم بگذرد
هرچه آید برسرِ فرزندِ آدم بگذرد

عهدِ لطفِ اوزمن بگذشت و(۲)دور مدعی است
دلبران راگر همین رسم است، این هم بگذرد

نیست کس راز یرچرخ نیلگون رنگِ شباب
روز عشرت گربه سرآمد، شبِ غم بگذرد

هستیِ موهومِ ما از جلوهٔ حُسنِ تودید
آنچه از مهرِ جهان آرا به شبنم بگذرد

روشن است از خندهٔ چاکِ گریبانِ سحر
کز فسونِ چرخ سور و حزن باهم بگذرد

درکنارم موجِ اشکِ گرم بس باشد عذاب
آه اگر این سیلِ آتش بر جهنم بگذرد

چشمِ همراهی زاشکِ گرم رو **منّت** مدار
کاروانِ او تهی تادیده برهم بگذرد

(۳۷۱)

گر روزگارم درجنون چندی بدین سان بگذرد
نوبت به چاکِ دل فتد، کاراز گریبان بگذرد

دیگر چه خواهم مدعا، کان بی‌وفا صدره مرا
گریان سرِ ره بیند و از ناز خندان بگذرد

۱– پ : خدا.

۲– پ : + او.

[109 b] گرچشمِ آن رشکِ پری زین سان کند افسون گری — کافر گذارد کافری، مومن ز ایمان بگذرد

کافر مبیناد این ستم، کز غمزهٔ او دم به دم — صدزخم بر دل آیدم، صدناوک از جان بگذرد

برخیزم از زیرِ لحد دستی فشانم تا ابد — ازخاک آن شمشادقد، گردست افشان بگذرد

هر روز برق ناله ای، سراز گریبانم زند — سیلابِ اشکِ حسرتم هرشب زدامان بگذرد

از کامها قطعِ نظر چندان نبا شد صعب تر — **منّت** به جُز کویِ شما از هرچه آسان بگذرد

(٣٧٢)

شب زفرطِ می کشی خواب خوشم رو داده بود — پردهٔ چشمم حباب باده سان از باده بود

شب به مستی خورد درگوشم صدایِ شیشه ای — تا نگه کردم دل از پهلویِ من افتا ده بود

دی کسی تابِ نگاهِ چشمِ خون ریزش نداشت — سرمه هم یک میل دوراز چشمِ او استاده بود

بادلِ پرتاب پیچیدم رهِ شوقِ تورا — رشتهٔ تابیده در خجلت زمدِّ جاده بود

مومِ سبزِ شمع طوطی واررنگِ نغمه ریخت — شب مگر آیینهٔ محفل ز رویِ ساده بود

موم مرهم نقش شمشیرکه را دا رد که باز — بهرِ وا گشتن چو گل زخمِ دلم آماده بود

جادهٔ راهِ کنشت و کعبه شددامِ رهش — یادِ ایّامی که دل زین قید ها آزاده بود

[110 a] نیست خرقِ عادتش راهیچ کس منکرکه دوش — جایِ کشتی شیخ رابر آبِ مَی سجّاده بود

منّت از مینایِ می کردم تسلّی خویش را — شب به بزمِ یاد آن مستِ فرنگی زاده بود

(٣٧٣)

کمرِ مویِ میانت ز رگِ گل کردند — گرهٔ زلفِ ترا دانهٔ سنبل کردند

دلبران کشتنِ هریک به ادایی کردند — تانگه سویِ من افتاد، تغافل کردند

شاهدِ فکرِ من از عشق گلی رعنا شد — شانهٔ زلفِ خیالم پرِ بلبل کردند

شرط چون تیر هوایی خطر از اهلِ جفااست — گرچه از رفعتِ خود روبه تنزل کردند
هست از اهلِ دول حسن سوالی **منّت** — هرکه را قومِ ریا نام توکل کردند

(٣٧٤)

خواستم تا به من آن مه نفسی بنشیند — گفت خیراست، چرا با تو کسی بنشیند
نه ترا غیرتِ حسن و نه(١) ترا حرمتِ عشق — چه عجب با تو اگر بوالهوسی بنشیند
بوالهوس از لبِ او کام نگیرد هرگز — این شکر نیست که بروی مگسی نبشیند
گرم (٢)جوشی کند آن شوخ به هر سفله اگر — نقشِ آمیزشِ آتش به خسی نبشیند
دشمنِ دانش و ناموس شود ای **منّت** — هر که با همچو تو دیوانه بسی نبشیند

(٣٧٥)

کجا از شعلهٔ شمع و پرِ پروانه می آید — قیامت بی قراری از دلِ دیوانه می آید
گهی بازلف پیچیدن، گهی برروی او دیدن — به وضع دل نه ازآیینه، نی از شانه می آید
[110 b] خلش دار دبه پهلودل، نگه از شوق شد بسمل — فغان در سینه می رقصد مگرجانا نه می آید (٣)
زفیضِ گریه اشکِ خون به مژگان می رسدازدل — به اندازی که می از شیشه در پیمانه می آید
به دستی(٤)ریشِ زاهد،دست دیگرساغر صهبا — زمحفل مستِ من نامِ خدا رند انه می آید
درین محفل نه مینایِ می ام، نی ساغرم **منّت** — چرادر خاطرِ من گریهٔ مستانه می آید

١- ه :ندارد.

٢- ه :ندارد.

٣- پ : این بیت ندارد.

٤- ه : دست.

(۳۷۶)

کی بـه هر مسجد و بت خانه فرومی آید　　از سـرم سجده بـرآن کعبهٔ کو می آید

آه از جـاهِ اسیـرِ تـو کـه در عرصـهٔ حشر　　پـابـه زنجیـرو سلاسل بـه گلـومی آید

نـرسیده است بـه کـس از ستم هیچ بدی　　بـر سـرم آنـچـه ازان چشمِ نکـومی آید

غـافـل از شـغـل خـداداد نشـنیـم چـرا　　نـاصحـا چـاک زمن، از تـو رفـو مـی آید

ستمی از تو رسیده است به منّت که دگر　　خـاکـی از کـوی‌ِ تـو مـالیده بـه رو مـی آید

(۳۷۷)

بـه محفل شعله خویِ من اگر سرگرمِ کین آید　　بـرای شـمـع از فـانـوس کـارِ آستین آیـد

مرا از کـویِ خـود مـی رانـی و ظالم روا باشد　　کـه غلطد دل به خاک و آسمانی برزمین آید

بـه رنگِ شبنمِ گل گریه ای برخویش پردازم　　مـر ا روزی دلِ رنگیـن اگـر زیـرِنگین آیـد

نـمی خواهم که چشمت جانبِ هربوالهوس افتد　　کـه آهـویِ تـرا گـر گـی مبادا در کمین آید

بـه محفل از ادب منّت نشیند بر یسارِ من　　بـه بـزمی بهـرا صـلاحـی اگـر ابنِ یمین آید

(۳۷۸)

[111 a] زهـم صفیـریِ من بسکـه انـفـعـال کشیـد　　چـو غـنـچـه مـرغِ چـمن سر به زیربال کشید

نـگـاشتـه اسـت مـرا پـای تـابـه سـر نقاش　　چو خواست صورتِ حالم کشد، ملال کشید

قـلـم زسـایـهٔ مـدِّ نـگـاهِ عـنـقـا بست　　مـصـوری کـه دهـانِ تـو در خیـال کشیـد

دمـی کـه نـاز بـه مـا اذنِ گفتگـو یـش داد　　چـه خجلتی کـه دلم ازز‌بـانِ لال کشیـد

کـجا دماغ کـه گـرد د حـریفِ ساغرِ انس　　دلـم کــه بـاده زصـافِ رمِ غـزال کشیـد

زطبـعِ صـدر نشیـنـان غبـارِ من بـرداشت　　بـه بـزمِ آن کـه مـر ا در صفِ نـعـال کشید

براىِ خاطرِ نامى كه ننگِ بى هنرى است   نشايد اين همه رنج از پى هلال كشيد
انيسِ بزمِ طرب گشت هر كه چون زنبور   زدستِ اهلِ هنر رنج گوشمال كشيد
نكرد حوصله ات ضبطِ يک فغان **منّت**   زناله كار تو آخر به قيل و قال كشيد

(٣٧٩)

خورشيد را ز عرصهٔ محشر برون كشد   داغى كه از كنارِ دلم سر برون كشد
با آن نگه ز ربطِ دلِ مانمونه اى است   تارى كه سر ز حلقهٔ گوهر برون كشد
اى عشق آتشى به دلم چند در خيال   از برق تاب و سوز ز اخگر برون كشد
ترسم كه صيد تشنه ام از جوششِ تپش   درعينِ ذبح آب ز خنجر برون كشد
با غنچه اذنِ واشدنى اى نسيمِ صبح   تا عندليب سر ز تهِ پر برون كشد
ما و به ذوالفقار على بردنِ پناه   گر تيغ فتنه چرخ ستم گر برون كشد
[111b] **منّت** نگاهِ شوقِ تو لب تشنهٔ مى است   ترسم كه مى ز شيشه و ساغر برون كشد

(٣٨٠)

خوبان مرا به جرمِ وفا زار مى كشند   غوغا ست برسرم كه گنهگار مى كشند
منت نهند تا به سرِ كشتگانِ عشق   خوبان شكارِ خود به نمک زارمى كشند
يک بار دم ز خنجرِ اين قاتلان بريخت   صد بى گناه دگرپى يک بارمى كشند
يوسف خريد مشترى مصرو عشق گفت   كاين بندگانِ شوخ خريدار مى كشند
آخر به سوىِ كعبه رود عالمى ز دير   ازدستِ اين بتان كه پرستار مى كشند
آنان كه دل به يادِ هوس درجهان دهند   گويى چراغ را به شبِ تارمى كشند
خوبان براىِ غيرتِ سودائيانِ عشق   زارم كشيده برسرِ بازار مى كشند
منّت بلند حوصله بايد به راهِ دوست   كم ظرف عشق را به سرِ دارمى كشند

(٣٨١)

درحضورم لیک درد بی حضوری می کشد — نیستم دوراز بساطِ قرب و دوریِ می کشد

وصل پیش از وعده می خواهم که مشتاقِ تُرا — تازمانِ وعده آید، ناصبوری می کشد

آه از نیرنگِ باغِ دهر کز غیرت مرا — ماتم بید مولّه سور سوری می کشد

[112 a] برمنِ بی تاب و طاقت چرخ رابی دست ها — این ستمگر مورراازپیل زوری می کشد

نیست منّت دیدهٔ غیرت مرا در بزمِ دهر — درحلب داد ند بارم لیک کوری می کشد

(٣٨٢)

رفتن ز خود رهی است که سویِ تومیرسد — این راه رفته رفته به کویِ تو می رسد

ظالم مبنداز پیِ آزار خلق تیغ — کاین آب از کمر به گلویِ تو می رسد

از نیکوان ندید بدی هیچ کس ولی — برمن بدی زچشمِ نکویِ تومی رسد

از زلف می کشی دلِ گرمِ مرا به دام — آگه نه ای که تاب به مویِ تو می رسد

منّت گرفت ترکِ سرِ کویت ای صنم — رنجی به او همیشه زخویِ تومی رسد

(٣٨٣)

ای که می پرسی دلت چون در غمِ جانان تپَد — مرغِ بسمل را تماشا کرده ای زینسان تپد

باخیالِ او تسلی کردمی دل را ولیک — چون خیالش رانشانم پیش ضد(١) چندان تپد

سینه رابرسینه اش نگذاشتم هنگامِ وصل — کز تپش هایِ دلم شاید دلِ جانان تپد

[112 b] زندگی روزِ و داغِ دوسعد ا ران سهل نیست — دل شکافد،سینه سوزد،چشم گرید،جان تپد

درکنارِوسعتِ عالم نگنجد یک تپش — کشتهٔ نازش برون از عرصهٔ امکان تپد

خانه زادانِ محبت رابهم جان ها یکی است — تب کنم من گر دلِ یعقوب در کنعان تپد

عاشق و معشوق منّت راز دارانِ هم اند — من کنم بی تابی ای بی دادیش پنهان تپد

(۳۸٤)

شعله باخس می کند آتش به خرمن می کند — آنچه بامن کرده ای، دشمن به دشمن می کند

دوختم دل را به خیاطی که لطفِ دستِ او — رشته را تارِ نگه در چشمِ سوزن می کند

سوزشِ دل را فزون تر ساخت جوشِ اشکِ چشم — آب هم بر آتش ما کارِ روغن می کند

گشته ام خاک و هنوزم گردشی در طالع است — سنگِ قبرم را فلک سنگِ فلاخن می کند

چاک زددل را جنون چیره (۲) دست هم نشین — گاه فکرِ حبیب و گه تدبیر دامن می کند

کشتهٔ بی باکیِ اویم که در بزمِ رقیب — عشوه برمن می فشاند،ناز برمن می کند

لطفِ او رابنده ام **منّت** که پیرِمی فروش — برمزار من چراغِ جام روشن می کند

(۳۸٥)

دلم از هر چه گویی درجهان یک بار برخیزد — ولیکن از سرِ کویِ بتان دشوار برخیزد

به حالم گریه بی لطفی نباشد از دلِ سنگش — چو آن ابرِ سیه کز دامنِ کهسار بر خیزد

بود از صحبتِ کج (۳) طینتان آهنگِ فریادم — به زخمِ ناخنِ مطرب فغان از تار بر خیزد

من آن روزی که دیدم طرزِ رفتارِ تو دانستم — که هر سو از خرامت فتنهٔ بسیار بر خیزد

زبزمت هست مشتاق ترا برخاستن مشکل — ولی دانم که زین خویِ تنک نا چار برخیزد

[113 a] در آن محفل که من برخیزم از جا یار بنشیند — به بزمی گر نشینم من زپا دلدار بر خیزد

رسایی بین که فریادم (٤) دو گام از لب رود بیرون — اگر گاهی به رنگِ نالهٔ بیمار بر خیزد

بیابی جلوهٔ خورشید سان گر برسرِ **منّت** — به رنگِ سایه کی ازپایِ آن دیوار برخیزد

۱- ه :ندارد.

۲- ه :چهره .

۳- پ : بد.

٤- پ : فریاد.

(٣٨٦)

گفتمش نذرِ خدنگت جگری باید کرد / تیغ برداشت که هان ترکِ سری باید کرد
ای که بی(١)خواست نگاهِ تو فتد جانب غیر / سویِ ماهم به تکلف نظری باید کرد
تا نگویند که درناله نباشد اثری / به ستم جانبِ عاشق گذری باید کرد
بی درم گام به سیمین بدنان دشوار است / چون محک روسیهی بهرِ زری باید کرد
منّت آمد به سرم یار و من از خود رفتم / رفته ازخود به عزیزان خبری باید کرد

(٣٨٧)

آن که از دیدنِ رویِ تو حجابش آید / گر سؤالی کنی ازوی چه جوابش آید
گر تو در آینهٔ آب ببینی رخِ خویش / بویِ پیراهنِ یوسف زحبابش آید
مادراین شهر کسی رانشناسیم که تو / کنی از ناز سؤالی که جوابش آید
کشتگانِ تو ازان بحرِ جگر سیراب اند / که سمندر خجل از ماهی آتش آید
تابه محشر دگرش راست نبیند نفسی / شورِ محشر دو قدم گر به رکابش آید
شوخی اش رخصتِ یک گوش کشیدن ندهد / اگر از پیش گهِ وحی خطابش آید
[113 b] باد گر از سرِ خاکسترِ گرمم گذرد / هر سحر گه نفس بوی کبابش آید

(٣٨٨)

نی طوافِ کعبه ونی سجده سویِ دیر کرد / می پرستِ ما به لای باده نفیِ غیر کرد
می شود صرفِ سبو جامِ میِ مشتِ غبار / می پرستی را که ختمِ او خدا بر خیر کرد
دل در آغوشم تپید و رنگ ازرویم پراند(١) / تا شکار اندازِ من آهنگِ وحش وطیر کرد
همچو **منّت** سوخت دل از آتشِ عشقِ بتان / ای که شمعِ کعبه روشن از چراغِ دیر کرد

١– ه :می.
٢– ه: پرید.

(۳۸۹)

جبین از گردشِ چشمِ بتان گر آسیا سازد
فلک دانم که روزی استخوانم توتیا سازد

نماید داغ با صدرنگ مارا شُعلهٔ خُویش
که گاهی بارقیب و گه به خود، گاهی به ما سازد

کجا بانا توانان می رسد فیض از ز هر دستان
که برگِ کاه راکی سبز آب کهربا سازد

ندارم شکوه ای مرهونِ لطفِ قاتلِ خویشم
که بعد از کشتن سیماب آسا کیمیا سازد

زمین مسجد آسا سجده گاهِ خلق می گردد
تنی کزبی سرو برگی به نقشِ بو ریا سازد

زترکِ مدعا در دل نماند حاجتی مارا
خدا این حاجتِ مارا چه باشد گر روا سازد

بتِ من با خداهم نا ز هنگامِ(۱) نماز آرد
نقابِ رویِ خود یعنی که از دستِ دعا سازد

غمی از تیغِ خورشیدِقیامت نیست منّت را
سپراز بهرِ خود یعنی زحُبِ مرتضیٰ سازد

(۳۹۰)

[114 a] چو آن سوار به خاکم عنان بجنباند
تپیدنم به زمین آسمان بجنباند

رسید جان به لبِ قیس و ساربان بی رحم
هنوز محمل لیلی گران بجنباند

مباد ذوقِ تپیدن حلالِ بسملِ من
اگر به شکوهٔ قاتل زبان بجنباند

جهان چو لعبتکان و سپهر شعبده باز
زخود ر ویم اگر ریسمان بجنباند

بهشت نقدِ من است این که بعدِ مردنِ من
لبی به فاتحه پیر مغان بجنباند

به پیشِ اوز جنون لاف می زنم ای طفل
مباد سلسلهٔ امتحان بجنباند

چه نازکی است که دستِ نگاهِ تو زنسیم
به رنگِ شاخ گل ا رغوان بجنباند

زچشم انجم (۲) تا صبح خون چکد منّت
شبی که نالهٔ شوقم سنان بجنباند

۱- پ : در وقت.

۲- ه: ندارد.

(۳۹۱)

زا سبابِ جهانم آنی و اینی نمی باید
گدارا جُز دلی پر درد غمگینی نمی باید

بغیر از شعر درد و اشکِ خون در کنجِ تنهایی
مرا هم صحبتی موزون و رنگینی نمی باید

قلندر وضع دُرویشم،مپرس از مذهب و کیشم
به مستان بندِ دین و قیدِایمانی نمی باید

حریفِ خسرو آن روزی که شد فرهاد دانستم
که این بی عافیت راجانِ شیرینی نمی باید

مریدِ پیرِدیرم آشنایی برشرو خیرم
حسد با مومن و با کافرم کینی نمی باید

بینداز ند نعشِ کشته اش رابر سرِ کویش
به معراجِ فنا بالا وپایینی نمی با ید

شهیدِ یک نگاهِ لطف خواهم شد به قتلِ من
ترا خنجر به دست و بر جبین چینی نمی با ید

به تن شد شاهدِ یکتایی او هر سرِ مویم
دَمِ جان دادنم ای شیخ تلقینی نمی باید

نخستین شرطِ راهِ عشق گم کردن بود خودرا
که صیدِمرده بردن پیشِ شاهینی نمی باید

[114 b] دلِ بی درد عرضِ عشق کردن ابلهی باشد
درین ره خود پرستی،خویشتن بینی نمی باید

گران ترنیست بر دل از نشان هستیم چیزی
به قبرِ خاکساران لوحِ سنگینی نمی باید

به خاکِ بی کسی عمری است خوش افتاده ام [redacted]
مرا عز و (۲)وقار و شان و تمکینی نمی باید

(۳۹۲)

دلم به سینه ز عشقِ تو داغ می خواهد
چو آن گدا که زمردم چراغ می خواهد

سرِ شراب نداریم(۳)هم نشین بر خیز
که شغلِ باده پرستی دماغ می خواهد

دلم به چشمِ ترو داغ و ناله ساخته است
نه نغمه و نه گل ونی ایاغ می خواهد

بهارِ وسعتِ مشرب نظاره گاهِ من است
دلم نه سیرِ بیابان، نه باغ می خواهد

به باد رفتم و از کاروان نکهتِ گل
نسیم صبح هنوز م سراغ می خواهد

کسی که طرزِ کلامم زمدّعی طلبد
نوایِ طوطی باغ از کلاغ می خواهد

قسم به همتِ آزاد گان که [redacted] ما
دلی ودردی و کنجِ فراغ می خواهد

۱– ه: ندارد.

۲– ه: ندارد.

۳– پ : ندارم.

(۳۹۳)

چو خانه خالی و معشوق مستِ ناز بود توان گریست بر آن کس که مستِ ناز بود

به تند خوصنمی یک دو حرف نتوان گفت به شرط آن که زهر سو رهی فراز بود

مه صیام می از زاهدان نهان(۱) خوردن اگرچه نیست عزیمت ولی جواز بود

تو سر گرانی و مابی زبان و فرصت کم حدیثِ ما و تو آوخ اگر دراز بود

دگر به پیشِ تو حال دلم که می گوید که عشق بی خبر و حسن بی نیاز بود

شب آن چه رفت زحسنِ تو برسرِ شمعی زمن مپرس که این قصه جان گداز بود

[115 a] به قصدِ غیر خدنگی که در کمان داری به من حواله کن آن را که دل نواز بود

جدا ز روی صبا هم کنی شبِ دیجور اگر میانِ شب و روز امتیاز بود

به رغمِ شیخ به خوبان نظر فگن **منّت** خوش است عشق، حقیقت اگر مجاز بود

(۳۹٤)

خدا شهادتی از دُرد نوش می خواهد چو نامهٔ عملِ خرقه پوش می خواهد

چه می کنند ز خود رفتگان درین بازار که جنسِ حسن به بیعانه هوش می خواهد

چو سرمه حسنِ سیاهِ تو با نمک دارد گهی به شور مرا، گه خموش می خواهد

سخن به چاشنیِ عشق بخیه می خواهد چو باده نیم رس افتاده جوش می خواهد

خوش آن حریف که (۲)مانند جم به بزم شراب زپا فتاد بدان سان که روش می خواهد

مسنج گوهرِ معنی به هریکی **منّت** سخن دُری است گران مایه، گوش می خواهد

۱– ه: پنهان.

۲– پ : ندارد.

(٣٩٥)

نالـه ام هـر شـب بـه بـالا مـی رود — درد مـن پیـش مسیحـا مـی رود

تـا دچـارِ نـاخـدا تـرسـی شـدم — از دو چشـم چـار دریـا مـی رود

[115 b] دل اگـر امـروز از کـویـت نـرفـت — حـال اگـر ایـن اسـت فـردا مـی رود

دردلِ مـا بیشتـر جـا مـی کـنـد — هـر قـدر کـز دیـدهٔ مـا مـی رود

آدمـی نـالـد چـو عـضـو از جـا رود — چـون ننـالـم چـون دل از جـا مـی رود

چـون روم زان کـو کـه وقـت رفتنم — صبـر از دل، طـاقـت از جـا مـی رود

آه اگـر دانـد رقیـب اور ابـه مـن — آن چـه پـنهـان مـا جـراهـا مـی رود

لالـه مـی رویـد، سـمـن بـر مـی دَمَد — هـر کـجـا آن سـرو بـالا مـی رود

بـر نـگیـرد تـا کـی از مـژگـان دوست — [redacted] از کـویـش بـه صحـرا مـی رود

(٣٩٦)

بـا تـو ام آرزو وصـال بـود — ایـن چـه انـدیشـهٔ محـال بـود

نیسـت امـکـانِ وصـل تـا(١) بـرمـن — تهـمـتِ بُـعـد و اتـصـال بـود

بـا وجـودت هـزار گـونـه مـرا — در وجـودِ خـود احتـمـال بـود

عشـق بـا ایـن هـمـه جلال کـه هست — پـرتـو بـرقِ آن(٢) جـمـال بـود

بـر رخِ گـل درود بـایـد خـوانـد — کـه بـه وی نیـز رنگِ آل بـود

عُـجـب و پـنـدار لایـقِ هـنـراسـت — چـه قـدر نـقـص در کـمـال بـود

اثـر نـالـهٔ مـن اسـت اگـر — زیـن ستـم هـایـت انـفـعـال بـود

کـنیـت شیـخ جـامـی مضحـکـه است — کـه ابـو الـوقـت و ابـن حـال بـود

داغِ عشـق اسـت بـر دلـم [redacted] — آن کـه خـورشـیـدِ بـی زوال بـود

١– ه: تو.

٢– پ: روی.

(۳۹۷)

[116 a] گر مستِ جلوه آیی خلقی بهم برآید | کافر صنم گذارد، شیخ از حرم برآید
گر شمهٔ ای نویسم از سوزشِ دلِ خود | آتش به کاغذ افتد، دود از قلم بر آید
فرهادوار خواهم شیرین کار فرما | کز وی هر آن چه آید از بنده هم برآید
بربی ثباتیِ گل چون غنچه اندرین باغ | از فرطِ خنده مارا ترسم که دم برآید
ای نقد آفرینش نقشی به صورتِ تو | دیلیم صفحهٔ دهر بسیار کم برآید
آیینهٔ سکندر بادل نشد برابر | شاید که نقش کارش از جام جم برآید
منّت چو من گدایی کی می رسد به شاهی | گر مست ناز جایی آن محتشم برآید

(۳۹۸)

مژگان چو به اهلِ عِقاب بیم کنند | تفی زسینهٔ ما عرض بر جحیم کنند
به حرمتِ(۱) نظرِ ما پدر ترامی زاد | که اهل عشق خطابت دُرِ یتیم کنند
در آتش است دلم از عجایبِ رهِ عشق | نصیب طور برد جلوه بر کلیم کنند
به جُز لب تو که از خنده قیمتش افزود | بهاش کم شود ار لعل را دونیم کنند
عجب اگر ز دیارِ خودش به یاد آید | مسافری که به کویِ تو اش مقیم کنند
[116 b] به پرده قصهٔ زلف و خطِ تو منظور است | چو عاقلان سخنِ حادث و قدیم کنند
چو منّت از نفسِ خویش بویِ تو یابند | اگر به خضر شمیمِ تو در نسیم کنند

(۳۹۹)

رقص بسمل دیدم و حالِ دلم آمد به یاد | حالِ دل را دیده رقصِ بسملم آمد به یاد
در لحد از گریهٔ طوفانیِ خود روزِ مرگ | جوش دریا در کنارِ ساحلم آمد به یاد
لختِ دل با اشکِ شب از سینه تا کویِ تو رفت | دشت و دریا در کنارِ ساحلم آمد به یاد

۱– ه: خرمن.

از دلِ گرمِ کسی می رفت در بز مش سخن　　سوختم چندان که شمعِ محفلم آمد به یاد
بادلِ من داشت روزی کار فرمایی جنون　　ازمریدِ گول و پیرِ جاهلم آمد به یاد
آمد آن دل خواه و نقدِ دل به دستِ من نبود　　حالتِ مفلس زروی سایلم آمد به یاد
صد سخن با خویش می گفتم که گویم(۱) پیشِ تو　　تا رخت دیدم یکی هم مشکلم آمد به یاد
بر دلِ مستم نگاهی داشت پنهان چشمِ او　　در کمین صیاد و صیدِ غافلم آمد به یاد
راز ها می گفت با دردی کشان شب می فروش　　**منّت** از ارشادِ پیرِ کاملم آمد به یاد

(٤٠٠)

[117 a] زخاکم آسمان رنگِ گل و نقشِ خزان بندد　　به نخلِ ماتمِ من جغدو بلبل آشیان بندد
نباشد این قدر کاری به روی خویش دربستن　　غلامِ همتِ آنم که چشمی از جهان بندد
اگر یعقوب را از رفتنِ یوسف خبر باشد　　فرستد قاصدِ آهی که ره بر کاروان بندد
زدستِ دخترِ رز بر سرِ زاهد چه می آید　　سزایِ آن که باشد پیر و دل را برجوان بندد
نثارِ وقتِ دانایی بود کامِ ابد **منّت**　　که دل را از دو عالم بر کند، در دلستان بندد

(٤٠١)

سفله ناکس ترشود چون ضربِ زشت و خوب خورد　　خویِ او(۲) شد تند ترچندان که آتش چوب خورد
بویِ ماه مصرا ز پیراهنِ گل می رسد　　بوستان گویی که آب از دیدهٔ یعقوب خورد
لقمه ای از خون و آتش قسمتِ صحبت و بس　　نان به راحت کی توان زین خوان پرآشوب خورد
اندرین جزوِ زبان هر کس به معنی آشنا ست　　از جفا یِ چرخ پیچ و تاب چون مکتوب خورد
سفله را در رنجِ اهلِ صبر باشد راحتی　　روزیِ خود کرم از مغزِ سرِ ایوب خورد
مورسان هر گز میانِ سعی نتوان باز کرد　　هر که روزی خورد زین خرمن بلین اسلوب خورد
شورو تلخی قسمتِ **منّت** بود بر خوانِ دهر　　گاه آبِ اشک و گه د شنامِ آن محبوب خورد

---

۱ – پ : گفتم.
۲ – ه: ندارد.

(۴۰۲)

چه گونه بوالهوسی دستِ نازنینِ تو بوسد … فرشته دست ندارد که آستینِ تو بوسد

جبینِ خاک نشینان و سجدهٔ کویت … زدور عیسیِ گردون نشین زمینِ تو بوسد

[117 b] مپوش آینه را پیشِ من که آب شود دل … چو عکس بی ادبت لعلِ آتشینِ تو بوسد

پراز سرشک کنم آستین و دامنِ خودرا … چو دست و پایِ تو دامان و آستینِ تو بوسد

چه گونه از (۱) دل صیدادب شناس بر آید … که از هوس لب پیکانِ دل نشینِ تو بوسد

به برگِ آن که دلم چون حنا به پایِ تو افتد … به سازِ آن که چونی لعلِ شکرینِ تو بوسد

زخطِ خوش ورقِ ساده را بها شود افزود … چه غم که سبزهٔ گستاخ یاسمینِ تو بوسد

همیشه از دهنِ یار بوسه باد نصیبش … کسی که حلقهٔ گیسویِ عنبرینِ تو بوسد

زبخت و طالعِ خود [redacted] این امید ندارد … که شب کشد سرِزلف و سحر جبینِ تو بوسد

(۴۰۳)

درین بازار یوسف از هجومِ طالبان گم شد … زجوشِ مشتری جنسِ عزیزی از میان گم شد

شکایت ها ست از دیوانهٔ ماره نورد ان را … که از تاراجِ طفلان هرطرف سنگِ نشان گم شد

زتشویشِ نفس از دست دادم نقدِ جمعیت … متاعی بود بامن در غبارِ کاروان گم شُد

نمی دانم به کویش تاکهِ را دل بر زمین آید … که همچون ذرّه در گردِ مصیبت آسمان گم شد

نباشد درد مندانِ ازل را رویِ بهبودی … نشانِ زخم خرمارا کجا ازا ستخوان گم شد

به هر سو شمع بر کف در سراغش گرم می تازد … ندانم برق را راهِ کد امین آشیان گم شد

دلم سرمایهٔ دین بود وقفِ مستی اش کر دم … کلیدِ کعبه از من بردرِپیرِ مغان گم شُد

توان دریافت از آیینهٔ هر ذرهٔ ریگی … که صد خیلِ سری در پردهٔ این خاکدان گم شدُ

به منزل برده بودم رختِ خود [redacted] ولی ناگه … خضر شد غافلِ حالم، رهم برآسمان گم شد

---

۱ – ه : + از.

(٤٠٤)

[118 a] از غمِ هجر دلِ پاک چه پروا دارد چشمِ خورشید ز خاشاک چه پروا دارد
شمعِ افسرده نه از آب هرا سد، نه زباد از حوادث دلِ غم ناک چه پرواداردِ
خطری آیینه را از کجی صیقل نیست دل زعیاریِ افلاک چه پروا دارد
عیبِ فرزند زبانی نرساند به پدر مَی پلید است اگر تاک چه پروا دارد
دامنِ هر که چو یوسف نبود آلوده گر شود پیر هنش چاک چه پروا دارد
هم چوصا یب چه غم از طعنِ خسان منّت را دامنِ برق زخاشاک چه پروا دارد

(٤٠٥)

تنم را گر چه دارد ناتوان درد ولی بروی نمی آید گران درد
مسلمانان مرا دردی است بر دل مبادا در دلِ کافر چنان درد
مگر دردی است برموی میانت گرفته مو به مویم درمیان درد
میِ پر زور در مینا نگنجد کسی در دل جهان دارد چسان درد
علاجِ دردِ منِ آسان نباشد فرورفته مرا در مغز جان درد
برابرمی شدی با ذرهٔ ریگ نهادندی اگر برآسمان درد
دلش بی در افتاده است منّت دلِ من روزو شب داردازان درد

(٤٠٦)

بی تو ام در دل نهالِ محنت و غم ریشه کرد تخم خرما سبز گشت و نخلِ ماتم ریشه کرد
چون دلِ من نیست درعالم زمینِ قابلی هر که اینجا تخمِ مهرافشاند، محکم ریشه کرد
[118 b] اندرین مزرع زمن کس نیست بی حاصل تری هرچه من تخمِ محبت کا شتم، کم ریشه کرد
دردِ منّت نهالِ آرزو کم ریشه کرد سوخت دیگردم اگر این تخم یک دم ریشه کرد

(٤٠٧)

غیر چندان دهدم می که زهوشم ببرد　　تا به این حیله زبزمِ تو به دوشم ببرد
گرمِ گفتگار به پیشِ تو ازانم که مباد　　غیر از بزمِ تو چون شمعِ خموشم ببرد
باده مانع زسماع است مرا مطرب کُو　　مالشِ شیشهٔ می پنبه ز گوشم ببرد
دلم از صومعه بگرفت کجا خضرِ طریق　　که از اینجا به درِ باده فروشم ببرد
می پرزور چو در برف نهی، یخ نشود(۱)　　کی دمِ سردِ تو ای شیخ زجوشم ببرد
شیخ چون سرمه سیه کارچوبرف است خنک　　شومیِ صحبتِ او جوش و خروشم ببرد
آمدم باکمیِ ظرف مگر یاریِ بخت　　منّت از مصطبه ها خم کده نوشم ببرد

(٤٠٨)

حالِ بیمارِ محبت هر نفس ابتر بود　　مرگِ من خواهدز یاران هر که مشفق تر بود
یا خدا کیشِ که دارد این دلِ بدخویِ من　　هر کجا باشد بتی منظورِ این کافر بود
جبه فرسا از سرِ کویِ تو بیرون می رویم　　یادگارِ ماهمین نقشِ جبین پرور بود
غمگساران فارغ اند و دوستان بندم نهند　　کی روداز سرمرا سودایِ او تا سر بود
ای که می گویی که از من غالباً سیر آمدی　　سیر آید کس زجان؟ این عقل رابا وربود
گر به یک دستم نهی ماه و به دیگر آفتاب　　خاطرم راهمچنان پیوند با ساغر بود
[119 a] گفتمش مایل چسان با خویش بینم نرگست　　گفت می دانی که نرگس را نظر پرزر بود
منّت ار زاهد ملک(۲) باشدگرفتارش شود　　هر کجا آن زهره طلعت شوخ خنیا گر بود

۱- ه : تلخ شود.

۲- پ : فلک.

(۴۰۹)

اشکِ من خون در بنایِ دهر سیلاب افگند | عیسیِ گردون نشین سجاده بر آب افگند
می کشم هرشب خیالِ شعله رخساری به دهر | ترسم آخر آتشی در پردهٔ خواب افگند
پاک دامان راکفِ خاکستری بستر بس است | آسمان گر بهر منعم فرشِ سنجاب افگند
باز از پروانه همّت داشت دل راحُبِّ مال | سیم آری عقده اندر کارِ سیماب افگند
رشتهٔ اسبابِ جمعیت زدستش می رود | خویش را هر کس به فکرِ جمعِ اسباب افگند
زاهد پشمینه پوش آمد سرِخُم را ببند | خویش را این خرس شاید در پیِ ناب افگند
بی کسم **منّت** مگر گاهی درو دیوارِ من | بر سرِ من سایه در شب هایِ مهتاب افگند

(۴۱۰)

اشکم آخر طرحِ طوفان در جهان خواهد فگند | همچو کف نُه آسمان را بر کران خواهد فگند
بر گمانِ عرضِ مطلب پیشِ او رفتن غلط | آن نگاهِ نکته سنجم از زبان خواهد فگند
زاهد ابهرِ طوافِ کعبه از دیر م مخوان | حلقهٔ زنار دستم درمیان خواهد فگند
وای بر محرومیِ زاهد که اشکِ مجرمان | آب در راه بهشت جاودان خواهد فگند
شعلهٔ آهی که هر شب ازدلم گردد بلند | مرغِ شاخِ سدره را از آشیان خواهد فگند
بگذر از دیرو حرم **منّت** به راهِ جستجو | دورت از مقصود این سنگِ نشان خواهد فگند

(۴۱۱)

[119 b] غافل از انجام دل ها و ز پیِ جنگِ هم اند | گرخور ندا ین شیشه ها بریک دگر سنگِ هم اند
گوشِ خوداز نغمهٔ خارج ببندد آن کسی | غورکن کاین کاسه ها یکسر هم آهنگِ هم اند
لاله زارِ عرصهٔ محشر تماشا کردنی است | داغ دارانِ محبت جمله هم رنگِ هم اند
هست هر یک در کمندِ جلوهٔ دیگر اسیر | جمله ذراتِ جهان مجبورود رجنگِ هم اند
از صفا افگند دل ها راغبارِ هم دگر | **منّت** این آیینهٔ پوشیده در رنگِ هم اند

(۴۱۲)

دلم از کاوشِ اندیشه نمی اندیشد		بیستونِ فلک از شیشه نمی اندیشد
بادلم ساخته در سینه خیالِ نکهت		آهواز شیر درین بیشه نمی اندیشد
شمعِ افسرده ندارد خطر از دامنِ باد		از بلا خاطرِ غم پیشه نمی اندیشد
دلِ صد چاکِ مراز پرِ قدم می مالد		پایش از زهرهٔ این شیشه نمی اندیشد
رگِ سنگ است مگر رشتهٔ جانم [redacted]		هر گزم تیغِ کس این ریشه نمی اندیشد

(۴۱۳)

شب نازرا معامله ها با نیاز ماند		شدصبح و بندِ پیر هنش نیم باز ماند
خندان شدی و غنچه زگفتار لب به بست		کردی خرام و سروز رفتار باز ماند
سود و زیان ز دامنِ فانوس و باد نیست		شمع مرا که سر به گریبانِ گاز ماند
زین پیش از طرا زا دا ساده بود حسن		این نقش یادگا رز آیینه ساز ماند
رفتی زخاکِ اهلِ نظر گرم چشم شان		چون نقشِ پابه راهِ تو ای سروِ ناز ماند
محمل به بارگاهِ حقیقت نمی برد		سرگشته ای که برسرِ راهِ مجاز ماند
[120 a] هی بی کسی که [redacted] بی دل زپانشست		چون پاره ای ازین رهِ دور و دراز ماند

(۴۱۴)

درفراقش دمی زمن وا ماند		وعدهٔ وصلِ او به فردا ماند
زآنِ ما آنچه بود ز آنِ توشد		نامِ مابود آنچه باما ماند
هست کارِ (۱) لبِ تو جان بخشی		تهمتی برسرِ مسیحا ماند
طاقت و صبررفت از دلِ من		درتماشاگهِ تو تنها ماند
از برم زود رفتی و در دل		از تو ام عقدصد تمنا ماند
دوش در بزمِ شوق [redacted] را		باخیالِ تو ماجرا ها ماند

۱- پ: +تو.

(۴۱۵)

نگاهش از هلاکِ من نترسد | که برق از غارتِ خرمن نترسد
چنان از دوستان اندیش ناکم | که هرگز دشمن از دشمن نترسد
شهیدِ عشق از غم بی هراس است | چراغِ کشته از دامن نترسد
نگهبان است (۱) هر کس خویشتن را | که چشمِ سوزن از سوزن نترسد

(۴۱۶)

نم به چشم و به سینه تف باشد | عاشقان راهمین شرف باشد
مژۀ شوخِ او به لشکرِ حسن | از خدنگ افگنان دو صف باشد
بی خلاف است هر که با همه کس | دودۀ عشق را خلف باشد
به جوی دردِ دل کنم سودا | گردو عالم مرا به کف باشد
[120 b] چشمِ اختر سنانِ آهِ مرا | به غم قامتی هدف باشد
چرم پوشان جفایِ چرخ کشند | ضربِ هر دم نصیبِ کف باشد
مشهدِ دل که سینه اش نام است | خشک وبی نم چوارضِ طف باشد
باتو رویش شبیه نتوان گفت | عارض ماه را کلف باشد
دین و ایمان و قبلۀ **منّت** | شاهِ دین، خسرو نجف باشد

(۴۱۷)

گیرم اسیرِ زلفِ تو زنجیر بگسلد | بند و فا زخود به چه تدبیر بگسلد
بی تابیِ دلم رگِ جان ها گسته است | چون دام کز تپیدن نخچیر بگسلد
باصیدِ سخت جانِ تو دارد کشاکشی | ترسم که رشتۀ دمِ شمشیر بگسلد
باشد بقایِ جسمِ نزارم زمی کشی | هر رشته ای که تر بشود، دیر بگسلد
منّت زشانه باد جدا دستِ جرأتم | مویی اگر ز زلفِ گره گیر بگسلد

---

۱ – ه: اش.

(٤١٨)

کی عاشقِ لقارا ذوقِ نعیم باشد
گر تو نباشی آنجا، جنت جحیم باشد

تاچند جان بکاهد، تا چند دل بسوزد
گر خونِ ما بریزی اجرِ عظیم باشد

آن طفل نازنین را خواهم پدربمیرد
افزون بود بهایش تاذُر، یتیم باشد

در دوزخِ فراقم کز اشک وآه گرمم
نار جحیم باشد ماء الحمیم باشد

(٤١٩)

[121 a] ازا شک و آه قافله بامن روانه کرد
معشوقِ من وداع مرا عاشقانه کرد

شیرین نژا دِمن دمِ رخصت زعینِ لطف
گلگونِ اشک راز مژه تاز یانه کرد

تا اشک وقتِ رخصتِ ما قطره قطره ریخت
تاراج کشتِ طاقتِ مادانه دانه کرد

روزِ وداع اشک زمژگان همی فشاند
آمد رقیب و گریهٔ شادی بهانه کرد

آن دم که جان به رخصتِ جانان نهاد دل
در حیرتم که رخصتِ جان تن چرانه کرد

از دیده دور ماندنِ او کارِ سخت بود
این سخت تر که آمد و دردیده خانه کرد

اکنون برون رود به چه حیله زخاطرم
منّت خیالِ یاربه دل آشیانه کرد

(٤٢٠)

بهار آمد و مرغان به نغمه هم دستند
عروس نخل چمن را ز گل حلی بستند

زدند گل به سرِ شاهد ان رعنایان
به فرقِ محتسب و شحنه جام بشکستند

به یاد رخ به رخ گل گذار و فارغ بال
که باغبانِ چمن رفت و بلبلان مستند

چه دیده اند که اهلِ نظر به جلوه کهت
نظر به رویِ تو کر دند و باز لب بستند

به سالکانِ ره شوقِ او چه پیشِ آمد
که دست بر دل نگذا شتند و ننشستند

غلامِ همتِ آن سالکانِ تیز روام   که دل زهر چه بریدند باتو پیوستند

مجردانِ تو کز قید نیک آزاد ند   زهر چه رنگِ تعیّن گرفت وارستند

فرازِ(۱) عرش نشیب است در دلِ عاشق   به صحنِ خانهٔ او آینه چه ها بستند

مقیدانِ تو زنا رو سبحه نشناسند   که رشته هایِ تعلّق زخویش بگسستند

سپند وار حریفانِ دهر بر آتش   گره ز کار کشادِ ند و گرم برجستند

[121 b] جهانیان همه عارف به دیدهٔ **صنّت**   چو عکسِ آینه هم نیستند وهم هستند

(٤٢١)

نمی خواهم به هجرم نیز محروم از جمالِ خود   زچشمم رفتی و بگذاشتی در دل خیالِ خود

خوش آن روزی که (۲) برحالم زشوخی داشتی خنده   کنون از ذوقِ آن صد بارمی گریم به حالِ خود

هلاکِ من اگر خواهی به هجرانم مکش ظالم   سزایِ من بده ا ز مرگ شادی در وصالِ خود

زموجِ اشک من صد بحر دره حایل افتاده است   رسیدن تا سرِ کویت نمی یابم مجالِ خود

کنون دردِ دلِ خود با در و دیوار می گویم   خوشاعهدی که شب ها باتومی گفتم ملالِ خود

نکر دم گوش پندِ دوستان و عشق ورزیدم   شدم غافل زکارِ خود، ندانستم مآلِ خود

به ذوقِ آن که چشمم دیده بودآن چشم را **صنّت**   کنم وا چشم در آینه بر چشمِ مثالِ خود

(٤٦٢)

بیش ازین از سخنِ باده خرابم مکنید   بر دلم داغ مسوزید و کبابم مکنید

یار با غیر اگر گرمیِ صحبت دارد   برم این قصه مگویید و عذابم مکنید

دیگر م یاد زشب هایِ و صالش مدهید   هر سحر هم نفسا ن دیده پر آبم مکنید

مستیِ چشمِ کسی باز به یادم مدهید   رحم آرید به پیمانه شرابم مکنید

سخنِ عشق مگویید به **صنّت** امشب   لب ببندیدو حریف تب و تابم مکنید

---

۱ – ه : فراغ.

۱ – ه : ندارد.

(٤٦٣)

در فراقم هر نفس از عمر مشکل می رود / رفت از پیشِ نظر امانه ازدل می رود
از وداعِ دوست مشکل تر نباشد هیچ چیز / بردلِ من دست نِه همدم که محمل می رود
[122 a] دوستان راسنگ شد دل ورنه رقت می کند / می شوم بی جان و جانم از مقابل می رود
می روم گریان، سفر از آستانت سهل نیست / راه بر دریا مرا منزل به منزل می رود
گرچه دوران دوربرد از دیدهٔ عاشق ترا / کی زدل آن شیوه(۱) وشکل وشمایل می رود
کشته ای ومی روی بر خاکم افگنده به ناز / من به صد حسرت همی گویم که قاتل می رود
تاب کو [redacted] که درداماںِ اوآریم دست / وه که خندان از سرم آن برق حاصل می رود

(٤٦٤)

گردل شود از آهن کی طاقتِ ناز آرد / آن شوخ مگر رحمت براهلِ نیاز آرد
هر چند فلک دارد از دیدنِ تو بازم / دانم اگرم یک ره از فکرِ تو باز آرد
هر گز به دلِ سنگت کاری نکند هرچند / صد کوهِ تفِ آهم درسوز و گداز آرد
گرخلوتیِ کعبه آن رویِ نکو بیند / رواز حرمِ معنی درد یر مجاز آرد
توفیقِ ازل [redacted] گر حوصله ام بخشد / چندان بکشم ناز ش کان شوخ نیا ز آرد

(٤٦٥)

من و پیری و این هنگامه سازی تاچه پیش آید / به آتش می کنم طفلا نه بازی تاچه پیش آید
نیازم می شود هر روزاز روزِدگرافزون / نمی گردد تراکم بی نیازی تاچه پیش آید
زشوقِ یک نگه جان(۲) برلبِ اهل نیاز آید / تواز شوخی همان سرگرم نازی تاچه پیش آید

---

۱ – پ: شوخی.
۲ – ه : ندارد.

به قدرِ نیم کف واما نداز خاکِ شهیدانت / همان داری سری باترک تازی تاچه پیش آید

به می تاچشمِ خمّارت صلاداده است مردم را / به عالم نیست یک دامن نمازی تاچه پیش آید

به شرط کافران راعشق شرکت سوز می تازد / جگر دارانه ماوتیغ غازی تاچه پیش آید

[122 b] نفس بگسیخت درجولان گهِ تحقیق [redacted] را / کنون شد مردِ میدانِ مجازی تاچه پیش آید

(٤٦٦)

نسخهٔ سحر به آن چشمِ سخن گو نرسد / مقطعِ تیغ به آن مطلعِ ابرو نرسد

نگه گرم ازان چشم سیه شوخ تر است / برق البته به گرد(۱) رمِ آهو نرسد

از غمِ آن که سرم بالشِ زانوی تو داشت / نیست یک شب که سرم برسرِزانو نرسد

وای برحال غریبی که زپهلویِ تو دور / به زمین یک شبش از درد به پهلو نرسد

شبِ وصلت که بود بر دلِ بی تابش دست / کارِ عاشق به شمارِ شکنِ مونرسد

ادب عشق نگه کن که به این جوشِ هوس / لبِ گستاخِ خیالم به لبِ او نرسد

گل تنزیه زبستان تقیّد مطلب / که ازان گلشن نیرنگ به کس بو نرسد

وای محرومیِ [redacted] که درین شهرِ غریب / نرود قاصد ازین سو وا زان(۲) سو نرسد

(٤٦٧)

اجل بیمار هجران راچه خوش باشد که زود آید / نفس از سینه تاکی نیمه آتش، نیمه دود آید

به قصد یک نگه در بزمِ اورفتم،ندانستم / که در چشمم نکو بنماید و در دل فرود آید

ندانم وصفِ آن گل چیست لیکن این قدردانم / که هر گه رویِ او بینم زدل برلب درود آید

به فکرِ آن دهن یک روز می خواهم علم خودرا / به خاطر طرفه نقشی بسته ام گردر وجود آید

---

۱ – ه: گردش.

۲ – ه : به.

به جانم ای محبت رحم کن تاکی گیاهی را — زدل طوفان آتش جوشد وازدیده زود آید

به طوفِ کعبه و بتخانه کاری نیست عاشق را — به هر جانب که آن ابرو بجنبد در سجود آید

[123 a] متاعِ دل به کف بگرفته منّتتابه کی گردی — ازین سوادیِ بی حاصل که خودکو تاچه سودآید

(٤٦٨)

غمزهٔ او دین و دل چون ترک یغمایی برد — رونقِ دین بشکند، از دل شکیبایی برد

ای که گویی دین و دانایی بود مانع زعشق — ای مسلمان عشق اول دین و دانایی برد

گر فراموشِ دلم شد کیش و دین داری چه غم — کیست تا از خاطرم آئینِ ترسایی برد

معنیِ زیباست در صورت که دل ها می برد — ورنه کی صورت دلِ کس را به زیبایی برد

برمرادِ دل برفتم عاقبت(۱) رسوا شدم — جرم دانایی که او فرمانِ سودایی برد

روی اورا گر بگویم از سرِ انصاف نیست — کاین بصرا فزون کند و آن نورِ بینایی برد

وا گذارای غافلی این ره به خاموشی مرا — راز چون آید به دل، از مرد گویایی برد

ای که گویی از درم منّت دلِ خودرا ببر — ای همه درها درت هر جاکه فرمایی برد

(٤٦٩)

گنه بِه است ز طاعت اگر غرور آرد — پس از گناه ندامت صفا و نور آرد

زصد هزار عبادت نظر به رویِ تو بِه — که یک نگه به جمالِ تو صد حضور آرد

شود ز رشک فرامش فرشته را تسبیح — دمی که مست به لب بانگِ یا غفور آرد

کسی که عشق کند بی دلش بگو زکجا — دلی بیارد و(۲)آن گه دل صبور آرد

کجاست تاب که عاشق درِ ترا بوسد — مگر به خاکِ رهت سجده ای زدور آرد

۱- پ: + من.

۲- ه: ندارد.

دگر رسید صبا باپیامِ گل امروز   مباد کاین دلِ دیوانه را به شور آرد

[123 b] کجا ست پیکِ مبارک پیِ نسیم که باز   به کشتگانِ غمت مژدهٔ سرور آرد

زواعظان سخن خلدو حورکم شنوم   زبیمِ آن که به همت مرا قصور آرد

مسخّراست خطت را قلم روِ خوبی   زمانه ملک سلیمان به حکم مور آرد

محبت است که از شیوه هایِ ناز و نیاز   مرا به عجز و ترا بر سرِ غرور آرد

درین نیاز وارادت که باتو **منّت** راست   خدا نکرده که پندِ کسی فتور آرد

(٤٧٠)

حسنِ تو که درجهان نگنجد   در ساحتِ فکر جان نگنجد

ای مویِ میان و دستِ شوقم   یک مو ی درین میان نگنجد

از دردِ تو لذتی که دیدم   در حوصلهٔ گمان نگنجد

رازِ تو زدل برون که دیدم   این باده به جرعه دان نگنجد

منّت به زبانِ حال گوید   وصفِ تو که در دهان نگنجد

(٤٧١)

خوش تر زتنِ توجان نباشد   در لطف تنی چنان نباشد

از سر به غم تو بر کنم چشم   گر رویِ تو درمیان نباشد

هر چند که می زند به سنگم   بر خاطرِ من گران نباشد

تا چند به صبر آز مودن   در دوستی امتحان نباشد

عالم به غمت شودزبون تر   گر نامِ تو بر زبان نباشد

پایان نبود حدیثِ غم را   افسانه و(١) داستان نباشد

---

١ – ه :ندارد.

[124 a] خوش شیوهٔ عاشقی که دروی — گر جان برود، زبان نباشد
می راند سمند تیز و می گفت — بر راه گزر فلان نباشد
منّت کسی خوار تر به عالم — از من درعاشقان نباشد

(۴۷۲)

اندرین مزرع نهال آرزو (۱) ناکشته ماند — ناوکت از دل گزشت ودل به آن آغشته ماند
از قلم خالی نیستان گشت واز کاغذ جهان — قصّهٔ مشتاقی ام باتو همان ننو شته ماند
برهمن از درد این زناررا تسبیح کرد — رشک پنهان دلش لیکن سریک رشته ماند
شوق چابک دست صدره پردهٔ مجنون درید — پردهٔ محمل همان از ناز لیلی هشته ماند
عشق **منّت** تارو پودهستي عالم گسیخت — رشتهٔ آمالِ ما بی حاصلان نارشته م(۲) ماند

(۴۷۳)

دلبرم از دیده رفت و دل به خون غلطیده ماند — عشقِ او دردل نشست و نقشِ اودردیده ماند
صفحه هایِ آسمان بایک دگر پیوسته ماند — این ورق ها از نمِ اشکم بهم چسبیده ماند
پُرزگل شد دامن نظاره از حسنت ولی — از گلستانِ جهان این گل همان نا چیده ماند
می کند وا طرّهٔ پیچیدهٔ خود را هنوز — نامهٔ شوقم همان ناخوانده و پیچیده ماند
درجهان چون شمع از روزی که **منّت** سبزشد — نخل او از کاهشِ پیوسته نابالیده ماند

(۴۷۴)

از خاکِ (۳) کشتگانِ تو سر برنمی کنند — در حشر حرف تیغ تو تا سر نمی کنند
[124 b] خوبان به خون کشند جهانی و هیچ نم — از روزِ داوری وزدا ورنمی کنند

۱– ه :ندارد.
۳– ه :ندارد.
۱– ه :اند.

با ما بتان هر آنچه زبیداد کرده اند | ارباب دین دار به کافرنمی کنند
حسن تو دیده اند حریفان شهر وباز | از من حدیثِ عشقِ تو باورنمی کنند
دارند کیمیا و مسِ هستی مرا | عیب است این که اهلِ نظر زرنمی کنند
رنگی نمی دهند به رویم بُتان زمی | تاروی من به خونِ جگر ترنمی کنند
گل ها اگر (۱) به داغِ نهانم برند بو | با بلبل این معامله دیگر نمی کنند
آیند اگر به روضهٔ کوي تو قد سیان | عزم رحیل بازا زین در نمی کنند
وا حسرتا که بامنِ آواره همرهان | صنعت حدیثِ نخد مکر رنمی کنند

(٤٧٥)

برسر ز چرخ مست هوس سنگ می خورد | آری جز آب می زعَسَس سنگ می خورد
سر کن به احتیاط سخن پیشِ اهلِ دل | کاین آینه زعکسِ نفس سنگ می خورد
درکاروانِ ماکه خموشی است را هبر | برپایِ دل زبانگِ جرس سنگ می خورد
[125 a] در بندِ عشق باز که از جودِ باغبان | نشنیده ام که مرغِ قفس سنگ می خورد
هرکس که نان زسفرهٔ دونان طمع کند | چون سنگ زدست ناکس و کس سنگ می خورد
باجانِ سخت ما چه کند آتشِ فراق | گویند همچو هیزم و خس سنگ می خورد
صنعت زمینِ این غزل افتاد سنگ لاخ | شدپایِ فکر لنگ زبس سنگ می خورد

(٤٧٦)

دلم از پرتوِ جانانه پرشد | زمهتاب امشبم ویرانه پرشد
زِ دل منزل بکن در منظرِ چشم | زدودِ آه گر این خانه پرشد
دمِ آخر بیا لب بر لبش نِه | که مشتاقِ ترا پیمانه پُر شد
[125 b] نیامد هیچ شی در گوشِ نازش | به عالم گرچه این افسانه پُر شد
به رنگِ سایه رفتم از میانه | که از نورِ رخش کاشانه پُر شد
من و هم بزمیِ دیوانه صنعت | دلم از صحبتِ فرزانه پرشد

۱– ه :ندارد.

(٤٧٧)

هم چشمی مژگان تو از تیر نیاید — لطفِ کجی اش راست به تقریر نیاید
یک روز ترا بر سرِ پیمانه غم آرد — تدبیر چه باشد که زتقدیر نیاید
وصفش نتوانیم ولی دیده همه عمر — از دیدنِ رخسار چنین سیر نیاید
سیمین (۱) ترا ساعدورویین(۲) مرا جان — مشکل که به قتلم ز تو تقصیر نیاید
هم رنگ به یاقوت کند رویِ چو زررا — کاری که کند باده، ز اکسیر نیاید
ابروی تو دیدیم وز کونین بریدیم — زین گونه اثر ازدمِ شمشیر نیاید
پیرامنِ نسرینِ تو آغازِ خط سبز — افتادچنان جوش که به تحریر نیاید
تسخیر بتان شیخ زوردِ سحری خواست — وین کار جزاز نالهٔ شبگیر نیاید
یعقوب منه داغ زقامت به زلیخا — این کارِ جوانان بود، از پیر نیاید
هشیار که منت نرود معنی ات از دل — کاین صید چورم کرد، به زنجیر نیاید

(٤٧٨)

از سوادِ طرهٔ لیلی نسیمی می رسد — خاکِ مجنون را هوا خواهِ قدیمی می رسد
[126 a] در کدا مین باغ بندِ پیرهن وا کرده ای — صبح دم کز بویِ گل خوش تر شمیمی می رسد
از نگاهِ او بود اغیار را عیشِ تمام — گه گهی در جامِ ما این باده نیمی می رسد
باز شد از سینه آهی قاصدِ طوفِ لبم — صر صرِ آتش دم از طرفِ جحیمی می رسد
کلک من **منّت** درین دوران عصای موسی است — طور معنی را به هر دوری (۳) کلیمی می رسد

۱– ه : + است.
۲– ه : + است.
۳– ه : ندارد.

(۴۷۹)

از مو گره گشادی، مغزِ جهان ختن شد / برقع ز رخ کشیدی، کاشانه ام چمن شد
از نیم دیدنِ توشد عشوه زار مجلس / وزیک نیازِ پنهان تا جیب نسترن شد
از بوسهٔ دهانت بویا گلِ قدح گشت / وز گرمیِ نگاهت آیینه شعله زن شد
از سبزه تا گذشتی، از خواب سر بر آورد / بر بید سایه کردی، خوشتر ز نارون شد
از بادِ دامنِ توشد دود شمع عنبر / پروانه را به بزمت پر برگ یاسمن شد
از بستنِ لبت گشت تصویر خانه عالم / در ریختی ز مرجان گوشِ جهان عدن شد
از نازِ قدکشیدن شد شورِ حشر برپا / این یک ادا قیامت برجانِ مرد و زن شد
ازچاکِ سینه منّت دیدم(۱) فروغِ حسنش / در کوچهٔ کتانم مهتاب راهزن شد

(۴۸۰)

به بزم آمدنِ محتسب درشت نمود / نکرد سرخ قدح چشم و شیشه مشت نمود
فتاده اند خری چند در قفا اورا / که شیخ فرق به این ابلهان ز پشت نمود
[126 b] مپرس تا به چه سان رخ به من نمود آن ماه / شکست، بست، به خاکم فکند، کشت نمود
به زیرِ خرقهٔ پشمین کشیده سر منّت / به کنجِ صومعه زاهد چو خار پشت نمود

(۴۸۱)

دلم به پیشِ بتان سخت بی درنگ رود / زدستِ شیشهٔ می در هوایِ سنگ رود
گرفتم این که حجاب از میان رود لیکن(۲) / چسان زبانِ مَنَت در دهانِ تنگ رود
چه مستی است که مینایِ من زجوشِ نشاط / چو کبک خنده زنان بر بساطِ سنگ رود
هوا پرست کجا و حریمِ سبز خطان / مگر به پایِ عروجِ خیالِ تنگ رود

۱- ه : + است.
۲- پ : امّا.

زغیر تم به سر کویِ او چه می پرسی　　مپرس حالِ مسلمان که در فرنگ رود

چو ماهِ عارضت آید برون زمقنعِ سر　　زشرم آینهٔ زیرِ نقاب رنگ رود

درین محیط شناور چومن نبود کسی　　که ر(۱) است زهرهٔ آن کزپیِ نهنگ رود

خدا نکرده که بابنده ا ز سفارشِ (۲) غیر　　بر آشتی زنی واز میانه جنگ رود

چه حالت است که منّت به بزمِ دشمن ودوست　　چو نامِ او شنوی از رخِ تو رنگ رود

(۴۸۲)

بس که وقت تیغ راندن دستِ قاتل درد کرد　　تادمِ مردن شهیدِناز را دل درد کرد

بی قراری شد فرامش کُشتهٔ نازِ ترا　　غالباً پنهان دلت بر حالِ بسمل درد کرد

نیست جُز بازیچهٔ طفلان به چشمش کفرودین　　هر که در تعلیم گاهِ شوق حاصل درد کرد

ساربان پروازِزنگم بین و کمترخوان حُدی(۳)　　دل مرا بر قدرِ جنبشهایِ محمل درد کرد

آستینِ تنگ چشمان راندیدم جُنبشی　　بسکه عمری بیش ماندو دستِ سایل درد کرد

[127 a] یک سخن از شوقِ دیدارش نیاید در رقم　　خامه در کف سوخت چون شمع واناملِ درد کرد

گردشِ پیمانه دیدم چشمِ یار آمدبه یاد　　تادلِ مینا دلِ اربابِ محفل درد کرد

چشم جز برد ستگیری هایِ خضرِراه نیست　　دور ترما رهروان را پاز منزل درد کرد

زاهدان از بزمِ مستان دور تر باید گذشت　　از دم سردِ شمالی را مفاصل درد کرد

(۴۸۳)

مژه ات مصحفِ دل رابه سرِ تیر کشید　　در حرم ابرویِ خون ریزِ تو شمشیر کشید

همچو قندیل دلِ کعبه نشینانِ جلال　　طرهٔ سلسله دارِ توبه زنجیر کشید

هست باهرسرِ مویش رگِ جان را پیوند　　کی توانم دل ازان زلفِ گره گیر کشید

۱- ه : است.

۲- ه : سپارش.

۳- در هر دو نسخه : هدی.

نیست از تشنگیِ عرصهٔ محشر بیمی		نـم زتیغت جگرِ تفتهٔ نخجیر کشید
دوش هر نالـه کـه سازاز تهِ دل می کردم		حلقه در گوشِ قبول از دمِ تأثیر کشید
چین از آن(۱)ابروی خم دار نیامد بیرون		نتوان جوهرِ شمشیرز شمشیر کشید
هر کـه شد خاکِ دراهلِ قناعت منّت		خطِّ باطل بـه سرِ نسخهٔ اکسیر کشید

(٤٨٤)

یار آمد شمع ازکاشانه ام بیرون برید		زحمتِ پروانـه ها از خانه ام بیرون برید
برنمی تابد سرِ شوریدگان تشویشِ هوش		همدمان از خود به یک پیمانه ام بیرون برید
تلخ شد عیشِ شما از گریه هایِ حسرتم		باده نوشان زود ازین میخانه ام بیرون برید
زهره(۲)ه ام بی کشتی می کرداین سیلاب آب		پرتوِمهتاب از ویرانه ام بیرون برید
باسرِ زلفش دلِ صد چاک بازی می کند		رشتهٔ جان ها زدستِ شانه ام بیرون برید
خوابِ مجنون تلخ دارد آهِ سوز انگیزِ ما [127 b]		زین بیابان ها دلِ دیوانه ام بیرون برید
همچو منّت ازسبک روحان حلیثی سرکید		خوابِ سنگین از سرِمستانه ام بیرون برید

(٤٨٥)

دل را بـه سنگِ کعبـه مقابل نهاده اند		بارم ازین معاملـه بردل نهاده اند
قندیلِ عرش را زدلِ آدم است نور		آه این چه گو هراست که در گل نهاده اند
آهسته ساربان کـه حریفان زمامِ دل		دراختیارِ جنبشِ محمل نهاده اند
یک زخم نا تمام زدندو ستم گران		طرزِ هزار ناز بـه بسمل نهاده اند
زاهد میار قلبِ خود اینجا کـه باده را		معیارِ نقدِ ناقص و کامل نهاده اند
جاهل چـه غم اگر درانکار دیر زد		کاین وضع خود به رخصتِ عاقل نهاده اند
آگـه زرنجِ منّتِ سر گشته نیستند		آسودگان کـه رخت بـه منزل نهاده اند

۱– ﻫ : ندارد.

۲– ﻫ : زهر.

(۴۸۶)

رقصِ آن سروِ ناز را نگرید / پریِ شیشه باز را نگرید
طایرِ عرش را به سیخ زنند / مژه های دراز را نگرید
شیشه خالی به جنگِ طور رود / شوقِ بی امتیاز را نگرید
برفزودم به داغ نالهٔ درد / سوز دیده، ساز را نگرید
شیشه داراست و جام کاسهٔ سر / میِ پر زورِ راز را نگرید
جز به پهلویِ من نگیرد جای / ناوکِ دل نواز را نگرید
دوش خلوت به دخترِ رز داشت / منت پاک باز را نگرید

(۴۸۷)

[128 a] آیدم از لبت عتاب لذیذ / که بود تلخیِ شراب لذیذ
خوش گواراست مرگ در پیری / که بود وقتِ صبح خواب لذیذ
آخرِ کار جمله محمود است / که ز عادت شود عذاب لذیذ
از صریرِ درِ بهشت مگو / که بود نالهٔ رباب لذیذ
نانکی گرم و جامِ آبکِ سرد / هست چون ماه و آفتاب لذیذ
زآبِ می توبه ام مده واعظ / هست این خانمان خراب لذیذ
گریه ای از برشتگان منت / هست چون باده باکباب لذیذ

(۴۸۸)

به یادِ زلفِ تو دیوانه شد مگر زنجیر / که ناله خیز بود پای تا به سر زنجیر
اگر ز من مژه برگشت کاکلِ تو بس است / که نیست بهرِ جنون کم ز نیشتر زنجیر

برایِ بستنِ دل ساخت زلف باچشمت ... رسانده است بهم حلقهٔ دگر زنجیر
رمم به جنبشِ پایی اگر دُچار شود ... دگر به خانه نگنجم چونالہ در زنجیر
مرا ز جوشِ جنون تا به گریه کار افتاد ... وگرنه نالہ نمی کرد بی اثر زنجیر
درشتی است که افتاده سنگِ راهِ قبول ... رسانده است زهر حلقه چشم بر زنجیر
جنون و حیرتِ عاشق زیک مقام بود ... زآهن است گر آینه است در زنجیر
زد آتشی به جهان چون دوزلفِ برهمِ تست ... جهد شراره چو زنجیر خورد برز نجیر
فراغِ کلبهٔ دیوانگان ببین **منّت** ... که همچو دشت ندارد به خانه در زنجیر

(٤٨٩)

[128 b] می رنگین چه سان از کف گذارد دامنِ ساغر ... که گردیده است همچون رنگِ گل جزوتنِ ساغر
به وضعِ تازه ای هر باده رنگِ تازه می ریزد ... گهی از کسوتِ مینا، گه از پیراهنِ ساغر
درین محفل بود دست و گریبان شادی و ماتم ... گرستن جوشد اینجا از برِ خندیدنِ ساغر
کفت رنگِ حنا از ناز کی ها برنمی تابد ... کنی فهمیده دستِ نازکِ خود مسکنِ ساغر
سزاوارِ کفِ خاکم نباشد شمع و گل **منّت** ... نیاری برمزارم جز چراغِ روشنِ ساغر

(٤٩٠)

شاخِ گل شد مدِّ بسم اللّهِ دیوانِ بهار ... یک چمن برخویش می بالدغزل خوانِ بهار
در چمن این واقعه گل کرده، می شوید هنوز ... خونِ مرغانِ چمن، شبنم زدامانِ بهار
لاله را داغی میسر شد به صد خونِ جگر ... تاچراغی سوخت با خاکِ شهیدانِ بهار
باختم جان رابه سودایِ گلِ رویِ کسی ... وام گیرد عطر از خاکم گریبانِ بهار
از شمیمِ گل فراغت دارم ای بادِ سحر ... بر نمی تابد دماغم بادِ احسانِ بهار
می کند **منّت** زلیخایی به گلشن عندلیب ... کاروانی می رسد شاید زکنعانِ بهار

(٤٩٠)

چین ز پیچ و تابِ سنبل برجبین دارد بهار	بی گلِ رویت دلِ اندوهگین دارد بهار
می تراود از سوادِ لاله اندازِ دگر	نقطه خاک کر خاطر نشین دار د بهار
الفتی با بی دلان، رحمی به مرغانِ چمن	حسنِ گل رویان نه آن دارد نه این دارد بهار
موج شبنم رشتهٔ گل سبحه و زنارِ اوست (۱)	ناز صلح کل سر کفری نه دین دارد بهار
[129 a] طبعِ موزونی خداداد است منّت دیر چیست	گرسرِ طرحِ غزل باشد زمین دارد بهار

(٤٩١)

مرا به ناز بگویی دلت غمین بهتر	اگر رضایِ تو این است، این چنین بهتر
اگر تو زهربه کامم به دستِ خویش کنی	هزار مرتبه باشد ز انگبین بهتر
ز نرگسِ تو مرا شکوهٔ تغافل نیست	که کم نگاهی ازان چشمِ شرمگین بهتر

(٤٩٢)

گشت دل دشمنِ من رویِ تو دیده است مگر	پهلو ام چاک شداز شوق تپیده است مگر
سخنِ مصلحت آمیز نمی گوید غیر	حرفِ مهری زلبِ یار شنیده است مگر
محشرِ یاس و تمنا به دلم پیدا کرد	نامه بر بردرِ آن شوخ رسیده است مگر
آستین بر مژه ام می نهد امشب منّت	اشکِ گرمی به رخِ یار چکیده است مگر

(٤٩٣)

ای صبا اسبابِ جمعیت به گلشن وا گذار	سنبلِ آشفته آن سرو بامن وا گذار
دامنش بگرفتم و گفتم چه فرمایی مرا	گفت رو در جیبِ خود آو یزو دامن وا گذار

۱ - پ : است.

همچو مینا سجده درمحرابِ جامِ می خوش است
طوفِ دیر و کعبه با شیخ و برهمن وا گذار

وای مرگِ بدکه دستِ قد رتم بسته است چرخ
دوست را و آن گاه می گوید به دشمن وا گذار

با گران جانان خصومت از گران جانی بود
آتش افروزی میان ِسنگ و آهن وا گذار

دردِ بی درمانِ حرمان را نمی باشد علاج
هم نشین بی چاره منّت رابه مردن وا گذار

(٤٩٤)

[129 b] نیست صیدی از دلِ بی طاقتِ من زار تر
عشق از شیرِ گر سنه وآن گهی خون خوار تر

این دلِ بی اعتبارِ من که از چشمت فتاد
از ازل بودا ست خوارو این زمان شد خوارتر

عاشقان دارند دل آزرده و افگار لیک
از همه باشد دلم آزرده تر(۱) افگار تر

سالکان هر چند خوانندش صراط المستقیم
نیست راهی ازرهِ عشقِ تو ناهموار تر

ای محبت برتنِ خشکِ من آخر رحم کن
تا کجا باشد مرا از خونِ دل رخسار تر

برجنون زد ، دیگران دیوانه را تا غم خورند
نیست از مجنون کسی در کارِ خود هشیار تر

رنج بی جامی بری در چارهٔ منّت طبیب
این جوان ساعت به ساعت می شود بیمار تر

(٤٩٥)

کردی آزارو کنی وعده به آزارِ دگر
یارکم نیست درین شهر من و یارِ دگر

چنداز گوشهٔ بامت به سر آید سنگم
کافرم گر به درت سجده کنم بارِ دگر

دست بردل نهم واز سرِ کویت بروم
برسرِ دست برم دل برِ دلدارِ دگر

دستِ لطفی ننهادی به دلِ من روزی
دست بردل بنشستم پسِ دیوارِ دگر

منّت آن به که نه دل باتونه باغیر دهد
درجهان نیست بجز عشق مگر(۲) کارِ دگر

۱ – ه :تو.
۲ – پ : + مگر.

(۴۹۶)

به سوی عاشقِ غم دیده بگذر
زچشمِ حاسدان پوشیده بگذر

زخاکم خارِ حسرت ها دمیده است
خدا را زود دامن چیده بگذر

مکن پامالِ دل هایِ غریبان
به زیرِ پا خدا را دیده بگذر

شهیدان خاکِ دامن گیر دارند
چو اینجا بگذری، فهمیده بگذر

[130 a] پریشانی است انجامِ تو چون گل
درین گلشن دمی خندیده بگذر

مبادا در کمین باشد حریفی
به سوی عاشقان دزدیده بگذر

چو باید رفت ازین بازار منّت
همه را در نظر سنجیده بگذر

(۴۹۷)

زان در نظرم شکلِ تو هست از همه خوش تر
آثارِ ازل نقشِ تو بست از همه خوش تر

مستی است همه راحت و عقل است همه رنج
عاقل زهمه برتر و مست از همه خوش تر

افگنده به راهِ تو جهانی زر و من سر
برخاست مرا کار ز دست از همه خوش تر

برصورتِ دیگر نکنم چشمِ هوس باز
در چشمِ من آن نقش نشست از همه خوش تر

کافر بپرستد صنم و کعبه مسلمان
در مشربِ ما باده پرست از همه خوش تر

نی برقِ بلادم زدونی تیرِ قضا لاف
تا ناوکِ دل دوزِ تو جست از همه خو ش تر

منت نکنی شکوه زکج بازیِ (۱) گردون
چون زلف به کارِ تو شکست از همه خو ش تر

(۴۹۸)

گفتمش از خاک و خون بسملِ خودرا بگیر
گفت مده دردِ سر، رو دلِ خود رابگیر

خنده و تمکینِ او هردوبهم بین دلا
تفرقه ها جمع شد، قاتلِ خود را بگیر

وادیِ قیس است این لیلیِ محمل نشین
لطف بفرما و (۲) عنان محمل خود را بگیر

اجرِ وفا بوداین بردرِ خویشم چودید
گفت از اینجا برو (۳)، ده منزلِ خود را بگیر

از سر وقت تو دوش برقِ نگاهی گذشت
منّتِ نادان خبر حاصلِ خود را بگیر

۱– پ : بی مهری.
۲– ه : ندارد.
۳– پ :+ ره.

(۴۹۹)

[130 b] هست دل گرمِ تپیدن در کنارِ ما هنوز	شورِ محشر می کند طوفِ مزارِ ما هنوز

طرح می گرددزمشتِ خاکِ ما صد گردباد	دامن فشان است وحشت برغبارِ ما هنوز

رنگِ زاهد،مهر مینا، توبهٔ مستان شکست	هست محرومِ شکستن ها خمارِ ما هنوز

در دمِ شمشیرِ قاتل قطرهٔ آبی نماند	تشنگی خوب است در حلقِ شکارِ ما هنوز

هشتِ خاکِ مشهلم در اختراعِ محشری است	مشقِ جولان می کند گل گون سوارِ ما هنوز

دستِ خود شستیم درعشقِ تو از هر اعتبار	نیست در چشمِ تو ظالم اعتبارِ ما هنوز

ای به قربانت به قتلِ منّتِ ما دیر چیست	نیست از جورت شکایت ها شعارِ ما هنوز

(۵۰۰)

تهمت است آسودگی برمن که بی تابم هنوز	نیست فرق از نبضِ بسمل تارگِ خوابم (۲) هنوز

گریه دردل،نم به چشم واشک تامژگان رسید	هست محرومِ رسیدن هامیِ نابم هنوز

هم نشین انکارِ ضبطِ اضطرابِ مامکن	می کشد مشقِ تعلق ترکِ اسبابم هنوز

تهمتِ محض است برمن نسبتِ وارستگی	صد تپش خون است در آغوشِ سیمابم هنوز

می کند تیغت تلاشِ قطرهٔ آبی دگر	دل نشد اززخمِ شمشیرِ تو سیرابم هنوز

یادِ من منّت به خاطر ها گرانی می کند	آسمان دارد سبک در چشمِ احبابم هنوز

(۵۰۱)

نداد نازِتو اش رخصتِ کلام هنوز	زشوق برلبِ قاصد تپد پیام هنوز

خطوطِ ناصیه ام سرنوشتِ روسیهی است	مرا که نقشِ نگین است ننگِ نام هنوز

[131 a] حریفِ ناوکِ مژگانِ شوخِ کیست دلم	که نفرت است به زخمم ز التیام هنوز

به سختگیریِ خود اذنِ رحم ای صیاد	که نیست طائرِ ما روشناسِ دام هنوز

مگیر مشتِ غبارِ مرا به گل بلبل	نرفته است برون از سرم زکام هنوز

گذشته کوهکن و قیس، دورِ ما آمد	به کارِ عشق ندادند انصرام هنوز

زملتی به دماغم نمی رسد منّت	شمیم در گل و می (۳) می تپد به جام هنوز

۱– پ : شستم.

۲– ه : جانم.

۳– ه : ندارد.

(۵۰۲)

تـا شـد جهـان ز مـقـدمِ بـادِ بهـار سبـز از سنـگ هـمـچـو دانـه بـر آمد شـرار سبز
عشقت چـه آتشی بـه دلم زد که بعدِ مرگ نـخـلـی نـه سـر کشید ز خـاکِ مزار سبز
خـونـم بهـم رسـانـد پـي دامن تـو دست بیـجـا نشـد بـه خـاکِ مزارم چـنـار سبز
در جـام هـمـچـو آبِ زمـرد ز عکـسِ خط گـردیـد بـر کفِ تـو مـي خـوشـگوار سبـز
در فکـرِ خـطِ سبـز نگاری شدم بـه خـاک در مشهـدم چـو سـوده حـنـا شـد غبار سبـز
تا قامتت به رنگِ چمن رنگِ جلوه ریخت سـروی نشـد بـه پیشِ تو(۱)ای گلعزار سبز
منّت چـو سبـزهٔ لـبِ جـو درغمِ خطـش شـد گـردِ چشـمِ مـا مـژهٔ اشکبـار سبـز

(۵۰۳)

شـد بـه فـکـرِ نو خطی اشکِ منِ بی تاب سبز می رود چون شمعِ سبز از اشکِ من سیلاب سبز
خـوش بـود سـاغـر بـه زیرِ سایـهٔ تـاکی زدن چـون زمـرد تـا شـود لـعـلِ شرابِ نـاب سبز
صیدِ من عمری گیاهِ زهرِ الفت خورده است هـمـچـو بر کف بند گردد دشنهٔ قصاب سبز
بـرده ام زیـرِ زمـین بـر سینـه داغِ نو خطی می دمـد از مشتِ خـاکـم لالـهٔ شاداب سبز
[131 b] گـر زنـم بـر سینـه مدِّ تیزِ زهـر آلـودِ آه چـون حـریـرِ سبـز گـردد چـادرِ مهتاب سبز
محـوِ سـر تـاپـایِ سبزی گشت سرتاپایِ من مـی کـنـد درچـشـمـهٔ آیـنـه عکسم آب سبز
بـر بسـاطِ مـخـمـلِ سبـز است نـازِ منعمان مـاغـریـبـان رابـود از سبـزه فرشِ خواب سبز
عینکِ سبز است از مینابه پیشِ چشم من مـی نـمـایـد چـون فـروغِ مهرِ عالم تاب سبز
سبز پیشِ قامتش منّت نـگـردد هیچ سرو جـامه تاکرده است آن شاخِ گلِ شاداب سبز

---

۱ — ه : ندارد.

(۵۰۴)

در آتشم بسوز و شرابِ مرا مریز　　خاکم به باده ای ده و آبِ مرا مریز
ساقی مریز بادهٔ گل بو به دلقِ شیخ　　بر هر گلیمِ کهنه گلابِ مرا مریز
آبِ بقاست باده، مکن وصفِ آتشش　　آبم مساز و طرحِ عذابِ مرا مریز
زاهد قدح به خونِ دل آورده ام به دست　　بر خاکِ تیره لعلِ مذابِ مرا مریز
ساقی به خاک گر همه بربادجم بود　　قیمت شناس و بادهٔ نابِ مرا مریز
همدم سخن زماهِ قصب پوشِ من مگو(۱)　　از هم قماشِ طاقت و تابِ مرا مریز
منّت بروبه جایِ دگر مشقِ گریه کن　　دیوار و بامِ کنجِ خرابِ مرا مریز

(۵۰۵)

یاروشوخی و سرگرانی و ناز　　من و عجز و شکستگی و نیاز
مطربان همچو عیسی و موسی　　لب و دستِ تو می کند اعجاز
از قماشِ تبسمِ لبِ گل　　به تو دادند نرم تر آواز
زنده رودی رود ز دیدهٔ من　　کنی آهنگِ اصفهان تاساز
[132 a] در تنِ خشکِ من بدم جانی　　یعنی از بوسه ام چونی بنواز
سر نشد حرفِ ساعد و زلفت　　قصهٔ مار و ماهی است دراز
نیست درکارِ می کش و صوفی　　هیچ فرقی بجز نهفته و ناز
بهرِ تسخیرِ شاهدان، زاهد　　چشم بازاست در شبانِ دراز
طرفه باز است این که می گردد　　دیده تا دو خته شکار انداز
هر گهر را دگر بود کانی　　**منّت** از دهلی، اهلی از شیراز

۱– ه : مکن.

(۵۰۶)

نقطهٔ داغی به جسمِ ناتوانِ من مریز — ای فلک چون قرعه ا ز هم استخوانِ من مریز
ساقیا در جام کن آن آتشِ خون ناب رنگ — خون میفگن دردل و آتش به جانِ من مریز
هستم آخر ای فلک ازدودهٔ روشن دلان — پارهٔ آتش چو مجمر درد هانِ من مریز
همچو شاخِ تاک کز انگور دارد خوشه ها — عقده ها یِ جوشِ مستی درفغانِ من مریز
از خس و خارم بهارِ یک چمن گل کرده است — بیش ازین ای برق گل بر آشیانِ من مریز
چند در هر انجمن سازی مرا گرمِ سخن — آتشی چون شمع منّت در زبانِ من مریز

(۵۰۷)

تپیشِ این دلِ بی تاب ندارد آواز — که پرافشانیِ سیماب ندارد آواز
شب نهان از برِ من رفتی و آگه نشدم — رفتنِ محملِ مهتاب ندارد آواز
خلق را گرچه شناور طلبد در دریا — چون فرو رفت به گرداب ندارد آواز
نالهٔ قلقلش از صحبتِ مستان باشد — درد در تاکِ میِ ناب ندارد آواز
[132 b] دلِ من درشکنِ طرهٔ اودم نزند — همچو ماهی که به قلاب ندارد آواز
ناله زان جنبشِ ابروست رگِ جانِ مرا — تار بی کاوشِ مضراب ندارد آواز
آشنایِ دلِ صاف است خموشی منّت — چون گهر موجهٔ این آب ندارد آواز

(۵۰۸)

همچو تو یی گرزند تیغ به من هر نفس — مرد نباشم اگر روی کنم باز پس
گر تو ببُری به تیغ بند بندِ مرا — حکمِ خداوند است بنده نگویم که بس
محمل و آهنگ حی وجد کنان من زبی — گه به بانگِ حدی، گه به صدایِ جرس

داشت رقیب از لبت کام کنون و خط دمید — وه که شدا ین انگبین طعمهٔ(١) مورو مگس

مرغِ گرفتارِ من رفت به سوی چمن — بی کسیِ دام حیف،(٢) وای به حالِ قفس

آن چه ز من بوده است شد گردِ جامِ می — مست اگر گیردم ده چه ستاند عسس

منّت از و کامِ دل، خواستی ای ننگِ عقل — تهمتِ عشق مبند بهرِ خدا بر هوس

(٥٠٩)

زان رو نمی کنم دلِ خود را نثارِ کس — کاین گوهرِ شکسته نیاید به کارِ کس

آخر امید هست تُرا نیز این قدر — غافل مباش ازدلِ امیدوارِ کس

گاهی به کعبه، گاه به بتخانه ام برد — در دستِ (٣) کس مباد چو من اختیارِ کس

دل رابه زلفِ آن تبِ خود کام بسته ام — آشفته تر مباد ز من روزگارِ کس

شوخی و در رکابِ تو محشر همی رود — ای سروِ ناز نین مگذر بر مزارِ کس

یابد(٤) چه سان دلت خبراز اضطرابِ عشق — دستی نمی نهی به دلِ بر قرارِ کس

[133 a] یک ره چو صبح از درِ **منّت** نیامدی — ای ناشنیده قصهٔ شب هایِ تارِ کس

(٥١٠)

یار چون جانِ خود از هر دو جهان مارابس — مدعی هر دوجهان از تو و جان مارا بس

از همه عالم حسنت به کمی خور سندم — بوسهٔ خالی ازان کنجِ دهان مارا بس

کم و بیشِ دو جهان از نظر انداخته ایم — نظری بر خط و گیسویِ بتان مارا بس

دل به مغ زادهٔ صهبایِ کهن ساله دهم — کز جهان صحبتِ این پیرو جوان مارا بس

١- ه : + و.

٢- ه : + و.

٣- ه : ندارد.

٤- ه : گردد.

مستی و ترکِ تعلق بوداز هر چه که به　　دوشِ همت سبک (۱) و رطلِ گران مارا بس
تو و چون بویِ گل ار یار خرامی به چمن　　نفسِ سوخته چون بادِ خزان مارا بس
واعظ از باده همه سال تو و محرومی　　بهرِ توبه دو سه روز از رمضان مارا بس
بی قرار است اگر سایه و گر خورشید است　　این نصیحت زجهانِ گذران مارا بس
همچو حافظ نکنم میل به طوبی منت　　از جهان سایهٔ آن سرِوروان مارا بس

(۵۱۱)

از مَنّت هست نفرتی که مپرس　　با توام هست الفتی که مپرس
به چه کار آیدم حیاتِ مسیح　　مرگ دارد فراغتی که مپرس
کردم از غیرِ مشقِ بستن چشم　　می نشینم به خلوتی که مپرس
چون شرر جلوه کردم و رفتم　　هستی ام داشت فرصتی که مپرس
باز مانده است چشم آینه وار　　دیدم امروز صورتی که مپرس
[133 b] از رمیدن رمیدنی دارم　　وحشتم راست وحشتی که مپرس
می گریزم ز خویش هم منت　　یافتم طرزِ عزلتی که مپرس

(۵۱۲)

بی بر و برگم ز سامانم مپرس　　بی دل و دینم ز حرمانم مپرس
عشق را با این فضولی ها چه کار　　عاشقم از کفر و ایمانم مپرس
می رسم از سیرِ گلزارِ جنون　　جیبِ من دیدی، زدامانم مپرس
بی دلان را هست مردم مرگِ نو　　دل زدستم رفت از جانم، مپرس

---

۱ – ه : ندارد.

هیچکس دردِ مرا درمان نکرد — کشتهٔ نازِ طبیبانم مپرس

زنده باشد شمع ازپهلویِ داغ — خو گرِ دردم زدرمانم مپرس

هر کجا باشم عزیزِ خاطرم — یوسفم از باغ وزندانم مپرس

کعبه سوزم، دیررا ویران کنم — دشمن گبرو مسلمانم مپرس

از چه رو منّت اسیرِ صورت است — هیچ ازین معنی نمی دانم مپرس

(۵۱۳)

سایهٔ دستی است دستِ ما زکارِ مامپرس — کارِ مادیدی زجبرو اختیارِ ما مپرس

طینتِ ما هست از ریگِ روان و(۱) آبِ سیل — عمر در غربت بسر شد از دیارِ ما مپرس

دامنِ محشر طوافِ تربتِ ما(۲)می کند — شوخيِ جولانِ طفلِ نی سوارِمامپرس

جُز نمک کس ازز مینِ شور حاصل برنداشت — جوشِ شورِ عشق دارد از غبارِ ما مپرس

جذبِ شوقت بر سرِما بی قرار آورده است — بردلِ خود دست نِه، از انتظارِ ما مپرس

[134 a] هست آب و رنگِ ماازگریهٔ شوقِ کلیم — لالهٔ دامانِ طوریم، از بهارِ ما مپرس

قسمتِ ما گاه ازوی لاله باشد گاه داغ — خویِ آتش، رویِ گُل دارد زیارِما مپرس

می رود دامن کشان از شمع خاکِ ما نسیم — عزتِ مادیده ای از اعتبارِ ما مپرس

نیست منّت درمیانِ جلوهٔ نیرنگِ دوست — با(۳) خیالی می تنم از ننگ و عار من مپرس

(۵۱٤)

کی بود محرومِ سیرِ گُل گرفتارِ قفس — روزنی دارد به سویِ باغ دیوارِ قفس

هم سری بابلبلِ تصویر می زیبد مرا — نی سزاوارِ گلستانم، نه درکارِ قفس

۱- ه : ندارد.

۲- ه : +می.

۳- پ : ندارد.

سر به زیرِ بال و پر، آواره در کنجی نشست
بلبلِ ما بودننگِ گلشن و عارِ قفس

برسرِ بی تابی آورده است امروز او تپش
باد حق زین آفتِ ناگه نگه دارِ قفس

طائرِ من بندهٔ احسانِ بی بال و پری است
فارغم دارد ززنجِ دام و آزارِ قفس

رشتهٔ دامم نه تنهامی شود مدِّ نگاه
جا به چشمِ همچو مژگان می کند خارِ قفس

اذنِ ضبط ای بی قراری رخصتِ صبرای تپش
ورنه روزی می دهم برباد آثارِ قفس

حضرتِ **منّت** درو بوداست عمری معتکف
هم نوایان نیستم بیهوده زوارِقفس

(٥١٥)

بعد از ین رویِ ارادت ننهم بر درِ کس
عشق باتست و به خوبانِ دگر بود هوس

مدد ای بخت که منزل گهِ سلمیٰ دیگر
پرِ آهنگِ حدی بینم و فریادِ جرس

لعلِ تو چشمهٔ نو ش و دو جهان تشنه جگر
قامتت نخلِ بهشت و ندهد میوه به کس

چون تویی طایرِ فرخنده به دامم افتاد
آه اگر باز کند همتِ من صیدِ مگس

[134 b] از سرِ کوچهٔ زلفِ که دگر می آید
عنبر آمیز نسیمِ سحری راست نفس

لکهنو باغِ بهشت است وچمن ها گلخن
شهرِ معشوق بود گلشن و جزاو همه خس

چون کتان دامنِ **منّت** گُلِ چاکی خواهد
آخر ای همتِ مهتاب به فریادش رس

(٥١٦)

به پیشِ اهلِ صفا زن به انتخاب نفس
که هست باعثِ چین بر جبینِ آب نفس

نصیب جز سفرم در محیطِ هستی نیست
کنم مگر به عدم راست چون حباب نفس

بپرس شرحِ ز خود رفتن از سبک روحان
که هست تار نوایِ صفیرِ خواب نفس

زجسم زارِ منِ ناتوان تو ان دیدن
بسانِ رشتهٔ سوزن به پیچ و تاب نفس

چه گونه همدمِ آتش کسی تواندشُد
بود به سینهٔ گرمم دراضطراب نفس

چـه بـاک بـا دلِ روشن ز حرفِ دم سردان — نـگشتـه زنگ بـه مـرآتِ آفتـاب نفـس
مـخورفـریـب از یـن کـم بـقـانمـایشِ عمـر — کـه زنـدگـی است حباب و بود سراب نفس
بـه رنگِ شیشهٔ می بسکه ضبطِ دم (۱) کردم — تـمـام خـون شـده چـون موجهٔ شراب نفـس
بـه رنگِ رشتـهٔ تسبیح صنت از گـردش — بـرایِ عـقـدهٔ کـارم بـود حسـاب نـفـس

(۵۱۷)

نـالـم هـمیشـه دور تـر از آستـانـه اش — مـی تـرسـم از تـز لـزلِ ارکـانِ خـانـه اش
آتـش دم اسـت مـرغِ دلِ من ولـی چـه سود — بـر شـاخِ نـخـل موم بـود آشیـانـه اش
از هـر کـجـا کـه مـرغِ هـوس اوج بر گرفت — در سـقـفِ خـانـهٔ تـو بـود آشیـانـه اش
دیـدیـم شیخ و زاهـد و هشیـار و مست را — هـیـچ آگـهـی نـبـود از یـن کـار خـانـه اش
[135 a] تـا از سـرِ نیـاز نبـا شد نـمـازِ شیخ — ذوقِ یـگـانـگـی نبـود در دو گـانـه اش
قـربـان شـوم، مـکـن جگـرم طعمهٔ (۲) سگان — بـهـرِ خـدنـگِ نـازِ تـو خـواهـم نشـانـه اش
صنت زخـویـش بـی خبـر افتـاد هم نشین — آگـه مـسـاز از بـدو نیـکِ زمـانـه اش

(۵۱۸)

زلف را بـرهـم مبند و وا مکن دستارِ خویش — ایـن قـدر از بهرِ آزارم مـده آزارِ خویـش
مـی روم در انتـظـارت تـا بـه درصدَ بار و باز — می نشینم دست بر دل،روی در دیوارِخویش
گـفـت آیا این مرض را عشق می گوید طبیب — گو شهٔ چشمی زدور افگند بر بیمارِ خویش
غیـر را هـر دم به خلوت بار دادن بهرِ چیست — خـدمتی بهتر ازین فرما به خدمت گارِ خویش
کـو هـکـن را گـرچه دست وبازوِی فولاد بود — بـود عـاجـز تـر زمـن او نیـز اندر کارِ خویـش
خـجلت از ناصح کشید م توبه کردم زانکه باز — صبـرِ انـدک را بسـنـجـم باغمِ بسیارِ خویش
سـاخـت دست آویزِ عشقش آستینم پیشِ غیر — از سرِ خود بر کنم این دیدهٔ خون بارِ خویش
نـوعـی از جرم است صنت تـوبـهٔ من بـایدم — هـر دم استـغـفـارِ دیـگـر بهرِ استغفارِ خویـش

۱- پ : غم.
۱- ه : لقمهٔ.

(۵۱۹)

من و خیالِ وصالی به دل ز دلبرِ خویش   نهم سرو ننهم آن خیال از سرِ خویش

مرا ز جافتد آن که ز ره به من برسد   چگویم از نگهِ نا توانِ دلبرِ خویش

مگر مسیحِ سبک بار بر فلک باشد   زهر که هست غمِ بار دارد از خرِ خویش

چسان به بارگهِ قربِ خویش جادهدم   مرا ز عار بخواند کسی که چاکرِ خویش

[135 b] زبیمِ آن که بر آن آستان بمالم چشم   نشاند آن گلِ بی رحم خار بر درِ خویش

رسید بر سرِ من یار و جان کشیدم پیش   چو ابلهی که نهد پیشِ مهر گوهرِ خویش

به شعر پایهٔ سعدی طمع کم منّت   زهی خیال که من کرده ام مصوّرِ خویش

(۵۲۰)

گفتن به خدمتِ تو فضولی است حالِ خویش   حالِ مر اقیاس بکن از جمالِ خویش

تا دیدهٔ من آینه دارِ خیالِ تُست   بینم نهان در آینه چشمِ خیالِ خویش

گشتم به اختیارِ خود از یارِ خود جُدا   بر جانِ زارِ خویش شدم خود وبالِ خویش

گفتم که سینه باز کن از جیب اندکی   سر برده ام به جیب ز شرمِ سؤالِ خویش

هر داغ بر دلم که بسوزِ غمت رواست   این خود سزایِ آن که نداند مآلِ خویش

باکس سرم (۱) نماند که از پانشسته ام   دامی نهاده در رهِ مشکین غزالِ خویش

آن طالعم کجا که به شب هایِ ماهتاب   خوابم بَرَد به سایهٔ موزون نهالِ خویش

منّت کنون تحمّلِ کوهِ غمم کجاست   مُوشدنِ من از غمِ ابرو هلالِ خویش

۱- ه :شرم.

(۵۲۱)

دم زند غنچه اگر با لبِ شکر شکنش   زین سخن تند شود باد و زند بر دهنش
هست دودِ دلِ عاشق که به خورشید رسید   نیست این سبزهٔ خط بر وَرَقِ نسترنش
دلِ دور از هوسم داده ای اکنون یارب   پاک دامن صنمی ده که بود دل به منش
بتِ ما را دلِ از سنگ بتر داد خدا   وای بر حالِ غریبی که بود برهمنش
تا رو پودش بود از رشتهٔ جانِ منّت (۱)   جامه گستاخ زتن بادِ صبا بر مکنش

(۵۲۲)

[136 a] هنگامِ بوسه تا به من ابرو کند ترش   حلوا به کامم آن بُتِ بد خو کند ترش
شد باده هر کجا که خمِ سرکه بوده است   زاهد مگر ز دور گهی رو کند ترش
شورِ سماع بی نمکی نیست شیخ را   تا در سبوی من میِ گُل بو کند ترش
تا کی به رنگِ ماست فلک سیر صبحِ عیش   دور از تو بر من ای مه دل جو کند ترش
منّت شکر هوس ز لبش کرد کاش یار   دندانِ حرص در دهنِ او کند ترش

(۵۲۳)

چرا گردد دلِ بی تابِ من دلگیر در آتش   که پاداری کند سیماب را اکسیر در آتش
نخواهم شد ز جان همچون سمندر شیر در آتش   مرا جا داد از روزِ ازل تقدیر در آتش
به دستِ هیچ کس از اهلِ جوهر نیست آزاری   ز آبِ تیغ و خنجر کی رسد تغییر در آتش
بود از شورِ عشقش کلبهٔ اهلِ جنون بر پا   که باشد خانهٔ زنجیر را تعمیر در آتش
بود گرمِ جنون از عشق زلفِ شعله رخساری   که باید آبِ در پاها دمِ شمشیر در آتش
عرق آلوده می گردد زتابِ چهره ابرویش   ندارد دودِ بیجا صورتِ زنجیر در آتش

---

۱ – ه :ندارد.

زنوکِ شعلـه، نقـاشِ قضـا اول قلم بندد   کنـد آن گـه دلِ بـی تـابِ مـا تصویر درآتش

قضـا گـرازدلِ پـرسوز وداغم نقشـه بردارد   کنـد خونِ سمندر عمر ها نه تخمیر در آتش

نـکـردم نـذرِ زاهـد بـاده از انـدیشـهٔ فـردا   که خواهد سوخت همچون هیزم تر (۱)دیردرآتش

بـود حـرزِ امـانم حفظِ آصف جاه ای منّت   کُجـا بـایـد طـلسمِ صورتم تغییر در آتـش

(۵۲۴)

بـادمـاغِ کـفـرو دیـن چون ناله ام مانوس باش   درحـرم لبیـک شـو، دربـت کـده ناقوس باش

[136 b] آفـت است از هم جدایی ها ، لبِ خندان مشو   وصلِ همدردان غنیمت دان، کفِ افسوس باش

خدمتِ روشن دلان کن، نیست گر روشن دلت   شمـعِ مـحـفـل ها نگردیدی اگر فانوس باش

نیسـت بـی دردِ سری زاهد خیالِ قصر و حور   نـا امیـدی عـالـمی دارد تو هم مـایوس بـاش

چون حانون شو،چوسنگِ ره نشین برروی خاک   در رهِ شوقش غرض حسرت کشِ پابوس باش

نـاصـحا بهتـر زرسـوایی علاجِ ننگ نیست   چند روزی همچو منّت دشمنِ ناموس باش

(۵۲۵)

بـرخیـالِ رنـج کـوشـی نـالـهٔ بـلبـل مباش   گـر سـرِ آزار زخـمـی هسـت بوی گل مباش

بهـرِ پیچ و تـاب طـرزِ نـو بهم بـاید رساند   دودِ آه و زلفِ یـارو حـلـقـهٔ سنبل مباش

شـورِ مستـی بـانـوایِ پـا رسایی کـی رسد   تـاتـوانـی بانگِ استغفار شو، (۲)قـلقل مباش

گـر رسـی تـا مغزِ مزکومی، شمیمِ گل مشو   گـرد هـنـدت جـا به بزمِ پار سایان، مُل مباش

نیسـت گلُ چون مُل حریفِ اعتراضِ محتسب   نیسـت بـی رنـج خـمـارجامعیت گل مبـاش

عـزتِ اهـلِ دول از آبـرو نـگـذشتن است   بهـرِ تـعظیـمِ لـئیمـان خم بسـانِ پُل مبـاش

تـاشوی منّت قبولِ مردمِ نازک دمـاغ   تـاتـوانـی بـویِ گـل شـو، نـالـهٔ بلبل مبـاش

---

۱ – ه :ندارد.

۲ – پ : + و.

(۵۲۶)

یاد دارم این سخن از پندِ پیرِ می فروش — هر چه پیش آید تُرا از دُرد و صافی،خوش بنوش

بار اینجا هر کسی بر قدرِ همت می کشد — زاهدان سجاده بر دوش اند و مستان خم به دوش

گر نبودی بر سرِ من سایهٔ ابرِ بهار — آفتاب (۱) باده می آورد مغزم رابه جوش

از ادب انکارِ پیرِ خانقاه و دیر نیست — هر دو پیران اند، آن پرده درو این پرده پوش

[137 a] بعدِ مستی سرِّ پنهان است در رنجِ خمار — لازم افتاده است یعنی دردِ سر از بهرِ هوش

هست از شمعِ رخِ ساقی فروغِ مجلسم — نیست غم امشب اگر گردد چراغِ مه خموش

از نشانِ رفتگان **صنّت** کشم تا عبرتی — ناگهان برخاک فرهادم گزر افتاده دوش

خشک دیدم جویِ شیر و قصرِ شیرین ریخته — نی صدایِ تیشه ای از بیستون آمد به گوش

مصرعِ حافظ به لوحِ قبرِ او دیدم رقم — سخت می گیرد جهان برمردمانِ سخت کوش

این غزل در بزمِ او می خوانم و دارم طمع — داد از سیّد حسینِ حق پسند و حق نیوش

(۵۲۷)

آن قیمتی گوهر که من خوش تر ز صد جان دانمش — گر جان بهایِ خود کند، بسیار ارزان دانمش

آن حقهٔ نوشینِ او، هردم دهد جانِ نوام — هم تنگ شکر گویمش،هم آب حیوان دانمش

کی یوسفِ یعقوب را چندین صباحت بوده است — بر کوری ام شاهد بود گر ماهِ کنعان دانمش

هم میل در آهن بود، هم جذبه مقناطیس را — آن سان که بی هر دو بود خود چیست تا آن دانمش

وه وه چه رخساراست این، هی هی (۲) چه رفتار است این — خورشیدِ گردون گویمش، سروِ گلستان دانمش

باشد اگر فرمان ز تو تا جان به پیشت آورند — برغیر مشکل تر بود، من بنده آسان دانمش

سوزِ تمامِ من نگر، بردو سلامِ من نگر — در آتشِ عشقت خوشم، آتش نه بستان دانمش

من سجدهٔ بُت می کنم ، بنیادِ مسجد می کنم — در کعبه آتش افگنم و این جمله ایمان دانمش

صنّت به این لافِ ورع با کافران مَی می زند — من نا مسلمانم اگر دیگر مسلمان دانمش

۱ــ ه :ب ندارد.

۲ــ پ : وه وه.

(۵۲۸)

[137 b] انـد کـی بـا وسعتِ مشرب به دیرِ تنگ باش | خـواه جا بر بوریا کن، خواه بر اورنگ باش

آشتی بـا جـمـلـه عالم نیست در امکانِ کس | صلح با مستان کن و با زاهدان در جنگ باش

بـا دلِ گـرمی تـوان در خلوت و کاشانه بود | خواه شمعِ انجمن، خواهی شرارِ سنگ باش

جامه وصورت اگر صدرنگ سازی، عیب نیست | لیک تا باشی به معنی باهمه یک رنگ باش

خـضـرِ همت تا به منزل گاهِ مقصد رهبر است | شوق اگر محمل کشد کو کعبه صد فرسنگ باش

گـرچـه از هـر پـرده مـی آیـد نـو ایِ مختلف | تـوبه اصل کا ربی بر،مستِ یک آهنگ باش

موجِ رنگـا رنگِ ایـن دریا مرا از سر گذشت | بازمی گویی که **صنّت** درجهان بی رنگ باش

(۵۲۹)

کرد تا در خلوتِ یک رنگ آن جانانه رقص | شیخِ مسجد می کند با راهبِ بت خانه رقص

بـی نقابی هایِ حسنش طرفه حشری طرح کرد | یک طرف آیینه دارد وجد، یک سو شانه رقص

گـرز خـاکم بگذری دامن کشان تا روزِ حشر | گـرد بـاد آسـا کـنـد خـاکِ منِ دیوانـه رقص

نـی نوازی ها به نرگس داد وباگل دف زنی (۱) | کـرد تـا آن نـاز نـین در بـا غ مـرزا یانـه رقص

نیسـت گـرم جـلوه بر گورِ غریبان شمع و گل | مـی کـنـد در مشهـدِ مـا بـلبل و پروانـه رقص

قـصـهٔ شـوقِ مـرابـوده است در گوشِ که جا | بـر لبـم از شـادمانی داشت شب افسانه رقص

گـر کـنـد نـخـجیـر سیـرِ حسن طرزِ وحشتم | تـا قیـامـت از رمیـدن هـا کند بیگـانـه رقص

از کـدا میـن بـرق چشمـک دید یارب مزرعم | چون شرر در خر منِ من می کند پروانه رقص

بـرهمن در دیر **صنّت** بـود گرمِ وجد ها (۲) | داشـت شیـخِ صومعه بر شعرِ من تنها نه رقص

۱– پ : زند.

۲– پ : رقص ها.

(۵۳۰)

[138 a] گفتم مگـر بـه کشتنِ من وارد است نص — گفتا عزیمت است وبه قولی است از رخص

شوقِ رخـت فـزود چـو کم شد خیالِ زلف — قـد زاد فـی النهـار، من اللیل مـا نقص

هر قصه ای که هست به قرآن همه حق است — شد زان میانـه قصـهٔ عشق احسن القصص

رو، نسبتی بـه حضرتِ مطلق بکن درست — اعـراض کُلّـی اسـت نـه از مطلق و اخص

منّت مدام زد ردِ فـراقـش همـی تپم — فی الرمل مثل سمکه و کالطیرفی القفص

(۵۳۱)

خوش آن که حالِ خویش(۱) به دلبر کنیم عرض — او نشنـود بـه نـاز ومکرّر کنیـم عـرض

دم ریخـت صخـرهٔ دلم از تیشـهٔ خلیل — این سنگ را بـریـم و بـر آذر کنیم عـرض

در دیر و کعبـه است مناجاتِ شیخ و گبر — مـا احتیـاجِ خویـش بـر آن در کنیم عرض

دوزخ کـنیـم تـعبیـه در مغـزِ آفتـاب — دامی اگر بـه عرصـهٔ محشر کنیم عرض

هرجاکه شیشه ای است بریم ارمغان به سنگ — هرجـاکه پنبه ای است برا خگر کنیم عرض

صـد شکوه کرده ایم ازان تیغ بـازویـاز — آن سر گذشت پیشِ تو از سر کنیم عرض

منّت نـدا د پیـرِمغـان دردِ دل بـه من — این درد را بـه سـاقـیِ کوثر کنیم عـرض

(۵۳۲)

کی خجل ساختنِ کبکِ دری بود غرض — بهرِ دل بـرد نت این جلوه گری بود غرض

گشت فریاد شب و بر لبم از ضعف رسید — گر مرا در غمت آهِ (۲) سحری بود غرض

می فشـاندم بـه خیالِ لبِ او قطرهٔ اشک — که شبم گر یـه بـه رنگِ شکری بود غرض

عشق بیهوده نیـاورد دلـم را بـه گداز — بهـرِ حسنِ رخـت آیینه گری بود غـرض

[138 b] داشـت منظورِ نظـر حـرمتِ استغنایت — ورنـه کـی آهِ مـرابـی اثـری بـود غـرض

بی سبب بـاده در ین بـزم نخوردم **منّت** — از بـد و نیکِ جهـان بـی خبری بود غرض

---

۱ – ه : ندارد.

۲ – پ : آهی.

(۵۳۳)

بر گل نوشت تا خطت از مشکِ ناب خط — پیشِ تو می کشد به زمین آفتاب خط
از ختمِ خود سوال نو شتم به پیرِ دیر — بگرفت وخواند وشست به آبِ (۱)شراب خط
در موی تا رگِ تو نهاد ه است شانه فرق — یا در دلِ شب است زمدِّ شهاب خط
شرحی زحالِ تشنه لبی هست هر کجا — بینی به لوحِ دشت زموجِ سراب خط
با شکوهٔ تطاولِ زلفت رقم زنم — افتد شکن به نامه، کشد پیچ و تاب خط
عیشِ دراز خواستن از باده ابلهی است — از ساده لوحی است کشیدن بر آب خط
شاید هنوز برسرِ ناز است، کان صنم — ناخوانده پاره کرد به جایِ جواب خط
می خواندنامهٔ من و ناگه رسید غیر — بنهفت زیرِ دامنِ خود از حجاب خط
صنّت به آن پسر چه نو شتی که هر نفس — خواند ز شوق و باز نهد در کتاب خط

(۵۳٤)

باتبسم کرد تا آن لعلِ خندان اختلاط — شد جراحت زارِ دل را با نمک دان اختلاط
دستِ گستاخت که بر دا مانِ یوسف خاک ریخت — کاش می کردی زلیخا با گریبان اختلاط
می رود شاید به کنعان کاروانِ بادِ مصر(۲) — بانسیمی می کند گل هایِ حرمان اختلاط
بر نسیمِ صبح هر دم تهمتِ بی جا مبند — داشت با خاکم سحرآن باد دامان اختلاط
[139 a] باشبِ غم سینهٔ صد چاکِ او را الفت است — می کند گر شانه با زلفِ پریشان اختلاط
گرمِ آمیزش بود با موجهٔ چین ابرواش — هست جوهر را اگر با تیغِ برّان اختلاط
طفل اکثر مشقِ شغل نی سواری می کند — نیست بی جا اشکِ چشمم رابه مژگان اختلاط
گردلم با اشک دارد ربط ها **صنّت** بجاست — بیشتر دیوانه را باشد به طفلان اختلاط

---

۱ – پ : جام.

۲ – پ : این بیت را ندارد.

(۵۳۵)

جستنِ کـام بـغیـر از دلِ آگـاه غـلـط　　مـکـن ای سـالکِ ره سـویِ حـرم راه غلط
نی خـمِ زلف بـه مـژگـانِ کـج ونی لبِ لعل　　بـه چـه رو بـارخِ آن شـوخ شـود مـاه غلط
درد مـنـدانِ تـرا ضبط بـود شیوه وبـس　　گـریـهٔ شـام غـلـط، آهِ سـحـر گـاه غـلـط
روشـن از بُـت کـده رُوسـویِ حـرم آوردم　　جـانـبِ کـویِ تـو ام ره شـده نـاگـاه غلط
پیـشِ خوبـان نبود عـزتِ عـاشق منّت　　بـه گـدا چشـم تـواضع بـود از شـاه غـلـط

(۵۳٦)

بـاختـم سـردر هـوایِ او، غـلـط کردم، غلط　　خـاک گشتـم زیـرِ پایِ او، غلط کردم، غلط
آن کـه صـدره شیوهٔ بیگـانگی دیـدم ازاو　　بـاز گشتـم آشنـایِ او، غـلـط کـردم، غلط
آن که پیشش جان ودل را قیمتِ سنگ ودل است　　جـان و دل کـردم فدایِ او، غلط کردم، غلط
سـاختـم بـا دردِ دوری، سـو ختم از داغِ هجر　　هـر چـه کـردم از بـرایِ او، غلط کردم، غلط
قـصـهٔ جانکاهِ منّت عیـش بـر من تلخ کرد　　گـوش کـردم مـا جرایِ او، غلط کردم، غلط

(۵۳۷)

مـکـدر کـرد عیـشِ مـا نـظر بـا زان غبارِ خط　　پـریشـان تـر ز ز لفش باد یارب روز گارِ خط
[139 b] د هـد گـرد سـت روزی بر سرِ او تیغ می رانم　　سـرِ حسـنِ تـرا تـا چـنـد بینـم در کـنـارِ خط
بهشـتِ نـقـد شـد مـفـتِ حریفان از تماشایت　　سیـاهـی مـی زندبـر سبزهٔ جنّت بهـارِ خط
بـت مـن ز آهـنِ آیـنـه اکـنـون تیغ مـی سـازد　　مـگـر آن خـود نـمـا در پـیـش دارد کار زارِ خط
بـه سـویم قاصد ش منّت پیامِ وصل می آرد　　نسیـمِ مشـک بـیـزی مـی رسد از ره گـزارِ خط

(٥٣٨)

تنت اگر نشود از غمِ تو جان محظوظ / خمش به چوبه ذکرت نشدزبان محظوظ

صفیرِ من به چمن بانگِ زاغ را ماند / زمن نه گل متلذذ، نه باغبان محظوظ

چو مفلسی که به خوانِ کریم جا یابد / شدم به بوسهٔ لبهایِ دلبران محظوظ

دلِ جرس ز فغانِ که فیض ها دارد / که شد زنالهٔ او گوشِ کاروان محظوظ

زخویش اهلِ سخن(١) رانمی رسد فیضی / چنان که نیست زدستانِ خودزبان محظوظ

قبولِ گوشِ که امشب بود ترانهٔ من / که می رسد زدلم تا به لب فغان محظوظ

بود به اهلِ هنر لذّتی زغم **منّت** / به خوانِ دهر هما شد ز استخوان محظوظ

(٥٣٩)

حرفِ پر سوزشِ پروانه جهاگیر د شمع / نسخهٔ داغی اگر از دلِ ما گیرد شمع

دیت خویش اگر مد نظر نیست ، چرا / پرِ پروانهٔ خودرابه طلا گیرد شمع

غیر دا غم که فزون می شود از نالهٔ بیش / نشنیدم که فروغی زهوا گیرد شمع

دلِ روشن ببرد تیرگی از طالعِ خویش / گر سیه پرتوِ خود رابه ضیا گیرد شمع

بعدِ افسرده شدن شعلهٔ او گل گردد / گرزدامانِ کسی کارِ صبا گیرد شمع

[140 a] نورش از صحبتِ آیینه دو بالا گردد / فیض ها از دلِ اربابِ صفا گیرد شمع

به چه کاهش به گلی فرق قدم رنگین کرد / نکته ها تا به نگارین کفِ پا گیرد شمع

زان سبب صورتِ مقراض بلامی ماند / که فروغِ دگراز فیض گیرد شمع

منّت این بزم نشینانِ جهان پر خنک اند / سزد ار خاصیتِ کاه رُبا گیرد شمع

---

١ – پ : جهان.

(۵۴۰)

به دستِ خود بهی موم و پنبه برسرِ داغ | مگر بود به دلت امتحانِ اخگرِ داغ
به فرشِ لاله اگر خواب گاهِ من باشد | شبِ فراقِ تو گر دد غلط به بسترِ داغ
دلم چو بی تو شود گرمِ باده پیمایی | کند به شعلۀ حل کرده می به ساغرِ داغ
به روی آتشی اشکِ کباب یاد دهد | چکیدنِ نمک آبی ز دیدۀ ترِ داغ
قدِ خمیده ام از عشق اعتباری یافت | بها گران شده این تیغ را به جو هرِ داغ
عیارِ قلب بود نقد در خزانۀ عشق | که زرد و سرخ و سپید و سیه بود زرِ داغ
علاجِ سوزِ دلِ ما دگر که خواهد کرد | چو شمع مرهمِ کافور سوخت در برِ داغ
به داغ داغ دلم مد ناله را ربطی است | بود ستارۀ دنباله دار اخترِ داغ
نبود هیچ کسی هم نوای من منّت | نمک گذاشتم آخر به روی مجمرِ داغ

(۵۴۱)

می شود افزون ز فیضِ اشک چشمم فیضِ داغ | بر کنارِ جودو بالامی شود لطفِ چراغ
معتدل از ربط می شد تا مزاجِ باردش | طرفه معجونی است بارد بهرِ تفریحِ دماغ
می کند کسبِ صفا از طینتِ بادِ بهار | گل غلط بالاله می گردد ز عکسِ بالِ زاغ
[140 b] می رسد تا دورِ می نوشی درین محفل به من | موجِ صهبا چون رگِ گل می شود جزوِ چراغ
داورِ گلزار می سازد به روی هر یکی | رخنه ها دارم به دل از روزنِ دیوارِ باغ
شد سبک دوشم زبارِ فکرتِ تیغ و شراب | داشت ارزانی به من جنس گرانی خود فراغ
گشت منّت معتکف آن سوز صحرای عدم | نی نشانی در تلاشش گم کند راهِ سراغ

(۵۴۲)

به فکرِ چشمِ او دارم چنان ضعف | که آید بر تنِ زارم گران ضعف
فتد صد جا رسد آن گه به عاشق | که دارد آن نگاهِ ناتوان ضعف
چه غم از کهنه سالی ظالمان را | نباشد باقدِ خم در کمان ضعف
چنان گشتم ز عشقِ آن کمر کم | که مانده استاز تنِ ما درمیان ضعف
به خاکم کرد منّت ناتوانی | جدا دارد مرا از ان آستان ضعف

(۵۴۳)

در فـراقـت لـذتِ جـان دادنِ مـا یک طرف ‌‌‌‌ زندگیِ خضر یک سو ، عمرِ عیسٰی یک طرف

ماهِ کـنعان در قیامت کشمکش افتاده است ‌‌‌‌ یک طرف شوقِ پدر، جذبِ زلیخا یک طرف

ناصحا وعظت به ما عیشِ دو عالم تلخ کرد ‌‌‌‌ شرمِ جرم دین ز یک سو، فکرِ فردا یک طرف

(۵۴۴)

[141 a] نـخـلِ خشکـم، ثـمـری مـی خـواهـم ‌‌‌‌ آه حـرفـم، اثـری مـی خـواهـم

هـمـه اشـکـم، مـژه ای مـی خـواهـم ‌‌‌‌ هـمـه داغـم، جـگـری مـی خـواهـم

مـزرعـم، بـرقِ تـمـنـا دارم ‌‌‌‌ پـنبـه زارم، شـرری مـی خـواهـم

عـوض بـارز خـود بستـم چشـم ‌‌‌‌ کـه زهستـی سـفـری مـی خـواهـم

عـطشـم و خشک لبی مـی طـلبـم(۱) ‌‌‌‌ گـریـه ام، چشمِ تـری مـی خـواهـم

شـمـع سـان زنـدگی ام بـر نـفسی است ‌‌‌‌ دمِ بـادِ سـحـری مـی خـواهـم

بهـرِ تـحـصـیل کـمـالـی بـه جهـان ‌‌‌‌ هـمـچـو خـود بـی هنـری مـی خـواهـم

مـرثیـه خـوانِ دلـم ای **منّت** ‌‌‌‌ هـمـدمـی ، نـوحـه گـری مـی خـواهـم

(۵۴۵)

مـن(۲) غـریبـم، وطـنـی مـی خـواهـم ‌‌‌‌ عـنـدلیـبم، چـمـنـی مـی خـواهـم

دودِ آهـم، گـرهـی مـی جـویـم ‌‌‌‌ زلفِ یـارم، شـکـنـی مـی خـواهـم

بـا تـو صـد گـونـه شـکـایـت دارم ‌‌‌‌ بهـرِ حـرفـی، سـخـنـی مـی خـواهـم

دلِ تـنـگـم، طـربـی مـی طـلبـم ‌‌‌‌ غـنـچـه ام، و اشـدنـی مـی خـواهـم

هـمـه پـروانـه و بـلبـل **منّت** ‌‌‌‌ چـمـن و انـجـمـنـی مـی خـواهـم

---

۱ – پ : جویم.

۲ – ه :بر.

(٥٤٦)

بین که پیش تو چه سان می سوزم — شمع سان خنده زنان (۱) می سوزم

یار صبح است، ازان می خندد — بنده شمع است، ازان می سوزم

گرمیِ نالهٔ گرمی که مراست — عالمی را به فغان می سوزم

[141 b] سوخت اینم که به غیری می گفت — داغ بر جانِ فلان می سوزم

شمع زد با تو دم وزین گنهش — پیشت آورده زبان می سوزم

چون شراری که بود در دلِ سنگ — آن چراغم که نهان می سوزم

زآتشِ عشقِ تو إن شاء الله — خانه و نام و نشان می سوزم

ازدمِ (۲) گرم ملک راهر شب — پر و بالِ طیران می سوزم

شعلهٔ طورِ یقینم **منّت** — خس و خاشاکِ گمان می سوزم

(٥٤٧)

بزمِ غربت شب زفیضِ گریه روشن داشتم — در چراغِ بی کسی از آب روغن داشتم

ناصح از شغلِ خدادادی چرا(۳)غافل نشست — جیب از کارِ رفو گر رفت، دامن داشتم

تابِ آتش هایِ پنهان را چسان آورده ام — نی دل از سنگی ونی جانی ز آهن داشتم

شب نمی دانیم نو میدی به حسرت ها چه کرد — وقتِ آمد آمد ش از خویش رفتن داشتم

نالهٔ مابانگِ نا قوس است و لبیکِ حرم — مدتی در کعبه و بت خانه مسکن داشتم

بر جنابِ شیخ امشب **منّتِ** دین می نهم — دوش نازِ بت پرستی بر بر همن داشتم

بی خبر بودیم از تمییزِ زشت و خوبِ خلق — یادِ ایامی که با دیوانگی فن داشتم

آشیانِ خس پسندِ میر زایی ها نبود — در دلِ گل همچو تو عمری(٤) نشیمن داشتم

پیش از ین **منّت** به ما این تنگ دستی ها نبود — بوسه ای هر روزه از لعلِ معیّن داشتم

---

۱ – ه : زمان.
۲ – ه :ندارد.
۳ – ه :ندارد.
٤ – ه :ی ندارد.

(۵۴۸)

نـی سـرِ جـمـع قـمـاش ونی غـمِ زر داشتیم
جایِ اسبابِ جهان دستِ جهان بـرداشتیم

[142 a] از تو کی این چشم ای خورشید محشر داشتیم
بـاگنـه گـاران همین یک دامنِ تر داشتیم

پیش ازین از اشکِ گل گون بالشم پر گل نبود
از حنـایِ پـایِ تو رنگی بـه بستر داشتیم

گـردنِ من زیـرِ بـارِ منتِ شمشیرِ تست
گـردِ هـر زخمش ادا چیزی که درسر داشتیم

در قـفـس مـا نـدیم از ذوقِ گر فتاری اسیر
ورنـه مـاهم طـاقت ِپرواز در پـر داشتیم

بر سرِ مـاهی کـنـد ایجاد محشر از تپش
کـاش جـایِ دل درونِ سینـه مجمر داشتیم

مـانعِ سوزِ دلِ **منّت** نشد مویِ سفید
زیـرِ این خـاکسترِ افسرده اخگر داشتیم

(۵۴۹)

شب بـه مسجد از می و شاهد مقالی دا شتیم
زهـد کیشان عـفـو فـرمـا یید، حالی داشتیم

آن ورع آن زهـد درتـه جرعـۀ پیمانه رفت
همچو صوفی پیش از ین ما هم کمالی داشتیم

سینـــۀ مــا بـود مـــالا مـــالِ نقدِ آرزو
غارتِ عشقِ تو شـد، در کیسه مالی داشتیم

شدیقین اکنون که پیدا در جهان غیرِ تو نیست
یـادِ ایـاّمـی کـه در خود احتمـالـی داشتیم

در تـصـور معتقـد مـا را مـراقب وهم کـرد
تـا سـرِ خـود را فـرو از انـفعالی داشتیم

بـالبِ ما اذنِ یک پـرسـش نشد از خامشی
ورنـه بـا این هـر زه گفتاران سؤالی داشتیم

منّت ازمن این غزل رنگِ سرانجامی نیافت
رم زخـود آیـابـه سـودایِ غـزالی داشتیم

(۵۵۰)

دور دارد ز آفتـــــاب تـــو ام
کـوه (۱) بـر خـــاطـر از نـقـاب تـوام

تیـغ کـــردی حـوالـــۀ قـاصـد
تشـنـــۀ شـوخـی جـوابِ تـو ام

نیستم درشـمـارِ کـس بـه چـه رو
قـــابـلِ جـورِ بـی حسـابِ تـو ام

---

۱ – ه : ندارد.

[142 b] دل گزیدی ز دلبران اورا | سخت ممنوعِ انتخابِ تو ام
به چه روکارِ من تمام شود | تشنهٔ چشمِ نیم خوابِ توام
در تو آیینه عکسِ او جا کرد | غرقِ آتش زرشکِ آبِ تو ام
جنگ باغیرِ و رنجشت بامن | کشتهٔ بی سبب عتابِ تو ام
شکوه از کم نگاهی ات دارم | سوخت این برقِ نیم تابِ تو ام
ساز آباد خانه ام آخر | منّتِ خانمان خرابِ تو ام

(۵۵۱)

یک سینه و خیلِ داغ دارم | یک خانه و صد چراغ دارم
پیشِ که فرو برم سرِ خویش | از دیر و حرم فراغ دارم
عمری است که در تلاشِ خویشم | خود را در خود سراغ دارم
گر ترکِ بهار و باغ گیرم | در خویش بهارو باغ دارم
من بلبلِ شاخِ سدره ام لیک | هم سایگی کلاغ دارم
منّت چون لاله خون و داغ است | آن باده که در ایاغ دارم

(۵۵۲)

از سجدهٔ بت صداع دارم | با طوفِ حرم نزاع دارم
می خواست دلم بیان حالی(۱) | فرمود(۲) که اطلاع دارم
در نبضِ تپید نم نوایی است | هم نغمه و هم سماع دارم
[143 a] هستی است غبارِ خاطرِ من | از خویش سرِ وداع دارم
فواره صفت سرم به پست است | هر چند که ارتفاع دارم
باقیس جنونِ من نماند | من طرزِ نوا اختراع دارم
منّت همه سودِ من زیان داد | یعنی سرِ انتفاع دارم

۱ – ه : مقالی.
۲ – پ: او گفت.

(۵۵۳)

بـرو ای جنـون بـا تـو کـاری نـدارم — کـه در دامـن و جیـب تـاری نـدارم

چـرا پـر کـنـم بـالـشِ خـویـش از گـل — بـه بستر مـگـر گـل عـذاری نـدارم

به هر نیک و بد کارِ من سینه صاف است — چـو آیـنـه بـا کـس غبـاری نـدارم

بـه لـب آرد شـنـامِ فهمیده امروز — کـه مـن هـم بـه کف اختیـاری نـدارم

بـود بـر سـرم ظـلِ بـی اعتبـاری (۱) — بـه سـر منـتِ اعتبـاری نـدارم

گـرفتی بـه دامـانِ خـود اشکِ چشمم — مـگـر آستیـن و کـنـاری نـدارم

بـه ساغـر مکن باده از شیشه ساقی — کـه امـروز در سـر خـمـاری نـدارم

صبـارا کـه شـد مـانـعِ طـوفِ خـاکم — چـراغـی بـه لـوحِ مـزاری نـدارم

بـگـفتـم نـداری غـمِ منّت خـود — بـخـنـدیـد و فـرمـود آری نـدارم

(۵۵٤)

ساقـی بـده آن بـاده کـه مـدهـوشِ تـوافتم — چـنـدان رُوم از خـود کـه در آغـوشِ توافتم

هم طـالـعِ زلف است سیـه مستِ محبت — بـرپـایِ تـو غـلـطم اگـر از دوشِ توافتم

آهِ سحـرم، نـالـهٔ شـوقم، دمِ گـرمم — فـریـاد از آن روز کـه درگـوشِ تـوافتم

[143 b] راهـی بـه دلـت نیست مـرا چـون سخنِ غیر — مـن حـرفِ وفـایـم کـه فـرامـوشِ تـوافتم

منّت کنی از شمع صفت ضبطِ دمِ گرم(۲) — آتـش شـوم و درلـبِ خـامـوشِ توافتم

۱– پ : اعتنایی.

۲– پ: گرمم.

(٥٥٥)

دلــی سیــــاه نســــازم چــو دودآه شــوم | بــه دامنی نــه نـنشینم چـو گـردِ راه شــوم
شـکستـگـی طلبم، پیچ و تـاب مشتاقم | شـکـنـجِ زلف شــوم، گـوشـهٔ کلاه شــوم
بگفتـمــش بـه تـو روزِ جـزاست دعوایی | جواب داد (١) بـه شـوخـی که من گواه شوم
زدام تــاقـفـسـم نیسـت رخـصـتِ پـرواز | کـه از شکسـتـه پـری هـا بـه ره تباه شوم
خـدا نـکـرده بـه کـس سـرکشی بیاموزم | زربطِ شعـلـه گـریـزم چو بـرگِ کـاه شـوم
قیامت است نـظـر بستن از قباحتِ خویش | خــدا کـنـد کــه زحسنِ عـمـل گـنـاه شـوم
قبـولِ مـخـتـصـری کـرداز تـو همـت من | شهیدِ کـم نـگهـی هـایِ گـاه گـاه شـوم
پـرم بــه نــاز دم تیـغ بستـه ای کـه مبـاد | بـرون بــه سـعی تپیدن ز صیدگـاه شـوم
حلال **منّت** من خـون لاف حـوصلـه بـاد | بـه حشر هـم زجفـایت چوداد خواه شوم

(٥٥٦)

از رفتـنِ دور تــو رود نــور ز چشـــم | ای روشــنـیِ دیـده مـرو دور ز چشــم
چـون مـردمکِ چشـم که از چشم نهان است | یـار است بـه چشمِ من و مستور ز چشم
افـتـد اگــر از چشـمِ تو در سینــه غبـاری | شـد خـاکِ درِ میکـده منظـور ز چشـم
ایـن گـریـهٔ مستانـه بـه شوقِ می نـابی | ریـزد نـمک و دانـهٔ انـگـور ز چشـم
آب اســت دلِ آبـلـــه از غیـرتِ اشـکـم | گـریـد همـه خون دیدهٔ نـاسور ز چشم
[144 a] یـا بـد خبـراز گـریـهٔ من گـر دلِ یعقـوب | بـرداغ نهـد مـرهـمِ کـافـور ز چشـم
منّت بـه نـظـر داشتـه بی داد کـه دارم | رستـه است بـه جـایِ مژه سـا طور ز چشم

---

١ — ه :ندارد.

(۵۵۷)

می تپد دل به کنارم، چه کنم — دست بر دل نگذارم، چه کنم
هر که دل داشت به جایی نرسید — منِ بی دل که ندارم، چه کنم
می زدم دست به دامانِ تو لیک — رفته بر باد غبارم چه کنم
خارم از دل نه برآری گاهی — آه از دل نه بر آرم چه کنم
زنم آخر به دل آتش منت — نیست این جنس به کارم چه کنم

(۵۵۸)

تا خندهٔ تو آمد غارت گرِ تبسم — بیرون مي حیا ریخت از ساغرِ تبسم
حوری به حلّه، سبزهٔ خط در بهشتِ رویت — خالِ لبت هلال است از کوثرِ تبسم
آغوشِ آبِ حیوان سرگرمِ جوشِ برف است — یک جاست آب و آتش درکشورِ تبسم
رویِ تو خون فشاند از شرمِ بی حجابی — افتاده است باران در اخترِ تبسم
هرجا که هست باران با برق توامان است — مارا خیالِ گریه، او را سرِ تبسم
منّت اگر زشوخی، رنگی نداشت تمکین — می بود قحطِ آبی در گوهر تبسم

(۵۵۹)

گوش کی برسخنِ واعظِ مجهول کنم — به که پر هیزازین ساده دلِ گول کنم
چون ترا نیست دو عالم به دل ای یار عزیز — خود بفرما به چه خود را ز تو مشغول کنم
[144 b] من که کیفیتِ محسوس نمی دانم چیست — بخت معقول نباشد که زمعقول کنم
عشق گُو تا دهمش شاهيِ اقلیمِ وجود — عقل را خوار تراز شحنهٔ معزول کنم
حا صلِ این عرضی آن که دلم می سوزد — غمِ هجرِ تو چرا شرح به صد طول کنم
تا جنون شد بلدِ منزلِ مقصود چرا — پی روِ عقل شوم، هم رهيِ غول کنم
خامه یک میل فتد دور زدستم منّت — گر رقم شکوهٔ آن نرگسِ مکحول کنم

(۵۶۰)

نه بهارِ جلوهٔ و حدتم، نه دخیلِ نشّهٔ کثرتم
نه مجازم(۱) و نه حقیقتم، که ام و چه ام،همه حیرتم

نه خزانِ موسمِ پیری ام، نه بهارِ عهدِ جوانی ام
نه فروغِ چهرهٔ عشرتم،نه شکستِ رنگِ مصیبتم

نه طرازِ نقشِ تصورم، نه سکونِ موجِ تحیرم
نه سرِ کلاهِ تکبرم، نه تنِ گلیمِ مذلّتم

نه تبسمِ گلِ مطلبم، نه فضایِ گلشنِ مشربم
نه شکنجه خانهٔ مذهبم، نه فشارِ پنجهٔ ملتم

نه تبم، نه تاب، نه جوششم، نه دمِ گستهٔ کوششم
نه حضیضِ فطرتِ خشممم، نه عروجِ نشّهٔ همتم

(۵۶۱)

خوش آن که همدمِ آن غیرتِ چمن بودم
کسی نبود همین یار بود و من بودم

خوش آن که در نظرم قامت ورخِ اوبود
زسرو بیخبر و فارغ از سمن بودم

خوش آن که وهمِ دویی دور (۲) بودازمن واو
که خفته درتهِ یک لایِ پیرهن بودم

خوش آن که بود دو زلفش به گردنم زنار
نگارِ من بت و من بنده برهمن بودم

خوش آن که گوش نمی کرد داستانِ کسی
خوش آن زمان که به آن ماه در سخن بودم

خوش آن که عشقِ کمم لذتِ فراوان داشت
به نیم بوسه تسلی ازان دهن بودم

[145 a] کنون چو اهلی **منّت** مرا به دولتِ وصل
امید نیست تو گویی که آن نه من بودم

(۵۶۲)

دارم سیه چشم آهویی، مردم کش وطناز هم
کز بی دماغی نیستش با ماد ماغِ ناز هم

یارب که ازره می رسد، از گرد ره شه می رسد
در پهلو یم دل می تپد، چشمم کند پرواز هم

خوش آن که چشمم لذتی، می برد از دیدارِ او
زان لب کنون در گوشِ من،کمتر رسد آواز هم

هم فتنه انگیز از تنی، هم آتش انداز از ادا
باشد سراپایِ ترا ،انگیزهم، انداز هم

طالع اگر یاری کند **منّت** به کامِ دل شبی
آن زلف از هم واکنی ،بندِ گریبان باز هم

---

۱ – ه : م .

۲ – پ:ندارد.

(۵۶۳)

چوبا او عرضِ حالی از دلِ پر سوزِ تب کردم   سپند و مجمری در محفلش اوّل طلب کردم
ندیدم انتقام از دشمنان آینِ درویشی   به جگم گرکسی(۱) برخاست‌من برخودغضب کردم
چه کار از یک دو سنگ آید،چه خیزد از دوسه مینا   توعزمِ کو هکن زاهد،من آهنگِ حلب کردم
سرِراهت گرفتم حسرتِ دل درتپش آمد(۲)   تو وضعِ رنجشی بنیاد کردی، من ادب کردم
به تقریبِ تپش دستی رسا نیدم به دامانش   پیِ دعوایِ خونِ خود تپیدن را سبب کردم
ندانی بی زبا نم هست در نا لید نم دستی   که از پاسِ محبت خونِ آهی زیرِ لب کردم
بود زنجیر [redacted] پیشِ پا افتاده مضمونی   چه مصرع بود کز دیوانِ وحشت منتخب کردم

(۵۶۴)

به یک نظارهٔ حسنش برون از خویشتن رفتم   ببین قسمت که آمد بعدِ عمری یار و من رفتم
بکش در فکر بیرون کردنم زین بزم آواره   تو کردی جو ششی با غیر و من از انجمن رفتم
[145 b] به پا هر لحظه اذنِ لغزشِ مستانه می دادی   به وضعِ تازه ای این بار بیرون از وطن رفتم
غلط شد باغبانی رابه گل از بد گمانی ها   به د امن لختِ دل تابی تو بیرون از چمن رفتم
اگر گشتم شمیمِ گل به مزکومی نپیوستم   اگر الماس گشتم موجش از زخمِ کهن رفتم
تنِ من از لطافت جز به عریانی نمی سازد   چو نورِ شمعِ فانوسی برو ن از پیرهن رفتم
ندیدم قدر دانِ خویش این صورت پرستان را   پیِ پنهان شدن [redacted] چومعنی درسخن رفتم

(۵۶۵)

در بهارستانِ حیرت یادِ آن رو کرده ام   رفته ام از خود گل آیینه را بو کرده ام
از تحمل هایِ عاشق می فزاید جورِ یار   آن بتِ بی رحم را دانسته بد خو کرده ام
سویِ دل از گریهٔ بی صرفه چشمت سرخ شد   در تمنایِ کسی خوابش به پهلو کرده ام

---

۱ – ه : ندارد.
۲ – ه :آید.

در کنارِ وحشت آسودم به شوقِ چشم او خوابِ خوش در سایهٔ مژگانِ آهو کرده ام
آه اگر گیرد قدِ او از کنارِ من کنار گریه ها در حسرتِ آن مردِ دل جو کر ده ام
جانِ خود با این گرانی ها به زلفش داده ام کوه را یا رب چسان پیوند با مُو کرده ام
جز خیالِ زلفِ او هم بسترِ منّت نبود خواب، شب بر بسترِ گل هایِ شب بو کرده ام

(٥٦٦)

در هجومِ ناله جان گم کرده ام یوسفی در کاروان گم کرده ام
با کمر تا زلفِ او را پیچشی است خویش را من درمیان گم کرده ام
دستِ شاهی مسکنم گردد مگر شاهبازِ آشیان گم کرده ام
ملتی شد هستي موهومِ خویش (۱) در خیالِ آن دهان گم کرده ام
[146 a] نیست نابینا ترا ز من در جهان روزِ خورشیدِ جهان گم کرده ام
هستم آن عنقا که آن سواز عدم بی نشانی چو ن نشان گم کرده ام
همتی از خضر رو خواهم که باز جادهٔ آن آستان گم کرده ام
غنچه آسا شد دها نم پر ز خون ناله ها زیرِ زبان گم کرده ام
گو ش بر بانگِ صفیرِ منّتم تارِ این گلستان گم کرده ام

(٥٦٧)

بر سرِ راهت دلی خون کرده ام کاری از مقدور بیرون کرده ام
عقل را بر آستانش بار نیست خویش را دانسته مجنون کرده ام
بر گرفتم دست از مژگانِ خود شهر ها امروز ها مون کرده ام
هستم آن دیوانهٔ خم خانه نو ش باده از خون فلاطون کرده ام
شعر فهمان مصر عش کردند نام منّت امشب ناله موزو ن کرده ام

۱- پ: خود.

(٥٦٨)

هر گه که از نوشِ لبت در انجمن یا د آورم — می رابه جو شش افگنم، نی را به فریاد آورم

جورت اگر چندین بود، در امتحانت این بود — البته روزی خون بود، گر دل ز فولاد آورم

حسنت گر افزاید چنان، یک روز من هم در جهان — یا طرزِ مجنون نو کنم، یا رسمِ فرهاد آورم

بالش ز خارا می کنم، از خار بستر افگنم — تا آوری رحمی به من، برخویش بیداد آورم

هر شب ازان زیبا صنم، یک آرزو یِ نو کنم — هرروز دل(۱)از کویِ اوغمگین برم، شاد آورم

گفتا که کاوش ها کند، آن نشترِ مژگان به من — گفتا مگر دیوانه ای، بهرِ تو فصّاد آورم

[146 b] **منّت** زبارِ زندگی، خم گشت پشتِ طاقتم — خوش آن که رو سویِ علم زین محنت آباد آورم

(٥٦٩)

نرود نقشِ تو از دل، به خیالِ تو قسم — هست اندوهِ تو شادی، به ملالِ تو قسم

غیرِ سودایِ تو کس را به سویدایِ دلم — نیست گنجایشِ یک نقطه، به خالِ تو قسم

هر دم از بنده بپرسی که دلت مایل گشت — نتوان داد جوابت به سؤالِ تو قسم

گفتمش بی تو پریشان شده حالم، فرمود — زلف آشفته تر از تست به حالِ تو قسم

گلِ مهرِ تو پس از مرگ دمد از گِلِ من — پیرِ می خانه به ریحانِ سفالِ تو قسم

ناتوان تر ز هلالیم، به ما هت سوگند — همچو ماهیم به کاهش به هلالِ تو قسم

تو خداوندی و من بنده، گرت هجر رضاست — به فراقِ تو بسازم به وصالِ تو قسم

سر کشد پیشِ تو درجیبِ (۲)شفق صبحِ بهار — به تنِ سیمی و پیراهنِ آلِ تو قسم

منّت ما به وجودِ تو ز خود فانی شد — به جلال و به جمال و به کمالِ تو قسم

---

۱ – ه :ندارد.

۲ – ه :حبیب.

(۵۷۰)

تا پا به کوی آن بُتِ بد مست می نهم | گامِ نخست بر دلِ خود دست می نهم
در سجدهٔ نماز ندارم جُز این غرض | بر خاک آنچه در سرِ من هست می نهم
باشد قدِ تو در نظرم مصرعِ بلند | شمشاد را به نسبتِ او پست می نهم
در سوزِ عشق جراتِ من بین که چون سپند | بر تیغِ شعله پا نه پی جست می نهم
بی جا بود رهاییِ منّت ز قیدِ عشق | بندش به پا ز قیدِ تو تارست می نهم

(۵۷۱)

[147 a] بارِ هستی ز سرِ خویش کجا اندازم | رختِ خود را منِ درویش کجا اندازم
عضو عضوی زنکویی ببرد ایمان را | نظر ای کافرِ بدکیش کجا اندازم
بر سرِ ناوکِ بی داد تو مردانه بزد | این دلِ مصلحت اندیش کجا اندازم
از لبت درسرِ هر زخم بود شورِ دگر | نمکی بر جگرِ خویش کجا اندازم
کامِ خود راکه دلِ آبله بشکسته است | اندرین وادیِ پر نیش کجا اندازم
پر گرفته است دلم از رمِ وحشی نگهان | این گلیمِ سیهِ ریش کجا اندازم
از سرِ جلوه گهِ شوخیِ یارِ منّت | نرود تا قدمم پیش کجا اندازم

(۵۷۲)

کامِ دل از جهان نمی خواهم | گوهر از خاکدان نمی خواهم
مهر از سرکشان نمی طَلَبم (۱) | رحم از آسمان نمی خواهم
مغز جان است قُوتِ من چون درد | چون هما استخوان نمی خواهم
عمرِ من جمله صر بر زون است | برق سان آشیان نمی خواهم
مرغِ رنگم که چون ز نم بالی | در چمن هم مکان نمی خواهم

---

۱ – پ : جویم.

دارمِ از گریه چشمِ رنگِ نشاط — بادهٔ ار غوان نمی خواهم

کاوشِ ناله دل خراشِ من است — از نگاهت سنان نمی خواهم

آنچه اسبابِ دهر خواستنی است — به سرِ همّت آن نمی خواهم

من و عجز و شکستنی و نیاز — عزّت و جاه و (۱) شان نمی خواهم

وحلتی یافتم از پیِ کثرت — یوسف از کاروان نمی خواهم

[147 b] قصدِ شوق است رهبرم **منّت** — مدد از هم رهان نمی خواهم

(۵۷۳)

کند گر موج بویِ انسِ او زنجیر در پایم — زجانِ خویش گردد جوهرِ رم سیر درپایم

فراغم داد ترکِ پرفشانی از گرفتاری — نبا شد رشته همچون طایرِ تصویر در پایم

به اندازِ رمیدن ها جنونم الفتی دارد — بود زنجیر از موجِ رمِ نخجیر درپایم

در آن صحرا که از داغ پلنگم گل بود بر سر — به جایِ خار نا خن می گذارد شیر در پایم

مروّت سیر کن از خویشتن هر گه که می آیم — گهرها می فشاند گریهٔ شبگیر در پایم

مشوآزرده از من، بر نمی خیزم گر از کویت — که استعدادِ رفتن کرد خون تقدیر در پایم

نخواهم کرد ترکِ رفتنم در کوِیِ او **منّت** — زند شمشیر در سر یا نشاند تیر در پایم

(۵۷٤)

درین امکانِ کم وسعت چو مأوایی نمی یابم — برایِ خویش بهتر از عدم جایی نمی یابم

توانم کرد ایجادِ دو صد انداز(۱) جان دادن — ولی در عرصه اعجاز مسیحایی نمی یابم

چه کام از آسمان خواهم، چه مطلب جویم از دوران — به خاطر حسرتی، در دل تمنّایی نمی یابم

پسندم نیست این صحرا نوردی ها به تنهایی — چو خود آواره گردی بی سرو پایی نمی یابم

به کامِ دل ترا بر من ستم کردن روا باشد — به خونِ خویش تا تقریبِ دعوایی نمی یابم

زمن هم آید انگاری که از فرهادمی آید — ولیکن همچو شیرین کار فرمایی نمی یابم

من و مشقِ تپیدن در بیابانِ عدم **منّت** — تپش داری در بیغم چو صحرایی نمی یابم

۱– ه: – ز.

(۵۷۵)

[148 a] صفا آرد اگر آن ماه رو در خلوتِ تنگم — نماید شمعِ فانوسِ بلورین آتشِ سنگم
به سوادیِ مغنی زاده ای تا گرمِ آهنگم — زتارِ جیبِ خود ابر یشمِ ساز است در چنگم
بلورِ صبحِ محشربا (۱) سلیمانی غلط گردد — پرد از انفعالِ معصیت گربشکند رنگم
نگینِ نامِ من با آسیایِ آب می ماند — به گردش بسکه دارد آب این گردون بی هنگم
به سویش نامه را بر کا غذِ ابری رقم کردم — که آن خورشید رو صد رنگ گرداند ز نیرنگم
اسیرِ کاکلم، وضعِ پریشانم چه می پرسی — زسر افتاد سودا با سرِ زنجیر در چنگم
مراگاهی بگردِ سر بگرداند گران با خود — زخود سنگِ فلاخن وار اندازد به فرسنگم
زخالِ نو خطانِ هند **منّت** سر خوشی دارم — چرا بی خود نباشم (۲) حَبِّ افیون است دربنگم

(۵۷٦)

مابویِ فیض از سرِ کاکل گرفته ایم — عنبر زموجِ نکهتِ سنبل گرفته ایم
از رنگِ باده قسمتِ ما شد نگینِ (۳) لعل — خاتم زگردشِ قدحِ مل گرفته ایم
با شد شکوهِ طاقتِ ما محشرِ شکست — از نازِ یار عرضِ تحمل گرفته ایم
بر یادِ چشم سر کشت با ده همی زنیم — ره بر صدایِ نالهٔ قلقل گرفته ایم
هر تارِ کاکلِ سخنم رشتهٔ گل است — ما کارِ شانه از پرِ بلبل گرفته ایم
روزی به هر کس از سببی می رسد به دهر — ما رزقِ خود ز کسبِ توکل گرفته ایم
مینا کجا به دوش کشد بار کوه در — شب عرض طاقتی ز تحمل گرفته ایم
گفتم ترا که در ستم استاد کرده است — گفت این سبق ز لوحِ تغافل گرفته ایم
[148 b] صد سیلِ فتنه بر سرِ هم می رسد ز چرخ — از سادگی پناه تهِ پُل گرفته ایم
منّت ز فیضِ طوطیِ هندوستان فقیر — باجِ سخن ز بلبلِ آمل گرفته ایم

۱– ه : لا.
۲– هر دو نسخه : نباشد.
۳– پ :مثال.

(۵۷۷)

هر چند که ساغر همه گوش است درین بزم
این پنبه دهن شیشه خموش است درین بزم

شاید گره از کاکلِ مشکینِ تو وا شد
امروز صبا عطر فروش است درین بزم

چشمِ که ندانیم صلا داد به مستی
زاهد چوخمِ باده به دوش است درین بزم

مینا به دلِ نازک و با جانِ گران خشم
دل دادهٔ صد جوش و خروش است درین بزم

تا نرگسِ مستِ تو دهد کام به محفل
کم حوصله هم خم کده نوش است درین بزم

این قلقلِ مینا که نوا داد به مستان
در گوشِ دلم بانگِ (۱) سروش است درین بزم

صنّت شکرِ نغمهٔ خوش از پیِ مطرب
شیرینی رخصت پی هوش است درین بزم

(۵۷۸)

طاعاتیان شمارا من خوب می شناسم
این جبه و عصا را من خوب می شناسم

چشمِ وفا ندارم از مردمِ سیه دل
آن چشمِ سرمه سا را من خوب می شناسم

خود کو که مدعی را از عشقِ تو غرض چیست
گفتی که مدعا را من خوب می شناسم

از رنجِ عشق آخر کارم به مردن افتد
این دردِ بی دوا را من خوب می شناسم

آخر منِ گدا را خواهی به جور کشتن
این لطف و این ادا را من خوب می شناسم

خواهد فتاد بسمل بر درگهِ اجابت
این آهِ نارسا را من خوب می شناسم

دشنام چند آخر خواهم شنید زان لب
تأثیرِ این دعا را من خوب می شناسم

[149 a] جام و خمی که بخشد رونق به بزمِ عشرت
خاکِ جم است و دارا من خوب می شناسم

پنهان نگه به غیر و رویِ سخن به عاشق
واللّٰه که این ادا را من خوب می شناسم

از بهرِ رزق باشد رقصِ گرانِ صوفی
این سنگِ آسیا را من خوب می شناسم

هرگز خبر (۲) ندارد از دردِ آشنایان
بی دردِ آشنا را من خوب می شناسم

آخر مرا پریشان می سازد از تطاول
این سنبلِ دوتا را من خوب می شناسم

زین شیوه هایِ شیرین شوراز جهان برآرد
حسنِ کرشمه زا را من خوب می شناسم

گفتم که بندهٔ تست صنّت، به ناز فرمود
این بندهٔ خدا را من خوب می شناسم

---

۱ – ۵ : ندارد.
۲ – ۵ : ندارد.

(٥٧٩)

آن چشمِ فتنه زا را ما خوب می شناسیم   شوخ است این حیا را ما خوب می شناسیم

این دوستانِ جانی بینند گر رخِ تو   ریزند خونِ ما را ما خوب می شناسیم

ریزندخونِ پاکان در وادیِ محبت   این دشتِ کربلا را ما خوب می شناسیم

در پردهٔ نی آمد زان لب پیامِ مستی   آوازِ آشنا را ما خوب می شناسیم

یک قطره دُردِ می را از هم دریغ دارند   یارانِ با صفا را ما خوب می شناسیم

آید نسیمِ کویت هر صبح جانبِ ما   آن بویِ جان فزا را ما خوب می شناسیم

بردیم دل به پیشش، چین بر جبین زد و گفت   این جنسِ کم بها را ما خوب می شناسیم

از ما به می پرستی، دارند پیش دستی   پیرانِ پیشوا را ما خوب می شناسیم

کردم سؤالِ بوسه زان لعلِ جان فزا، گفت   این گرسنه گدا را ما خوب می شناسیم

[149 b] دارید رسمِ مستی در عینِ هوشیاری   یا ایها السُّکارا ما خوب می شناسیم

هر دشمنی که کردی، از شرطِ دوستی بود   خاموش دوست دارا ما خوب می شناسیم

اینجا ست فقر ذاتی، آنجا غنایِ مطلق   منّت خود و خدا را ما خوب می شناسیم

(٥٨٠)

آیینِ آشنایی ما خوب می شناسیم   گردد ز خود خدایی ما خوب می شناسیم

از کعبه جلوه گر شو، از دیر روی بنما   ازهر دری که آیی ما خوب می شناسیم

تا بر درِ خودم دید آن یارِ مهربان، گفت   از دوستانِ مایی، ما خوب می شناسیم

شب با هوس پرستان ساغر زدی نهانی   مستانه می نمایی ما خوب می شناسیم

روزانه سبحه بر کف، ساغر شبانه دردست   آیینِ پارسایی ما خوب می شناسیم

هر دو جهان به یک دست ببخشیم چون خودی را   در فقر باد شایی ما خوب می شناسیم

گر حکمِ آسمانی آرد فرشته برتو — برخاکِ ما نیایی ما خوب می شناسیم
زد باطن شرابت کرده چنین خرابت — شیخی و مقتدایی ما خوب می شناسیم
خواهی به زلفِ مشکین،خواهی به چشمِ جادو — برجانِ ما بلایی ما خوب می شناسیم
درعینِ احتیاجی منّت نزیبد از تو — این لافِ کبریایی ما خوب می شناسیم

(٥٨١)

حالِ جهانِ فانی، ما خوب می شناسیم — خواب است زند گانی، ماخوب می شناسیم
حسنِ تو پیشِ دل ها پیوسته جلوه ساز است — از دیدهٔ نهانی ماخوب می شناسیم
مارا به حرفِ الفت نتوان فریب دادن — لطفت بود ز بانی ما خوب می شناسیم
[150 a] هر گز نمی توانی گل بر مزارِ من دید — معشوقِ بد گمانی ما خوب می شناسیم
دور از تو هیچ کس را رویِ طرب نباشد — ای اصلِ شادمانی ما خوب می شناسیم
هرگز سر ی نداری با سال خورده عاشق — ای خوشتر از جوانی ما خوب می شناسیم
در صد لباس خود را با آن صنم نمودم — گفتا که ای فلانی ما خوب می شناسیم
منّت جمالِ اورا نتوان زخود برون دید — اسرارِ لن ترانی ما خوب می شناسیم

(٥٨٢)

یک روز لعلِ آن بتِ بدمست می گزم — دستی اگر به لب بنهد، دست می (١) گزم
انگشتِ خود ز حسرتِ آن رویِ دل فروز — تا جان بسانِ شمع به من هست، می گزم
دست و لبی هنوز ز رشکِ حنا ولی — ما ینبغی به دست ولبت مست می گزم
دندان فرو به لعلِ تو بردم ز شوق و لب — تانقش برنگینِ تو ننشت، می گزم
چون منّت از هوسِ لبِ پیمانه در خیال — امروز چون به لعلِ تو پیوست، می گزم

---

١ – ه : ندارد.

(۵۸۳)

من آن رندِ نظر بازم که دررویش نهان بینم ‌ ‌ چو او بیند به سویم، من به سویِ دیگران بینم
نگاهی تا به رویش هم به این تقریب اندازم ‌ ‌ دهندم چون به بزمش جا به رویِ این و آن بینم
به جرمِ یک نگه کز بی خودی بررویِ او کردم ‌ ‌ سرِ آن نازنین را تا به کی باخود گران بینم
محبت نیست محتاجِ تکلف، کم نشین بامن ‌ ‌ به خود تاکی رفیقِ واجبی را بدگمان بینم
زجرمِ دوستی توبه، زعصیانِ وفا توبه ‌ ‌ به این تقصیر تاکی دشمنی از دوستان بینم
مگرا مروز فریادِ برهمن کار گر آید ‌ ‌ که دل در سینه پنهانی بتان راهم تپان بینم
[150 b] نه زوری ناتوانان را، نه زاری نیم جانان را ‌ ‌ دلِ ما مهربانان را به خود چون مهربانی بینم
عبث از قصهٔ جنت فریبم می دهی(۱) واعظ ‌ ‌ که هر گه رویِ او بینم بهشتِ جاودان بینم
بهارِ دامن افشان از سرِما می رود [redacted] ‌ ‌ که بی شیرازه دل ها را چوا وراقِ خزان بینم

(۵۸٤)

چه گو نه دور زلعلِ شکر شکن بزیم ‌ ‌ تو خود بگو که بدین تلخ زیستن بزیم
به روزِ حشر چو(۲) خلقی زخاک بر خیزد ‌ ‌ تو رو کشاده به خاکم بیا که من بزیم
خدا به دستِ تو داده است مرگ و زندگیم ‌ ‌ به یک نگاه بمیرم به یک سخن بزیم
مباد سایهٔ داغِ تو دور از سرِ من ‌ ‌ که همچو شمع زپهلویِ سوختن بزیم
گلی برآر ز جیبِ خود و به خاکم نِه ‌ ‌ که کشتهٔ تو ام از بویِ پیرهن بزیم
به یادِ عارضِ آن ماه مرده ام [redacted] ‌ ‌ گرم نهی گل مهتاب پیرهن بزیم

(۵۸٤)

تاز میخانه برِ اهلِ کرامت شده ام ‌ ‌ از چنین جای سلامت به ندامت شده ام
شیشهٔ نازکِ ناموسم و در بزمِ جهان ‌ ‌ رو کشِ سر زنشِ سنگِ ملامت شده ام
طاقتِ سایهٔ گل نیست سرم را چه کنم ‌ ‌ که حریفِ تفِ خورشیدِقیامت شده ام

۱– پ : + ای .
۱– پ : + که .

نیست یک صید سیه بخت تر از منِ کور
سرمهٔ دیدهٔ هر حلقهٔ دامت شده ام

می برم هجرتی از حالِ سیه کاری چند
من که در صومعه از بهرِ اقامت شده ام

شورِ محشر به طوافِ کفِ خاکم آید
که غبارِ رهِ آن جلوهٔ قامت شده ام

[151 a] کشتهٔ محشرِ حالاتِ محبت **منّت**
نیست بی غم ز قیامت که قیامت شده ام

(۵۸۵)

زخود بر سینهٔ آیینه گردِ کینه می بینم
نمی آرم به رویت آن چه از آیینه می بینم

سیه دل سینه ام را صفحهٔ آیینه می خواند
که ازنقشِ دوعالم پاک لوحِ سینه می بینم(۱)

مگر خط مهربان کرده است بامن غمزهٔ اورا
که چشمِ مرحمت زین دشمنِ دیرینه می بینم

زچرخِ کینه کش کو نعمتِ الوان کند قسمت
چه لذت ها که از نانِ جوِ کشکینه می بینم

اگر خواهی کشادِ دل، درِ نو میدواری زن
که کارِ بسته را مفتاحِ این گنجینه می بینم

نه دارد یمنِ صبحِ شیشه شغل می پرستی ها
پی این کار ها لایق شبِ آدینه می بینم

مگر توفیقِ پیرِ می فروشت یار شد **منّت**
که داغِ می ترا بر خرقهٔ پشمینه می بینم

(۵۸۶)

شب لافِ عشقِ زلفِ گره گیر می زدم
تا صبح حلقه بردرِ زنجیر می زدم

می کرد او به گوشهٔ ابرو اشارتی
مردانه بوسه برلبِ شمشیر می زدم

می ریخت خونم آن بت و صوفی وشانه رقص
از شوق بر نوایِ نیِ تیر می زدم

دی سرمهٔ نگاه که زد عقده بر نفس
تا صبح راهِ نالهٔ شبگیر می زدم

تا رخ نمود ساغرِ خاورِ سحر گهی
یاد آمد آن شراب که با پیرمی زدم

دستم نداد این که به قربان گهِ دلی
خودرابه تیغِ یار چونخجیرمی زدم

دیدم ز پردهٔ صنمی جلوهٔ صمد
منّت سحر به می کده تکبیرمی زدم

۱– پ : این بیت را ندارد.

(۵۸۷)

[151 b] ما ره روِ منزل فنایيم   ره نیست به منزلی که ماییم
در خلعتِ ذره آفتابیم   در کسوتِ فقر پادشاییم
در بر رخِ دشمنان ببندیم   بند از دلِ دوستان گشاییم
آفاق زمار سدبه دولت   هم طالعِ سایهٔ هماییم
درویشِ گلیم افتقاریم   سلطانِ سریرِ کبریاییم
بر ما کفر است تهمتِ مرگ   پاینده به عالمِ بقاییم
خود را به سراغِ ما کنی گم   در جمله و از همه جداییم
بی گانگی از دو کون داریم   منّت هر چند آشناییم

(۵۸۸)

شبِ وصل از تپیدن های دل را چاره می کردم   به اندازِ نگاهِ حسرتی نظاره می کردم
سیه روزی مرا گر خاک و چشمِ او نفرمودی   شکایت از ثوابت، شکوه از سیاره می کردم
سرِ شهرت ندارم ورنه روزی برسرِ راهش(۱)   جگر صد پاره وهر پاره ای آواره می کردم
عبث بستند چون گل تهمتِ آوارگی برمن   به تکلیفِ صبا گاهی گریبان پاره می کردم
خبر از سادگی هایِ دلم بودی اگر منّت   چرا خود را حریفِ آن بتِ عیاره می کردم

(۵۸۹)

خویش راآخر زدیرو کعبه یک سومی کشم   رختِ خود درگوشهٔ آن طاقِ ابرومی کشم
خواه گردون زربه دامانم گذارد خواه سنگ   من به هرصورت گرانی چون ترازومی کشم
شیخ و زاهدمیلِ طوبیٰ می کند فردا و من   خویش را در سایهٔ آن قدِ دل جو می کشم
[152 a] از دماغم می رود بیرون هوایِ یاسمن   صبح دم کزینبهٔ مینایِ می بو می کشم
از نگاهِ گرمِ این شهری غزالان سوختم   خویش را در سایهٔ مژگانِ آهو می کشم
چند پاسِ خاطرِ شیخ و بر همن بعد(۲)ازین   یاصنم در کعبه، در بت خانه یا هومی کشم
منّت آن لا غرمیان نازک خیالم کرده است   جدولِ دیوانِ خود از خامهٔ مومی کشم

---

۱ – پ : کولیش.
۲ – پ : ندارد.

(۵۸۹)

امروز بـه سـر خـمـار داریـم — چشمی ز نگاهِ یار داریم
هر چند محیطِ بی کناریم — لیکن ز جهان کنار داریم
گفتم به (۱) بی دلان مکن جبر — فرمود که اختیار داریم
بر خود ای موجِ شعله مشکن — ما هم دلِ بی قرار داریم
رو تافته ایم بسکه از خود — با آینه هم غبار داریم
پرورده آبِ تیغ یا راست — هر سبزه که بر مزار داریم
آیینهٔ حسن، عشق باشد — یعنی به خزان بهار داریم
رفتیم ز خویش باز خودرا — در راهِ تو انتظار داریم
حیف است که وا کنیم بر غیر — چشمی که به تو دچار داریم
خاکیم و به چشمِ کس نیاییم — در کوی تو اعتبار داریم
از دولتِ عشق (۲) همچو منصور — مادولتِ پایدار داریم
یا گریهٔ شوق، یا خموشی — در خلوتِ خود دو کار داریم
منّت به کمالِ خود نثار ایم — هرچند (۳) فخر عار داریم

(۵۹۰)

[152 b] تا کامِ دل و دیده ز دیدار گرفتیم — هم دیده و دل وام ز دل دار گرفتیم
تا از دلِ دیوانه کشیدیم صَفیری — ره بر نفسِ مرغِ گرفتار گرفتیم
امشب سرِ هم دستیِ پیمانه نداریم — از ساغرِ چشمِ ملِ سرشار گرفتیم
آمد به کفِ ما سرِ گیسویِ نگاری — دادیم ز کف سبحه و زنّار گرفتیم
یک بار دل از ما به چه تقصیر (٤) گرفتی — ما دل ز همه بهرِ تو یک بار گرفتیم
سیلی به وجود آمد و طوفان به جهان خاست — دامن چو ازین دیدهٔ خون بار گرفتیم
از بارِ محبت قدِ افلاک دو تا شد — کردیم ستم بر خود و این کار گرفتیم
چون خار بود پستیِ ما رفعتِ ما هیچ — از خاک اگر جا سرِ دیوار گرفتیم
منّت چو حزین دوش به سرمنزلِ شوقش — از همتِ خود قافله سالار گرفتیم

۱ــ ه : گفتم بر.
۲ــ ه : + ما.
۳ــ ه : ازین.
٤ــ ه : تدبیر.

(٥٩١)

رفته از خود به راهِ یارِ خودایم / عمر باشد در انتظارِ خودایم

در عدم بال زد به یک پرواز / داغ از فرصتِ شرارِ خود ایم

پستم از هر چه پست تر باشد / بندهٔ اوجِ اعتبارِ خودایم

سبحه سان در شمار می آییم / تا به گردش ز روزگارِ خود ایم

سرِ جنگم به دشمنان نبود / عمر ها شد به کارزارِ خود ایم

هر نفس از کنارِ خود موجود / می رمم باز در کنارِ خود ایم

کارِ دنیا و دین مجو از من / فارغ از کارها به کارِ خود ایم

[153 a] گه حزین، گاه دل خوشم **منت** / خود خزانِ خود و بهارِ خود ایم

(٥٩٢)

گهی در کعبه، گاهی بر درِ بت خانه بنشینم / به هر جایی که گوید این دلِ دیوانه، بنشینم

زجاهر دم به جایی می دواند شورشِ شوقم / نه در شهری چو سیلاب و نه در ویرانه بنشینم

بود از گردشِ من محفلِ اهلِ طرب برپا / بپاشد بزم گرمن چون دف و پیمانه بنشینم

خوشا بزمی که ازحالم کسی راپرسشی نبود / اگر هشیار بر خیزم و گر مستانه بنشینم

مرا آن حسنِ عالم سوز سر گرمِ تپش دارد / چه سان در جلوه گاهِ شمع چون پروانه بنشینم

سرم آخر زفیضِ گریه روزی سبز خواهد شد / به خاک ذلتی چندی اگر چون دانه بنشینم

نمی دانم چه می خواهد دلِ رم خورده ام **منت** / نه با دیوانه آمیزم نه با فرزانه بنشینم

(٥٩٣)

گاهی خموش و گاه به آوا گریستم / در بزمِ زر چو ساغر و مینا گریستم

بر خاک دانه ای که فشاندم، ثمر نداد / در شوره زارِ دهر چه بی جا گریستم

معموره و خرابهٔ عالم گرفت سیل / از بسکه بر خرابهٔ دنیا گریستم

تا هم دمی به بی کسی ام چشمِ ترنگر / در گوشه ای نشستم و تنها گریستم

دیدم که گوش بر سخنِ من نمی کنی / برچیده لب چو طفل به عمدا گریستم

(۲) شد شهرها خراب ز طوفانِ گریه ام / مانندِ ابر گرچه به صحرا گریستم

منت رسید بیتکی از واقفم به گوش / دستی نهاده بر دلِ شیدا گریستم

یارب چه چشمه ایست محبت که من ازو / یک(۳) قطره آب خوردم و دریا گریستم

۱– پ : عشقم.

۲– ه : آخرین دو بیت را ندارد

۳– ه : گه.

(٥٩٤)

[153 b] دلی فارغ ز عیش و خاطری دوراز غمی دارم
ز عالم آنچه باید نیست، یامن عالمی دارم

من و پروانه از یک دودهٔ داغیم و هم دردیم
به هرجاهر که شمعی می کشدمن ماتمی دارم

به نقشِ خود برآرم هر که لوحِ ساده ای دارد
پـرازمعنـی کتابم وز گدازِ دل نمی دارم

به حسن و عشق گوید خیرباد کامرانی ها
توجورِ اندکی داری و من صبرِ کمی دارم

به ریزِ بالِ عنقا گر زند پر بر نشانِ من
دران وادی که من ازبی نشانی هم دمی دارم

زنامحرم به این تقریب داغِ خویش می پوشم
توپنداری که من بر (١) سینهٔ خودمرهمی دارم

زمن ناکام تر دیگر که باشد درجهان **منّت**
که جان برلب رسید و انتظارِ مقدمی دارم

(٥٩٥)

دمی زجیبِ عدم سر کشیدم و رفتم
حباب وار دمی بر کشیدم ورفتم

نداشت رنگِ بقا روز گارِعشرتِ من
چو گل ز بزمِ تو ساغر کشیدم ورفتم

نبود از دلِ تنگم سرِ نواسنجی
سری چو غنچه تهِ خاک بر کشیدم و رفتم

سحر به عرصهٔ این بی بقا خرابه و شام
علم چو خسروِ خاور کشیدم و رفتم

به رنگِ شعله نهالم نداشت برگِ گلی
سری ز دانهٔ اخگر کشیدم و رفتم

جوابِ تلخ شنیداز تو غیرو من عبرت
به محفلِ تو ستم گر کشیدم و رفتم

بود حقِ سخنم بر جهانیان **منّت**
که گوشِ خلق به گوهر کشیدم و رفتم

(٥٩٦)

گه (٢) دور از تو گه به حضورِتوسوختم
از تابِ داغ و شعلهٔ نورِتو سوختم

در اختـرانِ تـست ای فلک آتش زدم ز آه
خجلت کشم که خرمنِ مورِ تو سوختم

[154 a] چون آفتاب سیر نگشتم که نانِ خود
ای گرم خو فلک به تنورتو (٣) سوختم

داغی به هم چو لاله به صد خونِ دل رسید
تا (٤) مشعلی به محفلِ طورِتو سو ختم

منّت به پاسِ صحبتِ گرمی که باتو بوُد
خودرا چو شمع زنده به گورِ تو سوختم

---

١ – ه : ندارد.

٢ – ه : ندارد.

٣ – ه : ندارد.

٤ – ه : ما.

(۵۹۷)

چه ها که از تو شبِ وصل آرزو کردم ‌ ‌ ‌ که صبح پیشِ تو از شرم سرخرو کردم
نهاده جامِ بلورین به فرقِ مینا بود ‌ ‌ ‌ به شاخِ سبز خیالِ گلِ کدو کردم
هلاکِ غیرتِ خویشم که درشبِ هجران ‌ ‌ ‌ نهان زخود به خیالِ تو گفتگو کردم
به رنگِ آبله جز خونِ گرم هیچ نبود ‌ ‌ ‌ به بزمِ دهر شرابی که درسبو کردم
فقیرِشهرزدیرم به سویِ مسجد خواند ‌ ‌ ‌ به باده خرقهٔ آلوده شست و شو کردم
تبسمِ تو زموجِ می ام به یاد آمد ‌ ‌ ‌ بسانِ شیشه گره گیر در گلو کردم
قبولِ عام بلایی است خاصگانِ ترا ‌ ‌ ‌ شدم به پیشِ بد ونیک، بد، نکو کردم
هزار مرحله از خویش آن طرف رفتم ‌ ‌ ‌ ترا ز هرچه که رم کرده،جستجو کردم
نگاهِ گرم کسی کرد خامشم **منّت** ‌ ‌ ‌ به تارِشعله لبِ خویش را رفو کردم

(۵۹۸)

من نه برگِ سوختن اینجا به هم آورده ام ‌ ‌ ‌ لاله سان با خویش آتش ازعدم آورده ام
تا در آتش خانه ام جایی نماید پیرِدیر ‌ ‌ ‌ بهرِنذرامشب چراغی در حرم آورده ام
زخمِ بیدادی که تیغش برتنم نشمرده ریخت ‌ ‌ ‌ سود کلکم از دوسرتادرقلم(۱)آورده ام
کاسهٔ دریوزه ای هم ما فقیران رانبود ‌ ‌ ‌ وام زین ره بهرمی جامی زجم آورده ام
از عدم بهرِ نثارِ مقدمِ صیادِخویش ‌ ‌ ‌ هم چو ماهی مفلسم لیکن درم آورده ام
[154 b] غافل از سرِّ ازل خواند مرا درکعبه شیخ ‌ ‌ ‌ من جبین بهرِ سجودِ آن صنم آورده ام
هیچ کس **منّت** حریفِ من به بزم و رزم نیست ‌ ‌ ‌ هم چو شاهِ خاوری تیغ و قلم آورده ام

(۵۹۹)

به لب امشب غمِ دیرینه آرم ‌ ‌ ‌ ترا از تو دگر بر کینه آرم
دلم پیکانِ بیدادِتو دارد ‌ ‌ ‌ بفرما تا برون از سینه آرم
من آن رندم که ز آبِ می، طهارت ‌ ‌ ‌ به مسجد در شبِ آدینه آرم
خوشا شب ها که ازمی خانه جامی ‌ ‌ ‌ نهان در خرقهٔ پشمینه آرم
سیه شداز گنه رویِ تو **منّت** ‌ ‌ ‌ اگر فرمان شود، آیینه آرم

---

۱ – ه : قسم.

(٦٠٠)

گـاهی بـه کوه و گـاه بـه ویرانه سوختیم | هم چون چـراغِ لالـه نـه درخانه سوختیم
هم چون سـرِنهـال گل وبـرگ وبـرنداشت | درشـوره زارِ دهـر عبث دانـه سـوختیم
آن هیـزمِ تـریم کـه واعظ بـه یک نفس | آتـش دمیـده در هـمـه ومانـه سـوختیم
دل از تـکـلـفـاتِ سخن بی فـروغ شـد | دردا کـه این چـراغ بـه افسانـه سوختیم
داریـم بیـمِ غیـرتِ آفـاقِ سـوزِ عشـق | شـمعی اگـر بـه رخصـتِ پـروانه سوختیم
منّت چـراغِ چشـمِ پلنگیم و داغِ شیر | پیوستـه سـوختیم و چـه مـردانه سوختیم

(٦٠١)

بـرآرم نـالـه ای از دل زمین و آسمان سوزم | بگیـردآتشـی درخشک وتـرمن درمیان سوزم
در آتـش از قـدم تـا سـرفتا دوسر نزد دوری | بـه داغِ کـامـرانـی هـایِ شاخِ ار غوان سوزم
[155 a] نیستـان در نیستـان آتـش افتداز فغانِ من | فـروزم داغ بـردل، گـلستـان درگلستان سوزم
شـرارم اخـگـر الـعـلـم چـراغِ خلوتِ سنگم | جهان ازسوزشِ من بی خبر، من درجهان سوزم
بـه یـادِ آتـشِ رخسـارِ گـل سرگرمِ فریـادم | برآنم تا(۱)قفس را(۲) پاک تراز آشیان سوزم
دلِ پـرداغِ خـود را درسـرِزلفِ بتـان بندم | چـراغـی را بـه کـامِ ظـلـمتِ هندوستان سوزم
زدم یک دست چون پروانه آتش خرمنِ خود را | زخـامـی هـا نـمی گویم چنین سوزم، چنان سوزم
بودیک رنگ چون خونین دلانم ظاهروباطن | بـه رنگِ غـنـچـهٔ گـل هـم عیان و هم نهان سوزم
مـدداز روغـن و بـاداست چون شمعم دران محفل | زقهـرِ دشـمـنـان سوزم، زلطفِ دوستان سوزم
مبادا نـالـه درشـب راه ازلـب سینه گم سازد | زداغِ دل چـراغـی در رهِ این گـلستـان سوزم
دهـم تـا عرض پیشِ یار سوزِ سینه را منّت | بـه داغِ خـویش مـوم و پـنـبـه بهرِ امتحان سوزم

---

۱ – ه : با.

۲ – ه : ندارد.

(٦٠٢)

به دستِ خود به پایِ خویشتن زنجیرها کردم — به خواب آمد سرِ زلفِ تو وتعمیرها کردم

مدد در کشتنِ خود کرده ام خود دشمنِ خود را — پروبالی که بامن بود صرفِ تیرها کردم

زبان از کاررفت وصد تمنا عقده در خاطر — در اندازِ نگاهِ واپسین تقریر ها کردم

نمی دانم چه(١) از نقشِ صنم آمد دچارِ من — که سر درد یر،دی شب نعرهٔ تکبیرها کردم

نیامددر قلم حرفی ز شوخی هایِ نیرنگش — به لوحِ وهم از کلکِ گمان تحریرها کردم

مصورمصحفِ دل کردم ازصورت پرستی ها — که درمعنی نزاکت بود ومن تفسیرها کردم

نیا مد سهل **منّت** کشورِ معنی به فرمانم — که باتیغِ سیه تابِ قلم شب گیر ها کردم

(٦٠٣)

[155 b] نمی دانم که من یادِ تو هستم یا فراموشم — ولیکن این قدر دانم که از دل ها فراموشم

به یادِ خود نیا یم تابه یادِ او نمی آیم — فراموشِ خودم از خاطرِ او تا فراموشم

چه نقصان گر رود از خاطرم کیشِ مسلمانی — مبادا آن که دارد (٢) شیوهٔ ترسا فراموشم

چنان دی برسرِ کویِ مغان ازخویشتن رفتم — که دست افشانم وشددربغل مینا فراموشم

پس از مردن غبارِ تربتِ من نرگستان شد — نشد درخاک هم آن طرزِدیدن ها فراموشم

چه ساغر داد در دیرِ مغان پیرِ خراباتم — که دین ازخاطرم رفته است وشد دنیا فراموشم

اگر روزِ وداعش ضبطِ سیلِ گریه می کردم — چراگشتی پیِ محمل درین صحرا فراموشم

چو**منّت** بی سروپایم زحالِ من چه می پُرسی — سرا پایِ ترادیدم، زسر شد پا فراموشم

(٦٠٤)

صحبتِ ایامِ طفلی روز و شب یادآیدم — صلحِ بی تقریب وجنگِ بی سبب یادآیدم

هر کجا بینم عقیقی در دهانِ تشنه ای — بی تکلف آن مکیدن هایِ لب یاد آیدم

تادلم درسینه تفتیده است(١)ازحسنش پراست — محملِ لیلی و صحرایِ عرب یاد آیدم

---

١ — ه : ندارد.

صبح دم بینم گلِ خندان و شبنم اشک ریز　　گریه روزوصل از جوشِ طرب یاد آیدم
هر کجا بینم که برقی خنده زد بر خرمنی　　حاصلِ لطفِ تو بر عاشق غضب یاد آیدم
کی به کامِ دل رسد [redacted] به خلوت گاهِ وصل　　باشکوهِ حسنِ او طرزِ ادب یاد آیدم

(٦٠٥)

[156 a] مگر افتادآهی از دلِ بی تاب در گوشم　　که شدآشفته تراز مغزِمن سیماب در گوشم
علاجِ خشکیِ مغزم بود در می فرورفتن　　که کارِ روغنِ گل می کند این آب در گوشم
جدا تا از محیطِ اعظمی، هرگز نیا سایی　　رسد این نغمهٔ ترهردم ازسیلاب در گوشم
بود کاخِ دماغم از خیالِ حسنِ او روشن　　توان دیدن فروغِ روزنِ مهتاب در گوشم
به هم دارند [redacted] قصهٔ زلفِ درازِ او　　خورد مار از پریشان گوی احباب در گوشم

(٦٠٦)

زکارِبخیه کردن می فتد آخر گریبانم　　فغان کز چشمِ سوزن می فتد آخر گریبانم
اگرچندی چو شمعم می گدازد داغِ سودایش　　به پا از کاهشِ تن می فتد آخر گریبانم
اگر فصلِ بهاران دستگاهِ وحشتم این است　　غلط چون گل به دامن می فتد آخر گریبانم
زشوخی ها که با دامانِ اودست مرا باشد　　به دستِ خود چو دشمن می فتدآخر گریبانم
ازین کاهش که دارم شمع سان [redacted] به هجرانش　　به پا روزی زگردن می فتد آخر گریبانم

(٦٠٧)

زچشمِ کبودِ تو اندیشه دارم　　میِ آبِ فیروزه در شیشه دارم
دلی پرتبی هست در سینهٔ من　　چه آتش نفس شیر در بیشه دارم
بود طورِ من جمعِ عقل و محبت　　به یک دست هم شیشه، هم تیشه دارم
چو شمعم به سر داغ بالید [redacted]　　نه پروایِ گل، نی سرِ ریشه دارم

(٦٠٨)

[156 b] کوجنونی که به راهِ طلبت پیش کنم　　کار برعکسِ دلِ مصلحت اندیش کنم
تو وفا را ز من آموزی و با غیر کنی　　من جفا را ز تو آموزم و بر خویش کنم

می رود گرد نمک دان قیامت برباد   گر به محشر گذری با جگرِ ریش کنم
جلبه گر خضرِرهِ بادیۀ شوق شود   قدم ازدیده درین وادیِ پرنیش کنم
چند جانم هدفِ ناوکِ بی داد شود   ترکِ آن ترکِ جفاکوشِ ستم کیش کنم
کارِ من از برِ شاهان نگشاید **منّت**   طلبِ همّتی از خاطرِ درویش کنم

(٦٠٩)

چراغِ خلوتم دل بود، شب جایی که من بودم   تجلی برقِ حاصل بود، شب جایی که من بودم
سخن ازتیغِ قاتل بود، شب جایی که من بودم   رگِ جان نبضِ بسمل بود، شب جایی که من بوم
چو بیماری که بیمارِ دگر غم خوار او گردد   سرم بر زانویِ دل بود، شب جایی که من بودم
به بزمم تا سحر می رفت ذکرِ لیلی و سلمی   سخن را چند محمل بود، شب جایی که من بودم
حریفان سوختند از آتشِ گل خانۀ خودرا   که حسنش برق حاصل بود، شب جایی که من بودم
سخن می رفت در حسرت کشان ازآبِ شمشیرش   زمین ازخونِ دل گل بود، شب جایی که من بودم
دلم چون شیشه شد لبریز صافِ شعله حسنش   پری رویی مقابل بود، شب جایی که من بودم
به چاکِ دل فغان را ربطِ فریادو جرس دیلم   چه شورانگیزمنزل بود، شب جایی که من بودم
نمی دانم چه آتش بو د چون شمعم به دل **منّت**   که ضبط گریه(١) مشکل بود شب جایی که من بوم

(٦١٠)

در محفلی که دور تراز خود نشا نی ام   حسرت چکد زطرزِ نگاهِ نهانی ام
[157 a] عشقِ تو کرده بود ز پیری جوان مرا   آمد فراق و گشت به مرگ جوانی ام
هر چند نرگسِ تو کند خوابِ مصلحت   باقی است تاشب دگرافسانه خوانی ام
چشمت که با حریف سبک تردهد شراب   آسان گرفته است به خود سر گرانی ام
هرکس کنون به عشقِ تو ام بر زبان گرفت   قاصد بگو به خدمتِ آن مه زبانی ام
هر چند زنده ام زجنابِ (٢) تو دور لیک   از نوعِ زندگی نبود زندگانی ام
منّت کنم به خاکِ درش جانِ خود فدا   گرقسمت است (٣) زندگيِ جاودانی ام

١ – ه : ندارد.
٢ – پ : حضور.
٣ – ه : ندارد.

(٦١١)

به آبِ دیده کی داغ از دلِ نم ناک می شویم — به این زهراب زخمِ سینهٔ صد (١) چاک می شویم

نخواهد کشتهٔ جرمِ وفا بدنامیِ قاتل — به آبِ دیده خون از تیغِ آن بی باک می شویم

سیه مکتوبِ شوقش از دو رو می سازم و آن گه — به خود گویم نخواهد خواند و بازش پاک می شویم

زمشقِ گریه ناصح می کند منعم نمی داند — که نقشِ غیر را از صفحهٔ ادراک می شویم

دلم از لوثِ وسواسِ ورع آلایشی دارد — اگر خواهد خدا روزی به آبِ پاک می شویم

سرشکِ گرم از خاطر نشوید گردِ کلفت را — تو پنداری که از دل داغِ آتش ناک می شویم

به صحرایِ جزا **منّت** اگر آید سوارِ من — نشانِ خونِ خود اوّل از آن فتراک می شویم

(٦١٢)

زدودِ دل جهان را تار کردم — زرشکِ سایه اش این کار کردم

به یادش چشمِ بیمارِ تو دادم — دلِ خود را عبث آزار کردم

نکردی پرسشی صدره به امید — به عمدا خویش را بیمار کردم

[157 b] کنون هر حرف شد از دل فراموش — زبس نامِ ترا تکرار کردم

به مسجد قصهٔ زلفِ تو گفتم — هزاران سبحه را زنار کردم

زا برویش نمی گردد دگر بار — چه با آن تند خواظهار کردم

چرا با دوست گفتم حال **منّت** — عبث خود را به چشمش خوار کردم

(٦١٣)

دستم نمی دهد که زکویِ تو پا کشم — بر سر وگرنه کوهِ ملامت چرا کشم

بارِ دو کوه می شکند پشتِ طاقتم — جورت جدا، جفایِ رقیبان جدا کشم

بالایِ تو به بر کشم و زلفِ تو به چنگ — این است کارِ من که حریفِ بلا کشم

خون شد دلم زدستِ رقیبان که در رهت — فرصت نمی دهند که خاری زپا کشم

---

١ — ه : ندارد.

(٦١٤)

کعبه و دیر، را به هم زده ایم　　بر خطِ کفر و دین قلم زده ایم
بر سرِ ماخوش است آن چه رود　　در رهِ دوستی قدم زده ایم
از تنک ظرف منتی نکشم　　من (١) که جامِ سرم به جم زده ایم
محنتِ عشق را ز همت بیش　　گرچه بسیار بود، کم زده ایم
مختصر بود عرصه گاهِ وجود　　خیمه در ساحتِ عدم زده ایم

(٦١٥)

به سرسودا، به جان آتش، به چشمم خارها دیدم　　زپهلوی دلِ بی عافیت آزار ها دیدم
نیفتاد از جفای باغبان ره در گلستانم　　اگر دیدم گلی بر گوشهٔ دستارها دیدم
به اندازی که برروی تو کاکل باز می گردد　　شبِ مهتاب کی از کبک این رفتارها دیدم
[158 a] زدستِ کوتهِ من گر چه کاری برنمی آید　　دلِ پر آرزو در تارو پود کارها دیدم
چه می بودی اگر یک بار می گفتی، مرو، بنشین　　به این امید سویت وقتِ رفتن با رها دیدم
نمی خواهم بد آموز نگاهِ آشنا چشمت　　که هر بیگانه رابا تو سرِ گفتار ها دیدم
سرت گردم بکن بالطف خو، کو جان دهد عاشق　　که انکارِ ترا دلکش تراز آزار ها دیدم
به مرگِ رشک خواهم مرد از آثار می دانم　　که برخاکِ درِ تو نقش از رخسارها دیدم
دلم آزاد باشد درچمن در سایهٔ سروی　　که هر گه دیدم آن روی نکو گل زارها دیدم
به کف سر رشتهٔ جمعیت آمد دوش در خوابم　　سحر دردستِ خود زان زلفِ مشکین تارها دیدم
کمانی، ناوکی، در پهلوی دل داشتم [redacted]　　دهانِ زخم تا واگشت نشتر زارها دیدم

(٦١٦)

دلِ خلوت نشین در حلقهٔ پیمانه ها بردم　　پیِ دریوزه خم را بر درِ می خانه ها بردم
به رنگِ سیل تا زین خاک دان دامن کشان رفتم　　غبارِ خود برون از خاطرِ ویرانه ها بردم
مبارک سایهٔ اقبالِ زلفت بر دلِ چاکم　　برون سر رشتهٔ دولت زدستِ شانه ها بردم
سر ی دارند خالی ازخیال جمع سامانی　　حسد برخاطرِ آسودهٔ دیوانه ها بردم
دهن برخالِ رخسارِ بتان بگذا شتم روزی　　من آن مورم که در دل آرزوی دانه ها بردم

---

١ — ه : این.

زچـاه خـم نیـاوردنـد بیـرون بـاده خمـاران ... بـه این یوسف فـروشـان نقد دل بیعانه ها بردم
شبی گفتم بـه گـردون قصهٔ رویِ عرق ناکش ... زچشمِ ماه و انجم خواب ازین افسانه ها بردم
شعـارِ کعبـه کـار صـوف برناسور دل دارد ... برای داغ (۱) **صنّت** آتش از بت خانه ها بردم

(٦۱۷)

[158 b] خطِ نیلی هر زمان برروی عصمت می کشم ... می کش ارزق لباسم، سخت خجلت می کشم
می کنم مسکن به کنجِ تنگ نای چشم مور ... گـاه گـاهی پـابـه دامانِ فراغت می کشم
نیسـت غم بی نـم بـود گر سینه ام روزِ جزا ... جرعه ای از جامِ خورشیدِ قیامت می کشم
صعوه ام لیک از مطارِ مرغِ قلمی آن طرف ... رختِ آسایش بـه یک پروانه همت می کشم
گـر بـلغزد پایِ من، ویران شود این می کده ... بـارِ مینایِ فلک بـرپشت ِطاقت می کشم
بـادهٔ نـاموس را غیـر از خمارِ رنج نیست ... رختِ خود در حلقهٔ اهلِ ملامت می کشم
دوش آمـد بـرسـرِ من تیغ بـر کف آن نگـار ... گفت **صنّت** می کُشم، گفتم که منت می کشم

(٦۱۸)

سـرابـی بـود دشـتِ هستی و من آب دانستم ... دراولـب تشـنگـانِ چندرا سیـراب دانستم
تـو هر داغی کـه اکنون برسرم سوزی، روا باشد ... کـه خورشیدِ قیامت بودی و مهتاب دانستم
خمـارِ آز از سنگِ قنـاعـت بشکند شاید ... اگـر خـوردم دمـی آبـی، شرابِ ناب دانستم
تـماشا کرده ام از گوشه در قربان گهِ (۲) کویش ... بـه هـر جـا بسملی دیدم، دلِ بی تاب دانستم
بـه یـادِ پـر تورویِ تو کـردم سیرِ مهتابی ... نـظر لـرزیـده عـالـم چشمهٔ سیماب دانستم
دبستانِ محبت را نبا شـد حرف خوان چون من ... کـه هر فصلـی کتابِ دوستی را بـاب دانستم
بـه درگـاهِ مغان از بـی اصولی هایِ او آیم ... غـلـط کـردم کـه شیخِ کعبه را زین باب دانستم
تونگـر را مبـارک فرش قـاقم، من زدرویشی ... کفِ خـاکستری را بسترِ سـنجاب دانستم
تـرا بوده است اذنِ خلعتِ خلوت ولی **صنّت** (۳) ... نهـا دن سـر بـه خـاکِ آستان آداب دانستم

---

۱ – ه : ندارد.
۲ – ه : ندارد.
۳ – ه : + را.

(٦١٩)

[159 a] ما گدایانِ کویِ بادشهیم
کیمیا ایم، گرچه خاکِ رهیم

برزبان مُهرِ خامشی داریم
زان که از محرمانِ بارگهیم

پشتِ پایی به قدر افسر و تخت
سودو بر چرخ گوشهٔ کلهیم

صبح آسا دلِ سپند به ماست
گرچه (١) در زیرِ جامهٔ سیه ایم

رازِ اینِ نُه طلسم می دانیم
ما محیطِ گشایِ کار گه ایم

جُوی از فقرِ خود به ملکِ دو کون
ما فقیران به عاریت ندهیم

غرقهٔ نورِ طاعتیم همه
ازدمِ برقِ ظلمتِ کهن ایم

هم چو [redacted] کشیم بارِ دو کون
بارِ خود را به هیچ کس ندهیم

(٦٢٠)

عمری است تا شکرزنی تیر می خورم
آب بقا ز چشمهٔ شمشیر می خورم

نخچیرِ تشنه کامِ شهادت چومن مباد
از تیغِ یار آبِ گلو گیر می خورم

زان لب شده است بوسهٔ شیرین نصیبِ غیر
دشنامِ تلخ من به چه تقصیر می خورم

چون صبح از تصورِ خورشید طلعتی
آتش به جامِ می کنم و شیر می خورم

زان سان که شور بایِ مزور خورد مریض
روزی ز خوانِ دهر به تز و بر می خورم

هر شب به یادِ حلقهٔ آن زلفِ تاب دار
تا صبح پیچ و تاب چو زنجیر می خورم

کیفیتی نه مَی دهدم دوراز لبت
هر چند باده می خورم وسیر می خورم

مانندِ لاله برسرِ این خوانِ رنگ رنگ
پیوسته خونِ خویش ز تقدیر می خورم

[redacted] بنایِ کلبهٔ تن بر خرابی است
از سادگی است گر غمِ تعمیر می خورم

(٦٢١)

[159 b] بود آمادهٔ برخاستن از جا غبارِ من
کند یارب به خاکم جلوه آن گلگون سوارِ من

نریزدگل به وی گررنگِ صحبت من شوم ضامن
اگر روشن کند بلبل چراغی بر مزارِ من

ترا باشد سرِ دامن فشانی برسرِ خاکم
هنوزاز چشمِ بدخواهان نشد کم اعتبارِ من

چوبویِ گل که درجولان زتحریکِ صبا آمد
به دستِ دیگران باشد عنانِ اختیارِ من

به زورِ جذبِ عشق آن بی وفا گربرسرم آید
روم ازخود که داند قدر دردِ(٢) انتظارِ من

شود از خونِ او در آب بریان ماهی جوهر
به یک خنجر اگر گرم تپش گرددشکارِ من

مگر در بزمِ خوبان کرد [redacted] مشقِ غمازی
که نتو اندشدن آیینه ازخجلت دچارِ من

---

١ – ه : چه.

٢ – ه : ندارد.

(۶۲۲)

دل نام که بود حاصلِ من — شد غارتِ عشق، هی دلِ من
شورش بنگر که گر فشارم — ریزد نمک آب از گِلِ من
دادم دل رونماش فرمود — این آینه نیست قابلِ من
بسمل نکند به صد سماجت — فریاد زناز قاتلِ من
مانندِ نی عرق تراود — امروز می از مفاصلِ من
تیغی نکشند ناز نینان — آسان نکنند مشکلِ من
در کعبه چه سر نهم که باشد — نقشِ صنمی مقابلِ من
منّت تو ور نقد قلب آن گاه — نقاد بود مقامل(۱) من

(۶۲۳)

گل گون قبا نگاری گردید دشمنِ من — آن گل به رنگ آخر شد برقِ خرمن من
[160 a] عمری است تا به کویت شب ها چوسگ بنالم — بگذار گوش آخر ای مه به شیونِ من
دربوتهٔ تغافل چندین اگر گزاری — البته آب گردد جانِ چو آهنِ من
از من چرا بریدی، یارب چه جرم دیدی — ای جان چرا کشیدی، در خاک و خون تنِ من
شب آن بهشت خویی،بوده است در کنارم — آید هنوز بویش از جیب و دامنِ من
ناصح تو خود بفرما، رودر رهِ که آرم — عشق است(۲) رهبرِ من عقل است رهزنِ من
شب هایِ تار منّت برحالِ خود بگریم — مهتاب را برون برد طالع زمسکنِ من

(۶۲۴)

از من نظر دزدیده او، جادادمش در دیده من — دامن زمن برچیده او، از حسنِ او بر چیده من
از بی نیازی هایِ او، ازبی دماغی هایِ او — رویی زمن گردانِد او، از خویِ اورنجیده من
من چون هلالِ ناتوان، اوهم چو ماهِ چارده — از شرمِ من کاهیده او،از شوقِ او بالیده من
کی باشد و کی باشد این، در خلوتِ آن ناز نین — از نازبی خود خفته او، پنهان لبش بوسیده من
اودارد از من سر گران، صد گونه ام با او گمان — او آشکارا خورده می، پوشیده چون نوشیده من
از دستِ دل مجبور من، برحسنِ خود مغرور او — ازمن رمیده دوراو، برخاکِ ره غلطیده من
او بسته برقتلم کمر، من داد خواهش در به در — دستی به خون آلوده او، خاکی برا و مالیده من
منّت به شوقِ آن گهر،درخویشتن دارم سفر — گرداب سان بر گرد خود پیچیده او، گردیده من

---

۱ – ه : معابل.
۲ – ه : ندارد.

(۶۲۵)

هست تنها به رهت بادیه پیمایيِ من — خارِاین دشت ندارد سرِ هم تاییِ من

[160 b] وای بربیکسیِ خارِ بیابان که دگر — گرمِ سیراست چو برق این دلِ شیدایيِ من

هر کسی داندو بیند که دل و دیده تویی — نیست الاّ به تو دانایی و بیناییِ من

نیست باما دلِ در معرکهٔ جان بازان — امتحان می کند آن شوخ شکیباییِ من

هوش وصبر و دل و دین جمله به دنبالِ(۱)تو رفت — وای بربی کسی و آه ز تنهاییِ من

حشرمی شد به سرِ نعش ِ من از پیر و جوان — بود او هم یکی از خیلِ تماشایی من

مژده از من بدهیدیش که رسوا شده ام — آن که عمری به دعا خواسته رسواییِ من

کعبه در ماتمِ دین جامهٔ خود کرد سیاه — دیداز پرده مگر کفرِ کلیساییِ من

منّت از چشمهٔ خضرآبِ بقایی نخورم — که بود در لبِ پیمانه مسیحاییِ من

(۶۲۶)

از عشقِ پری رویان بیگانه تویی یامن — انصاف بده ناصح، دیوانه تویی یامن

امروز ز استغنا یک پایه فروتر آ — ازدست مده فرصت در خانه تویی یامن

گفتم به حقِ پاکان، منشین به هوس ناکان — امروز به رسوایی، افسانه تویی یامن

از تیغ نتابم سر، از خار کشی پا را — در راهِ طلب زاهد، مردانه تویی یامن

در هستیِ او منّت تا هستیِ من گم شد — بر خیز کز او پرسم جانانه تویی یامن

(۶۲۷)

ندارم غم اگر صد بار گردد (۲) روزگار ازمن — نگرددچشمِ یاراز من نگرد دچشمِ یاراز من

نمی دانم که گرمِ مشقِ جولان کیست برخاکم — که رم کرده است یک صحرایِ محشر انتظار از من

زہی تابی فریبِ وعده اش خوردم ندانستم — که دل خون می شو دروزی به راهِ انتظار ازمن

[161 a] نه گیرد رنگِ خون ترسم که روی تیغ بیدادش — که در دامش نیفتاد است لاغر تر شکار از من

زدم منصور سان عمری به هر سولافِ نیرنگی — به خون غلطم که آخر گشت رنگین چوبِ دار از من

نخواهد شوخ مستِ من ز شوخی جز شکستِ من — چه کار آید زدستِ من نه دست از من نه کار از من

زمنّت نیست ممکن هم چو موج و ساحلت دوری — نمی گیرم کناراز تو اگر گیری کنا راز من

۱– ه : دنیای.

۲– ه : د.

(۶۲۸)

دلت را نیست الفت با دلِ من — دلِ من، وا دلِ من، وا دلِ من
خبر از (۱) بیکسی هایم ندارد — کجا رفته است بی پروا دلِ من
چه می پرسی که هر شب در کنارم — قیامت می کند برپا دلِ من
چه پیش آمد که آرامی ندارد — نه در شهر و نه در صحرا دلِ من
کنی گر هر دو عالم فرشِ راهش — نمی بیند زاستغنا دلِ من
شدی خون از جفای دهر [redacted] — اگر می بود از خارا دلِ من

(۶۲۹)

دینی هواک ای جانِ جان، قصدی لقاک ای نازنین — شستم خیالِ غیر را، از سینه پاک ای نازنین
یا مِتَّیِ فِیْ مُهْجَتِیْ اَضْرَمْتُ نَارَالْفُرْقَتِیْ — رحمی که دوراز روی تو گشتم هلاک ای نازنین
نَاوَلْتَنِیْ کَأْسَ الْهَوَا و رَأَتْنِی عَمّاد را — دیگر کنم مستی چرا از آبِ تاک ای نازنین
هردم زدردِ جان گسل وزاضطرابِ مُتصل — در پهلوی ماریخت دل، دور از تو چاک ای نازنین
صد لخت از تیغِ جفا هر لحظه سازد دل مرا — وآن گاه هر لختی جدا ماند به خاک ای نازنین
[161 b] شدقطره درعمان نهان یا سایه در خور بی نشان — مارا به ذاتِ آن چنان شدانهماک ای نازنین
هرروز ریزی از جفا خونِ مسلمانان چرا — شرمی نداری از خدا واز خلق باک ای نازنین
برمن مزن دستِ ردی، آخر ز دستِ چون خودی — روزی تراهم می شود دل دردناک ای نازنین
[redacted] به عشقت باخته مانندِ جامی جان و دل — قلبی لدیک ای دلستان روحی فداک ای نازنین

(۶۳۰)

مطربی در بزمِ می فروشان — می گفت به چنگ و نی خروشان
کاین ذالک دهر سخت گیر است — فرهاد صفت به سخت کوشان
زیرِ خمِ چرخِ ناتوانی — یا باده بنوش یا بنوشان
می خور چو بقای دهر خواهی — با زنده دلان و رنده (۲) پوشان
جام از لبِ یار کم شناسد — رحمت به چنین سیاه هوشان
مگذار قدم به سینهٔ من — بنهفته درا و دلی است جوشان
گفتم [redacted] که بود، فرمود — بوده است یکی زدل فروشان

۱- پ: ندارد.
۲- ه: زنده.

(٦٣١)

گفتم ززلف و رویِ تو شب تا سحر سخن　　ذکرِ دهانت آمد و شد مختصر سخن
گوشی به حرفِ خاک نشینان نمی نهد　　بسیار گفته ایم ازین ره گذر سخن
گر نیست هر دو را شکر آبی بهم چرا　　طوطیِ رویِ آینه خندد به هر سخن
باشد همه اگر زلبِ صندلی بتان　　چون بیشتر کنند دهد دردِ سر سخن
[162 a] زاهد بنوش باده که در حلقه هایِ وعظ　　این جانمی برند ز مجلس به در سخن
زاهد ببین به ساغرِ می راز دور چرخ　　لیکن برون ز مجلس رندان مبر سخن
ازهر طرف خیالِ تو گردد مصورم　　باصحن و بام گویم و (١) دیوار و در سخن
منّت به قدر حوصله باید به خون تپم　　از تیغِ یا رمی کنم امروز سر سخن

(٦٣٢)

آیینه ات که داد که حیرانم این چنین　　زلفت که شانه زدکه پریشانم این چنین
دردستِ اختیارِ صبا زلفِ خود مده　　مپسند تا به باد رود جانم این چنین
ساغر به طاقِ ابرویِ محراب می زنم　　باشد سند ز مشربِ رندانم این چنین
شاید اگر به مصلحت انکار می کنی　　گفته است پیر باده فروشانم این چنین
سازم نشانِ راهِ صنم سنگِ کعبه را　　باگبرم آن چنان، به مسلمانم این چنین
کارم به نیم دیدنِ پنهان شود تمام　　ظالم مکش به زخم نما یا نم این چنین
فریادِ من ز دیدهٔ هم سایه خواب برد　　دل می چکد به سینه که نالانم این چنین
شوخی ببین که کشت مرا آشکار و گفت　　یارب چه کرده ام که پریشانم این چنین
باشد میانِ چاک و رفوکارِ او مدام (٢)　　بوده است سر نوشتِ گریبانم این چنین
دارم امید ها به تو شیرین دهن مکش　　هر دم به زهر تلخیِ حرمانم این چنین
قربانِ آن ادا که مرا مرده دید و گفت　　شد این جوان شهیدِ کسی دانم این چنین
آیینه است میر حسین و ز صحبتش　　**منّت** چو طوطیان شکر افشانم این چنین

---

١ – ه : + با.
٢ – پ : تمام.

(٦٣٣)

[162 b] گفتم به تنت پرده ای از چشمِ من است این   گفتا که مگر کورشدی، پیرهن است این

هان مرد و زن ازدست دهد دعویِ خونی   این است که خون ریخته ازمردوزن است این

پیشش(١) دلِ خود در عوضِ بوسه نهادم   فرمود که بردار محقر ثمن است این

سروی به چمن چون تو خوش اندام نخیزد   حیف ارتوبگوییم که سروِچمن است این

آن مهرِ سلیمان که کم از دیدهٔ موراست   گفتند به من راز شناسان دهن است این

اختر به سحر یا به بنا گوشِ تو گوهر   یا شبنمی افتاده به برگِ سمن است این

شد در دلِ پر داغِ من آزرده خیالش   از پیرِهن لاله خراشد چه تن است این

گویندد هانِ تو بود نقطهٔ موهوم   چون غورکنی اصل ندارد، سخن است این

زلفِ توکه درگردنِ خورشید کمند است   سنبل که دوگیسویِ شکن بر(٢) شکن است این

باصاحبِ هر کیش نزاعی است دلم را   دربت کده شیخ وبه حرم برهمن است این

آواره چو در کویِ خودم دید، همی گفت   غربت زده ای، **منّت** دورا ز وطن است این

(٦٣٤)

گفتا ببین دهانم وآن گاه آن میان بین   فهمیده است مارا کم بین و ناتوان بین

گفتم که بررخِ خود اذنِ نظاره ای ده   گفتا به چشم لیکن ازخویش هم نهان بین

آن شاهِ ناز نینان محمل نشین شدا مروز   افتاده خیل یوسف در راهِ کاروان بین

عنقایِ دل نگردد محبوسِ دامِ هستی   پروانه بالِ همت آن سویِ لامکان بین

از سرمه تیغِ خود را گر آن صنم سیه تاب   خون برلبِ جراحت فریاد الامان بین

ازاشک گرم روتر پیکی ندید چشمم   صدکاروان گذشته است ازدیدهٔ جهان بین

[163 a] **منّت** ز خود پسندی رسوایِ خلق گشتی   می گفتمت که رویی پنهان زدشمنان بین

١– ه : پیش .

٢– پ : ندارد .

(٦٣٥)

گوارا نیست برمن از تما شا یت نظر بستن	ترا ظالم مبارک باد برخونم کمر بستن
سزاوارِ گرفتاری دلِ بی عشق کی باشد	که صیدِ مرده را ازعقل نتوان بال وپربستن
کجا مشتِ خسی سدِّرهِ سیلاب می گردد	به سیلِ اشک نتوان راه ازمژگان بربستن
تجرد سازو بر گم بویِ گل سان کاروانم را	بوداز رخت سربیرون زدن پا برسفر بستن
به مژگان لختِ دل دنبالِ اشک سرخ می آید	که گل برشاخ گرددجلوه گرپیش ازثمربستن
زفیضِ لعلِ شیرینش، زنایِ نغمه می آید	حلاوت درگره چون بندهای نی شکربستن
گرفتارِ بنا گوشِ تو شد مرغِ دلِ صنَت	به جابا شد به پایش رشته ای ازآن گهر بستن

(٦٣٦)

تا به اشکِ لاله گون افتاد کارِ آستین	شد غلط بارشتهٔ گل تار تارِ آستین
ای براو دوش ترا بر پیرهن صد گو نه ناز	دستِ سیمین ساعدِ تو اعتبارِ آستین
می نشینم فارغ ازیک دست افشاند ن زخلق	می شمارم هردو عالم را غبارِ آستین
ناصحا فکری که اشک از دل نیا ید تا به چشم	هست مارا نیز دستی درفشارِ آستین
راست چون شاخی که از بارِ شگوفه خم شود	رنجه گردد نازنین دستش زبارِ آستین
طرحِ ربطی تابه اشکی آتشین افکنده است	مویِ آتش دیده گردیده است تارِ آستین
تا عرق از عارضِ آن غیرتِ گل چیده است	صد چمن در آستین دارد بهارِ آستین
صنَت ازدل تاسرِ مژگان نمی آید سرشک	کرد ضبطِ گریه مارا شرم سارِ آستین

(۶۳۷)

[163 b] (۱) هر دوعالم صوری ومعنی امیر المؤمنین کرد در صورت چومعنی جا امیر المؤمنین
گر جوا هر سرمهٔ تحقیق دادی در نظر نیست فرقی از محمد تا امیر المؤمنین
مدعی با مطلب ما مقصدِ خود را مسنج هر دو عالم از تو واز ما امیرالمؤمنین
سوی مشتِ خاک یعنی خلق ومافیها نکرد گوشهٔ چشمی زا ستغنا امیر المؤمنین
پیشِ علمِ غیبِ ذاتش ظاهروباطن یکی است دیدهٔ بینا، دلِ دانا امیر المؤمنین
ازرهِ معنی قدم زدتا حرم گاهِ و صال با محمد درشبِ اسریٰ امیر المؤمنین
کشتیِ نوح است از بهرِ نجاتِ مؤمنان اندرین طوفانِ شور افزا، امیر المؤمنین
گفت پیغمبر که من هرکس که مولایِ وی ام پس برایِ او بود مولا امیر المؤمنین
یعنی از بهرِ امور دین و دنیا والی ای نیست کس بعد از نبی الاّ امیر المؤمنین
ظاهر اندر چشمِ وحدت بینِ اربابِ شهود هست هم پنهان و هم پیدا امیر المؤمنین
هر که از نفسِ نبی تفضیلِ او جایز بود می رسد او را مراتب با امیر المؤمنین
کی شود حبل المیتنِ مو منان لات و حبل هست مارا عروة الوثقیٰ امیر المؤمنین
چشمِ انعامی مرا ازعمروبکروزید نیست شافعِ من می شود فردا امیر المؤمنین
ختم منّت باد بر توحید و عدل و حبِ آل یا الهیٰ، یا محمد، یا امیر المؤمنین

(۶۳۸)

(۲) شبِ قدر است مویِ فخر الدّین صبحِ عیداست رویِ فخر الدّین
یک چمن غنچه، یک خیابان گل گشته است رنگ و بوی فخر الدّین
بی خودی بخش یک جهان منصور باده ای از سبویِ فخر الدّین
[164 a] شیخ در کعبه، برهمن دردیر می کند جستجویِ فخر الدّین
عالم است و هزار گونه هوس منم و آرزویِ فخر الدّین
زاهد و محوِ گلشنِ فردوس من و مشتاقِ کویِ فخر الدّین

۱- در مدحِ علی ابن ابیطالب
۲- در مدحِ مرشد و مرادِ خود

اهلِ دل را ز حسنِ خلقِ نبی — می دهد یاد خویِ فخر الدّین

طبلِ عطار کرد عالم را — بویِ خلقِ نکویِ فخر الدّین

دمِ عیسی است مرده طبعان را — اثرِ گفت و گویِ فخر الدّین

دوجهان را نمی کند **منّت** — هم سرِ تارِ مویِ فخر الدّین

(۶۳۹)

حریفان اند رنگین چون گل و کاشانهٔ رنگین — به رنگِ لاله کی از کف نهم پیمانهٔ رنگین

چه سان از الفتِ دنیا بر آرم اهلِ دنیا را — که طفلان را ندارد باز کس از خانهٔ رنگین

ثمر حاصل نکردم درجهان از اشکِ خونِ خود — عبث درشور زار انداختم این دانهٔ رنگین

اگر از باده در بزمِ چمن عارض برافروزی — شود شمعِ ترا هر برگِ گل پروانهٔ رنگین

گلِ خاکی به جیب و لالهٔ اشکی به دامانم — به فصلِ گل نخیزد هم چومن دیوانهٔ رنگین

دلِ صد چاکِ خون آلوده من هم در بغل دارم — اگر زلفِ ترا باشد سری باشانهٔ رنگین

به گوشِ گل فلک سیمابِ شبنم می کند **منّت** — ز مرغانِ چمن تا نشنود افسانهٔ رنگین

(۶۴۰)

از ترقی نازش آخر کبریا خواهد شدن — این بتِ من گرخدا خواهد، خدا خواهد شدن

رفته رفته یاس می گردد تمنا هاهمه — مطلبِ ما بی دلان آخر روا خواهد شدن

[164 b] تا قیامت می شود بافته قد آن طفل را — هرچه خواهد شد به جانِ ما بلا خواهد شدن

ای به خود در مانده یک عبرتی گیراز حباب — گر ببندی چشم از خود، عقده وا خواهد شدن

آهویِ چشمت رمد چندان که ازما در رمد — آخر این بیگانه باما آشنا خواهد شدن

از تواضع هایِ سر کش بیشتر باید حذر — تیغ گردد، گرستان را قد دوتا خواهد شدن

چشم مست وغمزه خون ریزو نگاهش جنگ جو — کارِ ما(۱) امروز حسبِ مدعاخواهد شدن

---

۱ – ه : ندارد

شوق زخمش برسرِ بی تابی ام آورده است ... ناوکِ بیدادِ او ترسم خطا خواهد شدن

در تلاشِ آب تیغ آید به قربان گاهِ عشق ... استخوانم تا نمک بخشِ هما خواهد شدن

سویِ ایران می کنم انفاسِ خود [redacted] روان ... اصفهان زین جنس هندوستان ها(۱) خواهدشدن

(٦٤١)

چه خوش بود رخِ آن ماه را نهان دیدن ... چو او نگاه کند سویِ آسمان دیدن

زتیغِ آن مژه قطعِ نظر بود اولیٰ ... که چشمِ خود نتوان برسرِ سنان دیدن

خوش(۲) آن که دوش سبک بارِ آرزوسازم ... نمی توان سرِ هر کس به خود گران دیدن

(۳)خوش است مرگِ بهارارخدانصیب کند ... که در چمن نتوان شوکتِ خزان دیدن

خبر ز رازِ نهان گر ترا بود [redacted] ... به ذرّه ذرّه توانی همه جهان دیدن

(٦٤٢)

نمی باشد محیطِ اعظمی دریایِ درویشان ... فلک یک ذرۀ ریگ است درصحرایِ درویشان

بروای مدعی، رو هر یکی در قبله ای دارد ... تو و اندیشۀ شاهان، من و سودایِ درویشان

به پیشِ همتِ ایشان به یک جو هم نمی ارزد ... کنی گر هر دوعالم عرض استغنایِ درویشان

گذشتند از(٤) دوعالم آن طرف درسیرِ روحانی ... برون تا آن که از دامن نیا ید پایِ درویشان

[165 a] تو محبوس حضیض خاک، ایشان را کجا بینی ... که از کون و مکان هم برتر آمد جایِ درویشان

لقایِ شان کند بر طالبِ حق کشفِ هر رازی ... بود(٥) آیینۀ عالم نما سیمایِ درویشان

زغوغایِ دو عالم تا تهی کردند خاطر را ... نباشد زیرِ این نُه پرده جز غوغایِ درویشان

تو این قندیلِ آویزان که بر سقفِ فلک بینی ... کند کسبِ ضیا هر شب زنور رایِ درویشان

به زیرِ حکمِ تقدیر آن چنان گردید گردن خم ... که گردد حکمِ تقدیرار بود ایما یِ درویشان

بروای مدعی با [redacted] از همت چه می لافی ... تو و اندیشۀ شاهان، من و سود ایِ درویشان

۱– ه : ندارد .

۲– ه : + است .

۳– ه : این بیت را ندارد .

٤– ه : + هر.

٥– ه : ندارد .

(٦٤۳)

[165 b] باز از درم خندان بیا، ای نو گلِ شاداب من
عیدِ من و نو روزِ من، صبحِ گل و مهتابِ من

کردم دل و جان زانِ تو، هم جان کنم قربانِ تو
سرتابم از فرمانِ تو، این خود نبا شد تابِ من

ای خوش ترا ز شمس و قمر وصفت نمی دانم دگر
تو آیتی درشأنِ من، تو رحمتی در بابِ من

سر گرم جولان آمدی، بر ملک دین و دل زدی
سیلابِ آفت بوده ای، بردی همه سیلابِ من

آیم به سویت، تاب کو، بینم به خوابت، خواب کو
ای برده زلفت تابِ من،حزدیده چشمت خوابِ من

بر بندهٔ خود کن نظر، داغ تو دارد بر جگر
ای سرو آزاد من وای لالهٔ سیرابِ من

از گل چه بگشاید مرا، صهبا چه کار آید مرا
رویت بهار و باغِ من، لعلت شرابِ نابِ من

در آتش و آبم زتو، رحمی نمی آید ترا
بر سینهٔ پر آتش و بر دیدهٔ پر آبِ من

درروی مردم سگ مرا، گویند، گفتی در قفا
منّت سگِ داغِ وفا، این بهترین القاب من

(٦٤٤)

عشق آمد و (۱) گرفت نخست آستینِ من
در گردِ آستانِ تو خواهد جبینِ من

من کربلایِ عشقم و یک دشت دور تر
ابرِ بهار قطره زند از زمینِ من

بوده است آتشی به دلِ من که چون چراغ
شد خانه روشن از نفسِ واپسینِ من

نُه مزرعِ سپهر به یک جو نمی خرم
خندد به خرمنِ دوجهان خوشه چینِ من

امیدِ حرفِ مهر ز تو داشتن غلط
از ننگ بر لبت نرود نامِ کینِ من

گفتی که در دلت بنشانم خدنگِ ناز
این حرفِ آب دارِ تو شد دل نشینِ من

بازارِ آتشِ دلِ هر سنگ سرد شُد
بت شکوه دارد از خنکی هایِ دینِ من

منّت جدا ز میرحسین آمدم به دیر
تا گه خدا گماشت بتی را به کینِ من

(٦٤٥)

[166 a] نگویم لطف ها مخصوصِ ماحسرت نصیبان کن
نگاهی سویِ ما کن لیک پنهان از رقیبان کن

زبی دادی شفا خواهند بیمارِ محبت را
الهٰی مرگِ ناگاهی نصیبِ ما طبیبان کن

زتومحتاجِ مرهم ساخت زخم عاشقانت را
سرت گردم، علاجِ فتنهٔ عطرِ گریبان کن

بود با هر سرِ مویِ تو کاری بی قراران (۲) را
گره اززلف بگشا، امتحانِ نا شکیبان کن

---

۱ – ه : ندارد.
۲ – ه : – را.

نمی گویم فلک کز خاکِ من سروی برویانی — غبارم جلوه گاهِ قامتِ این جامه زیبان کن
بهارِ باده می ماند بهم در صورت و معنی — خسِ مینایِ می از آشیانِ عندلیبان کن
به شیدایی مرا بی جا ملامت می کنی **منّت** — یکی چون من گذر در جلوه گاهِ دل فریبان کن

(٦٤٦)

ماه مر است روی چنین، غبغبی چنین — طالع که دید آخر مه کو کبی چنین
باید به مسجد ی (١) شبِ آدینه باده خورد — جایی چنان و کار چنین و شبی چنین
یارب یکی جهان هوسِ من چه می کند — گنجایشِ دو بوسه ندارد لبی چنین
بیرون نمی برد تفِ دل هفت کوثرم — یارب مباد در دلِ کافر بتی چنین
زلفِ تو عقربِ سیه و جان نمی برد — بر هر دلی که نیش زند عقربی چنین
یارب دلِ دگر به تن نازکش بنه — بهرِ چنین دلی نَسَزَد قالبی چنین
خواری کشم به کویِ تو کز غیب داده اند — خواری کشانِ کویِ ترا منصبی چنین
بی منتها ست یک نفسِ عیش را عذاب — انصاف کن، صواب بود مذهبی چنین
منّت ز دوست مطلبِ ما ترکِ مطلب است — یارب که باد حاصلِ بد مطلبی چنین

(٦٤٧)

[166 b] یارِ خود را بی خبرمی بینم از خود، وایِ من — ناله هایِ بی اثرمی بینم از خود، وایِ من
چارهٔ کارِ منِ شوریده سرا زدست رفت — دستِ غم خواران به سرمی بینم از خود، وایِ من
دوستان و دشمنان را برسرِ هر رهگذر — حرف ها دریک دگرمی بینم از خود، وایِ من
عزمِ صحرا کرد آن صیدافگن واز جوشِ اشک — سیل ها بررهگذر می بینم از خود، وایِ من
برسرِ خوانِ جهان قانع به تلخی گشته ام — زهر در کامِ شکر می بینم از خود، وایِ من
در دیارِ عشق **منّت** با که گویم دردِ خویش — حالِ هریک را بترمی بینم از خود، وایِ من

---

١ – ه : – ی .

(٦٤٨)

چه سخن ها که نهانی است میانِ من و تو　　آه از آن روز کـه افتـد بـه زبـانِ من و تـو
سخن از جوششِ معشوق به عاشق می رفت　　مـدعی سوخـت ز غیـرت بـه گمانِ من و تو
یـار بی رحم بـه من ، گل به تو ای مرغ چمن　　آه تـأثیـر کـجـا شـد ز فغـانِ من و تـو
من نظر سویِ تو(۱) دارم تـو بـه سویم نکنی　　غیـر پـوشیده ز حسـرت نگـران من و تو
رفت از بزمِ تو **صنّت** کـه دگـر چون میلی　　مـدعـی آمـد و بـنشست میـانِ من و تـو

(٦٤٩)

خاطرِ من خستگی ها داشت شب از خویِ او　　بـوسـه آخـر داد در عـذر و زدم بـر رویِ او
نوگلِ مارا ز خوبی صورت و معنی یکی است　　بویِ او بارنگ (۲) مـاند رنگِ او بابویِ او
باز قیس از شوق در رقص الجمل افتاده است　　کـرد آیـا نـاقـهٔ لیـلـی غـلـط ره سـویِ او
جیب را امروز بادستم شکایت گونه ای است　　تـا سحر، شب راست کردم پیچ و تابِ مویِ او
[167 a] گر برد خوابِ شما فریاد منت شکوه چیست　　دوستان مـانـنـدِ دل خـاری است در پهلویِ او

(٦٥٠)

رفتـم و دل گـذاشتـم بـرِ تـو　　یـاد گـارِ مـن اسـت بـر درِ تـو
قـدرِ بـی خوابـی ام چـه (۳) مـی دانـی　　سـرِ خـاری نـداشـت بستـرِ تـو
آزمـودی بـه سـخـت جـان صیـد ش　　دمِ بـر گشتـه داشـت خـنـجـرِ تـو
ایـن جـگـر داریِ دل اسـت کـه شـد　　رو کـشِ غـمـزهٔ دلاورِ تـو
دل کـه حـرزِ امـانِ مـن بـوده اسـت　　گـرد آخـر سپـنـدِ مـجـمـرِ تـو
مـکـن از دامِ خـویـش آزادم　　گـرچـه هستـم شـکـارِ لاغـرِ تـو
غـمـزهٔ کـافـرت اگـر ایـن اسـت　　صـد مسـلـمـان فـدایِ کـافـرِ تـو
ای کـه پـرسـی بـه نـاز، **صنّت** کیست　　جـانِ مـن، بـنـدهٔ تـو، چـاکـرِ تـو

---

۱ – ه : ندارد .
۲ – ه : + می .
۳ – ه : نه.

(٦٥١)

دارم به دل باری زتو، می بینم آزاری ز تو
باشد امیدِ رحمتی بااین همه باری ز تو

تار سمِ عشق و یاری ای، هر گز نیاید در جهان
بی صبر تر عاشق زمن، بی رحم تر یاری زتو

گفتم که خارِ آرزو، داری به دل از من نهان
تاکی نهان دارد کسی آری زتو آری زتو

آن کس که تاروزِ جزا، بر کامِ خودخواهد ترا
خودمنصفی کن بی وفا راضی به گفتاری ز تو

هر گزنیم بی دل ز تو، با آن که باشد هر نفس
بر خاطر باری زتو در سینه ام خاری ز تو

باتو به خلوت گاهِ خود، می خواستم گامِ ابد
از سادگی خوش دل زتو آخر به دیداری ز تو

منّت گرت افتدگذردر کویِ آن ترسا پسر
کافر شوم (١) آید دگر چون من اگر کاری ز تو

(٦٥٢)

[167 b] کردند بلبل و گل این نغمه ساز هر دو
کز دود مانِ عشق اند ناز و نیاز هر دو

می یک سبو کشیدن لعلِ بتان مکیدن
در شرعِ عشق بازان، دارد جواز هر دو

در چشمِ اهلِ عرفان بی اعتبار باشد
عشقِ هوس پرست و حسنِ مجاز، هردو

در بزمِ دهر هرجا پروانه ای و شمعی است
دارنداز فراقت سوز و گداز هردو

از شامِ غربتِ ما از صبحِ عشرتِ تو
باهم عذار و سویت گویند راز هردو

خم خانه هایِ مستان، دیرِ صنم پرستان
خوش منزلی و جایی است بهرِ نماز، هردو

هر چند نیست نقدی چون جان و دل به عالم
منّت به راهِ شوقش (٢) یک ره نیاز هر دو

(٦٥٣)

ماه را از گل مخواه و گوهر از ساحل مجو
یعنی از وا ماندگانِ تن پرستی دل مجو

قد چواز پیری دو تا شد برگِ رحلت ساز کن
برسرِ پُل، ای ز مقصد بی خبر، منزل مجو

الفتِ لیلی نژادان زاین گران جانان مخواه
اضطراب از مرده وآسایش از بسمل مجو

عشق از افسردگان، آرام از عاشق مخواه
نقشِ پا اندر زمینِ سخت از محمل مجو

دل به چشمش داده ای راضی به خونِ خویش باش
کُندی از شمشیرِ ناز و رحم از قاتل مجو

رنگِ این معموره از لایِ خرابی ریختند
چشمِ خود می مال و هشیاری ازین محفل مجو

نیست کم **منّت** زجامِ جم ضمیرِ پیرِ دهر
کشفِ معنی جُز جنابِ مرشدِ کامل مجو

---

١ – ه : + اگر.

٢ – ه : شوقش.

(٦٥٤)

ازمـي عشـقِ تـو مستم، تننـا هـو يـا هـو   جـامِ پـنـدار شكستم، تننـا هـو يـا هـو
بـاز دل رفـت زدستـم، تـنـنـا هـو يـا هـو   سـرِ راهِ تـو نشستـم، تـنـنـا هـو يـا هـو
[168 a] طـرف از هـوش ببستم، تننـا هـو يـا هـو   مسـتِ صهبـاي الستـم، تننـا هـو يـاهـو
نيست گـنجـايشِ ادراک بـه جايي که منم   بـرتـراز وهـمِ تـو هستم، تننـا هـو يـا هـو
خـرقـهٔ زهـد گـرو کـرده قـدح مـي نوشم   مـفـلـسِ بـاده پـرستم، تننـا هـو يـا هـو
بـرتـراز كون ومكـانم، بدر از هر دوجهان   نـه بـه بالا، نـه(١) بـه پستم، تـنـنـا هو يا هو
[redacted] رنـد وخـرابم، خبـرم نيست زغيـر   مسـتِ او گشتـم ورستـم، تـنـنـا هـو يـا هـو

(٦٥٥)

سـاقي خـمارم مي کشد جامِ شرابِ ناب(١) کو   از تشـنگي ها خشک شدکام وگلوهم آب کو
از سـر فـرازانِ جهـان خـاکستري باشد نشان   آن مسـنـدِ قـاقم کجا و آن بسترِ سنجاب کو
نـي پـا، نه دل ني، راحله تا سر کنم اين مرحله   طـاقـت کـجـا، همت کجا، سامان کجا، اسباب کو
در حضـرتِ آن آفتـاب در کار باشد آب و تاب   در ديـدهٔ مـا آب کـو، درسيـنـهٔ مـا تـاب کو
گـفـتـا بـه خـواب آيـم ترا، وين روي بنمايم ترا   اين وعده باورمي کنم من ازتو، ليکن خواب کو
هـريـک چـو روبـه بي نوا، گشتند در چنگِ فنا   سام و نـريـنـه شد کجا، رستم کجا، سهراب کو
[redacted] به وصلِ او هوس، باشد خيالِ خام و بس   اين ذرهٔ نـاچيـز کـو، خـورشيـدِ عالم تاب کو

(٦٥٦)

دارم سيــه ز کثـرتِ جـرم و گـنـاه، رو   بـاشـد بـه کـرده هـاي نهـانم گـواه رُو
منشين بـه خـانـه از پـي شهـرت چو زاهدان   کـردنـد بهـرِ نـام، نگيـن را سيـاه رو
آري گـل و گيـاه بـه يک جاست درجهان   سـنـگـي چولالـه دارم و هـم رنگِ کـاه رو
يعنـي هـلال پهلـوي خـور مـي شود سياه   بـنـمـود گـاه ابـروام آن شـوخ و گـاه رو
[168 b] ديدم بـه خـواب دوش کـه ماهي ز سروراست   آمـد سـحـر بـه خـانـه ام آن سـروِ مـاه رو
دارنـد روبـه قبـلـهٔ خـود شيـخ و بـرهـمـن   مـن کـرده ام بـه جـانـبِ آن کـج کـلاه رو
يک ره بـه سوي [redacted] دل خستـه روي کن   از بـي دلان بـه نـاز مـگـردان زراه رو

---

١ – ه: ندارد.

(٦٥٧)

دل بی حضورِ دید نیرزد به نیم جو
چون قفلِ بی کلید نیرزد به نیم جو

در کارِ غیرِ دید نباشد به ملکِ فقر
این گفت و این شنید نیرزد به نیم جو

خواهند از تو روزِ جزا نامهٔ سفید
این جامهٔ(۱) سفید نیرزد به نیم جو

رو عقده زن به لب که به بازارِ معرفت
طاعاتِ بایزید نیرزد به نیم جو

پروایِ مست نیست اگر می فروش را
چون پیر بی مرید نیرزد به نیم جو

بی برگیِ حُسین درین ره بود قبول
کرّ و فرِ یزید نیرزد به نیم جو

این وعدهٔ خلاف که دادی به دوستان
در عرصهٔ و عید نیرزد به نیم جو

باید دلی که از غم و امید فارغ است
این جا غمِ امید نیرزد به نیم جو

منّت رسد به بلخ و بخارا چو شعرِ من
صد شوکت و مفید نیرزد به نیم جو

(٦٥٨)

دودهٔ شمعِ تجلی است مدادِ خطِ او
سایهٔ سنبلِ خلد است مداد خط او

می توان کرد به هر گونه تسلی خود را
مشک برزخم فشانیم به یادِ خطِ او

نیست این سبزه به گردِ گلِ رویش که نشست
آسمان محضرِ قتلم به مرادِ خطِ او

عنبرِ چشمهٔ خورشید خطابش کرده است
مو شگافی که رسیده است مدادِ خطِ او

[169 a] مصرِ خوبی است چو فرعون به دستش **منّت**
به که موسی کند اصلاحِ فسادِ خطِ او

(٦٥٩)

صیدِ دل باشد خیالِ جنبشِ مژگانِ او
وا بود چون بازِ بالِ جنبشِ مژگانِ او

چشمِ شوقِ کشتهٔ دیدارِ تو در گردش است
گریه می آید به حالِ جنبشِ مژگانِ او

یادِ آن شب ها که بر چشمم نهادی چشمِ خویش
بود چشمم پایمالِ جنبشِ مژگانِ او

خونِ من در جوش می آید که هم چون نیشتر
می خلد در دل خیالِ جنبشِ مژگانِ او

رفت **منّت** از مژه گردِ رخِ ما آن نگار
کشت ما را انفعالِ جنبشِ مژگانِ او

---

۱ – پ: نامه.

(٦٦٠)

آن غمزه عیار شد در دل بری هم کارِ او
می کرد جنبش رهزنی دزدِ دگر شد یارِ او

کی می روم از شهرِ او (١) لطف است برمن قهرِ او (٢)
تریاق باشد زهرِ او (٣) راحت بود آزارِ او

بینم چو آن لعلِ یمن، آبم بگردد در دهن
یا آن که زد برجانِ من، شیرینی گفتارِ او

دارد چنین لاغر مرا، برده است خواب و خور مرا
افگند بربستر مرا آن نرگسِ بیمارِ او

خاطر به مردن می نهم، شاید کز این محنت رهم
روزی بود تا جان دهم، از حسرتِ دیدارِ او

از محنتِ جان کاهِ من، آگه نگردد ماهِ من
هر چند سوزد آهِ من خارِ سرِ دیوارِ او

منّت روم گر درلحد صد سرو از خاکم دمد
کی از دلم بیرون رود آن شوخیِ رفتارِ او

(٦٦١)

عکس از آویزهٔ سبز است بررخسارِ او
سبز کرد آبِ زمرد طرفی از گلزارِ او

از قفا موی سیه بشکست در دستارِ سرخ
داشت آخر این بلاخم در خمِ دستارِ او

کاکلش در دورِ دامانش بپیچد وقتِ رقص
در پناهِ چترِ طاووسی گریزد مارِ او

[169 b] می فتد از ضعف صد جا تا به عاشق می رسد
ناتوان باشد نگاهِ نرگسِ بیمارِ او

تا کشد از عربده خلقی و معذورش نهند
می نماید مست خود را غمزهٔ عیارِ او

تیغ بر کف از سرم دامن کشان بگذشت دوش
برجگر تا حشر دارم زخم دامن دارِ او

چون رود بر(٤) خاک منّت باده اش کم تردهند
می کند مستی دو بالا فتنهٔ رفتارِ او

(٦٦٢)

سرخورده فتنه از مژه هایِ سیاهِ او
تر سیده چشمِ برقِ بلا از نگاهِ او

گردش زطالعِ سیهِ من نمی رود
معلوم شد زگردشِ چشمِ سیاهِ او

خون می خورم زرشک که گل ها درین چمن
هر گوشه دوختند نظر بر کلاهِ او

ذرات قبله طرفِ کلاهِ تو کرده اند
زان رو که آفتاب بود در پناهِ او

یارب که چشمِ بسملِ خود مایل که دید
خون می چکد هنوز زتیغِ نگاه او

گریده ای زمحملِ آن خط حذر کند
هم خاصیت بود به زمرّد گیاهِ او

منّت چه گونه (٥) منکرِ مستی شود به حشر
روزِ جزا دو چشمِ تو باشد گواهِ او

١، ٢، ٣- پ: وی.
٤- پ: در.
٥- پ: ندارد.

(٦٦٣)

حـالِ زبـونِ مـن ز لـبِ هـم زبـان شـنو — بـاری ز دوسـتـانِ مـن این داسـتـان شـنو
آن روز خـود گـذشـتـه کـه رازم نهـفـتـه بود — این قـصـه را کـنـون ز لـبِ هـمـگـنـان شنو
بـر خـوانِ روزگـار بـه جـز خـون نمی خـورم — حـال درونـم از گـل حـامـه دران شـنـو
ناصح بـه این فسـونِ فسانه چه حاجت است — دل شـد بـرون زدسـتِ من از دل بـران شنو
[170 a] **منّت** بـه زورِ بـازوی عشق است کـوه، کاه — دربیسـتـون بـرو، سـخـنِ بـا سـتـان شـنـو

(٦٦٤)

بـه پهـلـو ام دلِ غـم پیشـه ای است بشکسته — فـغـان بـه سینـهٔ مـن بیشه ای است بشکسته
بـه نـاز خـواسـت کـه پابر دلم نهد آن شوخ — رقیب گفت که این شیشه ای است بشکسته
تسلی است بـه خـاطـر مـرا کـه از یمنش — طـلسـم گـاه هـر انـدیشـه ای است بشکسته
زدشـتِ آبـلـه پـایـی گـذشـتـه است مگـر — کـه خـار در دلِ هـر بیشـه ای است بشکسته
نشـانِ تـربـتِ فـرهـاد مـی دهـم **منّت** — بـه لـوحِ تـربـتِ او تیشـه ایست بشکسته

(٦٦٥)

بـه راهِ او شـکستـم دل شـکسـتـه — کـه پـایـم اولِ مـنـزل شـکسـتـه
بـه سـعـی نـاخـدایـم نیسـت چشـمـی — کـه کشتـی دوراز سـاحـل شکسـتـه
شـکستـم بـنـد هـا(١) ازخـود و لیـکن — طـلسـمِ آرزو مشـکـل شـکسـتـه
نهـادی گـام بـرفـرشِ گـل و خـار — تـرادر پـا، مـرا در دل شـکسـتـه
دلـم پیـونـد بـا چیـزی نـدارد — کـه عهـد از جـاهـل و عـاقـل شکسته
بـر آمـداز دلـم نـاگـه فـغـانـی — مـگـر مینـا دریـن مـحـفـل شکستـه
دلِ **منّت** حـریـم خـاصِ حـق بـود — شـکستـش زاهـد و غـافـل شکسـتـه

١- پ: ندارد.

(٦٦٦)

تا غریبی بادلِ پر درد داغی گشته ای — دود مانِ تیره روزان را چراغی گشته ای

[170 b] زلف می آرایی و دل(١) را به خاک افکنده ای — مارا پرورده، طاووسِ باغی گشته ای

دیر وا گردد گلِ خاکِ مزارش بانسیم — اندرین وادی قیامت بی دماغی گشته ای

سایهٔ بالش بود تیغ سیه تاب ای فلک — طوطی ما از عذاب و قربِ زاغی گشته ای

هم چوبادِ تند باید درد ها نت خاک ریخت — محتسب در بزمِ ما شمعی ایا غی گشته ای

لاله از کهسار و صحرا می دمد شاید به ناز — خیلی از سودائیان در کوه و را غی گشته ای

ریگِ هر صحرا ز موجِ خویش می بینم مدام — هم چو منّت هرطرف دورازفراغی گشته ای

(٦٦٧)

دارد از آشفتگان در خاطر آن گیسو گره — نیست ممکن وا شدن افتاد تا در مو گره

برسبک روحان کم از زندان طلسمِ رنگ نیست — تا بود درغنچه، نگشا ید ز کا رِ بو گره

نیست بی تعقید در دیوانِ حسنت مصرعی — زلفِ مشکینِ تو دارد عقده وا برو گره

هیچ ساحرچشمِ شوخش راندانَد رام کرد — گرزند بررشتهٔ موجِ رمِ آهو گره

حلِ مشکل می کند منّت به یک ایما علی — وا کند از کارمن آن ناخنِ ابرو گره

(٦٦٨)

نقاشِ صنع نقشی چون تو نیا فریده — منّت ز خود کشیده تا صورتت کشیده

این ظلم راچه حداست در فصلِ نَو بهاران — سرمی دهد ز دامم صیاد پربریده

باشد کمال، باعثِ، آزار، کاملان را — سنگی رسد زهر کس بر میوهٔ رسیده

از حالِ ما خبر چیست آن را که در برِ او — بر وعده گاهِ وصلی گاهی نه دل تپیده

یارب چه بود افسون لعلِ تراکه دردم — جوشش به می فکنده، آتش به نی دمیده

چون رویِ(٢) دل کشِ تو، چون صورتِ خوش تو — نشنیده هیچ گوش و چشمِ کسی ندیده

[171 a] گردند گردِ آن سر، آزاد می کند گر — ا ز دستِ با غبانان، بلبل به زر خریده

دادم به آب و آتش در عشق خشک و ترا — گاهی ز آتشِ دل، گاهی ز آبِ دیده

منّت مکن تمنا غیرازدلی که باشد — از خویشتن رمیده، با دوست آرمیده

١– پ : ما .

٢– ﻫ : صورت .

(٦٦۹)

شب رسید از درم آن شوخ حجاب آلوده
به نگه دلبر و با غمزه عتاب آلوده

کرد کج طرفِ کله، زلف فروهشته به ناز
آستین پر گل و دامن می ناب آلوده

نگهِ مصلحت آمیز درِ صلح زده
غمزهٔ مست پی جنگ شتاب آلوده

شرم گین نرگسِ اورا نگهِ طاقت سوز
نیمه سر خوش ز می و نیمه به خواب آلوده

خنده آمیخته باشرم نهان (۱) گفت به من
لب گل افشان ز خوی[و] چهره گلاب آلوده

کای ترا خاطرِ افسرده ای از صحبتِ می
کرده دامن نه درین دیرِ خراب آلوده

نه ترا سبحه و صحف گروِ(۲) باده شده
نه ترا خرقه و سجاده شراب آلوده

خیز و پیرانه سر از باده جوانی می کن
شیبِ خوداز سرِ نوکن به شباب آلوده

تا مرا از لبِ او این سخن آمد درگوش
گوشِ من شد زمي لطف خطاب آلوده

جستم از جا و رهِ دیرِ مغان پیمودم
ز آبِ حسرت شده چشمم چو حباب آلوده

بوسه از دور زدم خاکِ درِ راحت دیر
تا نگر دید لبِ من به صواب آلوده

پیرتر سا به صد اعزاز به خویشم خواند
گفت آن نامه که داری به ثواب آلوده

مصلحتِ دیدِ من آن است که درمی فگنی
که چنین نامه توان کرد به آب آلوده

گلِ تسلیم به سر چیدم وازمی کردم
لبی از رخصتِ آن پاک جناب آلوده

[171 b] حالیا از (۳) کرمِ پیرمغان است امید (٤)
که به محشر بُوَدَم خرقه شراب آلوده

منّت از سوختگان نیست زبانی کس را
دامنِ کس نشد از اشک کباب آلوده

(٦٧۰)

سحر رسید زره ماهِ من عتاب زده
نگاهِ عربده جو، نرگسش شراب زده

نهاده لالهٔ سیراب درخم سنبل
به گردِ برگِ سمن حلقه مشکِ ناب زده

کشیده دامنِ گردی به ماه افشانده
شکسته طرفِ کلاه و بر آفتاب زده

به نیم غمزه که سازد تمام کارِ جهان
به خرمنِ دلِ ما برقِ نیم تاب زده

۱– پ : ندار .
۲– ه : ندارد .
۳– پ : بر .
٤– پ : نظر .

کرشمه تشنهٔ خون عشوه کرد غارتِ دین / ادا به فتنه گری راهِ صبر و تاب زده
به زیرِ سنبلِ زلفش دو لاله تشنهٔ خون / در آفتابِ دو عارض بنفشه تاب زده
زناز جلوه کنان آمد[و] به خنده بگفت / که هان بر آ ر سر آی می پرستِ خواب زده
بنوش باده که گل جلوه کرد برسرِ شاخ / به فرقِ سرو و سمن سایبان سحاب زده
چو این نوید به گوشم ز لعلِ او آمد / سری زبالین برداشتم شتاب زده
گرفتمش به کنارو به قدرِ خواهشِ دل / لبم به لعلِ لبش بوسه بی حساب زده
خریده با ز نگه راز سر گرانی و ناز / نشسته با منِ بی دل شرابِ ناب زده
چنان به قدرِ تمنا فشردمش یک بار / که کرد او عرق و من شدم حجاب زده
به بختِ خویش کنم ناز تا ابد **منّت** / که شاه، مَی به چنین مفلسِ(١) خراب زده

(٦٧١)

زآتش بر سرِ خاشاک و از مه بر کتان رفته / ز خوی ورویِ او جوری که براین ناتوان رفته
[172 a] زاوجِ عارضی روسویِ پستی زود تر آید / به بالا تیر سان هر کس به بالِ دیگر ان رفته
به فکرِ آن دهان و آن میان از خود چنان رفتم / که نامم از دهان رفت و نشانم از میان رفته
نمی دانم کدامین دل که زد بر چاکِ بیدادش / که گرد از آستانش صبح دم بر آسمان رفته
چو نقشِ پا که برروی زمین از ره روان ماند / نر فتم من ز جا و بر نشانم کاروان رفته
بلند و پستِ وضعِ عالمم رهبر به مطلب شد / دلم براوجِ ترکِ کامها زین نردبان رفته
بود حسرت کشِ پرواز مشتِ خاکِ من **منّت** / دران وادی که تابِ جنبش از ریگِ روان رفته

(٦٧٢)

دارم سری از چرخ به سامان نر سیده / در فکرِ مآلی به گریبان نرسیده
هر چند بود بالِ فلک سیر ملک را / در بارگهِ قرب به انسان نرسیده
آیینهٔ من آب شد از حسرت و یک ره / در جلوه گهِ حسن فروشان نرسیده
از رنجشِ همسایهٔ بد آگاهی اش نیست / آن راکه زبان درتهِ دندان نرسیده
خونِ دل و آبِ جگرت هست، نگه دار / هر قطرهٔ اشکی که به مژگان نرسیده

١– پ : بنده .

زد خنده به ریشِ سحرِ حشر شبِ ما ... تادر غمِ زلفِ تو به پایان نرسیده
تا دیده سحر شبنم مارزقِ هوا شد ... تا چشمهٔ خورشیدِ درخشان نرسیده
داریم دلی بی مددی، گریهٔ شوقی ... از بختِ سیه تا به صفاهان نرسیده
چون شمع، گلِ مابه سرِ نخل خزان کرد ... تا جیب کنار و سر و دامان نرسیده
منّت چه شد آن هم نفسان را (۱) که به گلزار ... از کنجِ قفس نالهٔ مرغان نرسیده

(٦٧٣)

[172 b] گشت حسنش دچارِ آینه ... پُر زِگُل شد کنارِ آینه
سر به زانوی دل بران دارد ... رشک بر روز گارِ آینه
رفت از خود به نیم جلوهٔ او ... می کشد انتظارِ آینه
بس که از کاوشِ نگاهِ کسی ... رفت صبر و قرارِ آینه
می کشد گردِ خویشتن جو هر ... سنگ چین از حصارِ آینه
هر کجا دل به جلوه می آید ... نبود اعتبارِ آینه
باده کم خور که دل سیه گردد ... آب بخشد غبارِ آینه
عکسِ خال و رخت فتاد دراو ... غور کن لاله زار آینه
قابلِ هیچ نیست نقشِ دلم ... کی بیاید به کارِ آینه
دل نگه دار از دمِ خنکان ... بی خزان کن بهارِ آینه
منّت از خویش رم کند نگهش ... بینی اش کی شکارِ آینه

(٦٧٤)

دید از رخِ تو زلفِ گره گیر آینه ... پیچد به خود چو حلقهٔ زنجیر آینه
عکسِ ترانمی دهد (۲) ازخویشتن برون ... گردیده است صفحهٔ تصویر آینه
گرداند از مقابلهٔ ابروی تو رو ... باشد اگرچه آهنِ شمشیر آینه
گردم به آبِ چشمه خورشید کرد صبح ... تا یافت بهرِ رویِ تو تخمیر آینه
تادر نهادِ او نزند آتشِ رخت ... در آب، خانه ساخته تعمیر آینه
این خیلی آب برد که شهرِ پری رخان ... دریک نگاه ساخته تسخیر آینه
[173 a] **منّت** به چشمِ خاک که تصویر آیدم ... بسیار خورد از نگهش تیر آینه

۱– ه :ندارد.
۲– ه :کند.

(۶۷۵)

ای چمن از خیالت آیینه — جلوه گاهِ جمالت آیینه
عنبر از آبِ خود برون آورد — یافت تا عکسِ خالت آیینه
آب شد دل که باز می ماند — در حریمِ وصالت آیینه
می کند صوفیانه پیشِ رخت — چون دلِ بنده حالت آیینه
در حقیقت تو خود یکی **منّت** — پر بود از مثالت آیینه

(۶۷۶)

ای جمالت چمن آرایِ نگاه — دیده ها محوِ تماشایِ نگاه
پر شد از نقشِ خیالت چشمم — نیست در دیدهٔ من جایِ نگاه
رهِ شوقت به نگاه پیمودم — اشک شد آبله در پایِ نگاه
کردیک دیدهٔ حیران ما را — بر رخِ یار تمنایِ نگاه
شوخ چشمی بنگر کز سرِ شوق — می کنم از تو تقاضایِ نگاه
چشم سودم به رهِ او **منّت** — آفتابی شده سیمایِ نگاه

(۶۷۷)

رنجشِ سال و ماه یعنی چه — جوشش گاه گاه، یعنی چه
کو به کو حسن، خُم به خم باده — باز منعِ گناه یعنی چه
[173 b] بدگمان نیست گر دلت از من — باز گشتن زراه یعنی چه
غمزه گر سرگران نیفتاده است — عالمی دادخواه یعنی چه
شب اگر شمعِ بزمِ غیر نه ای — روز **منّت** سیاه یعنی چه

(۶۷۸)

بسم الله ای مسیح که شوخی به عربده — بر آب تیغ خضر دمان را صلا زده
غلطاند چرخ را به دو ساغر شرابِ عشق — مشتِ گلی ببین که تهی کرد خم کده
بارانِ گریه دیده اش آرد به خاصیت — مِنْ بعد نامِ سنگِ مزارم بود بده
مینایِ می تهی شد و افتاد سر نگون(۱) — نخلِ امیدِ ما است که از پا در آمده
دل شد سیاه و مشقِ هوس فرصتم نداد — **منّت** که می برد به بیاض این مسوّده

۱– پ : واژگون .

(٦٧٨)

گذرانــدی چــو نــاوک از سینــه غــم بــرون رفــت انــدک از سینــه
شست طـوفـانِ گـریـه اش عمـری نـقـشِ مهـرت نشـد حک از سینـه
آرزو گــر چـــه خــار هــا ریــزد بــر کشـد عشـقِ یک یک از سینـه
بــردرِ شهــریـــار دل دارم چــوبکِ آه و طبــلک از سینـــه
داشــت **منّت** خیــالِ رویِ تــرا در نــقــابِ مشبک از سینـــه

(٦٨٠)

چـرا چـو زلف بخواهم شکستِ مشاطـه کـه تـافـت صبـرِ مـرا پنجه دستِ مشاطه
بـه رنگِ آینـه تـاکی کسی تـو انـد دیـد کـه روبـه رویِ تـوبـاشـدنشستِ مشاطه
[174 a] بـمـانـد از رجـعـد بـلـنـدِ او تـاری فـغـان ز هـمـتِ کـوتـاه و پستِ مشاطـه
بـه جـرمِ دزدیِ دل بست دستِ زلفِ تبان بـه ملکِ حسن بـود بنلـو بستِ مشاطـه
بـه زلف گفـت کـه تاراجِ دینِ **منّت** کرد چـه کـافـر است دلِ بت پرستِ مشاطـه

(٦٨١)

سـر بـه مهـرِ غمِ او بـود پـرِ پـروانـه کـرد ازان شـمـع زر انـدو د پـرِ پروانـه
رویِ خـود شـمـع چودر دامنِ فانوس نهفت کفِ افسوس بـه هـم سـود پـرِ پروانـه
تـاسحر کردسرِ شمع چه خوش دل (۱) می گشت سـوخـت آن بـرقِ بلا زود پـرِ پـروانـه
دیدتـا گـریـهٔ نـازت بـه کـنارم از رشک آب شـد شـمـع و بیـالـود پـرِ پـروانـه
در هوایـت هـمـه عمرم بـه پریشانی رفـت نیـم پـرواز بـفـرسـود پـرِ پـروانـه
بـعـدِ مـردن گـلِ دامـانِ لـگـن مـی گـردد رونـقِ شـمـع بیـفـزود پـرِ پـروانـه
نشـود رازِ حـریـفـانِ تـبِ (۲) غـم پیـدا کـه در آتـش نـکـنـد دود پـرِ پروانـه
خـویـش را سـوزد ونـی بـودهـد ونـی دودی نیـست بـی حـوصـلـه چـون عـود پرِ پروانـه
منّت آورد بـرِ دلبـرِ خـود را و نسوخـت داشـت ایـن طـالـعِ مسعود پـرِ پروانـه

۱– ه : ندارد .
۲– ه : شب .

(٦٨٢)

مکن زسرمه دگر چشمِ نیم خواب سیاه — که خانه ها شده ای خا نمان خراب سیاه

هوا ز ابر سیه شد، زمین ز گل ها سرخ — کسی چسان نکند چشم برشراب سیاه

رسیده وقت که گردی شکارِ بازِ اجل — چو بالِ زاغ مکن موی از خضاب سیاه

زهم نشینِ بدی پاک را نبا شد باک — نمی شود به زجاجِ سیاه آب سیاه

[174 b] زتابِ آتشِ حسنِ تو گردد آینه ها — به رنگِ ماه به پهلوی آفتاب سیاه

برون ز کوی تو بردیم دودِ نالهٔ خویش — نخواستیم درت را ز پیچ و تاب سیاه

خبر دهید به پیرانِ صو معه که (١) دگر — نمود خانهٔ توبه شرابِ ناب سیاه

به غیر گنبدِ دوارِ گویِ پستانت — ندید آب کسی روشن و حباب سیاه

ز گردشِ قمرم نیست شکوه ای منّت — که کرد روزِ من آن عنبرین نقاب سیاه

(٦٨٣)

(٢) فخرِ دینِ خودی ای خیرورا، صلِ علیٰ — هست ذاتِ تو نظامِ دوسرا، صلِ علی

جوهرِ حسن تویی، درتنِ خود نامِ خدا — اثرِ عشق تو یی، دردلِ ما، صلی علیٰ

طوطیِ جنت و مرغِ چمن و مطربِ بزم — همه را زمزمهٔ سازو نوا، صلِ علیٰ

نفست جان به تنِ معجزِ عیسی بخشد — ای لبت زندگیِ آب بقا، صلِ علیٰ

چیست این طرفه جمالت که کمالش بادا — دید تا حسنِ ترا گفت خدا، صلِ علیٰ

دید تا حسنِ تو آورد به لب حسنِ درود — گفت تا دید ادایِ تو ادا، صلِ علیٰ

آب در گوهر و بودر گل و معنی به سخن — نوردرچشم و به دل گفت صفا، صلِ علیٰ

یادِ شب ها که به شوخیِ رخِ تو به سحر — دردِ ما بود به صد و جد و بکا، صلِ علیٰ

گر برایِ دلِ منّت کشی از چهره نقاب — آرد از شوق به لب صلِ علیٰ، صلِ علیٰ

١– پ : ندارد.

٢– در مدحِ سرورِ عالم صلی الله علیه والهِ وسلم.

(٦٨٤)

(۱) نبی است نورِ خدا و علی است نورِ نبی — نبی ظهورِ خدا و علی ظهور (۲) نبی
ید اللهی که بر آمد ز پرده، دستِ علی است — شبی که بر سرِ افلاک شد عبورِ نبی
[175 a] اگر به ذایقهٔ شوق وارسی، دانی — که از ملاحتِ حسنِ علی است شورِ نبی
نبود صادرِ ثانی به جز علی دیگر — چو شد نخست زبحرِ ازل صدورِ نبی
رسولِ ما ز کجا و کلیم کو منت — علی است نورِ تجلی، مدینه، طورِ نبی

(٦٨٥)

خبرش نیست ز دردِ دلِ شیدایِ کسی — یارب او نیز شود محوِ تماشایِ کسی
قدرِ فرهاد به شیرین شود آن دم معلوم — که شود زندگی اش تلخ به سودایِ کسی
درد مندِ تو دمِ نزع به حسرت می گفت — ای خوش آن کس که دهد جان به تماشایِ کسی
هر یکی را به جنون وضعِ دگر گشت نصیب — من به سودایِ کسی، قیس به سودایِ کسی
سروبی جاست اگر دم زند از موزونی — کز ازل راست شد این جامه به بالایِ کسی
به سرِ راحتِ کونین که از دولتِ عشق — جُز تمنایِ تو ام نیست تمنایِ کسی
گفتمش منتِ ما کیست؟ تغافل زد و گفت — عاشقِ زارِ کسی، واله و شیدایِ کسی

(٦٨٦)

یا وفا با تو یار بایستی — یا دلم را کنار بایستی
یا تنک فرصتانِ هستی را — شمعِ بالین شرار بایستی
هر که چشمی به عیبِ ما دارد (۳) — با تو ظالم دچار بایستی
رو کشِ وعده هایِ پوچ ترا — طاقتِ انتظار بایستی
یا خدا با تو رحم می آموخت — یا مرا اختیار بایستی
مشتِ خاکم که شد نیازِ نسیم — گردِ آن شه سوار بایستی
[175 b] منت این ابر نازها دارد — دامنت را فشار بایستی

۱– در مدحِ علی ابن ابیطالب کرّم الله وجههٔ
۲– ه: – ر.
۱– پ: واکرد.

(٦٨٧)

زمستی جوش زد بامی چه گفتی … فغان دارد به گوشِ نی، چه گفتی

به من (۱) امروز دل را گفتگویی است … به قربانت روم، باوی چه گفتی

بله جامی که فرصت رفت از دست … حکایت از بهار و دی چه گفتی

صراحی ناله ات پر متصل بود … به گوشِ جام پی در پی چه گفتی

حدیثی از کلاهِ فقر سر کن … زدیهیم قباد و کی چه گفتی

چرا مجنون به هم راز ان نگویی … سخن با ساربانِ حی چه گفتی

خبر دادش کسی از مرگِ منّت … زجا بر جست و گفتا، هی چه گفتی

(٦٨٨)

باز دل برد زمن دلبرِ شور انگیزی … مایهٔ صنعِ خدا ونده عجایب چیزی

وعدهٔ مرگ و حیا تم دهداز قهر و رضا … نگهِ زهر فشانی، لبِ شکر ریزی

کاش می داد دلِ بی خبرو دیدهٔ کور … آن که فرمود زدیدارِ بتان پرهیزی

نگهی می شنوم می رسد آیا خبرت … قاصدِ کویِ تو دارد دمِ عنبر بیزی

منّت آن سلسلهٔ زلف به دستم آمد … بهرِ دیوانگیِ من شده دست آویزی

(٦٨٩)

دانم که به روزِ منِ (۲) درویش نشینی … یک روز اگر در نظرِ خویش نشینی

اندیشه ز آزردگیِ نیک دلان کن … تا چند به پهلویِ بداندیش نشینی

[176 a] گیری که زآبت گلری برچمن افتاد … از دیده و بیایی، به دلِ ریش نشینی

گفتم به حریفانِ دل آلوده نشینکم … سوزی تو دلِ پاکِ من و بیش نشینی

منّت چو کسی همِ دم تو نیست چواهلی … وقت است که پهلویِ دلِ خویش نشینی

۱– پ : مرا.

۲– پ :ندارد.

(۶۹۰)

بی تو بار ای است بر دلِ زاری | داری از حالِ کس خبر، باری
هجر سخت است و سخت تر باشد | دوری از چون تو مهربان یاری
ناگهان این چه روز پیش آمد | بود خوش وقتِ من به دیداری
یار و غم خوار گر چه کم نبود | چون تو یاری کم است و غم خواری
چون من آزرده ای اگر میرد | بر دلِ تو مباد آزاری
غیرِ آن یار مشکلی که مرا است | نیست بت را غمِ پر ستاری
یادِ آن دم که بود در شبِ وصل | من و او را به هم سرو کاری
من به زانوی او نهاده سری(۱) | او به رویم نهاده رخساری
منّت من به هجرِ خورشیدی | لا جرم ساخت با شبِ تاری

(۶۹۱)

جدا سینه ام را از آن سینه داری | چه در سینه از سینه ام کینه داری
غبارِ دلِ چون منِ سهل باشد | که دادی به اغیار آیینه داری
برای دلم می توان گفت هم دم | سخن تا چه از ماهِ دو شینه داری
حریفانِ نوراکنی چاره سازی | کجا دردِ یارانِ دیرینه داری
[176 b]رزِ بیغشم کرد منّت به یک دم | چه آتش که در جامِ زرینه داری

(۶۹۲)

سرِ ماست خاکِ راهت، تو سری زما نداری | نظری به ما نداری، خبری زما نداری
تو واختیار لیکن مکش این چنین به خواری | که به عشق جور کش تر دگری زما نداری
زغمت به پهلوی ما اثری نما نده از دل | تو هنوز در دلِ خود اثری زما نداری
غمِ ما گرت نبا شد زتو شکوه ای (۲) نداریم | که به خیلِ عاشقانت بتری زما نداری
نشد این که چند روزی نروی به بزمِ منّت | چه بلا زدت که هرگز خبری زما نداری

---

۱ – پ : نهادم سر.

۲ – پ : هم.

(۶۹۳)

افزود جمال و به از آنی تو که بودی — آیینه به کف گیر همانی تو که بودی
با آن که بود حقِ نمک از تو به هر زخم — از خنده همان شورِ جهانی تو که بودی
هر چند که خط گردِ رخت گشت همان سان — آیینهٔ صاحب نظرانی تو که بودی
شد خرمنِ ما غارتِ جو لانِ تو لیکن — ای برق همان گرم عنانی تو که بودی
ازبهرِ تو دشمن شده هر دوست به **منّت** — ای شوخ همان دشمنِ جانی تو که بودی

(۶۹۴)

آهِ گرمی، دمِ سردی داری — می توان یافت که دردی داری
از محبت گلِ رعنا شده ای — اشکِ سرخ و رخِ زردی داری
عشق با ماه رخی باخته ای — نالهٔ چرخ نوردی داری
از کدا مین سرِ کومی (۱) آیی — روی آلوده به گردی داری
[177 a] بی وفا دردِ تو دارد **منّت** — تو به خاطر ز که دردی داری

(۶۹۵)

یا عین و منا نفسی، یا غایتِ مطلوبی — موجو دی و مشهودی، منظوری و محبوبی
بر گردِ جهان گشتم (۲)، والله که کم دیدم — صورت به چنین معنی،معنی به چنین خوبی
هم بهرِ نظر قوتی،هم بهرِ روان قوت — هم فتنه برای دین، هم بهرِ دل آشوبی
من صبر نمی دانم، در عشقِ تو ام فرمان — تا همتِ خود سنجم با طاقتِ ایوبی
ای مونسِ هم رازم، تا کی به غمت سازم — با محنتِ ایوبی، با حالتِ یعقوبی
بنگر به جمالِ خود، کن غور به حالِ من — هر گز نبود شوقم، تقریری و مکتوبی
خاروخسِ اندیشه کن دور ز دل **منّت** — سلطان نشود مهمان تا خانه نمی روبی

۱– ه : بی .
۲– ه : گفتم .

(٦٩٦)

کی کند با جلوهٔ طاقت گدازش هم دمی / پیشِ خورشیدِ رخش آیینه دارد شبنمی
گرچه باشد در نگاهِ تیز بینان کم ز کم / زان دهن در بردن ِ دل ها نمی آید کمی
خسرو ِ گل شد به خونِ عنلیبان سرخ پوش / نیست بی جا در برِ سوسن لباسِ ماتمی
هست روشن طینتان را جنگ با اهلِ صفا / آفتاب از قطرهٔ گوهر نمی چیند نمی
اعتباری نیست دولت را که از نیرنگِ چرخ / مار ضحاکی کند در غور می آید جمی
بر درش هرچند [redacted] قامتِ گردون خم است / حلقهٔ بیرون در کرد نداز نا محرمی

(٦٩٧)

[177 b] زمن وا ماند نی مشتِ غباری نی کفِ خاکی / چه دست آویز تا یا بم قبولِ دامنِ پاکی
بهار آمد به خود رنگِ جنون با لیدگی دارد / نگشتم خود نما آیینه سان با چشمِ نم ناکی
کبابِ خونِ گرمِ خویش می گردد شکارِ من / نبا شد صیدِ الفت قابلِ بستن به فتراکی
زرنگِ باده ساقی بالشم بر گل تو ان کردن / که مستِ خواب می(١) گردم به زیرِ سایهٔ تاکی
صبا از مشتِ خاکم می نماید مشقِ گل بازی / گلشت از مشهلم گل گون سواری، شوخ و بی باکی
سزد گر رازِ حسن و عشق [redacted] درجهان افتد / نه از رسوایی ننگی، نه از بد نامی اش باکی

(٦٩٨)

پر سد چوبی دماغی حرفی زبی زبانی / ترسم که بر لب آرد از شوق داستانی
یار است غیر پرور، نتوان کشید دیگر / جورِ سبک سری را با نازِ سر گرانی
سر مایهٔ دو عالم، غیراز دو چیز نبود / گشتن مریدِ پیری یا عاشقِ جوانی
روزی خورد ز دوران دون شریفِ یکسان / قسمت سگ و هما را کردند استخوانی
در کویِ او ندانم [redacted] چه رفت بر دل(٢) / جز این که دوش آمد بر خاک آسمانی

١– پ : ندارد .
٢– پ : من .

(۶۹۹)

تو خود رویِ چو مه تا بنده داری ‌ ‌ ‌ ‌ چرا عالم سیه بر بنده داری

چو من(۱) نیرنگِ حسنت را ندانم ‌ ‌ ‌ ‌ شکر در لب، نمک در خنده داری

کجا پرسی ز حالِ ما گدایان ‌ ‌ ‌ ‌ ز خوبی دولتِ پاینده داری

[178 a] زکارت، صوفی! آگه گشتم امروز ‌ ‌ ‌ ‌ نهان ساغر به زیرِ ژنده داری

قضا بر عاشقانت گشت مختار ‌ ‌ ‌ ‌ تو و حکمت، کُشی یا زنده داری

مترس از کرده‌هایِ خویش **منّت** ‌ ‌ ‌ ‌ خطا پوشی، گنه بخشنده داری

(۷۰۰)

خواهم که روزی کارِ خود دراختیارِ من نهی ‌ ‌ ‌ ‌ تالب گذارم برلبت، سر در کنارِ من نهی

ای آرزویِ جانِ من، برحالِ زارم گوش نه ‌ ‌ ‌ ‌ تا چند داغِ آرزو بر جانِ زارِ من نهی

هرگز نچیدی ازدلم، در زندگی خارِ غمی ‌ ‌ ‌ ‌ شاید که بعد ازمردنم، گل برمزارِ من نهی

گر دیده باشی ناصحا، زلفِ پریشانِ کسی ‌ ‌ ‌ ‌ کی تهمتِ آشفتگی بر روزگارِ من نهی

سرخوش برآیم از لحد ازشوق رقصم تا ابد ‌ ‌ ‌ ‌ یک ره اگر ای سروقد پا بر غبارِ من نهی

آن خارچون مژگان نهم برچشمِ خود از شوقِ تو ‌ ‌ ‌ ‌ صد ره اگر خارِ بلا در رهگذارِ من نهی

خواهم که چون **منّت** روم ازخود به رویِ(۲) وصلِ تو ‌ ‌ ‌ ‌ تاچشم برره یک دودم درانتظارِ من نهی

(۷۰۱)

تو سویِ خراب حالان به عتاب هم نیایی ‌ ‌ ‌ ‌ رخِ خود نهفته، گاهی به نقاب هم نیایی

زتو بود چشمِ آنم که بیایی از درِ لطف ‌ ‌ ‌ ‌ تو به سویِ ما فقیران، به عتاب هم نیایی

همه شب به این تمنا سرِ خود نهم به پایش ‌ ‌ ‌ ‌ توچنان رمیدی ازمن که به خواب هم نیایی

تو که عاشقِ شرابی اگرم ببینی آن جا ‌ ‌ ‌ ‌ سویِ میکده به ذوقِ میِ ناب هم نیایی

تو نه داری اعتباری، چه غمت زکردهٔ خود ‌ ‌ ‌ ‌ که به روزِ حشر **منّت** به حساب هم نیایی

۱– ه : ندارد .

۲– پ : سوی .

(۷۰۲)

[178 b] زبرق جلوه و رم از غزال وام کنی — اگر گهی به غلط سویِ ما خرام کنی
چه رتبه قدر شناسی که پیشِ من در بزم — رقیب آید و از دورش احترام کنی
تو گرم گشتی و دل آب می شود که مباد — مرا به رشته گذاری و کار خام کنی
دلم به دیده فرستد هزار موجهٔ خون — به عزمِ غیر گر از شیشه، می به جام کنی
در انتظارِ تو هر شام، شام صبح کنم — زخلفِ وعده تو هر روز صبح شام کنی
عجب مدار که زاهد شود اسیر اگر — زنقل، دانه و از موج، باده وام کنی
اگر زرسم ورهِ کافران(۱) شوی واقف — به سویِ دیر روی، کعبه را سلام کنی
برون زهر دو جهان عالمِ دگر بینی — به کویِ باده فروشان اگر مقام کنی
هزار شاه ترا در جلو روند اگر — حذر زپیرویِ نفسِ بد لجام کنی
زدل خبر به دلِ دوستان بود منّت — چه حاجت است که فکرِ خط و پیام کنی

(۷۰۳)

اذنِ نگهت نیست ز تمکین که تو داری — ای وای به حالِ دوسه مسکین که تو داری
پیشِ تو به صد رنگ تپیدیم و ندیدی — خوب است حیالیک نه چندین که تو داری
فریاد که نگشوده شبِ وصل سحر شُد — یک عقده ازان کاکلِ مشکین که تو داری
ای خسروِ خوبان اگر از کوه بود دل — فرهاد شود زان لبِ شیرین که تو داری
ای کعبه نشین گر رسد از کفرِ مَنَت بُو — صد بار کشی خجلت ازین دین که تو داری
منّت کنی از سرمه ز خاکِ درِ راهت — جان بین شود این چشمِ جهان بین که تو داری

(۷۰٤)

[179 a] آتش به دلم زد دمِ نایی که تو داری — بی برگ و برم کرد نوایی که تو داری
فریاد ز کوتاهیِ طالع که ندارم — دستی به سرِ زلفِ رسایی که تو داری
از حسرتِ یک دیدنِ پنهانِ تو مردم — فریاد ز طغیانِ حیایی که تو داری
نی تیرِ مژه خوردم و نی خنجرِ ابرو — شد ساخته کارم زادایی که تو داری

۱– پ : کافری .

بر خود چه قدر نازد اگر مهرِ جهان تاب — یک صبح بر آید به صفایی که تو داری

برگِ گلِ فردوس بود با مژهٔ حور — خاراست به (١) زیرِ کفِ پایی که تو داری

تا چند به امید وفایی که نداری — هر روز کشم بارِ جفایی که تو داری

ای نافه ندارد اثرِ نالهٔ مجنون — هر روز کشم بارِ جفایی که تو داری

یک بار حزین رهبریِ **منت** ماکُن — مارا نبود راه به جایی که تو داری

(٧٠٥)

زین پیش بی دلان را در قصدِ دین نبودی — بت بوده ای ولیکن کافر چنین نبودی

گشتی تو نازنین تراز آب می وگرنه — شاخِ گلِ بهشتی کی نازنین نبودی

خوردی ز چشمِ پاکان ای سروِ ناز آبی — ورنه به لطف وخوبی خوش ترازین نبودی

در شغلِ عشق بازی کردی زیانِ خود را — ز آغازِ حال ای دل انجام بین نبودی

منت به آن ارادت انکارِ مستیِ ما — ای مانده در گمان ها ز اهل یقین نبودی

(٧٠٦)

سلامت می کنم وز ناز ازمن روی می تابی — اگر خواهم جوابی، گوشهٔ ابروی می تابی

سرِیک موتنا بم من سرازحکمت، تواز شوخی — کنی بی تاب تا جانم سرِ آن موی می تابی

[179 b] پسندی تا کجا بی تاب تر آزرده جانی را — همی پیچلرگِ جانم چوآن گیسوی می تابی

به قربانت روم صیدِ دلِ ما سهل دانستی — کجاداری سرِجولان، عنان زین سوی می تابی

سرِطوفِ حرم داری مگر کافر شدی **منت** — رخِ خود را از قبلهٔ آن کوی می تابی

(٧٠٧)

داردم آشفته زلفِ مشک فامِ دیگری — جمع کن خاطر که افتادم به دامِ دیگری

بنده اکنون از تو مشتاقِ سلامی هم نیَم — می رسد هر روز(٢) پیشِ من سلامِ دیگری

کرده ام قطعِ نظر ازدیدنِ ماهِ رخت — جلوهٔ مهتاب می بینم به بامِ دیگری

برسرم ای سرو گر آیی روان، گیرم کنار — برد دل از دستِ من موجِ خرامِ دیگری

١- پ : ندارد.

٢- پ : لحظه .

قسمتم زهرابِ حسرت بود از پیمانه ات — می زنم اکنون میِ عشرت زجامِ دیگری
صاحبا از بندهٔ خود این سخن باور مکن — من وفادارم، نخواهم شد غلامِ دیگری
منت ما رادرین دعوی زبان ودل یکی است — هست در اشعارِ او نامت، نه نامِ دیگری

(٧٠٨)

تا رخ نهفت از من آن پر عتاب نیمی — در سایه ایم نیمی، در آفتاب نیمی
ساقی، مغان به ساغر حل کرده اند آتش — قربان شوم بیا میز در باده آب نیمی
صیدی که چون توقاتل خود بسملش بماند — آن شوخ زلفِ خودرا داده است تاب نیمی
مشکل که کارِ عاشق گردد تمام امروز — نیمی است بر سرِ لطف، دارد عتاب نیمی
یادآن که درشبِ وصل من ازادب(١) تو از شرم — کردم سوال نیمی ، دادی جواب نیمی
[180 a] دی صبح دم به گلشن نرگس تمام بشگفت — تاچشمِ شرمگینش وا شد ز خواب نیمی
خواهم که بعدِ مردن یارانِ باده پیما — بر خاکِ ما بریزند جامِ شراب نیمی
مستی است (٢) صرف مرگ وهوشِ تمام رنج است — هشیارمی توان زیست نیمی، خراب نیمی
شب بود درسرِ من سودایِ زلف و رویش — خفتم به سایه نیمی، در ماهتاب نیمی
آن شوخِ تند خورا **منت** به صد سماجت — شب تاسحر کشادم بندِ نقاب نیمی

(٧٠٩)

گفتم که خوری خونِ من و عذر نخواهی — گفتا مگر این خون نه حلال است الهیٰ
گفتم که کنم دعویِ خون از تو به محشر — گفتا که ز تودعوی[ای] و از بنده گواهی
باشد نفسِ شیخ مگر بادِ مخالف — دیدیم از و کشتیِ می را به تباهی
نهی اش چه کنی آن که به رندی شده معروف — منکر بود این امر به اربابِ ملاهی
یک روز فلک کاسه نهد بر سرِ این قوم — شاهان که نباشندبه این افسرِ شاهی
منّت چو قبولِ نظرِ میر حسینم — اَلْیَوْمَ عَلَی الدَّهْرِ تُفَاخِرُ وَ تُبَاهِیٰ

١– ه: ندارد.

٢– ه: ندارد.

(۷۱۰)

بِکَأْسِ العَیْنِ اذ هَجَّتِ الصَّهبَاءُ اَشْوَاقِیْ — اَدِرْ کَأْسًا وَنَاوِلْهَا اَلاَیَا اَیُّهَا السَّاقِیْ

بِصَوتِ الْعُودِ لَمْ اَرْقُصْ بِکَأْسِ الخَمْرِ لَمْ اَسْکِرْ — خِطَابٌ مِنْکَ لِیْ کَافٍ وحَسْبِیْ وَ جُهْکَ الْبَاقِی

نه گا می رفته اندر جادۀ تحقیق مشاطی — نه از اشراقِ نورِ معرفت آگاه اشراقی

خدا خواهی، به پیرانِ خراباتی بکن بیعت — که سرِّ انفسی دریابی و انوارِ آفاقی

[180 b] سراندر خرقه می آری و ساغر می کشی منّت — زهی مکر وریا و فسق وسالوسی و زراقی

(۷۱۱)

تو معنی لطف و صورتِ جانی — در دل حاضر، زدیده پنهانی

گل با دگران و شعله بر جانم — هم با گل وهم با(۱) شعله می مانی

خونم ریزی به جور، می دانم — تو به نکنم ز عشق، می دانی

آدم نشود به این صفت پیدا — هستی ملک به شکلِ انسانی

هر چند بتی و لیک معبودی — هر چند که کافری تو ایمانی

نی فکر زمال ونی غمِ کشور — درویشی به بود نه سلطانی

صورت کده ای است این جهان رنگین — وآن گاه تو هم چو طفلِ نادانی

منت در گفتۀ تو چو سعدی — پیداست که آتشی است پنهانی

(۷۱۲)

زحسرت می برم درجیبِ خود امشب فرودستی — خوشا شب ها که می بردم فرو درجیبِ اودستی

کند شوقم تقاضا بوسه ای گراز لبِ لعلش — زشرمِ مصلحت آمیز آرد پیشِ رو دستی

زحسرت دست بر سرمی زنم در یادِ آن شب ها — که می بردم تراصلره به زلفِ مشک بُودستی

دگرازدامنِ خود بر ندارم دستِ خود هرگز — اگر یابم به وصلِ آن نگارِ تُند خو دستی

به عهدش هر یکی راپیشه و کاری به دست آمد — که من درجیب دارم دست وناصح دررفودستی

[181 a] به جیبِ جان زرشکم چاک افتد آه ازان روزی — که درمحشربه دامانش زنند از چار سودستی

به تعظیمِ حزین منت نیامددستِ من برسر — که دستی رهنِ ساغربود ودر دستی سبودستی

---

۱ – پ : ندارد.

(۷۱۳)

زتـو جــان دهــی، عـمـرثـانـی نبـا شـی   بـــه تــو زنـده ام زنـدگــانــی نبــاشـی
هـمـه عیـش و نـازی مگـر صبحِ عیدی   غـلـط بلـکـه(۱) عهـدِ جـوانی نبـاشی
سـرِ آن تـجـاهـل کـه صد بـار مـا را   ببیـنــی و پـرسـی فـلانـی نبـاشـی
زهــی مـعـنیـت صـورتِ جـانـی آیـا   زهـی صـورتـت نـقـشِ مـانی نبـاشی
نـدیـدیـم لـطفِ تــرا بیـخـمــاری   مـــزاجِ مـــیِ ارغـوانـــی نبـــاشـــی
بـــه یک آمـدن دیـن و دل بـردی از مـا   تــو خــود آفـتِ نـاگهـانـی نبـاشی
نـدانـم چـه چیـزی کـه در دل عـزیـزی   هـمـــان شــاهـد کـا روانـی نبـاشـی
چه خوش می رسی ای غمِ (۲) عشق دردل   بیـــا، مــرحـبـا، شـــادمـانـی نبـاشی
بهـارِ تـرا شعلـه نـام است منّت   دریــن بــاغ نــخـلِ خـزانـی نبـاشی

(۷۱٤)

بـــاغ اســـت گـــل و بهـــار ســاقــی   قـــربــانِ تـــو، مـــی بیـــار ســـاقـــی
چـون لالـــه بـــه طـرفِ ایـن گـلستـان   جـــامـــی بـــه کـفـم گـذار سـاقـی
یـک شیشـــهٔ مـــی بـــه جـایِ دل نـــه   امـــروزم در کـــنـــا ر ســـاقـــی
در مـوسـمِ گـل چـــه جـایِ نـاز اسـت   کشتـــی از انتـــظـــار ســـاقـــی
جـــامـــم مـده ایـن قـدر کـه تـرسـم   دستـــم بـــرود ز کـــار ســـاقـــی
[181 b] یـک خـمـکـده بـاده مـی تـوان خـورد   گـــردد اگـــر(۳)آن نـگـــار ســـاقـــی
جـامـت بـه کف است و بنده مخمور   ایـــن ظـلـــم روا مـــدار ســـاقـــی
مـــی ده تـــا اختیـــار بـــامـــا اســـت   دیـــگـــر تـــو و اختیـــار ســـاقـــی
امـــروز بـــه آب مـــی تـوان شســـت   از خـــاطـــرِ مـن غبـــار ســـاقـــی
عهـدِ تـو شـکسـت و منّت مـا   بـــاشـد بـــه هـمـان قـرار سـاقـی

۱– ه : ندارد .
۲– ه : ندارد .
۳– ه : ندارد .

(۷۱۵)

بر رغمِ باده نوشان، مستم زچشمِ ساقی — آن عشرتی است فانی وین دولتی است باقی
صوفی نمی توان زد دم از صفایِ مشرب — انکارِ و درد نوشان باشد ز بی مذاقی
گفتن به ترک مستی و آن گاه می پرستی — در شرعِ ماست جائز چون رجعتِ طلاقی
زندانیِ فراقم بی صحبتِ عزیزی — دارم به جایِ یوسف امری است اتفاقی
از داغِ عشق مارا انفاس عنبرین است — گردد صبا معطّر، با گل چوشد تلاقی
نیرنگِ عشق منّت خون کرد جانِ پاکان — خود گفت رازِ خود را بدنام شد عراقی

(۷۱۶)

بازم خراب این دلِ آباد می کنی — آه این چه دشمنی است که بنیاد می کنی
هر شکوه کز تو بود دلم را ز یاد رفت — امروز غالباً که مرا یاد می کنی
باشیم یا بریم کرانی ز مجلست — ای سر گرانِ ناز چه ارشاد می کنی
[182 a] شب ها زدم فغان به درش، این قدر نگفت — ای سگ بگو برایِ چه فریاد می کنی
گفتم که شادی ام به خیالِ دهانِ تست — گفتا به هیچ خاطرِ خود شاد می کنی
دیگر عنان گسسته به سویِ که می روی — باری غبارِ کیست که برباد می کنی
ای محنتِ فراق به جرمِ دوروزِ وصل — بر منّت غریب چه بی داد می کنی

(۷۱۷)

آیم به حشر منت باداغ ماه رویی — سگ باشم ار بگویم ترکِ فرشته خویی
آن نرگسِ سخن گو، دیوانه کرد مارا — با آهوان چو مجنون داریم گفت و گویی
آن ماهِ راه پیما تا از کدام سو رفت — دل می رود به سویی، من می روم به سویی
در مهدِ خاک از ما آسوده تر که باشد — داریم فرش و بالش از خشت وخاک کویی
دل بر کشد ز پهلو سهل است پیشِ منّت — از دل چه سان برآرد بی چاره آرزویی

(۷۱۸)

از خـرامِ نـاز بـر خـاکم قیامت می کنی — مرده ای را زنـده می سازی، کرامت می کنی
واعظـا بـا یـد ملامت کـرد تـا محشـر تـرا — تـارکِ راهِ سـلامت را ملامت مـی کنـی
ای بـه قـربـانـت ز شـان ِ کبریایی حسن نیست — تـر بـه قتـلـم چهره ازا شکِ ندامت می کنی
بـازبامن می شوی هم ره به گلگشتِ چمن (۱) — دست در آغوشِ من ای سرو قامت می کنی
گر خدا خواهد، سلامت می رسی [redacted] به دیر — اقتـدا کـم تـر بـه اربـابِ سلامت می کنی

(۷۱۹)

[182 b] بـر جـگـر داریـم زخـمِ کـاری ای — یـاری ای مـرهـم گـذاران، یـاری ای
روز و شـب چشـمِ تـو دارم در خیـال — مـی رسـد آخـر بـه هـم بیمـاری ای
هیـچ جـایـم، بـعـد ازین، عزت نـمـانـد — بـرسـرِ کـویـت کشیـدم خـواری ای
دی زره آن شـاهِ خـوبـان مـی گـذشـت — ازدلِ زارم نیـامـد زاری ای
لالـه زد پیـشِ گـلِ رویِ تـو لاف — شـد مـقـابـل بـا بهشتـی، نـاری ای
در بـرِ مـن خـواب کـرد آن فتنـه دوش — داشـت بـخـتِ خـفتـه ام بیـداری ای
آنـچـه بـا اسـلام مـن کـردم، نکـرد — بـت پـرستـی، کـافـری،زنـاری ای
مشـفـقـی دل نـام از من گـم شـده اسـت — هـم نشینـان شـفـقتـی ، دلـداری ای
د ل نشیـن افتـاد [redacted] ایـن غـزل — کـرده ای در سـادگـی، پـر کـاری ای

(۱)

مخمس بر غزلِ حافظ

علـی ای شـورِعشـقـت رونقِ می خانهٔ دل ها — ز لایِ بـادهٔ مهـرِ تـو پـایِ عقل در گل هـا
غمِ دوران بـه دورِجام، بیـرون کن زمحفل ها — اَلایَـا ایّهـا السّـاقـی ادر کـأسـاً و نـاولهـا

کـه عشق آسـان نـمـود اول ولی افتـاد مشکل هـا

شمیمِ مشکِ چین و نـکهتِ عنبر چه کار آید — دمـاغـم از نسیـمِ گـلشنِ جنـت نیـا سـاید
بـه ترویـحِ مشـامـم عطری از خاکِ نجف باید — بـه بـویِ نـافه ای کاخر صبا زان طره بگشـاید

زتـابِ جـعـد مشـکینـش چـه خون افتـاد در دل هـا

۱– پ : سیرِ انجمن .

[183 a] دلِ من سودِ خود را در ولایِ شاه دید آخر　　چنان خون شد به سودایش که ازمژگان چکید آخر
مخالف رافضی گویان ز پهلویم رمید آخر　　همه کارم زخود کامی به بد نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ها

اگر خواهی که گردی در حریمِ قربِ حق محرم　　بکن با مرتضیٰ پیوند، نگسل از همه عالم
ولایش زادِراهت بس، سفر درپیش و فرصت کم　　مرا درمنزلِ جانان چه امن و عیش؟چون هردم
جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها

زجوشِ گریه ام چون زورق طوفانی آمد دل　　به این بختِ سیه یارب چه سان سازم نجف منزل
رهایی ها ز ظلمت خانهٔ هندم بود مشکل　　شبِ تاریک و بیمِ موج و گردابی چنین حایل
کجا دانند حالِ ماسبک ساران ساحل ها

دلِ من مرتضیٰ را ساقیِ دریا(۱)کشان گوید　　زمستی ذاتِ اورا برترا ز کون و مکان گوید
دل من آن چه فرماید، زبانِ من همان گوید　　به می سجاده رنگین کن، گرت پیرِمغان گوید
که سالک بی خبر نبود زراه و رسمِ منزل ها

امامِ کعبهٔ دلها شوو راهب مشو حافظ　　کسی را غیرِ ذاتِ مرتضیٰ طالب مشو حافظ
چو[redacted]غافل ا ز یاد شهِ غالب مشو حافظ　　حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ
مَتیٰ مَا تَلْقَ مَنْ تَهْویٰ دَعِ الدُّنْیَا و اَمْهِلْهَا

(۲)

مخمسِ دیگر برغزلِ حافظ

مؤمن زننگِ کفرِ من اظهارِ بیزاری کند　　کافر چو بیند فعلِ من، قصدِ دل آزاری کند
[183 b] مردودِخویشم کفر و دین از دربه صدخواری کند　　آن کیست کز رویِ کرم بامن و فا داری کند
بر جایِ بدکاری چو من یک دم نکو کاری کند

هر چند باهر بندِ من، دارد سری افغان چونی　　هرچند در خون می طپم دوراز لبش مانند می
لیکن نَیَم نومید از وکان غم گسارِ نیک پی(۲)　　اول به بانگِ نای ونی،آرد به دل پیغامِ وی
وآن گه به یک پیمانه می بامن وفاداری کند

۱– پ : دنیا.
۲– پ : خو.

گر آه گرمی سر دهم، عالم شود پر دود ازو | ورگریهٔ شوقی کنم، هر سمت بینی رود ازو
با این همه، جان و دلم دارد امیدِ سود ازو | دلبر که جان فرسود از و، کامِ دلم نگشود ازو
نو مید نتوان بود ازو، باشد(۱) که غم خواری کند

عمری به خاکِ در گهش بروی نیازی سوده ام | باشد گواهِ دعوی ام این رویِ گرد آلوده ام
غیراز جوابِ تلخ ازو حرفی دگر نشنوده ام | گفتم گره نگشوده ام زان طره تامن بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

هر چند زاهد می کنداز چشمهٔ کوثر وضو | درمشربِ ماکی بود بی اشکِ چشمش آبرو
دربندِ عقل افتاده است طفلانه این ناشسته رو | پشمینه پوشِ تندخو(۲) کزعشق نشنیده است بو
از مستی اش رمزی بگو تا با تو هشیاری کند

بااوچه سان یک جا شوم، صدراست اومن آستان | باشد میانِ من و او فرقِ زمین و آسمان
دستم به این آلودگی، پاک است دامنش چوجان | چون من گدایی بی نشان، مشکل شود یاری چنان
سلطان کجا عیشِ نهان با رندِ بازاری کند

در فکرِزلفِ آن پری لاغر تراز مویی شدم | افتاد بی او صد گره در کارِ من، برروی هم
[184 a] پیچی ز جعدش می خورم، تابی زمویش می کشم | زان طرهٔ پرپیچ وخم، سهل است اگر بینم ستم
از بندِ زنجیرش چه غم آن کس که عیاری کند

آن مظهرِشانِ(۳) صمد،شد دستگیرِ نیک وبد | وان فخرِ دینِ مصطفی،غم خوارِعالم می شود
از آسمان برمن بلا، گو، بر سرِ هم می رسد | شد لشکرِ غم بی عدد،ازبخت می خواهم مدد
تا فخرِ دین، عبد الصمد باشد که غم خواری کند

چون صنعت بی عافیت،دل رامده درچنگِ او | خواهد دلت پر خون شدن هردم ز صلح وجنگِ او
صیادِ شیران می شود آهویِ شوخ و شنگِ او | باچشمِ پر نیرنگِ او حافظ مکن آهنگِ او
کان چشمِ مستِ تنگِ او بسیار طراری کند

۱– پ : شاید.
۲– ه : ندارد.
۳– ه : ندارد.

مخمس بر غزلِ سعدی

ای گشته به لطف میهمانم　　　پیشِ تو چه آورم، ندانم
یک جان به تو دادم و برآنم　　　گر دست دهد هزار جانم
بر پایِ مبارکت فشانم

چون خاکِ مرا به در گهت روست　　　وان آمدنت نسیمِ دل جوست
برباد مده که خوب نیکوست　　　آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاکِ آستانم

گر از منِ خسته جان ستانی　　　ور خون زدو دیده ام فشانی
یا بر سرِ آتشم نشانی　　　هر حکم که بر سرم برانی
سهل است، زخویشتن مرانم

[184 b] آن را که به دلبری است میلی　　　اسبابِ جهان دهد به سیلی
نی سویِ حشم دود، نه خیلی　　　مجنونم و گر بهای لیلی
ملکِ عرب و عجم، ستانم

ای (۱) خوش شده دل در آرزویت　　　افتاد در آتشم ز خویت
یک روز نخوانی ام به کویت　　　شب نیست که از فراقِ رویت
زاری به فلک نمی رسانم

تا عشق چو جان بود عزیزم　　　هرگز ز بلا نمی گریزم
تا از سرِ جانِ خود نخیزم　　　من مهرۀ مهرِ تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

تا غیرِ رضایِ تو نجویم　　　جز راهِ وفایِ تو نپویم
هر روز گلِ دگر نبویم　　　من ترکِ وصالِ تو نگویم
الا به فراقِ جسم و جانم

۱– ه : آن.

صنت آنان که پیش بودند — در معنی سحر کیش بودند
از هرچه به شعر پیش بودند — هر کس به زمانِ پیش بودند
من سعدیِ آخر الزّمانم

[185 a] افتم به رهت اگر به خواری — آیم به درت اگر به زاری
هرگز(۱) رحمی به من نیاری — تو خود سرِ وصلِ مانداری
من عادتِ بختِ خویش دانم

سویم گذری اگر به نازی — از بهرِ نثار برگ و سازی
بامن نبود به(۲) جز نیازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آستانم

ای خاکِ درت ز دور و نزدیک — بر تارک و تاجِ تُرک و تاجیک
دوری نبود زمخلصان، نیک — گر خانه محّقراست و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

ای خاکِ رهِ تو آبرویم — غیر از روشِ ادب نجویم
تا ز آبِ گهر زبان نشویم — اسرارِ تو پیشِ کس نگویم
اوصافِ تو پیشِ کس نخوانم

یاد آن که چو لب همی گشودیم — جز حرفِ وفا نمی سرودیم(۳)
پیمان گسل تو آزمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهدِ تو شکست و من همانم

آنان که به عاشقان عدویند — غیر از رهِ قتلِ من نپویند
رویم چو به آبِ صاف شویند — ورنامِ تو آن دمم بگویند
فریاد برآید از روانم

۱– ﻫ :نظر .
۲– ﻫ :ندارد .
۳– ﻫ : شنودیم.

(٤)

مخمس بر غزلِ سعدی

[185 b] فتاده از در دوری باز کارِ من بـه جان کاهی سیـه‌تـر باشد از شب روزِ من در فرقتِ ماهی
سـرِ مو از شب و روزم نبـاشـد هیچ آگـاهی ایا بادِ سحر گاهی گراین شب روز می خواهی
ازان خـورشیـد خـرگـاهی، بر افگن پردهٔ محمل

گلو ساید به تیغش، صیدِ قاتل این چنین باید بـه راهش آهوان را سر مگر بهرِ شکار آید
نماید ساعد و دل را زدستِ کشته بر باید گراو سرپنجه بگشاید که عاشق می کشم شاید
هزارش صید پیش آید بـه خونِ خویش مستعجل

ملامت گو قرینِ من بود سرگرمِ کینِ من رفیقـان را نبـا شد رحم بر جانِ حزینِ من
دلم راهم دمان خواهند دور از (۱) نازنینِ من گروه هم نشینِ من، خلافِ عقل و دین من
بگیرند آستینِ من کـه دست از دامنش بگسل

مـرا هـرشب رود از دیده دور از روی او دریا حریفان درکنار اند از محیطِ عشقِ شور افزا
زنند این عاقلان تیغِ ملامت برمنِ شیدا ملامت گوی عاشق راچه گوید مردمِ دانا
کـه حالِ غرقهٔ دریا ندانـد خفتـه بر ساحل

چرا مجنون به سوی (۲) وادیِ دیگر شتر راند رهِ محمل بـه سویِ منزلِ اغیار گرداند
چـه سازد عـاشقِ بی دل رهِ دیگر نمی داند اگر غافل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخوابانـد کـه لیلی را بود منزل

ترا رهبر بـه راهِ مصلحت بینی چه پیش آید کـه هم چون غول عقل آخر ز راهِ راست برباید
[186 a] به جز محنت به راهِ مصلحت بینی چه پیش آید زعقل اندیشه ها آید که مردم را بفرسا ید
گرت آسودگی باید، برو مجنون شوای عاقل

دلم از لوحِ خاطر غیرِ نقشِ دوست می شوید گیاهِ مهـر تـا روزِ جزا از خاکِ او رویـد
زبانم تا همی گردد سخن از دوست می گوید مرا تـا پـای می پوید، طریقِ وصل می جوید
بهل تا عقل می گوید زهی سودایِ بی حاصل

۱– هـ : + ناز .
۲– پ : را .

خوشا کزهردو عالم بی خبر با دوست بنشینی　　به قدرِ آرزو از گلشنِ دیدار گل چینی
جمالِ صنعِ حق را درجمالِ پاکِ اوبینی　　عجایب نقش ها بینی، خلافِ رومی و چینی
اگر بادوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

حدیثی گر دل آلوده باشد دل (۱) بیالا ید　　اگر ازدل نمی آید، سخن بردل نمی آید
گر از منت بپرسی این سخن، جز این نفرما ید　　در این معنی سخن باید که جز سعدی بیارا ید
که هر چه از جان آید نشیند لا جرم بردل

(٥)

مخمسِ دیگر برغزلِ سعدی

این نامهٔ شاهِ دل بران است　　تعویذِ امان و حرزِ جان است
برگِ گلِ خلدِ جاودان است　　این خطِّ شریف ازآن لبان است
این نقلِ حدیث از آن دهان است

خون بود نه جانم از جدایی　　تاگه زدیارِ دل ربایی
آمد رقمی به غم زدایی　　این بویِ عبیرِ آشنایی
از ساحتِ یار مهربان است

[186 b] آن نامه به ناز سر گرفتم　　بانافهٔ مشک تر گرفتم
تانامه ز نامه برگرفتم　　مُهر از سرنامه برگرفتم
گویی که سرِ گلاب دان است

یارب این بویِ پیرهن بود　　یا نفخهٔ روضهٔ یمن بود
یا نکهتِ گلشنِ عدن بود　　قاصد مگر آهویِ ختن بود
کش نامهٔ مشک درمیان است

این خود چه سفارتِ شریف است　　این خود چه عبارتِ شریف است
این خود چه اشارتِ شریف است　　این خود چه عبارتِ شریف است
این خود چه کفایتِ بیان است

۱– پ : ندارد.

گـردیـدسـرورِ جـان غـمـگیـن | ازوی دلِ خسته یافت تسکین
مـفهـوم شـدا یـن پیـامِ رنـگیـن | مـعـلـوم شـد این حـدیـث شیـریـن
کـز منطقِ آن شـکـر فشـان اسـت
یـارم بـه دو حـرفِ لـطف بنـواخـت | قـدرِ مـن(۱) دل رمیـده بشنـاخـت
بـایـد تـعویـذِ جـانِ خود سـاخـت | ایـن را بـه زمیـن نبـایـد انـداخـت
گـر خـدمـتِ مـاه آسـمـان اسـت
ای بـی خبـراز خـزانِ سـعـدی | فـردا نبـود نشـانِ سـعـدی
مـرگ[اسـت] حـریفِ جـانِ سعدی | روزی نـه رود روانِ سـعـدی
ایـن عیـش نـه عیـش جـاودان اسـت

(٦)

مخمس درمدحِ جدِّ بزرگوار امام ناصرالدّین مشهدی

[187 a]

شـهِ سـریـرِ امـامـت، امـامِ نـاصـرِ دیـن | مـهِ سپهـرولایـت، امـامِ نـاصـرِ دیـن
چـراغِ بـزمِ (۲) امـامـت، امـامِ نـاصـرِ دیـن | گـلِ بهـارِ شهـادت، امـامِ نـاصـرِ دیـن
فـروغِ شـمـعِ هـدایـت، امـامِ نـاصـرِ دیـن
بـه لـوحِ هـنـد ز بـس نـقـشِ دین نبود درست | زصبحِ طـالعِ این ملک شـامِ غم می رست
ضیـا ز مقـدمِ او شـد در این سـوادِ نـخست | زروی هـنـد سیـاهی بـه آبِ تیغ بشُست
دلیـرِ عـرصـهٔ جـرات، امـامِ نـاصـرِ دیـن
مـواضـعی کـه چـو بیت الـحرم بود بـه شرف | رسـد گـروهِ ملایک بـه طوفِ آن یک یک
بـرایِ گـوهـرِ ذاتِ ائـمـه اسـت صـدف | نبی بـه طـابـه، علی در نجف، حسین به طف
رضـا بـه طـوس و بـه نسبت امـامِ نـاصـرِ دیـن
کشـدز پـرده کتـان مـاه را بـه چهـره نقـاب | غلافِ خنجـرِ صـد شعلـه می کند سنجاب
شـگفتگـی بـه گـلِ کـاغذین دهد در آب | چـراغ لالـه صـفـت ازهـوا شـود شـاداب
کـه ریـخـت رنگِ عـدالـت، امـامِ نـاصـرِ دیـن

۱– ه : ندارد.

۲– پ : مجلس.

چو شجرهٔ نسبش را قضا نمود رقم | زگل طلا و سفیداب داشت از شبنم
سوادِ لاله به شنگرف رنگ سود به هم | صحیفه شد سمن و نرگسش به جایِ قلم

[187 b] زهی بهارِ شرافت، امامِ ناصرِ دین

چنان شوند به هم گرم (۱) ربطِ آتش و آب | که چون زرشک شود آب و رنگِ لعل مذاب
برایِ شعله تبا شیر تب شود سیماب | به کلک شعله به کاغذ نوشتهٔ کُتّاب

دهد چو در دو ضد الفت، امامِ ناصرِ دین

اگر چه قابلِ فرزندیِ تو منت نیست | ولی به غیرِ تو اش در دو کون عزت نیست
دورست ناخلفی مانعِ نبوت نیست | میان ذره و خورشید گر چه نسبت نیست

مرا بود به تو نسبت، امامِ ناصرِ دین

(۷)

مخمس بر غزل وحشی

حرفِ بدنامیت شد افسانهٔ هر شیخ و شاب | خاندانِ حسن را کردی ز بی شرمی خراب
این سخن تنها نه من دارم به لب، کم کن عتاب | قصهٔ می خوردنِ شب ها و سیرِ ماهتاب

هم حریفانِ تو می گویند پیش از آفتاب

هست پیدا از سرا پایِ تو آثارِ طرب | می تراود رنگِ صهبایت هنوز از (۲) پشتِ لب
می شوی از صحبتِ اغیار منکر، ای عجب | صحبتی داری و ساغر می (۳) زنی تا نیم شب

روزِ بیداری نمی بینیم چشمت نیم خواب

تا به بزم افتاد بر دستِ تو کاری نقلِ بزم | ساختی هر سفله طینت را دچارِ نقلِ بزم
واقفم از طورِ محفل، تا نثاری نقل بزم | آگهم از رنگِ مجلس تا شماری نقلِ بزم

یک به یک خاطر نشانت گر نسازم بی حساب

[188 a] بسکه ننگِ کامرانی ها است از نامِ رقیب | زهر جایِ باده باید ریخت در کامِ رقیب
آه رسوایی که حاصل از تو شد کامِ رقیب | باده گر بر خاک ریزی به که در جامِ رقیب

می خورد با او کسی، آه از تو و آه از شراب

۱– ﻫ : ندارد.
۲– ﻫ : ندارد.
۳– ﻫ : ندارد.

مـی شـوی هـر روز هـم زانـو بـه اربـابِ دغـل	نیستی واقف کـه در نـامـوسِ حسن آید خلل
همچو صنت صاف می گویم مکن بامن جدل	وحشـی دیوانـه ام در راسـت گـویی هـا مثل
خـواه راه از مـن بـگـردان، خـواه رو از من بتـاب

(۸)

مخمس بر غزلِ مرزا مظهر

چـو غـنـچـه وا شـد نـم چـاک پیر هن باشد	چو بـو فـراغِ دلـم رخـصـت از چـمن بـاشد
بهـار و گـرمـي بـزمِ چـمـن زمـن بـاشـد	چو گـل شـگـفتـگی ام سینه خون شدن باشد
چـو شـمـع زنـدگـی ام عیـنِ سـوختـن بـاشـد

بـرم بـه پیـشِ کـه فـریـاد غیـرِ ربِّ مجید	کـه چـون منـی فتـد از بـار گـاهِ وصل بعید
کنـد دلِ تـو بـه اغیـار میلِ گفت و شنید(۱)	خـدا سمیـع بـصیـراسـت کـی تـو انـد دیـد
کـه مـن نبـا شـم و کـس بـاتـو درسخن بـاشـد

فتـاده اسـت بـه چـرخِ دورنگ تـا کـارم	بـه هـر شبـی زمـژه اشکِ سـرخ مـی بـارم
چـولالـه دردل خـون گشتـه[داغ] مـی کـارم	بـه بـخـتِ تیـره ز لـعـلـش چـه فیض بردارم
کـه هـنـد مـسـکـن و تـنـخـواه بـریـمـن بـاشـد

اگـرچـه تـابِ نشستن زگـردِ راهم نیست	اگـرچـه قـوتِ بـرخـا ستـن زجـا هـم نیست
اگـر چـه قوتِ (۲) ایجـادِ نیم آهم نیست	اگـر چه طاقتِ(۳) یـک گـردشِ نگاهم نیست
خـدا کـنـد هـمـه نـازش بـه جـانِ مـن بـاشـد

[188 b] بـه اذنِ حضـرتِ دل، بعدِ سالی و ماهی	چـو مـنـتـش گـذری بـود بـر درش گـاهـی
چـه مـمکـن اسـت کـه دیگر غلط کند راهی	شنیـده ام بـه تـو مـی گـفت دوش بد خواهی
کـه خـوب نیـسـت کـه مـظهر در انجمن بـاشـد

۱- پ : شنود.
۲- ه : طاقت .
۳- ه : قوت.

قطعات

(۱)

آن شنیدی که عارفی بگذشت بامدادان به سویِ (۱) مارستان
چند دیوانه دید در زنجیر هم چو من پای بندِ زلفِ بتان
گفت، دیوانه بهتر از عاقل گر ببینی به دیدهٔ عرفان
بهرِ جان، بندِ هوش سخت تراست بند بر پایِ او ست، نی بر جان

(۲)

هیچ دانی که مردِ این ره کیست آن که بر غیر بارِ خود ننهد
فارغ از کار هیچ گه نبود قیمتی بهر ِکارِ خود ننهد

(۳)

هر که در خلق عافیت طلبد هیچ کس را زخود نرنجاند
خود نرنجد اگر برنجاند ور برنجد گناهِ خود داند
هر که او قدرِ عافیت دانست آن چه گفتیم، شیوه گر داند

(٤)

[189 a] هیچ دانی، نشانِ عارف چیست که کند خدمتِ صغیر و کبیر
نفسِ خود را (۲) حقیر تر داند آیدش ز آن چه در نگاه حقیر

(٥)

چیزی که خوری حیاتِ جسم است چیزی که دهی زکواةِ جان است
چیزی که نهی و واگذاری نه زتو ز آنِ دیگران است

(٦)

خنک آن کس که مالِ دنیا را هرچه دارد به نیک و بد بدهد
تا زنیکان اعانتی بیند ور بداست، از اهانتش برهد

---

۱ – پ: راه.
۲ – ه: ندارد.

(۷)

برای مصلحت با خلق بنشین　　برای منفعت آتش بیفروز
ازاین هر دو نباشد چاره لیکن　　برو اوّل طریقِ خرّم آموز
نه در این جان و دل آلوده گردان　　نه در آن رختِ تن را پاک در سوز

(۸)

صحبتِ هریک بود از بهرِ دانا سود مند　　عبرت از نادان بگیر وحکمت از اهلِ خرد
وآن که نادان است، نادان ترکند یارِ بدش　　یارِ نیک ازوی برنجد پرده اش را بردرد
پردهٔ کس گر چه کم ترمی درد دانا و لیک　　خلق برفعلِ بدان از نفرتِ او پی برد

(۹)

[189 b] در مذاقِ اهلِ عالم مرگ باشد تلخ تر　　درحقیقت گرچه شیرین تر بود از شهدِ ناب
آن یکی بر قطعِ لذاتِ جهان حسرت برد　　جان به تلخی می دهد و آن دیگراز بیمِ عقاب
عاشقان رامرگ خواب راحت است وهر کسی　　در کنارِ یارِ شیرین کار دارد ذوقِ خواب

(۱۰)

در حقیقت بود ز (۱) یک آهنگ　　تیرِ مردان و دوکِ پیرزنان
گر به صورت نظر کنی، باشد　　راست ازاین تفاو (۲) تی تا آن
وززهِ معنی اند از یک اصل　　هان به صورت زا صل باز ممان

(۱۱)

مرجوان مرد را بود دو نشان　　بخششی بی سؤال و وعدهٔ راست
وآن جوان مردتر بود که ورا　　هیچ چیزی زکس نباید خواست

(۱۲)

هیچ دانی، مثالِ دنیا چیست　　جیفه ای و سگانِ چند برا و
غلطم، طالبش زسگ کم تر　　دوری از مرد کمتر از سگ جو
سگ چوحاجت زجیفه حاصل کرد　　نکند باز جانبِ آن رو
اهل دنیا نه شد ز دنیا سیر　　تا نشد در مغاکِ مرگ فرو
هست کارِ سگان جیفه طلب　　گر بگوییش مردمِ سگ خُو
آن ملک خو که ترکِ دنیا کرد　　هست او آدمی و من سگِ او

۱– پ : ندارد.

۲– ه : – و.

(۱۳)

[190 a] فقر گنج و به قولِ دانایان لا جرم گنج را توان پوشید
دستِ دزدِ هوا به او نرسد هر که در سترِ فقرِ خود کوشید

(١٤)

اقتدا کن به سنتِ نبوی درعبادات بلکه در عادات
فوز خواهی، به راهِ دانا رو که بود بردلش زاصل نجات
خاصه، دانا تری که خالقِ او برگزیدش زجمله موجودات

(١٥)

گر عمل نیست از سرِ (۱) اخلاص زرِ مغشوش هست گرچه زراست
مس بود بهتر از زرِ مغشوش که فرو شنده را (۲) ازاو خطراست

(١٦)

چیست ، دانی حقیقتِ اسلام تیغِ تسلیم را سپر گشتن
سر نهادن به حکم و طاعتِ دوست پس زحکمِ هوا به در گشتن
کی مسلمان شوی به آسانی سال ها بایدت به در گشتن

(١٧)

ای برون پرور و درونه خراب تا کجا طعنِ بایزید کنی
مکن آزار پاک مردان را اقتدا چند با یزید کنی

(١٨)

به مُهر و سبحه و سجاده شیعه نتوان شد نشانِ شیعهٔ آلِ علی دگرباشد
برایِ شیعه بباشد نشان به قولِ علی شکم تهی ولبش خشک و چشم تر باشد

۱ــ پ : ندارد.
۲ــ ه : ندارد.

(١٩)

[190 b] پاکت از بحر نتوان کرد | تو ازاین آب جو چه می جویی
رو درون پاک کن زرجسِ فضول | فضله ازیک سبو چه می شویی

(٢٠)

خارجی کیشی معارض شد به من | که یزید و قومِ او نبود لعین
من ز آبا این سخن دارم سند | لعن بر ایشان نباشد رسمِ دین
درجوابش این قدر گفتم و بس | لعنت الله علیهم اجمعین

(٢١)

خسروا، عالم نوازا، فیض بخشا، داورا | ای سجودِ آستانت معنیِ خطِ جبین
قاصدی آمد ز سویِ خان نور الدین حسین | سفله و پاجی مزاج و زشت ناپاکِ لعین
هست هم چون خطِ تر ساطینتِ او کج سرشت | باسویدایِ دلِ او نقطهٔ ظلمت قرین
هر زمان بهرِ حصولِ شقهٔ خاصِ حضور | می زند بر دامنم دستِ تقاضا آن لعین
در کفش مکتوب سان گرباب چلی می خورم | قاصدِ جان می شود از شهرِ تن و حشت گزین

(٢٢)

هست منت نام یاری نکته دان و بذله سنج | هم دمِ(١) معنی طرازی، شاعرشیرین مقال
داشت برلب، دوش، این آهنگ ازجوشِ نشاط | عندلیب از غیرتِ رنگین نوایش ماند لال
یک چمن برخویش می بالد گلِ آسودگی | بین طرب برخود نبازوهان خوشی بر خود ببال
گفتمش، بهرِچه دارد بردلت عشرت هجوم | هم چو طبعِ عاشقِ مهجور هنگامِ وصال
[191 a] باعثِ این عیش را از هم دمان پنهان مدار | گفت، سرزد کو کبی از مطلعِ فضل و کمال
اختر برجِ ولایت، اوجِ عزت را شرف | مظهرِ اوصاف و اسرارِ رحیمِ ذوالجلال
باز گفتم چون مرا زین مژده کردی شاد کام | باتو لازم شد ز تاریخِ ولادت هم سوال
سربه جیبِ فکر لختی برد چون اهل یقین | بعد از این گفتا، نهالِ باغِ علمِ بی زوال

١ــ پ : ندارد.

(٢٣)

ای فلک قدرِ ملک چاکر که دستِ همتت / آفتاب آسا همه رویِ زمین در زر گرفت
شمه ای از خلقِ تو سر تا سرِ آفاق را / صبح پر کافور کرد و شام در عنبر گرفت
تهنیت برخویش می بالد که تشریفِ شریف / باز کرد آغوش و چشمت را چو جان در بر گرفت
چرخ و عیسی دید تا درخلعت و دولت ترا / آن سپند از انجم آورد، این زخود مجمر گرفت
صاحبا، عالم پراز گلِ بانگ(١)احسانِ تو باد / خلق را زان سان که صیتِ همتِ حیدر گرفت

(٢٤)

زا صلِ عیدِ غدیر آن که خیرِ اعیاداست / روایت است بدین گونه از رواةِ کرام
که مهرِ برجِ رسالت محمّدِ عربی / علیه الف صلٰوة و (٢) علیه الف سلام
مراجعت چو پس از حجة الوداع نمود / زمگه جانبِ یثرب، زهر خجسته مقام
به منزلی که به خمِ غدیر معروف است / چو شد درودلوایِ عساکرِ اسلام
رساند و حی بدین سان زپیش گاهِ جلال / امینِ حضرتِ حق، پیشِ آن شفیعِ انام
که گر علیِ ولی را وصیّ خود نکنی / رسالتِ تو نخواهد شدن درست تمام
نبی به موجبِ حکمِ خدایِ عزّ و جل / صحابه ای بهم آورد از خواص و عوام
[191 b] برایِ خطبه زپالانِ اشتران، منبر / درست کرد وپس از حمدِ حضرتِ علاّم
خطاب کرد (٣) به اصحاب بالسانِ صواب / به خلق کرد چنین حجتِ خدا ا تمام
که من نیم مگر اولیٰ زنفس هایِ شما / به اتفاق نهادند سر چه خاص و چه عام
چو اعتراف به این از لبِ صحابه شنید / چنین لسانِ علی بر فشاند درِ کلام
که هم چومن، به همه مؤمنان، علی مولا است / زهی علوّ و زهی زینت و زهی اکرام +
چو این حدیث ببینی به غور اهلِ نظر / به خلق کرد کرم ذوالجلالِ والا کرام
که بهرِ مشتِ ظلوم و جهول پیدا کرد / چنین کریم رسولی، چنین شفیع امام
از آن به شیعهٔ حیدر به روزِ عیدِ غدیر / رواست تهنیتِ هم، به شکرِ این انعام

١– پ : بانگِ گل.
٢– ه : ندارد.
٣– ه : – د.

+ حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه

به جاست من هم اگر بهرِ تهنیت بروم
به پیشِ خان که علی راچو قنبراست غلام

امیرِ کشورِ احسان، حسن رضا خان آنک
نزاده است چنین شیعه مادرِ ایّام

رسد به گوشِ نوا صب چو صیتِ شمشیرش
کنند قالبِ خود را تهی به سانِ نیام

رواجِ(۳) عدل چنان داد صولتش در دهر
که بار خفص جناحین کرد پیشِ امام

خدایگانا جاهتدهد چو عرضِ شکوه
چو چشمِ مور شود تنگ ساحتِ اوهام

خدا گواه که [redacted] به حسبِ ایمانی
همی دهد به دعایِ تو قطعه را انجام

(۲۵)

دیده ام در دیارِ هندوستان
زعفران سا بتانِ سیمین بر

بی قلم از دوات صرف زده
رقمی بر مراد هم دیگر

[192 a] چون طبق بر طبق زنند، دهد
یاد از دارِ ضرب و کوبش زر

طرفه تر این که برسرِ صدفی
از دهانِ صدف چکد گوهر

فارغ اند از(۱) الف که می گیرند
کامِ دل را ز کافِ یک دیگر

به ده انگشت، کُس همی خارند
هر کجا چون خودی فتد به نظر

کیرِ مردان به چشمِ شان خاراست
فی المثل، وام گر کنند از خر

از محا چنگ می کنند علاج
خارشی را، کز اندرون زد سر

نه فتورش، نه آب و نه بستی
از سرِ شام تا به وقتِ سحر

(۲٦)

لحم و اعصابِ ماغریان را
وصفِ شاخِ گوزن بودی اگر

سویِ من رویِ حاجت آوردی
هر کجا بود لعبتی چو قمر

مورسان هم چو شکرّم خوردی
هر شکر لب نگارِ مور کمر

غلط است این به سخره حرف زدم
دسته دارم زسنگ محکم تر

کشد از نیم ضربتی که مرا است
هاونِ سیمِ شان هزار ضرر

گرزنم سخت چار پاره شود
کارِزرگر کجا و (۲) آهن گر

۱– پ: به اوج.

۲– ه: + اینکه.

(۲۷)

شاعرِ خام آن چه گفت به من | کی به خاطر مر اگران باشد
در حقش گفت انوری زین پیش | شاعرِ خام قلتبان باشد
فحش و عرضی که هست در عالم | هر فضیحت که درجهان باشد
دریک انبوه بساختم یک جا | واندر آن جایِ تو نهان باشد
[192 b] پس در انبوه به آن چه نیست بیار | تا به استادی ات نشان باشد

(۲۸)

بتان، آتشک را، به بنگاله هر سو | به عشاقِ صاحب نظرمی فرو شند
اگرمی توانی بخر کابله را | در این جا به نرخِ گهر می فروشند
مرا رسمِ سیمین تنان داغ دارد | که این قوم آتش به زرمی فروشند

(۲۹)

چیست آن طایری که بی جان است | رشته برپا همی کند پرواز
هست یک نوع و مختلف الوان | که گهی در هوا کند آواز
نه زدام و قفس بود خطرش | نه زیانش رسد ز چنگلِ باز
نیست صیادِ او کسی لیکن | هست پابند ریسمانِ دراز
خون وا حشا برون نمی آید | شکمش گر کسی شکافد باز
غیر ازین کودکانِ بازی گوش | که کند حلِ این چنین الغاز

(۳۰)

بتِ سیمین تنِ سمن سیما | گشت هم بسترم زیاریِ بخت
از تقاضایِ نفسِ کافر کیش | زآن تنِ لاله رنگ کندم رخت
جا چنان برسرینِ او (۱) کردم | که کی و جم کند به سیمین تخت
خاردر غنچه اش فرو بردم (۲) | گشت آن غنچه هم چو گل صدلخت
گفتمش حال چیست؟ گفت به ناز | چه توان کرد، سنگ آمد و سخت

۱– پ : وی.
۲– پ : کردم.

(۳۱)

[193 a] مردکی در خرابه ای می گشت
ناگهان دید ماده اشتر چند

ناگهان شهوتش به جوش آمد
بهم آورد نرد بانِ بلند

جمع بانافه شد به این حیلت
کوهِ کوهانش گرچه بودالوند

از هوس خاطرش تمنا کرد
بوسه ای زان لبِ چو شکر و قند

باز کرد از درخت شاخِ تری
بنمودش حریفِ حیله پسند

ناقه گرداند چون سرِ خود را
شد قلندر به بوسه اش خورسند

چون فراغت زکار حاصل کرد
خواند لاحول مردِ دانش مند

گفت، لعنت به کارِ شیطان باد
در چنین کارها مرا افگند

کرد شیطان براو سلام و بگفت
به خداوند می خورم سوگند

که نگشته است در دلم گاهی
آنچه کردی تو ای حریفِ نژند

بی خرد هزل داند این گفتار
وآن که عاقل بود بگیرد پند

(۳۲)

تاریخ [رحلتِ سودا]

رفیعِ منزلتِ ملکِ شاعری سودا
که او بهارِ سخن بود و حاسد انش دی

چو کرد سالِ وفاتش ز دل طلب **منّت**
بگفت، گوهرِ معنی یتیم شد هی هی

(۳۳)

تاریخ [شهادتِ میرزا مظهر جان جانان]

عارفِ کامل، جانِ جانان
کَاَنَ بَوجهِ اللّه مریدا

سالِ وفاتش گفتم **منّت**
عاش حمیدا مات شهیدا

(۳٤)

[193 b] کند به دل چو قضایت مزاجِ اشیارا
زشعله بهرِ تپ شیر ممکن است علاج

زعقلْ جستنِ ادراکِ کُنهِ تو غلط است
که ابلهی است زشکل عقیم استناج

بود به راهِ تو فکرش نگاهِ دیدهٔ کور
چنین ز طالعِ دانا نمودم استخراج

زهی حمایت و لطفت که در گلیمِ کهن
یتیمِ مکه ستاند ز تاجداران باج

به خوانِ جودِ تو کمتر زذله چین خاقان
کمینه بنده و دربانِ درگهت مهراج

کنی چو حفظِ ازل پاسبانِ مظلومان
کلاهِ باز ببازی همی برد دُراج

به هیچ نهج نگشتند واصلت هر چند
پیِ وصول نهادند عاقلان انهاج

اگر زامرِ تو برعکس کارِ خلق شود
رفوی زخمِ گل آید ز سوزنِ سراج

به رومی سحر و هندوی شب از لطفت
رسیده خلعت اکسون و کسوتِ دیباج

زکارگاهِ عطایِ تو صبح و شام شفق
دهد برایِ هوا از حریرِ سرخ دواج

برایِ زینتِ این کارخانه بنمودی
هزار نرگسهٔ زرفشان زقصرِ زجاج

زفیضِ صنعِ تو صباغ این خمِ نیلی
نه حاجتی به صمغ دارد و نه کار به زاج

اگر زسکهٔ داغِ تو رخ نمی افروخت
نبودی از پیِ سیم عیار ماه رواج

به هر کجا که بود آبیاریِ لطفت
زشعله بارو برآرد چونخل آتش ساج

عنایتِ تو به سلطانِ خاوری هر صبح
ززر ناب دهد افسر و سریر ز (۱) عاج

بر آستانِ تو هر یک ز جاده ای برسد
جداست گرچه طریقِ رواهب و حجاج

به نفی کثرت تا وحدتِ تو راه برند [194 a]
ز طرحِ یک یکی یابند فرد از ازواج

نوایِ مختلف آید به گوش از یک ساز
فتد چو پردهٔ زراز مسبح و صناج

یکی است منبع و جز فرق اعتباری نیست
چو سرِّ معجزه دریا فتیم وا ستد راج

نعوذ بالله چه گفتم که داشتم یکسان
شکوه و فرِ سلیمان به حشمتِ حجاج

زاوجِ معرفت از عقل فلسفی نازد
چو اعربی است که دروهم رفته بر معراج

بزرگوار خدایا که نغمهٔ توحید
نهاد جذبهٔ تو در کمانچهٔ حلاج

به جهلِ خویشتنم معترف ز ادراکت
که کرد سطوتِ سلطانِ حیرتم تاراج

اگر پیاده و گر شاه بر بساطِ قیاس
شده است مات دراین ره اگر بود لیلاج

برد به اوجِ جلالت چه گونه مرغِ نظر
که سهمِ هیبتِ ذاتِ تو سازدش آماج

کنون به عزمِ (۲) مناجات دست بردارم
مگر ز خوانِ عطایت رسم بمایحتاج

مرا به نانِ جوینِ حلال قانع کن
تنوروار مسوزم زحسرت تتماج

بگو به جذبه که یک بار از دلِ منّت
بجز تو هر چه که یابد نمایدش اخراج

۱– ه : +یر.
۲– پ : سوی.

قصیده در حمد

سبحان من تنزه عن تهمت الزوال سبحان من تقدس عن وسمت النکال

قاصر ز درکِ کُنهِ تو ادراکِ انبیا در شرحِ کبریایِ تو نطقِ حکیم لال

دربارگاهِ قدسِ تو اندیشه ره نیافت دور از خسِ قیاس بود ساحتِ جلال

می خواست تا حریم کمالت پر یدنی مرغِ گمان به پایهٔ اول فکنده بال

گر تار و پودِ هستی کونین بگسلد بر پایِ کبریا نرسد گردی از ملال

[194 b] هر جا که دستِ حفظِ تو شد سائبانِ خلق پهلویِ ناز سود بشر عرینِ غزال

تا گشت حال پرسِ ضعیفان عنایتت گردید مار در قدمِ مور پا یمال

آتش زمارِ قهرِ تو یک لمعه بیش نیست دادی نمی به بحر ز سر چشمهٔ نوال

ادراک در جنابِ تو اقرارِ عجز کرد در حضرتِ تو آبلهٔ پا ره روِ خیال

وصفِ تو عقلِ ناقصِ عالم چسان کند جز این که ای به ذاتِ تو زیبنده هر کمال

افرادِ خلق، مظهرِ حسنِ حقیقی اند ذرّاتِ کون آمده مرآتِ آن (۱) جمال

راهی به سویِ عالمِ معنی زصورت است تو اصلی و بتانِ جهان جملگی ظلال

ذاتت برون ز حیطهٔ ادراک، پس چسان امکانِ قرب باشد و گنجایشِ وصال

عارف شعورِ غیر ندارد، مگر همین باشد مرادِ اهلِ حقیقت ز اتصّال

تقریرِ بی قرارِی سیماب می کند گر کوهِ هیبتِ تو فتد برسرِ جبال

بر علمِ تو همه زازل تا ابد عیان آگه ز هر بدایت و واقف ز هر مآل

عفوِ تو هر کجا که شود یارِ عاصیان بیرون فتد ز جیب گنه نقدِ انفعال

خلاقِ بی مثالی و رزاقِ بی تعب قیومِ بی زوالی و حوّادِ بی همال

منت نخواهد از تو به غیرِ تو یا اله دوراز کرم بود که کنی ردِّ این سوال

مارا شهودِ دایمیِ خویش کن عطا یا حضرتِ کریم به حقِ نبی و آل

۱ــ پ : ندارد.

قصیده در حمد

لنگ است درره تو صد رهر و دلایل | گنجایشی ندارد ذاتِ تو در مخایل
بعد از تو کس نباشد یا آخرالاواخر | قبل از تو (۱) کس نبوده یا اول الاوایل
[195 a] گر خضرِ راه گردد، شوقِ تو، می توان یافت | یوسف ازین قوافل لیلی ازین قبایل
برچشمهٔ وصالت، لب تشنه ای سکندر | بی بهره چون فلاطون از فهمِ این مسایل
بالله که در حقیقت غیرازتو هیچ کس نیست | مطلوبِ کلِّ طالب، مسئولِ کلِّ سایل
خیلِ رسل به معنی، دارند ربطِ باهم | جزا ختلافِ لفظی نبود درین ر سایل
بر قدرِ قا بلیت، فیض از تو یافت عالم | یا ملهم اللطایف یا منعم الفضایل
این جذب نیست کس را در خور زبحرِ حسنت | حرفی است این که مجنون برلیلی است مایل
اشراقِ نورِ ذاتت، برحسنِ تو نقاب است | آری شعاعِ خورشید بردیده هاست حایل
براخذِ فیض از تو بر قدرِ قابلیت | باشد مثال کافی چوب ترو فتایل
کسبِ مکارم از کس نا ید به غیرِ توحید | گشته است غیرِ بینی اهلِ همه رزایل
خود خضرِ راهِ خویشی،خودرا اگر (۲) بدانی | این کار بر نتابد انگیختن وسایل
جذبِ ازل نگردد، گر نوحِ کشتیِ تو | باشد نجات مشکل، زین و رطه هایِ هایل
درز یرِ حکمِ "الا" آری هجومِ کثرت | گر در برِ تو باشد شمشیرِ "لا" حمایل
[redacted] به نفیِ هستی، بنشین و کوششی کن | تانقشِ غیر گردد از لوحِ علم زایل

قصیده معراج الخیال در نعتِ حبیبِ ذوالجلال صلی الله علیه و آلهِ وسلم

عروسِ خاوری تاشدنهان زین حجلهٔ مینا | به شوقش می پرد چشم مرا زان لعبتِ زیبا
به چاهِ مغربی تایوسفِ گل پیرهن در شد | زاشکِ پیرِ کنعان گشت پر این مربع خضرا
زجستن جستن افتاده است نافِ آهوی ختنی | که آمد ارمغانِ مشک سویِ خاک از بالا
[195 b] زایوانِ مقرنس نا گهان قندیلِ زر گم شد | نگون آو یختند از چرخ چندین دزدِ شب پیما

۱– ه : ندارد.

۲– ه : –ا.

فروشد عیسیِ گردون نشین تا در خُمِ مغرب
سیه در ماتمش پوشید پیرِ دهر چون ترسا

به رنگ آمیزیِ قدرت که از آن گلشنِ مینو
چو کشتِ زعفران گم شد بر آمد لالهٔ حمرا

نهان تا یاسمینِ زرد شد ز یرِ خم سنبل
به راهش چشم بنهاده است هر سو نرگسِ شهلا

مکرّرزین صلب طفلی ازین کواره بیرون شد
که در مهدِ مسیحی ریخت خون از دیدهٔ عذرا

چو یک مشعل زایوانِ مقرنس رفت، می بینم
هزاران شمع هایِ سیم بندی در هوا پیدا

چه غم ار سحر فرعونی نهان شد در کفِ موسیٰ
که هم ثعبانِ اسود می کند کارِیدِ بیضا

چو طوقِ شیر گون وا کرد از خود شاهدِ رومی
فلک زیبِ دگر دادش ز طوقِ عنبرِ سارا

عقابِ آتشین پری بریداز کوهِ زنگاری
دهد تا کام خفاش و برد صبر از دلِ حربا

همان کرده است باطاووسِ زرین ساحرِ هندی
که تأثیرِ دعایِ حنظله کرده است با عنقا

فرو آیینهٔ اسکندری در بحرِ اخضر شد
هزاران صورتِ دل کش نمود از خرگهِ دارا

به زیرِ طاسِ سیمابی نهان شدجامِ جمشیدی
نشان پیدا نگشت ازوی به صد شمعِ جهان آرا

مرا درفکرِاین معنی سری برزا نویِ حیرت
که یارب تا(۱) چه باشد در پسِ این منظرِ والا

هزاران بوالعجب نقش ازپسِ این پرده پیدا شد
که وا ماند به سرِّ کارِ هریک فکرتِ دانا

چه باشد هیبتِ وضعِ ده و دو منظرِ علوی
چه باشد صورتِ نه طارم و اشکالِ هفت آرا

چو خود را یافتم محبوسِ ظلمت گاهِ جسمانی
محال آمد وصولم جانبِ این مقصدِ اعلیٰ

به دل گفتم چسان بندِ طبایع بگسلم ازخود
که ره افتد مرا بالایِ این نُه قبهٔ علیا

ندیدم(۲) نفسِ صافی متصل باعالمِ علوی
که در دی منطبع گردد به معنی جملگی اشیا

مطلعِ ثانی

[196 a]

زهی از پرتوت پر (۳) نور ظلمت خانهٔ دنیا
به شوکت جم، به رخ یوسف، به دم عیسیٰ، به کف موسیٰ

شنید این مطلع و می خواست تابخشد به من معدن
زر و جوهر نهادم کم زدم خود را به استغنا

وداعش گفتم و آهنگِ قصرِ پنجمین کردم
رسیدم اندران ایوان به پایِ همتِ والا

۱– پ : ندارد.

۲ – ه : ندارد.

۳– پ : دارم.

نگاری تیغ بر کف، سرخ پوشی، آتشین خویی   گره افگنده برابرو به تُرکِ جنگ جو مانا
زوضعِ سهمگینِ او و زان چین بر جبینِ او   شدم ترسان زکینِ او، بگفتم، ربنا احفظنا
سؤالی کردم ازنامش ولی ترسان زصمصامش   به گفتا شاهِ بهرامم، همی بُرّم سرِ اعدا
به گفتم، ترسم ازکینت چوپیکاراست آیینت   بگفتا، جمع کن خاطر، امانت داده ام قطعا
ثنایش کردم وزآن عرصه(۱) پرخوف بگذ شتم   به یک مژگان زدن کردم گذاری(۲) برششم ملوا
بدیدم ساکنِ آن خانقه، عابد سرو شکلی   نقی و صالح و عالم، حکیم عارف و اتقی
رئیسی مشتری نام وحکیم بربر و مغرب   همه تن دانشِ صرف وسراپاجوهرِ اصفا
هزاران شکلِ روحانی، دل وجان گشت نورانی   براو کردم ثنا خوانی، به طرزِ دلکشِ زیبا
بگفتم خیر باد وهمتی از وی طلب کردم   در آن جا باربربستم به هفتم منزلِ مطرا
مقیمِ منزلِ هفتم، یهودی زشت خودیدم   همه افعالِ اوا قبح، همه اعمال او ادنی
لباسِ آلِ عباسی، سرِ سلطانِ هندویان   چودزدان ازسیه بختی، نشسته تنگ دل تنها
به دستش خاتمِ آهن، سر برش امرتِ تیره   به خوانش فلفل وزیتون، به جامش دردی کلفا
نه اوپرسیدازحالم، نه من گفتم به اوحرفی   ازان پیرِعبوسِ تند خودوری نمود اولی
وز(۳)آنجا قصد والا بارگاهِ هشتمین کردم   یکی قصرِ مرصّع دیدم و اشکالِ جان افزا
[196 b] بنات النعش تاهرهفت پرده جلوه پیرا شد   شدم ازغایتِ حسنِ جدی وفرقدان شیدا
بدیدم نسرِ واقع را نهاده بالِ خود برهم   به زعمش نسرِطایرکرده از هم شه پرِخود وا
چودیدم هفت ماهی جلوه گردرصورتِ حوضی   کشادم لب به تقدیسِ مقدس صانعِ یکتا
جناوجامل وغول و عقابِ ملتهب دیدم   میانِ مرغِ دون ونسرِ طایر سهم کرده جا
ده ودو پیکرِخوش جلوه گربرمنطقه دیدم   حریفانِ رسن باز و به خوبی انجمن آرا
به شکلِ گوسفندی یافتم برجِ نخستین را(٤)   ز شرطین و بطین برهر دو شاخش جوهرِ اسنی
گذشتم ازحمل ناگاه پیش آمد مراگاوی   که عین الثور ودبران است نامِ چشمِ آن عینا
چودیدم پیکرِ ثالث در انسان یافتم توأم   که نامِ آن بود در اصطلاحِ خاکیان، جوزا

١– پ : ندارد.

٢ – ه : ندارد.

٣– پ : من .

٤ – ه : ندارد.

دو خر همراهِ خرچنگی بدیدم حیرتم آمد ‌‌ چو دیدم بارکش هریک به شوقِ حضرتِ مولی
چو از خرچنگ بگذشتم، غرین شیری به(۱) پیش آمد ‌‌ ولی بر رویِ او خرچنگِ دیگر یافتم پیدا
چو ساقِ آن اسد دیدم، دونام ازوی پسندیدم ‌‌ زمانی سنبله گویم، بخوانم ساعتی عذرا
دلم زان خوشه درحسرت که پیداشد ترازویی ‌‌ نهاده دستِ نقد برش میانِ عقرب وعذرا
چو سنجیدم به میزان درنظر، عقرب نمایان شد ‌‌ یکی اکلیل بر پیشانی اش از جوهرِ الهٰی
زعقرب هم چو بگذشتم، نمایان شد کمان ناگه ‌‌ خمیده پشتِ او از بارِ عشقِ خالقِ الاشیاء
زرامی تانشان گشتم به امرِ خالقِ بی چون ‌‌ برآمد برهٔ آهو برون از پردهٔ اخفا
چو گرداندم نظر از بره دیدم ساکب المائی ‌‌ که روشن گردد از نورش، تکِ چه در شبِ ظلما
عجب آن گه برشاخش، بدیدم سعدذابح را ‌‌ ز ربطِ ذابح و بره مرا افزود حیرت ها
نظر سیراب شد از دلو و دیدم حوتِ زرین را ‌‌ که تسبیح خدای کرد چون یونس در آن دریا
[197 a] درین اندیشه ناگه خاستم بر زدگران خوابی ‌‌ سبک پرواز می آیم پسِ نُه پردهٔ دیبا
نخست از خاکدانِ کردکانی شکل بگذشتم ‌‌ بدیدم نقطهٔ آبی مماسِ مرکزِ غبرا
درآن دریا چو افشردیم پا، بی لنگر و کشتی ‌‌ روان خواندیم بسم اللهِ مجریها و مرسٰها
حریری پرده پیش آمد، محیط قبهٔ آبی ‌‌ چو بگذشتم به توفیقِ خدا از سهمگین دریا
بدیدم نقطهٔ باد و بدیدم آتشین گویی ‌‌ فروزان تر زکانونِ دلِ قیس و رخِ لیلیٰ
ازان آتش نیامد برسرِ یک مویِ من تابی ‌‌ که عمری چون سمندر بوده ام در آتشِ سودا
تدروِ همتم تا گشت رنگین پر از آن آتش ‌‌ به زیرِ گل بنِ هر شعله چون بلبل کشید آوا
چو بگذشتم ازآن آتش، حصاری نیلمی دیدم ‌‌ که در نظاره اش وا ماند لختی دیدهٔ بینا
دویدم زان زجاجی پرده مانندِ نظر آن سو ‌‌ دران محفل زتسبیحِ ملایک یافتم غوغا
مرا فانوس آسا خون به زیرپوست روشن شد ‌‌ که دیدم شمعِ آن محفل، قمرنامی بتِ رخشا
[197 b] زکافورش به سرافسر، حمایل جرعی ازعنبر ‌‌ کشیده سیمگون مجمر به زیرِ(۲) کسوتِ بیضا
چو دیدم آن چنان طلعت، شدم سرتاقدم حیرت ‌‌ تو گویی شد دران ساعت، دلم سعد وقمرا سما
چو گشتم گرمِ نظاره، کتانِ صبرشد پاره ‌‌ ببودم آهن و خارا که مانم پیش او برجا

۱– ه : ندارد.
۲– پ : ندارد.

به یک نظاره اش آن دم مرا تاچشم شلپرنم
بگفتا هیچ می دانی که هستم حاکمِ دریا

ادایِ این سخن بردل، چو برقی بود برحاصل
فتادم مست لایعقل که سر نشناختم از پا

مرا تادید زین سان برسرم کافوروصندل زد
زراحت گاهِ بی هوشی نکردم رجعتی اصلا

به مهرم درکنارِ خویشتن بنهاد سر آن گه
به خود باز آمدم رقصان، به بویِ آن سمن سیما

بگفت ای خم تکه کم ظرف، ازیک قطره بی هوشی
چه خواهی کرد اگر آید به پیشت یک شطِ صهبا

چوبرسمتِ جنوبی سیر کردم، پانزده لعبت
به آن حسن و بها دیدم که سازدعقل را شیدا

بدیدم قبطس و جبارونهر وارنب و کشتی
دوسگ، یک گرگ ویک ماهی شجاع وعطفِ رخشا

غراب ومجمره اکلیل وقیطورش به رعنایی
همه برخاکیان افشانده نوراز طلعت وسیما

سخن گردد دراز وفوت گردد اصلِ مقصودم
اگرگویم حلیتِ حسنِ یک یک را (۱) به استیفا

[198 a] زهشتم قصرِ زیبا در فضایِ اطلسی رفتم
بدیدم ساده از نقش و صورآن ساحتِ علیا

ز سرحدِ مکان بیرون نهادم پایِ همت را
گذشتم صد بیابان پیشتراز مسکنِ عنقا

به ناگه آستانِ سرورِ عالم به پیش آمد
رسولِ مشرق و مغرب، امامِ یثرب و بطحا

حبیبِ اعظم ومکی وطن، اُمّی لقب شاهی
که ایزد از طفیلش بسته نقشِ آدم و حوّا

نبی و حاشروعاقب مطاع وصادق و داعی
ذکی وظاهروماحی، نذیر و رحمت و بشری

وحید و سیّد و جمعِ مکین و قیّم و خاتم
حق ومزّمل و یسٓ،سراج و مهدی و طاها

شفیع وشاهد وصالح، شهید وشافع وکافی
عزیزو فاضل و فاتح، ولی و طیّب و معنی

وصول وواصل وموصول،صفی وبالغ وکامل
خلیل وسابق وسایق ملاذ ومشفق و ملجا

دوعالم قالبِ بی جان واوجان اندرآن قالب
دوعالم لفظِ بی معنی و اوآن لفظ را معنیٰ

همان نسبت بود باانبیا آن نور قدسی را
که معنی راست بالفظ ومسمّی راست باالسما

به دانش اوّل و آخر بود آرایشِ این خوان
که آن املح زشیرینی بود هم ملح و هم حلوا

به کف پیرِفلک پیوسته دارد سبحهٔ انجم
ولی یک شمّه ازانواعِ افضالش نشد احصا

حسابی می کند برذره های ریگ و نتواند
که بردارد شماری ازحدِ اوصافِ او صحرا

درختِ صدق را ازجبلِ دینش ریشه محکم شد
به هرجا کرد گل تاثیرِ حکمِ اخرج المرعیٰ

[198 b] ایاختم الرسّل، ای باعثِ پیوندِ جسم و جان
دوعالم راتویی غایت، دو عالم راتویی مبدا

۱– ه : ندارد.

نـمِ بـحـرِ سـخـایـت سبـز سـازد مزرعِ ایمان کفِ بـحـرِ عـطـایـت آتـشِ آذر کند اطفا
فـتـدر قصـر کسری، کسرچون مهرت شودطالع دم دمیـــه حـــذر گـــردد رود آب رخ غـــرا
مـخـالف گـر به پیشِ قدرِ تو لافد، بدان مانَد کـه مشتِ خـاکِ ظـلمانی کندعوی به استعلا

قصیده در نعت

بـس کـه امسـال است درنشوونما بسیار گل نیسـت بـی جـاآوردگـر شـاخِ آهویـار گل
هـررگِ سـنـگـی غلط بارشتهٔ گل دسته است ریـخـت تـادسـتِ هوا در دامنِ کهسـار گل
خـرقِ عادت می نماید (۱) هـرطرف بادِ بهار شـد ز فیـضـش غـنـچـهٔ تصویر بر دیوار گل
نشـه لـب ریـزاست هم چون موج می طبعِ چمن درچـمـن مـانـا بـود بـا سـاغرِ سر شار گل
تـاتـمـاشـا بیـش بیـنـد در چمن رویِ امید سـر کشـنـداز سبزه چون آینه از زنگار گل
بـاغبـان تـا جلوه گاهش کرد طرفِ آب جُو مـی کـنـد هـرموجه اش راآبِ جوهردار گل
غـنـچـه را بـاشـد اگـر نعلین صراحی در بغل شــد زسبـــزه ســـاغـرِ زرینِ مینـا کـار گـل
کـر دیـک شهـر پـری در شیشـه افسونِ بهار ریـخـت رنـگِ جـلـوه یعنی برلبِ انهار گل
دیـگـر از گـل طـایـرانِ بـاغ را نتوان شناخت مـی زنـد بـرسـرزقمری سروِخوش رفتار گل
دور نبـود سـر کشد بلبل اگراز(۲)بیضه اش جـایِ آتـش ریـخـت از مـنـقارِ موسیقار گل
طـــایــرِ آبــی نــگــردد فرق از مـرغِ چــمــن بـس کـه چـون طـاووس رست ازبالِ بوتیمار گل
گشت زنگاری زبس(۳)صحنِ زمین چون سقفِ چرخ سـروخـط کـهـکشـان شـد ثـابت و سیار گل
سبزازفیضِ هواچون شاخِ گل شدچوبِ سخت در نـظـر آیـدز پیـکـان غـنـچـه از سوفار گل
[199 a] بـس کـه سـرسبزی به عالم داشت ارزانی بهار یـادِ ربـطِ سـنـبـل و گـل داد بـر دستـار گل
پـنبـهٔ مینـا ست نسرین برسرِ هر شاخِ سبز جـام مـی آیـد بـه چشمِ مـردمِ خمار گل
شـاهـدانِ بـاغ بـر نـازک دمـاغ افتاده اند غـنـچـه زدتا عطسه پهلویش، کند آزار گل
مـطـربـانِ بـاغ راتـا نـغـمـه سازدتر(٤)زبان بـرگ هـا در بـر جـلا جل دارد و مزمار گل
درجـوابـش غـنـچـه برسر جیفهٔ یا قوت زد مـی کـنـد در بـراگـر پیـرا هـن زردار گـل
طبعِ مـوزون نیسـت تـنها سروراهم چون تذرو بـرزبـان دارد بـه رنـگِ بـلبلان اشعار گل
این غزل را(٥) می کند تکرا ردرصحنِ چمن بـس کـه دارد بهره از رنگینی گفتار گل

۱- ه : ید .
۲- ه : ندارد .
۳- ه : ندارد .
٤- پ: + بر.
٥- ه : ندارد .

غزل

سرِّ وحدت می کند منصور سان اظهار گل / گرچه از خاراست درصحنِ چمن بردار گل
نیست شبنم تا گره از کارِ بلبل وا کند / خندهٔ دندان نما دارد به رنگِ نار گل
صد هزاران معنیِ رنگین گره دارد به دل / غنچه را یارب دهد رخصت پیِ اظهار گل
نقشِ باطل شد پریشانی زتأییدِ بهار / غنچه می گردد زنی گر (۱) برسرِ دستار گل
جلوه ای کزنخل ایمن گشت مشهودِ کلیم / می کندا مسال در باغِ جهان از خار گل
تازه رویی تا شود در گلشنِ امکان دو چند / وام کرد امسال موسم از بهارِ پار، گل
صلحِ کل آموخت ازبس موجِ رنگ وشبنمش / در بغل دارد از آن رو سبحه و زنّار گل
ازصفاصحنِ چمن یکسرحلب سرمایه است / خوب رویان رابود آیینهٔ دیدار گل
دوش رفتم بهرِ کسبِ خرمّی سویِ چمن / تا کنم در دامنِ نظّاره از گلزار گل
دیدم از گل آشیانِ بلبلان مانندِ باغ / یافتم در جلوه تا خارِ سرِ دیوارِ گل
[199 b] گفتم این کانِ گهردر کیسهٔ گلشن که ریخت / از کجا دردامنِ باغ است این مقدار گل
شد زبانِ بلبلی ناگه به رنگِ گل فشان / کزنوایش شلبه جیبِ سامعه یک بار گل
کاین همه شادابی و سبزی که دارد روزگار / در جهان کرد از عطایِ احمدِ مختار گل
تازگی افزایِ گلزارِ رسالت مصطفی / آن که شاخِ کلک آورده زنعتش بار گل
تا ز رشکِ رنگِ رویش ریخت رنگِ انفعال / دارد از شبنم عرق هرصبح بررخسار گل
تا خلیل الله زبادِ همتش تأیید خواست / درزمانی از نسیم لطفِ او شد نا رگل
آن بهار مکرمت را فرش پا انداز شد / پس که داردهم چومخمل طالعِ بیدار گل (۲)
گلشنِ راز است در بر،غنچه را از بویِ تو / شد زبادِ حسنِ رویش مطلعِ انوار گل
ازسنانش آن چه درمیدان به جوشن می رسد / در چمن هر گز ندید از کاوشِ منقار گل
دست یاری خواست درصحنِ چمن ازیاسمین / تا نما یدسیم وزر برمقدمش ایثار گل
تابه عهدِ اوحسد رفته است بر(۳)ابنایِ جنس / گشت یا قوتی برای نرگسِ بیمار گل
می شودپژمرده در عهدش زبیمِ حکمِ شرع / در تصور جام را گوید اگر میخوار گل

---

۱ – پ: ندارد .
۲ – پ : این بیت را ندارد.
۳ – ۵ : ندارد .

یا نار کونی برداً وسلاماً
علی ابراهیم [سورهٔ ۲۱/آیه ۶۹]

صورتِ شاخی که گردد دربهاران گل فشان
از جراحت ریخت تیغش برسرِ کفّار گل

صرصرِ قهرش اگر سویِ گلستان بگزرد
در کنارِ خود زموج رنگ بیند هار گل

لافِ هم رنگی مگر با عارضش زد درچمن
تاگهان افتاد رسوا برسرِ بازار گل

ریخت رنگِ مطلعِ نو،خامهٔ معنی نگار
سرنگون برشاخ شداز خجلتش یک بار گل

مطلع ثانی

شویداز شبنم دهن هر صبح در گلزار گل
هم چو بلبل تاکند نامِ ترا تکرار گل

[200 a] گربه عهدت بلبلی سازدبه گلشن سینه چاک
ازرگِ جان می دهد بهرِ رفویش تار، گل

تاچو نرگس چشمش ازنظاره ات محروم ماند
در شکستِ رنگ دارد نالـه هایِ زار گل

لالـه هارا نقطـهٔ مشکین نباشد برورق
بی تو دارد عقده دودی در دلِ افگار گل

از فراقت شد کتابِ غنچه را شیرازه وا
برخوداز شوقِ تو پیچیده است چون طومار گل

غنچه سان دارد به عهدت هر گدا زر درگره
همّت در جیب سایل ریخت از دینار گل

آن صبا رفتار گل گونت که از نقشِ سُمش
وقتِ جولان شاخِ مدِّ جاده آرد بار گل

با زبانی کی مدیحت را توان تقریر کرد
می کند باصد زبان بر عجزِ خود اقرار گل

به که دارم درحضورت عرضِ حالِ خویشتن
به که در پیشت کند درد دل افگار گل

جیبِ من تنها پراز ریحانِ دودِ آه نیست
هست از لختِ جگر در دامنم بسیار گل

شبنم آسا در بغل از آبلـه دارم گهر
صبح سان دارم به براز داغِ آتش بار گل

یارسول اللـه نگاهی بر ریاضِ خشکِ من
تاز شادابی شود در گلشنم هرخار،گل

عقدهٔ دل چشم بر راهِ نسیمِ لطفِ تست
واکند بادش اگر دارد گره در کار گل

این نوارا مختصر کردم به آهنگِ دعا
تا اجابت دعوتم راگفت، هان بردار گل

غنچه تا بندد حلی برشاهدِ نخلِ چمن
تازند بادِ بهاری برسرِ اشجار گل

گر خلد خاری به پایِ دوستانت، گل شود
خار گردد دشمنت را برسرِ دستار گل

قصیده در نعت

یارب این بارگهِ کیست که از عزّ وعلا — پیر گردد به رهش پیکِ خیالِ دانا
[200 b] گرز سقفش نگهِ غور به زیرا اندازند — در نظر جلوه کند مهر کم از نیمِ سها
نیست ممکن که شود بردرِ او بال فشان — دوزد اندیشه اگر بال به بالِ عنقا
پایه ای رفت ازان منزل و ماند از حرکت — اللّه اللّه چه قدر فکرِ حکیم است رسا
ربع ربعی نکند طی و زره گردد پیر — گردر آن قبه کشد جوهر اول آوا
هست کل میخ درش مطبعِ اجرامِ فلک — هم چو انجم که شود عکس فگن در دریا
شود ادراکِ مهندس نظرِ دیدهٔ کور — چرخ برزینهٔ اولیش اگر سازد جا
وسعتی گر ز ازل تا به ابد فرض کنند — نیم کنجد بود افتاده دران صحنِ سرا
سیریک پایه ازان قصر نشد حاصلِ او — گرچه از کاهکشان داشت به کف چرخ عصا
بوسه برپایهٔ اول نزند جُز به خیال — گرپرد نُه فلک از مسکنِ خود هم عیسی
هست این بارگهِ میرِ عرب، شاهِ عجم — منبعِ لطف و کرم، معدنِ احسان و عطا
مهبطِ نور ازل، خاصِ حقِ عزّوجل — مفخرِ عالم و آدم، شهِ دین،خیرِ ورا
ماحیِ شرک ووثن،مجمعِ اخلاقِ حسن — خسروِ مکه و طن،شاهسوارِ بطحا
بود معراجِ وی آن سوچه ز خلق و چه زامر — قابِ قوسین بوداز پایهٔ قدرش ادنیٰ
زیبِ اورنگِ رسالت،شهِ دین، خسروِ کُل — حاکمِ حکمِ قدر، آمرِفرمانِ قضا
نظمِ مجموعهٔ کونین،رسولُ الثقلین — که طفیلش شده پیوند وجودِ دوسرا
حضرتِ احمدِ مرسل که زطوفِ درِ او — ماه وخورشید کند کسبِ شرف صبح و مسا
[201 a] عدلِ اوحامیِ خلق است بدینسان که طبیب — خس اگر تب کند از شعله دهد کا هر با
پرتوِ تیغش اگر برسرِ دریا افتد — زرهِ آب شود پاره بر اندامِ هوا
نیست ممکن که پیِ هرزه درایی برود — گر شود گردِ رهش سرمهٔ آوا زِ درا
تیشهٔ شرع چنان بیخِ منا هی برکند — که به عهدش نبود نشاء مزاجِ صهبا
بگذرد گر به دلی وسوسهٔ باده کشی — می همان دم فتداز طینتِ انگور جدا
چند آیم به شریعت که نیابی هرگز — نغمه در کاسهٔ طنبور چو کچکولِ گدا

فرقِ صد کوچه توان گفت در امواج و محیط — بیش قربی که بود وعدهٔ او را به وفا
تیغ وانگشت کند در کفِ او کارِ کلید — معجزش شقِ قمر، همت او در به کشا
سخنی چند به قانونِ حقیقت گویم — تا کجا ساز کنم نغمه به طرزِ شعرا
شاهدِ غیب در آیینهٔ وحدت می خواست — جلوه بر خویش کند، دید رخِ خوبِ ترا
آن چه گیریم زاروح و مثال وا جسام — همه لفظ اند وجودِ تو بود چون معنی
مظهرِ سرِّ تو آمد همه اسما و صفات — قد بدیٰ نورک فی الکل ولانقش سوا
در تدانی و تدلّی ثنویت مطویست — پرده بردار خدا بنده بودتا به کُجا
قصه کوتاه تویی آن چه که ممکن گردید — واجب آمد عوض جلّ عُلیٰ صلِّ علی
صورتت خاتمه و معنیِ تو بسم الله — بهرِ دیباچهٔ اسما و کتابِ اسما
چوبِ دار و رسنی می طلبم، مُلّا کُو — باز آیم من ازین مستی ورندی حاشا
[201 b] درمیانِ من و منصور بود فرق تمام — نغمه ام "انت" بود، زمزمه اش بود "أنا"
بیش ازین چنگ به دامانِ حقایق چه زنم — شاعران را نبود دست درین سازو نوا
نشود حسنِ تو یا خیرِ رُسل رویِ کسی — فرض کردم "ارنی" پیشِ تو گوید موسیٰ
آن که بر حسنِ خدا تابِ نگاهش نبود — نیست ممکن که ببیند رخِ محبوبِ خدا
برجمالِ بکمالِ تو خدا گفت درود — چه جمالِ بکمال است ترا صلِ علیٰ
عقده ای کز تو به تارِ نفسِ بدخواه است — ناخنِ تیغِ تو دریک نفسش سازد وا
پیچشِ جوهر شمشیرِ تومی گوید فاش — که بر ابرو زده ام چین به هلاکِ اعدا
برق رفتار سمندت که دم جو لانش — عرصهٔ حوصلهٔ وهم شودتنگ فضا
نشود منطبع آب بدین سرعت عکس — آن چنان صاف گذر کرد تهِ بامِ شما
پرِ تیرِ تو که از بالِ ملایک باشد — حاشَ للّه چه رسدتا پرِ سیمرغ و هما
مژهٔ دیدهٔ نا سورِ علومی گردد — از کمانِ تو زبس بر سرِ هم گشت جدا
بند در گرهِ کلکِ سنانِ توظفر — جوهرِ آهنِ او موجهٔ سیلابِ فنا
چه مجال است که اوصافِ تو گوید [redacted] — که عزایِ تو ز خلایق بود مدح و ثنا
بِه که حالِ دلِ خود عرض به پیش تو کنم — زان که ماذون طوافست دران روضه دعا
یا رسولِ عربی قبلهٔ دل کعبهٔ جان — سرِ من بر سرِ خاکِ قدمت با د فدا
ای مرادِ دو جهان از تو ترا می خواهم — آخرت قسمتِ زاهد، به توانگر دنیا

+ ارش آید

ارنی ← لن ترانی

[202 a]

مطلعِ تازی

بَدیٰ صُبْحٌ مِنَ الْخَیْفِ سَرَتْ رِیْحٌ مِنَ الصَّبَا
فَوَا شَوْقِیْ اِلیٰ سُلْمیٰ فَوَاشَوْقِیْ اِلیٰ سُلْمیٰ

پس ازعمری نسیمی کزدیارِ دوست می آید
کند هم چون دمِ عیسی شهیدِ عشق رااحیا

مگر ابری به سویِ نجد آرد قطرهٔ آبی
شراری در کبد دارم زشوق ونار دراحشا

بود نجد وحمادر اصطلاحِ عاشقان ارضی(١)
که باشدآن حبیبِ هاشمی را مولدوماوا

فدایت جانِ من ای ساربان تاکیست درمحمل
که امشب درجرس دارد صدایِ دلکشِ عضبا

تپیدن هایِ دل بازم مبارکباد می گوید
همی رقصم که می آیدخبرازمقدمِ قصوی

به خاکِ آستانِ مصطفی خواهم سرِخود را(٢)
همانم کعبهٔ علیا، هما نم مسجدِ اقصیٰ

[202 b] نوایش دشمنِ ایمان ، ادایش ره زنِ طاعت
لقایش مایهٔ عشرت،نگاهش آفتِ تقوی

فشاندم دست ازهوشی،لبش تاداد دم درنی
شنیدم این غزل ازوی،به رقص آمد مرا اعضا

غزل

درین غم خانهٔ محنت بودعیش وطرب یک جا
بخندد گرلبِ ساغر ، بگرید دیدهٔ مینا

نمی دانم دگرحالِ دلِ مسکین که می پرسد(٣)
که عشقم بی دماغ افتاد وحسنِ دوست بی پروا

چه می پرسی زسامانم، نه جمعیت،نه اسبابی
دلی ویک جهان حسرت،سری ویک جهان سودا

نگردانیم دل ازتو ، نظراز ما چوگردانی
نظر از تو نگردانیم گر گردد دلت از ما

جدازان عارض وکاکل نسازم باگل وسنبل
نه آن چون عارضش رنگین،نه این چو ن کاکلش بویا

نمودی وعدهٔ فردا که منت را بریزی خون
ازان ترسم که فردایِ دگر باشدپسِ فردا(٤)

چو بیند حالِ من ابتر، به درد آید دلِ کافر
نیایی یک رهم برسر، دلت یا صخرهٔ صمّا

دران مستی فکندم خرقه پیشِ مطربِ دل کش
وزان جاروی بنهادم به سویِ خرگهِ عیسیٰ

درآن خلوت گهِ علیا بدیدم سرخ موشاهی
که بخشدخاک وخارا را عطایش حلهٔ خارا

دهداوبحررا(٥)مرجان،دهداوخاک راریحان
دهداونخل را خرما، دهداو سنگ را گونا

١– پ : راضی.
٢– پ : ندارد .
٣– پ : ندارد .
٤– ه : این بیت را ندارد .
٥– ه : ندارد .

یکی زرین قبادربربه سرتاج وبه کف خنجر | بـه صـفـرایِ تـرنـجِ زر شـکـسـتـه قوتِ سودا
به دستی برقِ صمصامش،به دستی شعله گون جامش | طـلایِ زرد اندامش شده هرسومحک فرسا
جهان ازپـرتـوش روشن، به غایت برترش مسکن | ولـی هـر شام چـون بیژن کند جادرچه یلدا
لـقـب شـد مهرِرخشانش،دلِ هرذرّه جویانش | رسیده صیتِ احسـانـش زجابلقا به جابلسا
بـه پیشـش رفتـم وکردم به رسمِ شاعران مدحی | بـدیهـه ساختم موزون به وصفش مطلع غرا

قصیده درنعت درجوابِ حکیم خاقانی

[203 a]

دلِ من آسـمانِ عشق وداغت مهرِ رخشانش | کواکب جوشِ اشک [و] کهکشان ازملِافغانش
خـطـابـش آسمان کردم،غلط کردم ندانستم | کـه بـاشـد آسـمـان هـا ذرّهٔ ریگی زمیدانـش
زبـان سـوزد اگرخورشید را باداغِ دل سنجم | کـه این پیـوسته درتاب است وبینی شام پنهانش
کـواکـب کـی کند بادانه هایِ اشک هم چشمی | خـزف بـی جابودنسبت به گوهرهایِ عمانش
شبیهِ کهـکشـان بـی جاست گفتن مدِّ افغان را | کـه آن سوترگزر باشدزنهٔ گردونِ گردانش
بـه فـرض آسمانی گویمش، آن آسمان باشد | کـه چـون وهمِ مهندس عقل اوّل گشت حیرانش
زکـنـجِ وسعت آبادی که دل دارد، چه می ترسی | مثـالِ خـردل و دشتـی بود با عرش رحمانش
دل انـدرپهـلـویِ من کعبه آمد لیک آن کعبه | کـه از اطـلاقِ هـر قیداست پیرامون بیابانش
نـوایـش مـحـرمِ هـر پـرده می بینم زبی رنگی | ازان بـانگِ مـوذّن خـوانم و ناقوسِ رهبانش
دمِ گـرمـش چـراغِ کـعبـه و شمع حَرم باشد | نـه بـا کـافـرنـزاعـی، نـی خلافی با مسلمانش
کـنـم گـربـربرهمن عرض داند ژندوپاژندش | کشـم گـرپیشِ مومن،مشتبه گردد به قرآنش
چـه مـی گـویـم عیـاذاً بـالله از گفتارِبی معنی | کـه ازمستـی ستـایش می کنم باکفرو ایمانش
به شهرستانِ ایمان (۱) کعبه سان بیت الشرف باشد | حـریـمِ پـاکِ دل کزجهل خواندم کافرستانش
بـودمـومـن ولی فارغ زر سم و صورتِ ایمان | هـمـه معنی است گویی خواه ایمان خواه عرفانش
تـوخـواهی بازِ قُدسش خوان وخواهی مرغِ لاهوتی | کـه در پـرواز بیـنی آن طرف از حدِّ امکانش
بـود از نـورِ خـورشـیـدِحـقیقت تـا ابدروشن | شـمـالـی از ازل هـر چند افتاده است ایوانش
بـه دارالـملکِ استغناء زجاهِ او چه می پُرسی | کـه از انـگشتـری پـاکـم بـود مهر سلیمانش

---

۱ – پ : احسان.

[203 b] ستایش می کنم دل را خجل از کردهٔ خویشم | که از آزارِ خود هرگز نمی یابم پشیمانش
دلی دارم که سازد از تپیدن چاک پهلو یم | به پهلوهر که راباشدچنین دل، وای برجانش
به هستی بسمل آمد ازعلم حالش چه می پرسی | به خونِ گرمِ خودیابی به رنگِ برق بریانش
زبان ازفرطِ ناکامی به کام بندم، نمی چسبد | ز نادانی مگر امروز بردم نامِ حرمانش
به مویِ بید و جعدِ سنبل و زلفِ بتان ماند | به ایما گفتمت یک شمّه ازحالِ پریشانش
محبت درسرش یارب چه شورافگنده،حیرانم | که باشدشورِمحشرچاشنی خوارِنمک دانش
سلامت ازمزاجش برده بیرون دردِمحرومی | شود زهراب اگردرکام ریزی آبِ حیوانش
زآهِ پر تفِ او برق آسا از دوسر سوزد | فروزد همدمی شمعی اگر در کنجِ احزانش
زچشمِ مور پنهان تر شود در عینِ تاریکی | چراغِ مهراگرگردون کند وقفِ شبستانش
مپرس ازحرتش(۱)،ازخنجرِبی آب بی دردان | به نطعِ ریگِ گرمی تشنه می سازندقربانش
رفیقان، دوستداران از که جویم چاره ی دردش | که عیسی خود مرض دارد که خواهدکرد درمانش
دلم کز ضعف هم چشمِ نگاهِ دلبران باشد | به زیرِ بار نتوان دیداز نازِ طبیبانش
مگر در مانش از دارالشفایِ مصطفی جویم | که لطفِ اندک او می برد ضعفِ فراوانش
بهارِ باغِ امکان، نخلِ بندِ گلشنِ معنی | که شد روحِ امین مرغِ نواسنجِ گلستانش
جیبِ اعظم و مکی وطن،امی لقب، شاهی | که باشدهردوعالم راصلا برخوانِ احسانش
شمارِ نوعِ نعمایش نباشد در مجالِ کس | که بریک گوشهٔ خوان هردوعالم گشته مهمانش
حلاوت کی تراود این همه ازلحنِ داوودی | زبانش را اگرذوقی نبخشد ریزهٔ خوانش
دهد یعقوب جادرپردهٔ چشم ارخیالش را | تجلی زار سازد چون حریمِ ماهِ کنعانش
[204 a] ازان موسی به دعویٰ آستین بشکست تاساعد | که درروزِازل محکم به دستش بود پیمانش
سلیمان هم چوخاتم سرفروازشرم می دارد | به هرجا می دهد عرضِ تحمل قدرِ سلمانش
زقعرِچاه اوجِ ماه را هرکس که نشناسد | برابر قدرِ یوسف راکند با رفعتِ شأنش
به حجت هیچ حاجت نیست آن حُسنِ بدیهی را | که رویِ عالم آرایش چوخورشیداست برهانش
ندانم وصفِ ذاتش چیست لیکن این قدردانم | که سلمایِ قدم را پرده داری کرد امکانش

---

۱ – پ : حیرتش.

معطرپردهٔ مغزش به رنگِ برگِ گل گردد　　اگر رضوان برد بویی ز زلفِ عنبرا فشانش
شودنخلی کـه سرِّ مشتِ خاکِ کشتهٔ حُسنش　　گل خورشید درجیب فلک ریزد زاغصانش
اگر قطبِ فلک ایمای جنبش یابد از امرش　　به رویِ طاس یابی بی سکون چون درّغلطانش
فلک از خاکهٔ فیروزه کم تر در نظر آید　　اگروهم و(۱) گمان عرضِ جواهر گیرد از کانش
بود بعدی کـه از تحت الثری اوجِ ثریارا　　فرو تر چرخِ هفتم آن قدر باشد ز ایوانش
به شوقِ طوفِ درگاهش به رویم رنگ می گردد　　خداوندا به من بویی فرست ازطرفِ بُستانش

مطلعِ ثانی

زهی یثرب که دل ها شدچمن ازداغِ حرمانش　　گلِ گامی بچینم بوکه از خارِ بیابانش
پناهِ امتا، عالم نوازا، ابرِ احسانا　　توآن بحری که کس را نیست آگاهی زپایانش
دل از عاشق برد زلفِ نسیمِ روضهٔ جنت　　اگر در دست آرد شانهٔ خارِ مغیلانش
دلم کاهیده دوراز مهرِ رخسارت هلال آسا　　به رنگِ مهراز نورِتو خواهم جبرِ نقصانش
اگر باور نداری دعویِ مهرِ خود ازمنّت　　گل پاکی ببین چون صبح اینک در گریبانش
[204 b] زخوانِ(۲) عشقِ توجُزذوقِ یک رنگی نمی خواهد　　نگاهِ عاریت نبود به نعمت های الوانش
به کامش ریزه ای ازخوانِ انعامِ توبس باشد　　نسازی بعدازین منت کشِ خوانِ لئیمانش
دلی فارغ زتشویشِ دوعالم آن چنان خواهد　　که خلقی گرخورد برهم نبیند گردِ دا مانش
به کنجِ انزوایایی به دامان، سربه جیب آرد　　تاربرگ درجانش نه در سرِ فکرِ سامانش
زده پایی به تاج وافسرِ خاقان وکیخسرو　　به امیدی که شاید خوانی ازخیلِ غلامانش
گرایمایی کنی ابرِ گنه شویی عطایت را　　زندبرصفحهٔ نیکان سیاهی لوحِ عصیانش
به درگاهِ کریمان طولِ مطلب ازادب نبود　　کنون سر کردآهنگِ دعاکلکِ ثناخوانش
بود تا آبرو افزایِ گلشن ابرِ آزاری　　کند تا بارِ نوروزی هوا داری به ریحانش
به فرقِ دوستانت کارِ گل آید ز سر سبزی　　به جیبِ خصم باشدلاله هر زخمِ نمایانش
که می گویلبه هندوستان جوابِ نظمِ من منّت　　فشانددست خاقانی،فرستم گریه شروانش

---

۱ – ه : ندارد.
۲ – ه : ندارد.

قصیده درنعت

عهد بستیم به آن طرهٔ مشکین محکم / تا شنیدیم علیکم به سوادِ اعظم
مظهرِ شانِ خدا گرچه بود هرفردی / زان میان مظهرِ کامل تویی و شانِ اتم
هست بویِ توخوش وخویِ توازبویِ توخوش / آمدی از همه فایقِ به شمیم و به شیم
شد به هر حرفِ تو صد عالمِ معنی مضمر / شد به هر لفظِ تو صد دفترِ حکمت مدغم
در عباراتِ تو صد چشمهٔ حیوان مطوی / در اشاراتِ تو صد معجزِ عیسی منضم
تا تویی بررخِ اکبر به وجوبِ امکان / با صد آمده ذاتت پی اطلاق اعم
نکهتِ مشکِ ختن نیست (۱) چوبویت دل کش / روضهٔ خلدِ برین نیست چو کویت خّرم
[205 a] با ضمیرِ تو کم از نقطه بود وسعتِ لوح / پای بیرون ننهد از خطِ حکمِ تو قلم
درمقامی که تویی عرش وفلک سطح وحضیض / درحریمی که تویی روح و ملک نا محرم
سلسبیل ازنمِ سر چشمهٔ فیضت رمزی / شمّه ای از چمنِ خلقِ تو بستانِ ارم
یوسفِ شخصِ تو آرایشِ کنعانِ و جود / لیلی سایهٔ تو شمعِ شبستانِ عدم
خاتمِ دستِ یداللّهی و بهرِ تونگین / هست آن سنگِ قناعت که ببندی به شکم
یارسولِ عربی، باعثِ ایجادِ جهان / کس نداند صفتِ ذاتِ ترا بیش و نه کم
بیش از جنبشِ مفتاح بود جنبشِ دست / دارد آن گونه تقدم به حلوتِ تو قدم
نگزارد اثر از هستیِ کس برقِ غمت / روی بنما و بکن رحم به جانِ عالم
وه چه گفتم نظرِ کیست که بیندرویت / طاقتِ جلوهٔ خورشید ندارد شبنم
مردمک کارِ سویدایِ دلِ پاک کند / گر کسی چشم به راهِ تو نهدجایِ قدم
لیلیِ کعبه به شوقِ درِ تو مجنون است / شکلِ عشاق بود چشمِ ترش از زمزم
ای که سابق به وجوداز ملک و روح تویی / گرچه دارد ز تو تقدیم به صورت آدم
مبتدایی که موخر ز خبر در لفظ است / هیچ کس ازرهِ معنیش ندارد اقدم
خسروا! باتو مرا عرضِ تمنایی هست / می دهم شرح به پیشِ تو پس از چند قسم
به خدایی که دهد تاب به خور، آب به بحر / داد با آن دلِ سوزان و به این دیدهٔ نم

---

۱ – ه : ندارد.

اشاره به آیه: ید الله فوق ایدیهم

به جنابِ تو که بی واسطهٔ ایجادت — گوهرِ جان بنهادند به خاکِ آدم
به کسانی که به راهِ تو ز بذلِ ارواح — لایموتون به سر شان زازل گشته رقم
به نمِ دیده ای زیرا که به یک قطرهٔ اشک — پاک شویدز دو رونامهٔ اعمالِ امم
[205 b] به کریمی که به سایل بدهد خاتم را — کس چو او بر ورقِ دهر نزد نقش رقم
به دو اختر که بهم آمده در برجِ اسد — نیرین اندو نحوست ببرند از عالم
به حقِ آن حججِ تسعه وصی بعد وصی — که بود هریک ازان افضل خلق اعلم
به حریفی که لبِ خنده بهم کی آرد — گرخوردچون کفِ افسوس دو عالم بر هم
به تبِ مهر که از نسبتِ (۱) داغِ دلِ من — هر سحر خورد تباشیرو نمی گردد کم
به دلِ ماه که چون سینه ام از داغ افروخت — خویش را نیز به داغِ غمِ توساخت علم
به بقایِ شرر و فرصتِ برقم سوگند — بر چراغِ سحرو مهرِ لبِ بام قسم
به لبِ تشنهٔ صیدی که خورد آب زتیغ — به گلِ خونِ شهیدان که زخون داردنم
به مرارت که نصیبِ عسل آمد ز ازل — به حلاوت که زتقدیر بود قسمت یم
به گوارایی آبی که به کامِ افعی است — اندران دم که درو مزج بود از شبرم
هم به پیوند که کاروعملِ گاز بود — هم بدان قطع که سوزن بنماید از هم
هم بدان صلح که دارد نمک و داغِ جگر — هم بدان جنگ که آرد به جراحت مرهم
به وفایی که به هم باز و کبوتر (۲) دارند — به مروّت که به آهو بره دارد ضیغم
به صفایی که میانِ دم وآیینه بود — به شکستی که دهد صید به شیران اجم
به نشانی که ازوراه به عنقا بردند — به امانی که ندادند پی صید حرم
به غباری که نخیزد ززمین، همرهِ باد — به پلنگی که کند از حذرِ آهو رم
به خم و پیچ که در قامتِ شمشاد بود — به سرِ کاکلِ سنبل که درو نبودخم
به ملالی که ز دنیا بکشد اهل هوس — به خیالی که بود در دلِ قانع ز درم
[206 a] کار برعکس مرا، دستِ مرا از گردون — بس بود شاهدِ من بخت نگون حال وژم
حُبِ دنیا ز دلم برد برون نورِ صفا — نقش ظالم به سرم ببخت زبس کرد ظلم

---

۱ – ه : ندارد.
۲ – ه : +تر.

از گلیم و نمدِ فقر گسستم الفت   گشته پیوند دلم را به حریر و قاقم
مصحفِ دل که دراو نورِ صفامی دیدم   شدسیه یک قلم از فکرِ خط و خالِ صنم
گر تو زین ورطه برونم نکشی وای به من   وارهاند که مرا باز ز طوفانِ الم
دارم امید که باحفظِ مراتب گردد   جلوه گردر نظرم شاهدِ وحدت هردم
آن چه در تحتِ کُن آمد ندهم باوی دل   باز پوشم نظر از غیر چواربابِ همم
نعمتِ ذوقِ(۱) حضورِ تو بود [redacted] را   گر میّسر، چه کند این همه انواعِ نعم
پیشِ بالایِ تو اندیشهٔ طوبی غلط است   پیشِ طوبی نکند یاد کسی از هیزم

قصیده درنعت بر اسلوبِ قصایدِ عربیه

دیر ترمی جنبد امشب محملِ فریادِ من   از ظلل گه باد می آرم گه ازربع و دمن
قاصد بادی ز سمتِ خیف خلصا می رسد   تاخلاص ازخوف گرددجان وخاطراز محن
باسلامی می رسد آیابرید ذی سلم   یانسیمی نفحه ای می آرد از طرفِ یمن
می رمد آرامِ من گر آورم از رامه یاد   وکروهنا وعلیم عذب می سازد دهن
فارغم ازذکرِ اسماء، ذکرِ اسما می کنم   عروه سان شدزلفِ عفراء، عروة الوثقایِ من
تا علم گردد علم از قصهٔ بان وعلم   بی حدیثِ جذع دارد جزع قلبِ ممتحن
تا به پارسمِ طرب دارم ز رسم ودار گو   جزنبی مزن رفیقِ مهربان حرفی مزن
زودتر سر کن حدی ای ساربانِ حیّ (۲)نجد   قَد نَجِدْ من حَیَّةِ الْبَیْنِ نبالَدْغَ الحَزَن
[206 b] ای صبا ازمن سلامی بر به علمی وآن گهی   هدیه سوی بی دلان آور شمیمِ انجمن
کیست سلمیٰ آن که سقم جفن اوعین شعله است   بهرِ بیماری که شد رنجور از جورِ زمن
نیست از سلمیٰ مرادم جزحبیبِ هاشمی   آن که مرآتِ جمالِ حق شد از وجهِ حسن
لیلی و اسما و سلمیٰ جمله اسمایِ وی اند   در لسانِ طایرانِ عرشی و قدسی وطن
احمدِ مرسل، رسولِ خاتم و خیر الانام   باعثِ ایجادِ عالم، واقفِ سّر و علن
طَاهِرُالاَصْلِ وَ زَکِی النَسْلِ و مِصْبَاحُ الظَلاَمْ   اکملُ الخُلق وجمیل الخلق واطیب پیرهن

---

۱ – ه: ندارد
۱ – پ: ندارد

اَشْهَرُ النُّوْرِ وَابِرُّالقَوْلِ وَ مَحْمُودُ الفِعَالِ — حامیِ دین و شریعت، ماحیِ شرک ووثن
بارگاهِ دل گشایش منزلِ قلب و فؤاد — آستانِ جان فزایش قبله گاهِ جان وتن
درگهش مسطوطن الآمال وغایات المنی — پیشِ کویش از قفاری کم گلستانِ عدن
سجعِ و رقا طایرانِ عرش رادر روضه اش — طوقِ عشقش گشته بهرِهر (۱)یکی جزوِبدن
تنگ ترپاشدزعقدِ تسع تسعین صحنِ خلد — باحریمِ او که با شد خاکِ راهش نُه چمن
مروحه جنبانِ بزمش کیفِ انفاسِ مسیح — کرده فراشی حریمش را دم ویسِ قرن
ظلمتِ باطل به نورِحق به عهدش باطل است — می شودآذرخلیل و بت گر آمد بت شکن
هست تا شکلِ سنان پیدا ز میلِ قبّه اش — مهرومه شام وسحربرروی خودگیردمحن
بهرِ انسان ذیلِ اولادش بود حبل المتین — گاووخربایدکه مستمسک شود باهررسن
حبذا آن سرورِ عالم که قهر ولطفِ اوست — دوستان راتاج بخش ودشمنان راسر فگن
بلکه بیمِ شرعِ او افکنده هیبت در جهان — بی خطرازصورتِ بدعت شد ند اهلِ زمن
مهر گردون رابود عارض تب و دوران سر — این بود تا مثلِ جام و آن بود تا شکل ون
[207 a] حبذا یثرب که خاکِ وادی اش عنبرسر شت — ضب ویربوعش بود رشکِ غزالانِ ختن
شوربلبل هرطرف دروی زگل بانگِ حدی — نازنین تر خارِ آن وادی ز ریحان و سمن
هر گیاهِ خشکِ صحرایش بودنجمِ فلک — ذرهٔ ریگِ بیابانش سهیل است ویمن
وام گیرد عطر از خاکش گریبانِ بهشت — هرکه را باشد عبیر از گردِ را هش در کفن
فرش پا انداز، زوارِ درش گردیٔ قضا — گر نبودی اطلسِ این قصر مینایِ کهن
گربه کنعان نفخه ای ازگلشنِ یثرب رسد — خلوتِ عشرت بود یعقوب رابیت الحزن
باخلافش هرچه را ادراک می گویدحکیم — هست معجونی که ترکیش زخبط است و وسن
بودگلبانگِ قلومش درجهان پیش ازورود — این سخن رااز بحیرا پرس وسیف ذوالیزن
بود موسیٰ را اگر از فضلِ هارونی دلیل — مصطفی راهست برهانِ قوی ازبوالحسن +
بردعاخواهم که اکنون ختم گردد این کلام — شد مقرِ عجز از نعتش زبان مدح فن
تاشودمستمسک فرغ الغوانی اهلِ عشق — تاچسان راه است طیب دلکش ووجه حسن
بادیارب سنبلش حبل المتینِ عارفان — جیبِ جان راداغِ عشقش باد ورد ونسترن

۱– پ: ندارد

اشاره به حدیث:
تم میرے لیے ایسے ہو جیسے موسیٰ کے لیے ہارون
(انت منّی بمنزلة هارون)

قصیده در نعتِ ابو القاسم ﷺ و منقبت ابو الحسن علی کرم الله وجهه

خوشا آن که در گنجِ فقر است قانع / که خالی بود چون طمع جیبِ طامع
دلی فارغ از جمعِ اموال دارد / نه بیمِ زیان و نه فکرِ منافع
کم از نسیه نقدِ دو عالم شمارد(۱) / نگردد از او نقدِ انفاس ضایع
کند (۲) هر طرف حسنِ صانع تماشا / به عبرت کشاید نظر بر صنایع
[207 b] کسی را اگر چشمِ دل بازباشد / عروسِ حقیقت ندارد براقع
به ملکِ تجرد زند بالِ همت / نه ارکان شود مانعش نی طبایع
حجابِ شهودش نباشند اشیا / چو عینک که بهرِ نظر نیست مانع
به این پایه فایز نسازند کس را / مگر آن که شد پیِ روِ نورِ لامع
حبیبِ خدا، باعثِ آفرینش / که فرمان او را قدر شد مطاوع
به شیری که از بحرِ وحیِ الٰهی / جواهر فشاند به جیبِ مسامع
دلیری که از بحرِ الزامِ منکر / به کف داشت از تیغ برهانِ قاطع
دو عالم چه بازند(۳) یارب به راهش / که نقدِ دل و جانست ادنی الصنایع
برایِ ظلامِ جهان، اوست ماحی / پیِ حادثاتِ جهان، اوست دافع
ضمیرش زند از صفا موجِ کوثر / که آمد از اوپنج جدول اصابع
ز نعلینِ او هر غباری که خیزد / شود افسرِ تارکِ (٤) چرخِ سابع
چو آمد به برجِ شرف آفتابش / شود کوکبِ خصمِ منحوس راجع
نمایند کسبِ ضیا از جبینش / اگر بدرِ لامع و گر مهرِ ساطع
عجب نیست بی سایگی شخصِ اورا / کند سایه اش آفتابی است طالع
ازین آفتابم غرض بوتراب است / که چون سایه اش گشت خورشید مانع
ضمیرش کند کسبِ نور از رسالت / و دانش دهد شرحِ احکامِ شارع
شود حلّ زا بروی مردانهٔ او / شده مشکلاتی که در دهر واقع
کند حکمِ رجعت به خورشیدِ خاور / زپشتِ شرف گشت نجمی که طالع
[208 a] به وصفِ نبی و وصی بارِ دیگر / قلم مطلعی ریخت خیر المطالع
نبی آفتاب و علی نورِ لامع / نبی صبحِ صادق، علی مهر ساطع

۱– پ: ببیند.
۱– ه : کند.
۳– ه : بازید.
٤– پ : تاج.

اشاره به حدیث: اصحابی کالنجوم بایّهم اقتدیتم اهتدیتم



نجوم اند اصحابِ احمد و لیکن / برون هر یکی را میارا زمواقع
قدر کیست محکومِ ایمایِ حیدر / که تیغش کند حکمِ قطعِ قواطع
درختِ خبیث است خصمِ سیه دل / علی از جهان بیخِ او راست قاطع
به اشرار قاهر، به کفّار قاتل / به اهواست ماحی، بدع راست قامع
علی هست آن گوهرِ بحرِ امکان / که آمد از وزیبِ صنفِ بدایع
مرا او بود بهترینِ وسایل / مرا او بود بهترینِ ذرایع
امامِ نخستین بود او نه دیگر / به قایم که از ثالثِ اوست تاسع
چه غم از گناهم به روزِ قیامت / خدایم کریم است و دارم دو شافع
ازان نعت با منقبت جمع کردم / که این نظم باشد به نُورَیْن جامع
بود شمس تا بر سرِ چرخ بازغ / بود ابر تا بر سرِ خاک هامع
به مدح و به نعتِ وصی و پیمبر / بود یارب این گوهرِ نظم شایع
بود مطلعِ النیّرَیْن این قصیده / کز او روزنِ مهر شد گوشِ سامع
فلک زد کنون سکه بر نامِ [redacted] / لوایِ سخن را جز او کیست رافع

قصیده درمنقبتِ امامِ اوّل حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب کرّم الله وجهه

[208 b] مرتضیٰ آن عالمِ اسری که چون ذاتِ علیم / بر ضمیرش سر به سر ظاهر بود اخفایِ من
قبلهٔ من آستانش، کعبهٔ من درگهش / از دو عالم مقصدِ من، دینِ من، دنیایِ من
نفیِ غیرش مذهبم، اثباتِ ذاتش مشربم(۱) / صدق و اقرارم گواهِ لایِ من، اِلاّیِ من
بندگی ها شیوه ام یعنی که من مو لای او / بنده پرسی پیشه اش یعنی که او مولایِ من
تاجِ اقرارِ شفاعت زیب ده برفرقِ او / خلعتِ صدقِ عقیدت راست بر بالایِ من
تکیه گاهم آستانش، متکایش آسمان / قاب قوسینش مقام وحضرتش ملجایِ من
هایِ هایِ بلبلِ من نالهٔ مجنونِ او / بوی از گلزارِ لطفش محملِ لیلایِ من
گریه درگاهش به نیازم بود کارِ وامق است / جلوه سازی هایِ ناز او بود عذرایِ من
می کشداینجادل ازغیبم عنان سویِ خطاب / گوش نه بر التماسِ من کرم فرمایِ من

---

۱ – پ: مسلکم.

بر کش از چهره نقاب و کاکلِ مشکین بتاب   تا به صبحِ عید هم پهلو شود یلدایِ من
جلوه و ناز و ادا و پرسش و لطف و نگاه   ای به قربانت روم امروز کن فردایِ من
می شود مغزِ پریشان پنبه در گوشِ علو   گر بر آری روزِ هیجا نعره کُو اعدایِ من
حکمِ تو امرِ قضا را داد فرمان بر خطاب   نام گردون کرد رایت تابعِ ایمایِ من
می نو یسد باقدر امرت عقیدت انتساب   خواهشِ تو گفت دوران را غلامِ رایِ من
پیشِ من هم سنگِ کوهِ طورسنگی از درت   جلوهٔ نقشِ کفِ پایت یدِ بیضایِ من
ای که ازسرِ (۱) مخفی ام واقف دلِ دانا یِ تو   خاکِ راهت سرمه بهرِ دیدهٔ بینایِ من
جبه سایی شیوه ام تابردرت گردیده است   عرش خاکِ مقدمِ من، چرخ فرشِ پایِ من
تا میِ مهرِ تو برآب و گلم پاشیده اند   موجِ صافِ بادهٔ عشقِ تو دارد لایِ من
[209 a] حسن سرگرمِ تجلی ، عشق بی تابِ فنا   مژدهٔ برقی رسان تا خرمنِ مو سایِ من
خواهشِ دل روکشِ حرمان که پیشِ نازِ او   یک جهان بر خویشتن بالاز استغنایِ من
سیر کن امیدواری راکه مالم روبه خاک   تا بیفشانی به دامن گردی از سیمایِ من
عشق محوِ بی خودی ها، حسن مستِ صد غرور   بی کسی ها گر زحالِ من نپرسد و ایِ من
گرد شی پیمانه را آهسته ده ساقی، مباد   از نزاکت بشکند رنگِ رخِ صهبایِ من
ازگدازِدل تَنَم هم چشمِ شبنم گشته است   پاشد از جنبیدنِ آهی زهم اعضایِ من
هم عنانِ چشمم و گردِ سرم صد گرد باد   خارِ صحرایِ جنون سرمی نهد برپایِ من
گشت درآغوشِ استعدادِ خون بی تابی ام   تنگ آمد در برامکانِ تپیدن هایِ من
آن طرف از وسعت آبادِ عدم پر می زنم   وهم خو ن شد در تلاشِ مسکنِ عنقایِ من
آفرینی از لبِ اهلِ سخن دارم طمع   مطلعی نو می چکدازکلکِ معنی زایِ من

۱– پ: + جهان.

مطلعِ ثانی

کی تـوانـد شـد جهـانِ مـختصر مـأوایِ من — درد عشـقـم هست آغوشِ دلِ من، جایِ من
جامهٔ کـحلـی بـه عیسیٰ باد ارزانی که باز — عـزمِ گـردن مـی کـنـد آهِ فـلک پیمـایِ من
درتپیـدن هـایِ دل بـانگِ جرس آسوده است — گـرمِ قـطـعِ راه بـاشـد نـاقـهٔ لیلایِ من
گـردِ رویِ چـرخِ نیلـی سیلیِ دستی زدم — نـنگ دارد از دوعـالـم هـمتِ والا یِ من
می زنـدپهلـو بـه نازت بی دماغی هایِ عشق — نـی مـرا بـا تست عجزی ، نی ترا پروایِ من
گشت حل درخونِ هم بی تابیِ سیماب وبرق — ریخت تا دستِ قضا طرحِ(۱)دلِ شیدا یِ من
[209 b] اشکِ انجم ر ازچشمِ چرخ می ریزد به خاک — می رسـدهـرشب به گردون آهِ دودآسایِ من
نیست ایذایِ کسی هر گز پسندِ خاطرم — شـد پسـندِ آسـمـان یـارب چـرا ایذایِ من
داغِ پـنهانِ دل ازخـاکِ گـریان رونمااست — لالـه سان گـل کردتا درفصل گل سودایِ من
بـانگِ شـورِحشریک مـجروحِ طرزِنالـه ام — شـورِمـحشـریک نـمک پـروردهٔ غوغایِ من
ای بـه قربـانت روم دامن کشان نتوان گذشت — سخت بی زوراست اکنون (۲) پنجهٔ گِیرایِ من
مـضحکِ کـفـرم مـقـامِ خندهٔ دینداری ام — مـومـنـم تـرسـا بـود ، مومن بود تر سایِ من
بـرفـغـانـم تـا کـجـا چشمک زند بیهودگی — هـرزگـی دمسـاز تـا کـی نـالـهٔ بی جـایِ من
قـدر دانِ خـودنیم ، از رتبـهٔ خـود غـافـلـم — زیـبِ تـاجِ عـزت آمـد گـوهـرِ والایِ مـن
گـر گشـایـد چشمِ انـصافی کسی بر رتبه ام — آن طـرف یـابـد زگـردون پـایـهٔ اعلایِ من

مطلعِ ثالث

هـرچه گویم نیست بی جا درنسب دعوایِ من — بی تکلف نیست کس جُزعکسِ من همتایِ من
جبـه سـایـی رادهـداذنِ بـه خود بـالیدنی — سـجـده گـاهِ خـلـق یـعـنـی مـرقدِ آبـایِ من
گوهرم چشم وچراغِ ناصروسلطان صفی است — بـرتـراسـت ازهـرچه گویم برشرافت جایِ من
ازدوجـانـب نسبتِ من تـابـه حیدر می رسد — خـارجی بـاشـد اگـر نبودکسی مولایِ من
فـخـرِکونین ام کـه فـرزندِ علیِ عـالـی ام — پیشِ کـس گـردد فـروکی فرقِ فرقدسایِ من
منّت ای بنگِ ادب این یاوه گویی خوب نیست — می رسـد تـا مـرتـضیٰ کـونسبتِ آبـایِ من

کیستم من کمترینِ بندگانِ حضرتش ... بس بود بهرِ تفاخر این قدر دعوایِ من
[210 a] طولِ معنی مختصر کردم به آهنگِ دعا ... شد مقرِ عجز کلکِ منقبت انشایِ من
تا جنابت ملتجایم باشد و من ملتجی ... تا بود خاکِ درِ تو ملجا و مأوایِ من
جبه سایی ها ز من باشد قبولِ (۱) در گهت ... سجدهٔ غیرِ تو نپسندد جبین فرسایِ من

قصیده بالالتزام شتر و حجره در جوابِ ملا کاتبی در منقبتِ امیر المؤمنین علیؑ

درونِ حجرهٔ غم گر شتر کند مسکن ... شتر چو مور در آید به حجرهٔ روزن
ز جور چرخ شتر کین، به تنگِ حجرهٔ دهر ... شتر شتر الم آید به حجرهٔ دلِ من
چو حجره هایِ عماری چو اشترانِ رحیل ... مراست اشترِ جان بی سکون و حجرهٔ تن
به سویِ حجرهٔ من راند باشتر معشوق ... شتر بماند چو دیوارِ حجره از رفتن
شتر دلی است مرا نقد حجره دیگر هیچ ... به حجره هم چو شتر ماند (۲) ام به بارِ محن
قطار زد چو شتر اشک تا به حجرهٔ چشم ... یکی به حجرهٔ ماهم رهِ شتر افگن
چو اشتران چه روی، رو به حجره ساکن شو ... که بار کش شتر و حجره می کشد مخزن
چو چشمِ اشترِ قربانی است حجرهٔ ما ... نَفَس چو خارِ شتر می خلد به حجرهٔ تن
گذر تو زین شتر و حجره بهرِ مدحِ علی ... شتر سوار مه و آفتاب حجره وطن
به حجره محرم و بر اشترش ردیفِ رسول ... گهی به حجره، گهی پشتِ اشترش موطن
مهارِ اشترِ او زلفِ حورِ حجرهٔ خلد ... غذایِ اشترِ او گل به حجرهٔ گلشن
انیسِ حجرهٔ عرفان کند شتربان را ... زحرفِ ماست شتر حجره بین به ویسِ قرن
شها به اشترِ تو وقف حجرهٔ جنت ... چو اشتران نخورد خار حجرهٔ گلخن
[210 b] سوارِ اشترِ نیلی چراغِ حجرهٔ خاک ... به حجرهٔ تو کم از چشمِ اشتران روشن
به طوفِ حجرهٔ پاکِ تو اشترانِ فلک ... به پیشِ حجره شتروار گشته زانوزن
چو عدلِ تست شتربارها به حجرهٔ دهر ... به اشتران شده هم حجره شیرِ صید شکن
چو حجره تیره درون و چو اشتران کج وضع ... به طالع اشتر و حجره ات بود دشمن

---

۱ – پ: ندارد.
۲ – ه: – ه.

نسیمِ حجرۀ تو گر براشتران بوزد ... به حجره حجره ز اشتر رسد شمیمِ ختن

پرد ملک چو شترمرغ سویِ حجرۀ تو ... به سویِ حجره شتروار کرده کج گردن

میانِ نُه شُترو هفت حجره (۱) پیدا نیست ... عدیلِ آن شترو حجرۀ ملک مکمن

میان که اشترِ طبعم چو حجره ساکن شد ... تمام از شتر و حجره بر دعا ست سخن

مدام چون شترو حجرۀ زمین وسماست ... مدام تا که شتررابه حجره نیست وطن

چو حجره و شتران بسته باداهدایت ... بسانِ حجره به عقل و چو اشتران به رسن

کسی که این شترو حجره همچومن گوید ... دهد صله شتر و حجره اش امامِ زمن

چو **صنت** این شتروحجره به زمن گوید ... برون ز حجره چو اشتربه شعر رقصم من

قصیده در منقبتِ حضرت علی کرّم اللّٰه وجهه

امامِ خلق و امیرِ دو کون و امن وامان ... انیسِ خلوتِ انس و امید گاهِ جهان

برادرِ نبی و بابِ شهرِ حکمت و علم ... بهارِ گلشنِ دین، بحرِ گوهرِ عرفان

ثبوت ثانی او را نمی توان کردن ... سخن وری که ثنایش برون بود زبیان

[211 a] جوانِ عرصۀ جرأت، جهانِ جود و کرم ... جمالِ شاهدِ علم و جلیسِ مجلسِ جان

حبیبِ حضرتِ حق، حیدر وحلیم و حکیم ... حیات بخشِ دل و حسن بر رخش حیران

خلیق و خسروِ خیبر شکن، خبُردهِ راز ... خسِ خسیس ز بحرش خدیو تا خاقان

دوایِ دردِ دلِ کربه کشورِ دینی ... درِ محیطِ کرم، داورِ زمین و زمان

ذهین و ذو الکرم و ذوالفقار زن به علو ... ذلیل سازِ عدو یش خداست در قرآن

رفیقِ رزمِ نبی، راز دارِ خلوتِ او(۲) ... رضی وراضی ای از روضۀ ابد رضوان

زهی امام که شد زیبِ شرع و زینتِ دین ... زکی و زوجِ بتول و زیان دهِ خذلان

سخی و سرور و سرِّ رسول، سایۀ حق ... سفینۀ دو جهان بهرِ امن از طوفان

شجاع و شیرِ خداو شفیعِ روزِ نشور ... شهید وشاهد وشهباز وشمعِ کون ومکان

صفی وصابروصادق،صبوروصدیق(۳) است ... صلاح مشرب وصافی ضمیروصدق نشان

---

۱ – پ: ندارد.

۲ – پ: وی.

۳ – پ : صائم.

ضمانِ هر دو جهان و ضیایِ محفلِ قرب　　ضر ر ندیده ز حفظش ضوابطِ ارکان

طفیلی اند دو عالم به خوانِ احسانش　　طوافِ مولدِ پاکش همی کند دوران

عتیق و عابدِ علمش شده است عینِ یقین　　علی و عالی و عالم ز رازهایِ نهان

غنی به خلعتِ فقر و غریقِ لجۀ علم　　غبی است هر که خلافش کند زهی نادان

فصیح و فاتحِ ابواب و فاضل و فاروق　　فلاحِ آن که به راهش بود به سر پویان

لوایِ او بود از لا اله الا الله　　لیام لایقِ رزمش کجاست در میدان

[211 a] معینِ شرع و محیطِ عطا و معدنِ علم　　مراد و مرشد و مقبولِ حضرتِ یزدان

نصیر و ناظمِ کونین و نفسِ پیغمبر　　نصیب از نمِ انعامِ او برد نیسان

ولی و والی و واجب لوایِ او برخلق　　وزیرِ وارث و واقف زراز هایِ فکان

هژیرِ بیشۀ همت، همایِ اوجِ همم　　هدایتش همه را وارها نداز پیمان

یمِ سخاوت و یعقوبِ دین و یارِ نبی　　یدش یدا لله و یاور به محنتِ دو جهان

هزارشکر که صنت مدیح خوانِ کسی است　　که صدچوروحِ قدس پیشِ اوست ابجدخوان

قصیده مجمع الصنایع درمنقبتِ حضرت علی کرّم الله وجهه

دار باید به بی خودِ اسرار　　مستِ این خواب کی شود بیدار

صادقان رو سفید چون صبح اند　　کاذبان رو سیاه چون شبِ تار

آتش و باد هست در دستم　　من درین باغ کم نیم ز خیار

می کنم گریه، می کنی خنده　　بشکفد گل بله زابرِ بهار

آن که گل ترز آبِ نغمه یِ اوست　　منم آن خوش نوا ورشکِ هزار

کس به جُز سنبل و گلِ تو ندید　　بر چمن سایه بان زمشکِ تتار

خنده بی جا کنند گردل و گل　　غیرِ آشفتگی نیارد بار

بی سروپایِ گلشن و دستم　　نی زگل را حتی نه رنج زخار

دور رخسار و حلقۀ زلفش　　افگنند خلق را به لیل و نهار

رند و می خواره ام به بست و شکست　　عهد با پیرِ می فروش و خمار

[212 a] غارتِ عشق از دلم نگذشت / بُرد آرام و صبر و هوش و قرار
وای بر من که کارم افتاده است / با بُتِ مست و سرکش و عیار
حسن و عشق اند راستی پیشه / آهِ عشاق بین و قامتِ یار
انوری را به بنده نسبت نیست / گر فروزم چراغ از گفتار
انوری مادحِ لئیمان است / بنده مداحِ حیدرِ کرار
ابله گویی دم و زبان و دلش / هست عیسی و موسی و مختار
نبی و مرتضی زیک شجر اند / مصطفی گل، علی ثمر بشمار
تیغِ او برق و (۱) دستِ او ابر است / وقتِ هیجا و دردمِ ایثار
دهد ایمان علی و عیسی جان / دل ازین زنده و زین تنِ زار
با تو ای شاه، ما را چه مثال / روزِ روشن کجا، کجا شبِ تار
داد آیینِ تو بود لیکن / دل کان را ز تو رسد آزار
طالعِ حاسدانِ اقبالت / در عروج است لیک بر سرِ دار
با جمالِ تو شب نماید روز / روز بی (۲) رویِ تو بود شبِ تار
بنده ای یا خدا، نمی دانم / کارها را به دستِ تست مدار
نورِ مهرِ تو کرد با ظلمت / آن چه تیغِ تو کرد با کفار
تویی ای شاهِ آخر و اوّل / از نبی و ائمهٔ اطهار
شیرگیر است آهویِ چشمت / شیرزان رو بر آهو است سوار
کردم از دل سوالِ وصفِ ترا / گفت کردارِ او جواب بیار
[212 b] دلِ خود در غمِ تو می خواهم / در دلِ خویش خواهمت هموار
بیتِ استاد می رسد به لبم / تا تو برقع کشیدی از رخسار
چشم بگشا که جلوهٔ دلدار / متجلی است از در و دیوار

---

۱ – پ: ندارد.

۲ – ه: به.

خسروا هستی آن چه هستی تو　　وصفِ ذاتت نمی رسد به شمار
منکرِ قولِ خلق باید شد　　کی به قولت رسد ولی انکار
خاکیان را زخور فروغ بود　　خور ز خاکِ درت برد انوار
درجهانی و ماورایِ جهان　　این چه گفتم مگر نیم هشیار
دمِ قهرت جحیم می گوید　　وقِنارَبَّنا عَذابَ النّار
بلکه سرو از تو دید سر سبزی　　بلکه گل از تو یافت رنگِ عذار
سروی ار، سروبی ثمر نبود　　گلی ار ، گل بود همیشه بهار
گر تو سروی چرا نه فاخته ایم　　ورگلی چون نه ایم بلبل زار
خسرو اگر دهد ترا و مرا　　نور افزون کا هشِ بسیار
روز لعل تو بی نم ازروزه　　دلِ شب نرگسِ تو گوهر بار
گرد نقشِ سمِ سمندِ تو داد (۱)　　به زمین و سپهر ماه و غبار
ای سبک سیر توسنی است تُرا　　چرخ وآن گاه بر زمین سیّار
[213 a] هر کجا نصرتِ تو شد یارش　　گفت رُستم که رَستم از آزار
کامِ عالم چنان شد از تو درست　　که کسی بشکند زخمرِ خمار
بیش بیش است خیر خیل ترا　　نصرت پیهم حقت انصار
از پی جنگ تا کشادی چنگ　　گشت سیر از حیات شیرِ شکار
بندِ تو می کند ز سم(۲) آزاد　　پندِ تو می سزرد زدل آزار
مژه ام شدز هجرِ تو خون بار　　آرد این شاخ جایِ گل خون بار
برلبِ یوسف است یا اسفا　　تا ز وصلت نگشت برخوردار
ای منور به تو سپهرِ کرم　　وی مقرر به تو جهانِ وقار
ناوکت دوخته دل اعدا را　　برقِ تو سوخته حسِ اشرار
بادهٔ بی خمار یادِ لبت　　داغِ سودایِ تو گل بی خار
همتِ بی شمار ذاتی تو　　صفتِ تو مروتِ بسیار

۱– پ: بود.
۲– پ : غم.

شکرت رشکِ چشمهٔ حیوان — رامِ تو امرِ خالقِ داوار
روزِ بازارِ دین ز زورِ تو شد — رامِ موراست از نهیبِ تو مار
جام آماجِ تیرِ شرعِ تو شد — آبِ غربال گشت، می ناچار
رازِ تو جُز نبی نداند کس — شد درین راه عقل اول زار
کار از تو نظامِ عالم یافت — یافت از تو نظامِ عالم کار
خانه را کدخدا حقیقتِ تست — چون تو دیّار نیست در این دار
[213 b] نشرِ فیضِ تو تا به عالم شد — سرِ اعدا بود تهِ منشار
بادِ قهرت چو بر چمن گذرد — نار در چشمِ مردم آمد نار
ای تو اطوارِ نیک را جامع — از تو زیبنده نیکی اطوار
خامه انگشت در نگار گرفت — تا ترا گشته است مدح نگار
تیره بختِ حسودِ تو چون شب — شامیان را ز بغضِ تو دل تار
شعر را پایه تا به شعری رفت — تا مدیحِ تو ساختیم (۱) شعار
گنهم گرچه بیشتر باشد — بحرِ عفوِ ترا نه حد، نه کنار
از علی نامِ تو پدید بسی — نبود اندرین سخن اضمار
قبلة القلب وحبک المیمون — اهلِ دل را به طوفِ سنگ چه کار
درد و آزار دارم از دوری — زردیِ روی دارم و دلِ زار
محرمِ سرِّ سرورِ لولاک — مطلعِ علم، عالمِ اسرار
بکشد غمزهٔ تو دشمنِ حق — در تو تسبیحِ رشتهٔ زنّار
هیچ گه مطلعی ز خامهٔ من — مطلعِ مهر را از او انوار

---

۱ – پ: ساختم.

سریع

ای ضمیرِ تو مجمعِ اسرار — وی جنابِ تو مرجعِ ابرار

به جهان بحر بحر می بخشی — می شوی ابر ابرِ گوهر بار

شد به مدحت مقر عجزِ بیان — کرد بر عجزِ خود زبان اقرار

با تو اکنون زحالِ خود گویم — ای تو مرهم نهِ دلِ افگار

[214 a] غیر موهوم در دلم جا کرد — این تبِ وهم را ز پای برآر

بر دعائیه کرد ختمِ سخن — منّت خوش نوایِ شیرین کار

در گلستانِ دهر تا باشد — بر زمین زیرِ آسمان گل و خار

خارجی هم چو (۱) خار، خاک نشین — دوست مانندِ گل سرو سردار

قصیده در منقبتِ حضرت علی کرّم الله وجهه

عرق ز ابرویِ آن گل عذار لرزد وریزد — چو آن شگوفه که ازشاخسارلرزد و ریزد

ببین طلسمِ تنک فرصتی بقایِ جهان را — چو قطره ای است که از نوکِ خارلرزد و ریزد

به سانِ رشتهٔ گوهر که بگسلی زهم اورا — سر شکم از مژه بی اختیار لرزد و ریزد

زصرصرِ نفسِ خاکسارِ کویِ محبت — فلک به سانِ طلسمِ غبار لرزد و ریزد

مگیر ساغرِ لبریزِ باده موسمِ پیری — ترا که گل زکفِ رعشه دارلرزد وریزد

پیاله برلبم از دستِ خود بنه که ز ضعفم — زدست جامِ میِ خوشگوار لرزد و ریزد

غلط به شیشهٔ صهبا کنند باده گساران — مرا زکف چو دلِ بی قرار لرزد و ریزد

اگرچه آینه را دل ز آهن است و لیکن — زتابِ حسنِ توسیماب وارلرزد و ریزد

زناله ام که دمِ خود به پرِ نفخهٔ صورش — عجب مدار اگر کوهسار لرزد و ریزد

چه می کنی چو شوی باریابِ خلوتِ وصفش — ترا که دل به رهِ انتظار لرزد و ریزد

ازین غزل نروم گر به مدحِ شاهِ ولایت — مرا زکف قلمِ سحر کار لرزد و ریزد

---

۱ – پ: چه .

جوانِ عرصه جرات، علی، که دردمِ هیجا | زنعره اش دلِ شیرِ شکار لرزد و ریزد
[214 b] سپرز دستِ مخالف ز(۱) تند بادِ خدنگش | چو برگِ نخل دمِ کار زار لرزد و ریزد
زهی سخا که چو (۲) سلکِ گسسته عقدِ ثریا | زرشکِ آن کفِ گوهرنثارلرزد و ریزد
خلافِ امرِ تو خواهد اگر نوشتنِ حرفی | قلم زدستِ قضا بار بار لرزد و ریزد
به ریزش است چنان خصم خون از دمِ تیغش | که قطره ازرگِ ابرِ بهار لرزد و ریزد
نه برمطابقِ امرِ تو گر بود حرکاتش | طلسمِ بستهٔ این نُه حصار لرزد و ریزد
کند چو برق تماشایِ گرم سیریِ اسپت | زرشکِ سرعتش ای شهسوار لرزد وریزد
زبادِ دامنِ زینش پگاه دادنِ جولان | چراغِ مهر به رنگِ شرار لرزد و ریزد
شهابه مدحِ تو انشا گرِ خیال و گمان را | زدست، خامهٔ معنی نگار لرزد وریزد
بلند کرد کنون نغمهٔ دعایِ تو [redacted] | که خصمِ تیره دل از هر کنار لرزد و ریزد
زباد تا ورق افشان شود نهال به گلشن | ز سنگ تا ز سرِ نخل بار لرزد و ریزد
ز صولتِ دمِ تیغِ توجز و جزوِ مخالف | چو برگ و بار زجسمِ نزار لرزد و ریزد

قصیده بی نقط ایضاً درمنقبتِ آن جناب ولایت مآب علیه السّلام

امامِ عادل و معصوم و سرورِ اکرم | سرآمدِ ملک و ملک اطهر و اعلم
ممدو محرمِ احمد، دعایِ سرِّ احد | علوِ اهلِ حسد مالکِ همه عالم
اسود معرکه را سرور و سروسردار | لوایِ عسکر اسلام وراسِ اهل همم
سرور و صدر و دل وروحِ عالمِ اسرار | مطاع و مطلعِ ماهِ عطا و مهرِ کرم
درِ علومِ رسل، مهلکِ رسوم و هوا | مرامِ هر دوسرا و مدارِ اصل و حکم
معلمِ علما و مدرسِ حکما | مرادِ اهلِ ولا، حاکمِ امورِ امم
[215 a] عمادِ محکمِ احکام و موردِ الهام | هلاک کردهٔ او عمرِ حمله ور در دم
محولِ همه احوال و کامل و اکمل | مکرمِ اسدالله و در کمال علم
مهِ دلاور و سالار و حرّ و واحدِ عصر | دوا و مرهمِ آلامِ اهلِ درد و الم
صلاحِ مسلک و در(۳) علم و درعمل صالح | همه مطاوعِ او عالم و اگر آدم
رهِ سداد رو و سالکِ صراطِ ورع | سما علو و حمل درگه و سماک علم

---

۱ – ه: ندارد.
۲ – پ : چه .
۳ – ه: ندارد.

مـحـمـدِ دگـر و اوّلِ ده و دو امـام — حسـودِ در گـه او واردِ مهـالکِ وهـم
مـحـلـلِ دمِ اعـدا و مـعـدمِ اهـوا — همـام مکـرم و مـحـمـود و حـامد و ارحم
سـوارِ دلـدل و کـرار و هـا دمِ احـوال — کـه کـرده روح و ملک وردِ اسمِ او هـردم
مسـاعـدِ سعد و مهر سـاطع و سـاعد — سـحـر ردا و مـعـطـر کسـاء مـروحِ دم
سهـا سهـام کـه رمحِ سمـاک رامح وار — هـلاک حـاسـدِ او کـرد سهم او دردم
گـواه مـاه (۱) و سـمـارا کلام مـا دارد — کـه او دهد سمک و مهر را طلا و درم
هـوایِ درگـهِ او کرده طرح صد حورا — کدام ساده کـه او کـرده حرص و طمعِ ارم
سـطـوعِ صـارمِ او کـرده مور را وطـواط — محـلِ حـاسدِ او درسگـاهِ مرگ و عدم
سـرِ مـلـوکِ کـرام و ممهدِ احکـام — مـآل و مـطـرحِ آمـالِ اهـلِ غـم و الـم
کـه کرده سدِّ مسـامِ هوا و حرص و هوس — مـگـر سر آمد احـرار او ورع (۲) عـالـم
هـلالِ مـصـرعِ مـا مـطلعِ سحر آمد — سـروده کـلـکـم مـدحِ امـامِ دهر و امم

قصیده درمنقبتِ آن جناب ولایت مآب علیه الصلوة السّلام

[215 b] چـنـان بـه کـارِ من افـگنده روز گـار گره — کـه گـل چـو غـنـچه شود بر سرم زعار گره
کـه تـنـگـی از دلِ سـوزانِ من برد جُز مرگ — بـود ز هستـیِ خـود در دلِ شـرار گـره
دلـم کشـاد نبیـنـد بـه غیـرِ کـاوشِ آه — زکـارِ آبلـه وا (۳) مـی شود ز خـار گره
غـلـط بـه رشتـهٔ تسبیحِ اهلِ ایمان شد — بـه هـم رسـانـد چـو زنـارِ مـا هـزار گـره
بـکـش بـه چشمِ من آهسته آستین همدم — دل است بـر سـرِ مژگـانِ اشک بـار گـره
میانِ ابرو و زلفِ تـو عهدِ هم کاری است — ازان بـه کـارِ دلِ مـا فتـاد چـار گـره
نـه غـنـچـه است کـه هر سو دمیده می بینی — بـود زبیـمِ خـزان در دلِ بهـار گـره
بـه یـادش آیـم تـا وقتِ سینـه وا کـردن — نهـم بـه بـنـدِ قبایـش بـه یادگـار گره
گـلـی بـه جـام زلعلِ بلورین تعبیه است — کـه بی تـو کشت درو آبِ خوشگوار گره
کسـی پیـالـه ز تـارِ کفیده نشنـاسد — کـه قطره قطرهٔ مـی شد زهجرِ یار گره
کسی که عقده کشا شد به عیب محسوب است — کـه آید از همـه انگشت در شمار گره

١ – ﻫ: ندارد.
٢ – ﻫ: – و.
٣ – ﻫ: ندارد.

دلی گرفته ام از گریه این تنِ زار است — شود به رشتهٔ نمناک استوار گره
مگر زمردنِ سیماب دار حل گردد — فتاده است به دل هایِ بی قرار گره
زکارِ بسته چه نقصان ندیم پاکان را — برایِ سبحه فزود است اعتبار گره
به آن دو زلفِ گره در گره سپردم دل — به کارِ خویش فکندم به اختیار گره
چراغ دیده به راهت چو(۱)شمع سوخته ام — شده است نورِ نگاهم زانتظار گره
زکارِ خود گله ام نیست کز هجومِ نجوم — بود به کارِ فلک نیز بی شمار گره
[216 a] زربطِ نالهٔ تنِ خاکی ام اسیرِ غم است — بلی زصحبتِ باد است در غبار گره
به رنگِ لاله که دارد به سینه نقطهٔ داغ — مراست دودِ فغان در دلِ فگار گره
درازیِ شبِ وصلش دلم تمنا داشت — به تار بست دران زلفِ تاب دار گره
علاجِ طولِ امل نیست غیرِ بستنِ کار — بلی زنند پی کوتهی به تار گره
هنوز دستم چون شانه خشک افتاده است — کشاده بودم ازان زلف یک دوبار گره
چونخل نیست کشایش درین چمن کس را — چو عقدِغنچه شود حل فتدز مار گره
چو زلفِ او خجل از گفتهٔ پریشانم — فتاده است زپا تا سرم به کار گره
به خویش عهده کنون بسته ام که وانکنم — ز نطق جز سخنِ مدحِ شهریار گره
شه سریر امامت، علی عالی قدر — که پیشِ ابر کفِ او شود بحار گره
چو آب داریِ تیغش بدید بحرِ روان — زبیم گشت به دامانِ کوهسار گره (۲)
زعدلِ اوست که بی اختیار وا گردد — به سعیِ ناخنِ شیراز دلِ شکار گره
فتاد تا دوسری تیغ اژدها خوارش — زبیم کاهکشان شد به رنگِ مار گره
نسیمِ گلشنِ لطفش به دهر وا سازد — زشاخ آهویِ چون طرهٔ نگار گره
چو عقده درنفسِ خصمِ بددلش افتاد — زهم کشاد به یک دم به ذوالفقار گره
به تیغِ او نزند تا دم از روانی ها — به رنگِ آینه گردیده چشمه سار گره
زاحتسابِ تو چون نیزه در کفِ مطرب — فتد به کارِ نیِ نغمه آشکار گره
چو کاسه بر سرِ می خوارمی نهد شرعت — به بویِ کاسهٔ چینی فتد هزار گره

---

۱ – پ : چه .
۲ – ه: ندارد.

[216 b] به غیرِ ناخنِ تیغت که می کشاید، اگر | چو مو زنی به تنِ دشمنِ نزار گره
چو عقدهٔ دمِ عقرب رهِ کشادش نیست | زده است بر دلِ خصمِ تو کردگار گره
زبیمِ سرزنشِ تیشه ای که جودِ تراست | به سنگ هم چو شرر شدزر عیار گره
به کارِ [redacted] مدحت طرازِ تو شاها | فتاده است ازین چرخِ (۱) بی مدار گره
به دامنِ دگران غنچه ریزدو گردون | کند حوالهٔ کارش زهر کنار گره
به لطف و اکنی از خاطرِ ثنا گرِ خویش | به رغمِ چرخِ ستم کارِ کین شعار گره
خدایگانه آن شاعرم که می گردد | زخجلتِ سخنم درِّ شاهوار گره
به غیرِ نعت ومدیحِ تو و محبانت | زدم به نطق چو اسلافِ حق گزار گره
جز این سه مدح نگین وارباد دیگر حرف | همیشه بر لب ای شاهِ نام دار گره
زبانِ من زمدیحت نمی تو اندبست | اگرچه زد به دلم چرخِ بد شعار گره
زکارِ بسته چه غم عاشقانِ رویِ تُرا | که وا به ناخنِ ابرو کنی هزار گره
زبادِ لطفِ تو خواهم کشایشی باید | مرا به خاطرم بالید غنچه وار گره
کنون به گوشِ اجابت گهر کشم زدعا | که واشده است زنطقِ گهر نثار گره
همیشه تا که کند باد حلِ عقدهٔ گل | همیشه تا که بود غنچه را (۲) به کار گره
چولاله باد محبِّ ترا شگفته جبین | مبادوا ز دلِ خصمِ نابکار گره

قصیده در منقبتِ امام دوّم حضرت امام حسن مجتبیٰ علیه السلام

چیست آن همتک نسیمِ سحر | هم همای هوا هم آهوی بر
عرش سیری به رنگِ پیکِ خیال | چرخ پیما بسانِ مرغ نظر
[217 a] دمِ رفتن نموده چار هلال | هر هلالی بود پراز اختر
خانه بردوش همچو سالکِ راه | در دمی از دو کون کرده گذر
از دوسویش دو(۳) پلهٔ میزان | تاکه بر سنجد آن گران پیکر
سرعتش را زمان روان از پس | در رکابش زمین دوان از سر
چار سیّارِ سعد زیرِ قدم | کرده آن هم عنانِ حکمِ قدر

هم چو آن دل که ازجهان برخاست	وصفش از وهمِ ما بود برتر
اشکِ گل گون نخوانمش لیکن	رفت از هفت پرده آن سوتر
نُه فلک را رسد ز جولانش	آنچه دیده است خیمه از صرصر
گرد بالاز ره نرفته هنوز	که به بالا زراه کرده مقر
آن چنان سایه دور مانده از و	که بود مردمک زحدِ نظر
چون کبوتر به زیرِ چنگِ عقاب	آسمان زیرِ سایه اش مضطر
گرز جا برجهد چه کوه وچه دشت	چون قدم برزند چه بحر وچه بر
حبذا آبِ سر سبزِ آتش کار	غلطم تیر قدرتِ داور
صاف گویم که آن عجوبهٔ دهر	هست گل گون شاهِ دین پرور
حسن ابنِ علی امامِ دوّم	که علی ابر و او بود گوهر
نقدِ زهرا که هیچ موجودی	درجهان همچو او نداشت پدر
نفسِ شعله تنگ می (۱) سازد	صیتِ قهرش به خلوتِ اخگر
شد هوا دار شعلهٔ تیغش	آب گردید عنصر آذر
[217 b] هرگز از سنگ بیضه را نرسد	آن چه بیند ز گرزِ او مغفر
هست بر صفحهٔ پلارکِ او	آیهٔ فتح از خطِ جوهر
در کفِ او(۲) سنانِ باطل خوار	چون عصایِ کلیم شد اژدر
علمش آیت است حق مضمون	قلمش رایتی است دین گستر
هر که بر دستِ او کند بیعت	بی خلاف است بیعتِ داور
نسبتش هر که داد با عیسٰی	کم بود پیشِ نکته دان ازخر
رتبه اش از کجا و قدرِ بتول	بود هر چند مریمش مادر
از پیِ خطبه خوانِ منقبتش	ملک از سدره آورد منبر
کیست دربانِ دارِ او دارا	حاجبِ قصرِ او بود قیصر
از پسِ طاعتِ خدا برخلق	طاعتش فرض هم چو پیغمبر
کرد تا صلح او به اهلِ خلاف	روزِ صلحِ حدیبیه یاد آور

۱ – ه: + می.
۲ – ه: ندارد.

+ اشاره به آیت: هب لی من لدنک علما

پیشِ او لافِ مدعی چه کند / صدقِ صلح از کجا و کذبِ سحر
دلش از علمِ "من لدن" آگاه / لبش از رازِ غیب داده خبر
سه موالید و چار عنصر را / فهمِ قدرش فکنده در ششدر
به خطاب آمدم زغیب که دل / شد دو چارِ خیالِ او دیگر
ای طهارت مخمرِ طبعت / وی اطاعت به عنصرت مضمر
هست عالم به ذاتِ تو قائم / کون آمد عرض، تویی جوهر
می ستاید به نظم و نثر تُرا / نظمِ پروین و نثرِ هفت اختر
[218 a] چیست رایِ تو؟ آفتابِ دوم / چیست قدرِ تو؟ آسمانِ دگر
تا خدا داد با تو وجهِ حسن / گشت آیینه دار اسکندر
به جهان چون تو نیست فرزندی (۱) / به زجدّو پدر، به جدّ و پدر
خیر لطفِ ترا هوا خواه است / خانه زاد است بهرِ قهرِ تو شر
دیگران را به علمِ تو باشد / نسبتِ بحرِ بیکران و شمر
نسبتِ نوع و جنسِ نورِ ترا / هست بی شک به عام و خاص بشر
عقل اول چو پس به ساحل ماند / بحرِ علمِ تو هست بی معبر
حفظِ تو می (۲) کند حمایتِ او / هم چو گوهر فتد در آب شرر
در جهان همچو سعد و نحسِ فلک / لطف و قهرِ ترا هزار اثر
بهرِ گفتارِ تو زمین سمع است / بهرِ دیدارِ تو زمانه بصر
بس که در عهدِ تو چو آبِ بلور / نتوان می کشید از ساغر
رند نا چار می شود زاهد / توبه بی خواست می کند می خور
صفحهٔ مهر را به تارِ شعاع / کاتبِ چرخ می زند مسطر
تا نویسد به کلکِ کاه کشان / حرفی از مدحِ آن دلِ انور
بی تکلف جبین پر نور است / هست خورشید و چرخ نیلوفر
خسروا عرضِ مدعایی هست / گوش کن زین غریب خسته جگر
به محبانِ اهلِ بیت شود / حشرِ [redacted] به عرصهٔ محشر
[218 b] به دعایه مختصر کردن / هست طولِ کلام را خوشتر
تا بود عود در کفِ زهره / تا بود چرخ صورتِ مجمر
عودِ مجمر حسودِ جاهِ تو باد / دوست سازد نوای (۳) عشرت سر

---

۱ – پ : موجودی.
۲ – ه : ندارد.
۳ – ه : ندارد.

قصیده درمنقبتِ امامِ سوّم سیدالشهداحضرت امام حسین علیه السلام

شبِ گذشته که بودم به کنجِ غم رنجور
به جیبِ فکر سری داشتم زسامان دور

درونِ سینه ام از کا و کاوِ ناله مپرس
که لخت لخت جگر خانه خانه بود زنبور

گدازشی که به آتش زمومِ شمع رسد
زسوز داغ دلم دید مرهمِ کافور

نه گل ز صرصر و نه پنبه دید از آذر
زجنبش دمِ گرم آنچه رفت بر ناسور

به دل کشایی راحت سرایِ خود نازم
که بودبیم نقط از فضایِ دیده مور

به خوش قماشیِ فرشی که باشد از الماس
نداشت بسترِ من تار و جزدمِ ساطور

فغان زکوتهیِ بختِ آهِ بی تاثیر
که بود نایب او نگاهِ دیدهٔ کور

چومن نداشت به غم خانهٔ فلک دگری
سری تهی زنشاط و دلی زعیش نفور

به حالتی که زمامش اجل کشد صدتنگ
به طاقتی که بود شرم قوتِ رنجور

به رفعِ غم غزلِ تازه طرح می کردم
که بود می کشی از جامِ معنی ام منظور

غزل

هزار صبح به شامِ غمم بود مستور
به زیرِ(١) زلفِ معنبر، به رنگِ عارضِ حور

چسان شراب زمینایِ من فرو ریزد
که هست شیشهٔ من عین باده چون انگور

زکجا به رو کشیِ بختِ تیره ام آید
اگر زدور سیاهی کند شبِ دیجور

[219 a] به هر کسی نبود نسبتم زشرطِ ادب
که قیس هرزه سری بود و کوهکن مزدور

بود زجنبشِ ابرویِ یار نالهٔ من
زناخن است بلی نغمه ریزیِ طنبور

نجاتِ باده کشان پیشِ زاهد است محال
نخوانده است مگر "اِنّ ربنا لَغفور"

به پاسِ خاطرِ مینای طاقتِ موسیٰ
مقطر است شرا بم زصاف شعله ی طور

خرابِ طالعِ خویشم که خانه آبادی
نکرد کلبه ی ویرانِ من گهی معمور

هنوز مقطعی از مطلعِ طبیعتِ ما
نه کرده بود طلوعی بر آسمانِ ظهور

که ناگهان به سرآمد بهارِ دوش وبری
خمیرِ طینتِ اوازیمِ شراب طهور

١- ب : زهره .

چه گفت، گفت که ای مونسی زخود رفتن — چه گفت، گفت که ای ننگِ خاندانِ شعور
چه حالت است که داری به وضعِ عیش نزاع — چه حالت است که داری سرِ خلافِ سرور
هزار عید نماید به روزگار سپهر — ولی برون زسرایت نمی رود عا شور
بگفتمش که نه این درد رفتنی است زدل — زخوش دلی طلبانِ ام درین الم معذور
غمِ حسین علی یادگارِ پیغمبر — امام مفترض الطاعتِ اناث و ذکور
شهیدِ خنجرِ تسلیم،شاهدِ بی ریب — قتیلِ تیغِ محبت به عرصه گاهِ حضور
بلای جمله جهان کامِ همتش را نوش — کند مرا ره ی غم ازبش چو شهد مرور
بریده حلق زهر گل زمین بروید گل — مگر بود به عدم از شهادتش مذکور
به هر طرف بدمد لاله ی پیکانی — به فصلِ گل سخن از دشتِ کربلا ست ضرور
بنفشه جامه کبود و سیه قبا سنبل — کسی به غمکده ی بوستان نه بیند سور
کند چو تعزیه داران سیاه جامه ی خویش — شعارِ کعبه ببینِ گر تُراست چشمِ شعور
[219 b] روم زمرثیه بر مدح زان که ممکن نیست — زبحرِ این غمی باید کسی مجالِ عبور

مطلعِ ثانی

بود صحیفه ی ایمان به حُبِ تو مسطور — فروغِ عرصه ی نشر از سوادا ین منشور
کتابِ فضلِ تو شیرازه ای اگر (۱)خواهد — زمانه صرف کند رشتهٔ سنین و شهور
به علمِ غیب بود نسبتِ عموم وخصوص — میانِ لوحِ الهٰی و آن دلِ پر نُور
ز زورِ بازوی انصافِ تست هم دستی — میانِ چنگلِ شهباز و مخلبِ عصفور
فروغِ شمسهٔ قصرت ز نُه فلک گذرد — به رنگِ خطِ شعاعی ز صفحه هایِ بلور
هزار فرق زا ثمار تابه انوار است — بود به روضهٔ تو نسبتِ بهشتِ قصور

---

۱ – پ : ندارد.

زدستِ او نشود بابِ همتت مفتوح
زبانِ کلکِ دبیرِ سپهر شد مکسور

شهود مبلی و منعم بصیرتت دارد
بود زبان و دلت را لقب شکور و صدور

زلوحِ قبر بخوانند سر نوشتِ حیات (۱)
نسیمِ روضهٔ توگر وزد به سویِ قبور

زحکمِ شرع ترقی دهی به کارِ جهان
شده است آبِ گهر می به دانهٔ انگور

به ساز بانگِ ثنایت اگر نپردازد
نوایِ واعظِ شهراست زادفی الطنبور

به عرصه ای که سخن از حمایتت گذرد
به کار قطع ندارد اثر دمِ نا ثور

برایِ حکمِ تو افلاک چون ملک چاکر
به پیشِ امرِ تو تقدیر چون قضا مجبور

به منع فاعلِ تقدیر را چو امر کنی
زهم بریده شود ربطِ کاین و مقدور

هوایِ عشقِ تو دارد حرارتی که کند
مزاجِ صبح نباشیر زهد را محرور

[220 a] به واجبی نشناسم تُرا ولی دانم
که شُد نجاتِ ابد در ولایِ تو محصور

کسی اگر دلِ ما را زهم شکافد باز
سه چیز یابد دروی رقم به خانهٔ نور

خدا یک است و محمد نبی و (۲) آل به حق
سه چیز حاصلِ ایمان بود دگر شرو شور

مراتبِ تو چو آیاتِ قدرِ تو مرفوع
مکارمِ تو چه آیاتِ فضلِ تو مشهور

اگر عدوِ تولا فد به فضلِ خود چه عجب
که هیچ گاه نگردد جدا حراز طنبور

به دستِ همتِ تو قدرتی خداداست
که خلق می رسد ازوی به روزیِ مقدور

بقایِ حاسدِ تو بهرِ کو تهی لازم
چنان که نقصان لازم بود به ضرب کسور (۳)

زهی سمندِ تو و سر عنش که می آید
هزار مرحله دنبالِ او صبا و دبور

چنان گذر کند از چرخ جسمِ شفافش
که می شود به زمین از سپهر نازل نور

خدا یگانا گوشی به مطلبم بگذار
که از درِ تو ز امید کس نشد مهجور

به جو هرِ دلِ من متحد شود جنت
چنان که متحد قلبِ اهلِ ذوقِ حضور

سخن تمام شد و نوبتِ دعا آمد
جهان به دعوتِ اقبال او بود مامور

مدام باد به ذاتِ تو فیض یاب جهان
چنان که خلق ازان نوروزان تجلّی طور

---

۱ – پ : کسی.
۲ – ه : ندارد.
۳ – هر دو نسخه : کذا.

قصیده درمنقبتِ امام چهارم سیّدالساجدین امام زین العابدینؑ

کشاد موجِ هوا نقشِ نو بهار از سنگ | چنان که تیشهٔ فرهاد شکلِ یار از سنگ
لطافتی است نصیبِ جهان که باده گسار | شود چو تشنهٔ می بشکند خمار از سنگ
نه نرگس است که در کوهسار می بینم | بود به راهِ تو و چشم انتظار از سنگ
[220 b] کنون طبیعت تریاک قوتِ قلب است | دمیده دُرجِ گهر جایِ کوکنار ازسنگ
نتیجه صنعتِ آذر دهد بهارِ خلیل | به رنگ و بویِ گل آید برون شرار از سنگ
به جرمِ کوهِ صفایِ حلب حواله فتاد | چومی زشیشه ببین عکسِ آبشار از سنگ
ز گرمیِ دلِ بلبل فسردگی بیند | گلی ترا شد اگر دستِ روزگار ازسنگ
تأمّلِ نظرش لوحِ چوبِ گل خواند | به هر کجا که بود بود تخته مزار ازسنگ
جماد را به نبات است لافِ هم نسبی | دمد زفیضِ هوا آتشِ چنار از سنگ
بود در آینه عکسی زخال وروی بتان | ببین به غورِ نظر حسنِ لاله زارازسنگ
زچشم هایِ بتان دیر نرگستان است | که فیض نامیه آمد به رویِ کارازسنگ
جوابِ جمره به کهسار دادنالهٔ کبک | گلِ ترا نه دهد رگ به سارتارازسنگ
تجلّی ای (۱) که نصیبِ کلیم شد از طور | زجوشِ گل بودامسال آشکارازسنگ
به بیستون گل نو دمیده می ماند | نداشت صورتِ شیرین مگرعذاراز سنگ
شگوفه جوش زد از طرفِ کوه یا فرهاد | دگر زشیر روان کرد جویبار از سنگ
به مغزِ کوه طراوت زفضل ارزانی است | جهد به جایِ شرر دانه هایِ ناراز سنگ
به جایِ شیشه ز فیضِ تصرّفِ اردی | کشید دانهٔ انگور می گسار از سنگ
به شیشه کی رسد از برگِ گل زدن ضرری | نماند خاطرِ مینا به زیرِ بار از سنگ
شجر چو(۲) صنعتِ حکاک بر کشد زحجر | خدا نکرده دراو نیست برگ و بارازسنگ
بهار بوقلمون ساخت سنگِ سودا را | که رنگ هاست عیان همچو پشتِ مارازسنگ
عجب مدار که از رنگ باریِ موسم | عیان چو پنجهٔ مرجان شود نگاراز سنگ

---

۱ – ه :ندارد.
۲ – پ : چه.

[221 a]نسیمِ لطفِ امامِ زمان مگر بوزید — که کرد گل به جهان این قدر بهار از سنگ
جنابِ قبلهٔ دین زینِ عابدین و عباد — که بر کشد ز سرِ مُشرکان دمار از سنگ
به نیزهٔ شهِ باذوالفقار آن که به رزم — زبیم تیغش برخاست زینهار از سنگ
اگر به همرهیِ کوه بحر را خواند — رود چو چشمهٔ سیماب اختیار از سنگ
نرفت از (۱) تنِ عینک برون خدنگِ نگاه — به سرعتی که کند تیرِ او گزار از سنگ
درآبِ خویش نگین همچو آسیا گردد — که بُرد صیتِ گران باری ات و قار از سنگ
زغیر قدرِ ترا تیره دل نداند باز — ندارد آینه فرقی به زنگ بار از سنگ
به دهر هر که زغیرِ تو نصرتی خواهد — برای خویش تراشد چو گبر یار از سنگ
جفا کشی است ترا ارث از آن که سنگ دلی — شکست جدِّ ترا دُرِّ شاه وار از سنگ
حدیثِ حلمِ تو تمکینِ هجر آموزد — نفاذِ امرِ تو بیرون برد وقار از سنگ
به جرمِ لاف زنی مهر را به پیشِ رخت — کنند داغ به سانِ گناهگار از سنگ
به روزِ فاقه، زسنگی که بر شکم بندی — دری به جز تو نیارد کشید بارا ز سنگ
بگفت (۲) دامنِ عالم زبس گهر افشاند — روان زآب گهر گشت چشمه سار از سنگ
رو د به یُمنِ هواداریِ تو زنگ از دل — به سرعتی که هوا می برد غبار از سنگ
زصیقلِ تو صفا نیست شرطِ استعداد — رسد به آینهٔ حسن افتخار از سنگ
[221 b]توان به پیشِ تو مانندِ کوه بستِ کمر — کجا ست چشم که گیرند اعتبار از سنگ
قساوت از دلِ عالم برون برد لطفت — بسانِ نقره چه دور ار کشند تارا ز سنگ
بنایِ جور به عالم مخالفِ تو نهاد — به جُز شکست نمانده است یادگار ازسنگ
زدست تیشهٔ جودت امان نمی یابد — به گردِ خویش کشد گرچه کان حصاراز سنگ
دماغِ خلق معطر زبویِ خلقِ توشد — شود بخور اگر سر کشد بخار از سنگ
مدیح خوانِ بهارِ عطایِ تو گردد — اگر به فرض ترا شد کسی هزار از سنگ
به یمنِ عهدِ تو یاد آیدم زگل بازی — به هم کنند گر اطفال کار زار از سنگ
زرویِ خاک چو خاتم به دستِ مرداری — زآهن است اگر اسپ و ارسوار از سنگ
شهابه مدحِ تو [redacted] قصیده انشا کرد — اگرچه بود زمین هم چو کوهسار از سنگ

کجا ست اخطل و سحبان و اصمعی و جریر — که همچو من گهری آرد آب دار از سنگ
به یمنِ تست که از حلقهٔ گهر خوشتر — به گوشِ شاهدِ معنی است گوشوار از سنگ
زفهمِ اهلِ زمان قدرِ شعرِ من دور است — کسی گهر نشناسد درین دیار از سنگ
کنون تمام سخن بر دعا کند [redacted] — که طبعِ نازکش آید به زیرِ بار از سنگ
همیشه تا که بود پرزسنگ دامنِ کوه — همیشه تا که دمد سبزه و چنار از سنگ
دمدز سنگِ درِ دوستانِ تو گلِ عیش — بهارِ خون سرِ اعدایِ نا بکار از سنگ

قصیده در منقبتِ امامِ خامس حضرت امام محمد باقرؑ

ای کویِ تو کعبهٔ مطالب — وی بابِ تو قبلهٔ مآرب
پیشِ تو زصدقِ دعویِ غیر — در نور بود چو صبح کاذب
[222 a] تا رایتِ فتح تست مرفوع — مکسور بود سرِ نواصب
تو جانی و خلق جسمِ مظلم — تو نوری و خلق طینِ لاذب
هرگز به (۱) خیالِ من نیاید — در وصفِ تو معنیِ مناسب
جز این که مقدس است ذاتت — ازجنسِ نقایص و معایب
تو باقرِ علمِ منْ لّدنی — یک ذره نگردد ازتو غایب
یعنی که ضمیرِ انورت را — لوحِ محفوظ هست نایب
غیر از تو محمدِ دویم کیست — ای چشم و (۲) چراغِ آلِ غالب
مستمسکِ عروهٔ تو گشتن — این است خلاصهٔ مذاهب
از جامِ محبتِ تو مستی — مختارِ من است از مشارب
زهدی که کند مخالفِ تو — باشد چو ریاضتِ رواهب
تو قبلهٔ دهر، از تو رخ تافت — رویش ندهند هیچ جانب
ای حبِ تو ام ملازمِ جان — وی ذکرِ ترا دلم مواظب
مرجومِ حسامِ تست منکر — چون شیطان از شهابِ ثاقب
در معرکه گر کنی عَلَم تیغ — هارب گردد زبیم حارب
شد دوشِ رسول مرکبِ تو — جدِّ تو که بود نعمِ راکب +

۱– پ :ندارد.
۲– پ : ندارد.

بیت : نعم الراکب

جدِّ پدرِ تو مصطفیٰ را — فرزند و برادر و مصاحب
کی غیر شود به تو برابر — فرقی بود از خرو نجایب
گر عُجب کند غراب باباز — باشد ز عجایب و غرایب
[222 b] اشجار اگر شوند اقلام — ور بحر مداد و وهم کاتب
وصفِ تو چسان رقم نماید — محصور نباشدت مناقب
گر عمرِ ابد شود نصیبش — اوصافِ تو نشمرد محاسب
ای نایبِ مصطفیٰ نجویم — از غیر پناه در مصایب
در ششدرِ حادثات بندم — چون مزد به شومیِ ملاعب
ای شافعِ مجرمان زعصیان — صد بار شدم تیب و تایب
لیکن حرص است طالبِ بحرم — لیکن نفس و هواست غالب
تا صید مگس نمایم از من — می روید دام چون عناکب
در دنیا کسبِ جاه و حشمت — می دانم احسنِ مکاسب
از مال به رتبه ای رسیدن — می فهمم او فقِ مراتب
زورم به دل است و کذب برلب — هستم سر کردهٔ اکاذب
ازغایتِ شغلِ صورت آمد — طبعم زحقیقت از اجانب
چون سنگ که می رباید آهن — جانم پیِ محنت است جاذب
گر لطفِ تو دستِ من نگیرد — کی وا رهم از چنین مصایب
از تست دو مدعا دلم را — بشنوای دافعِ نوایب
اوّل ز دیون فراغتم ده — و آن گه سویِ دین نمای راغب
ای مظهرِ علمِ غیب، دانی — کاین حُبِ تو نیست ازمکاسب
[223 a] باشد زمواهب و عطایا — این نعمتم از جناب واهب
ختمِ کارم به حُبِ تو باد — این باشد عمدهٔ مطالب
منّت به دعا کنون گرایم — کو خامه و عهدهٔ مناقب
هر کس که موالی است، منصور — وان کس که مخالف است، خائب

۱– پ : دانم.
۲– پ : دیوان.

قصیده معمابه اسم ومدحِ امامِ ششم امامِ ناطق امام جعفرصادقؑ

آن رباعی چیست کزروی جملِ برنکته دان — از دو جزوِآخرش لفظِ کریمی شد عیان
دوثلاثی، دوثنایی دان حروفش درحساب — آخرش انجامِ کار واولش آغاز جان
اولش را گوی مشک است و چوگان ز آبنوس — آخرِ او را سیه تاب است خنجر برمیان
افسرِ جم اولش دان،ثانیش عنوانِ علم — ثالثش تاجِ فریدون، رابعش رویِ روان
گر هدایت راکُنی ضم بانهایت جرشود — نیمه اش ز آخر شمر تا کس بنماید ازان
می شود از بیناتِ اولش دریا پدید — در گهر از درج کم گردد نمی ماند نهان
بیناتِ ثانیِ او شکل (۱) تن پیدا کند — ثالثش از بینات آمد سراسر جانِ جان
متحد ثالث به رابع شد زروی بینات — یازده پیدا شود یا بند گر باهم قران
از قمر گر چشم پوشی، ثانی او شمع گیر — شکلِ نم از اولش بی آب می بیند جهان
هست اوخودجوی لیکن چشمهٔ دیگردراو — زدبه وی منسوب یعنی بهرزرخود مستِ کان
[223 b] اولِ حرفش مثمن گردد از اسقاطِ صفر — کوه گردد ثانیش گرنقطه افزایی برآن
طرفه ظرف است این که ازوی شهد گر ریزدبرون — در نظر ها جامِ خالی می دهد از جم نشان
جعدِ بی پایانِ او بخشد فرح بی ا نتها — چشمِ او از مردمک مرغی است رنگین داستان
اوّلِ او رابه دامن نیست غیر از یک گهر (۲) — ثانیش هم زر بود، هم مهر، هم جویِ روان
از میانِ عفوباید جُست جُزوِ ثالثش — رابعِ او غایتِ قهر است بهرِ دشمنان
گر ترا چشمی بود از جفر یابی نامِ او — گرشوی پیدا زصدرش ازنجوم آید(۳) عیان
گر کنی پوشیده از جوهر دوخطِ مستقیم — ز آخرش هم حرف گوید هم ز آغازش بیان
هم عرض را جو هر از دامن بریزد چشم پوش — تا دو جزوِ مفترق ازوی ببینی ناگهان
صاف گویم هست آن نامِ شهِ عالی جناب — سرورِ دین،جعفرِ صادق، امامِ انس و جان
قرة العینِ پیمبر، بضعة القلبِ بتول * — هم چو آبا ذاتِ او مقصودِ امرِ کن فکان
پایهٔ اول نسازد طی زقصرِ رتبه اش — وهم را گر فی المثل از عرش باشد نرد بان
شامِ ادبار است هم زادِ روانِ حاسدش — صبحِ اقبال است با نورِ ضمیرش توأمان

---

۱ – ه :+ او.
۲ – اوّل او را نیست به دامن غیر از گهر
۳ – ه :ندارد.

اشاره به حدیث: فاطمة بضعة القلب

بی تکلف هر که خود را بشمرد پیشش امام | چون امامِ سبحه اش از نار باشد برمیان
ذاتِ اوهم کشتیِ نوح است وهم (۱) حبل المتین | گم رهی کزوی تخلف جست کی یابد امان
رویِ خود را صرف از نحو نواصب می کند | در دبستانِ ولایش هر که گردد صرف خوان
تیغِ قهرش تیز تر گردد ز اِنکارِ عدو | سخت جانی هایِ اعدایش بود سنگِ فسان
شمه ای از بادِ لطفش گروزد سوی جحیم | نیلوفر گردد دخان و شعله گردد گلستان
خطبۀ مدحش اگر خوانند در بزمش، سزد | مُهرِ خاموشی سلیمان را چو خاتم بر دهان
قالبِ معنی ندارد جان بغیر از صورتش | پیکرِ خالی زجان (۲)، کن فرض بی ذاتش جهان
طبعِ صرصر گونۀ اوراق را زردی دهد | تا به عهدش با ر آرد خنده هم چون زعفران
نور جوشد از سوادِ نامه ها چون مردمک | گریه محشر عاصیان را لطفِ او گردد ضمان
[224 a] پنجۀ شهباز گردد شانه زلفِ شامه را | بالِ شاهین را کبوتر کرده صرفِ آشیان
فی المثل گردشمنِ جاهش گریزد سویِ چرخ | دار باشد کهکشان و منطقه دان ریسمان
ازنقایص ذاتِ او دوراست، چون ذاتش زریب | اجهادش از خطا پاک است و قولش از گمان
کی روا باشد نمازش، قبله را کج کرده است | باوجودش هر که رو آرد به بهمان و فلان
سویِ هندوستان زسمتِ کعبه رو آورده است | هر سیه بختی که تا بد رویِ خود زان آستان
در خطابش مطلعی از خامۀ من می چکد | آن که نالِ کلک از فیضش نماید تارِ جان

مطلعِ ثانی

ای درت را با بلندی ربطِ اوج و آسمان | با ضمیرت فیض هم چون صبحِ صادق توامان
باوجودت هر که از روشن دلی لافی زند | چون چراغِ روز از حسرت بسوز درایگان
گر هما در مقتلِ اعدایِ جاهت بگذرد | کبک سان آتش خورد ناکام جای استخوان
کوه راحکمِ تو گر خواند به سویِ خویشتن | پیشتر از رجعتِ آواز می گردد رمان
هر کجا حرفی زنند از غنچۀ پیکانِ تو | همچوبلبل نغمۀ رنگین کشد زاغِ گمان
مردمک از دیدۀ عنقا بدوز د ناوکت | کارها دارد نشان انداختن بربی نشان
پیچ و تابِ جوهرِ تیغِ تو موجِ آبِ خضر | چون دمِ عیسیٰ است قاطع حجی بر گمرهان
حبذا گل گون فکرت کام تو گر سرعتش | هم چومفلوجی بود محرومِ جنبیدن زبان

۱ – پ :ندارد.
۲ – ه : کان.

گـر مصور صورتِ آن برق بی انشا کند — در خیـالِ تـازیـانـه دردل آرد نـاگهـان
آن چنان (١) ازصفحهٔ صورت به سرعت برجهد — کـز سـرِ دنیـاومـافیهـا ضـمیرِ عـارفان
[224 b] داورِ امکـانِ مـدحت نیست کلکِ فکر را — بعـد ازین از مـدعایی می کشم برلب فغان
ای ملاذِ هر دوعالم، از تومی خواهم دوچیز — حـاجتم راکُن روا ای ملـجأ کون و مکان
بـنده را تـازنـدگی محتاجِ این دونـان مکن — تـاکجـا خوردن سنـانِ طعن از بهرِ دو نان
وقـتِ مـردن حـبِّ اهلِ بیت بـاشد دردلم — نامِ شـان جاری بود بعد ازشهادت برزبان
دل گواهی داد کاین مطلب قرین شد باحصول — بـردعاییـه کـنون ختم است این رنگین بیان
خـاک تـا ازآسمـان دور است و انجم از زمین — تـابود پست و بـلندی در زمین و آسمـان
چشـمِ حـاسـد دور بـاد از درگـهِ اقبالِ تـو — دوستـانـت رامـبـادا قـرب بـا بـد ملّتان

قصیده در منقبتِ امامِ هفتم حضرت امام موسیٰ کاظمؑ

زکلکِ موجِ هوا ریخت رنگ در صحرا — زمین (٢) صـفـحـهٔ کـارِ فرنگ در صحرا
فـقـط نـه فیضِ هوا کرد شاخ ابنوسه — بـه گل غـلـط شـده داغِ پـلنگ در صحرا
ز فیـضِ مـقـدمِ بـادِ بهـار هیـچ دلـی — بـه غیرِ غـنـچـه نـدیـدیم تنگ در صحرا
طلسمِ لالـه ستان کارِدستِ صنعتِ کیست — کـه جابـه جاست بدخشان وزنگ درصحرا
به غایتی است به هرگوشه چیده بزمِ نشاط — کـه حدِّ جـاده بود تـارِ چنگ در صحـرا
قیـامـت اسـت کـه دردورِ جام لالـه کُـنی — بـه شغل بـاده پرستی درنگ درصحـرا
امـام مـوسـی کـاظـم، کلیمِ طورِ کـمـال — کـه نخلِ امن از ویـافت رنگ درصحرا
زعدلِ اوست کـه پهلویِ خویشتن ساید — بـه شیرِ پـنـجـه زن آهویِ لنگ در صحرا
حـمـایتـش چـو شـود دست گیرِ مظلومان — کـلـه زبـاز ربـایـد کـلـنگ در صـحـرا
[225 a] زهیبتـش کـه جهـان را زفتنـه ایمن کـرد — بـه شیـر مـار شـود پـالهنگ در صـحـرا
زبیـمِ مـعـدلـتِ او قـرار مـی گیـرد — پـلـنگ در تکِ دریـا، نهنگ در صحـرا
ببین بـه معدلتِ او که برد روبه به (٣)دست — زشیـرِ شـرزه رویـنـه چـنگ در صـحـرا

---

١ – ه : – ن.
٢ – پ: + است.
٣ – ه : ندارد.

نـظـــر بـــه قـوتِ آن شـاهِ نـاتـوان پـرورِ
به گـرگ میـش کـنـد سازجنگ درصحرا

زلـطفِ اوسـت کــه در مغزِ آهـوانِ ختن
بــخـور آمــده دودِ تـفـنـگ در صــحــرا

اگـر زگـلشـنِ خـلقـش وزد نسیم بـه دشت
چـکـد زلالِ بـقـا از شـرنگ در صـحـرا

مگـر ز خـاکِ درش داشـت رویِ لیلی آب
که قیس کردچنین ترکِ (١) ننگ درصحرا

جهـان خـرابـه و ذاتِ امـام آئینـه است
کـه می کـنـد زصفـافرق زنگ درصحرا

هـلال وار پـی نـقـشِ سم روان گـردد
چوهی زنـدشـهِ من بـر کُرنگ در صحرا

چنـان شـود دمِ رجعت دچـارِسایهٔ خویش
کـه آهـوان بهـم آرنـد جنگ در صـحـرا

بـه رقـص آیـد آهـو زشـوق چـون بُـتِ چین
گـراز کـمـانِ تـو خیـزد تـرنگ در صحرا

به شیرِ مست زندچنگ گرسگِ سگِ تو
پـرد ز کـلـه اش از بیم بنگ در صـحـرا

کـنـد زعدلِ تـو چـوگـان و گو دُم و سرِ شیر
غـزالِ چین چو بُتِ شوخ و شنگ درصحرا

کـنـون کـه وقـتِ دعـاییـه کرده است استاد
بـه رویِ صـفـحـه قـلـم هم چولنگ درصحرا

دلِ عـدوسیـه و سـرخ بـاد رویِ محـب
همیشـه لالـه دمـد تـا دورنگ در صحرا

قصیده درمنقبتِ امام ضامنِ ثامن امام علی موسیٰ رضا ؑ

کــامـم نـداد این قـدر از روزگــار دسـت
تــا آورم بـــه پیچ و خمِ زلفِ یـاردسـت

اکنون شـده است دسـت وگریبان به جیبِ من
از بـــس زدم بـــه دامنِ او بـار بـار دسـت

[225 b] مـردود زلفِ او شـد و محـرومِ دامنـش
ازدسـت رفـت کـارِ من وهم زکـار دسـت

از بــس هـوا یِ دامنِ او بـرده ام بـه خـاک
شـکـلِ چـنـار دسـت مـرا از مـزار دسـت

درگـلشـنِ جهـان بـود آسـودگـی زیـاس
گـر تـرکِ گـل کـنـد نبرد رنـج خـاردسـت

انـدازِ جـرأتـم طـلـبِ بـوسـه می کـنـد
زان رونهـد بـه رویِ خودآن گـل عذار دسـت

تـارفته است (٢) پـنـجـهٔ شـمشاد هر طرف
بـر سـر زنـد هـنـوز ز هجرت بهـار دسـت

دسـتِ هـو س بـه دامـن وزلـفـت اگـر زنـم
نـبـود عـجـب اگـر شـودم تـار مـار دسـت

---

١ – پ: ندارد.

٢ – ھ: ندارد.

پروردهٔ کنارِ تب است استخوانِ من　　نادان نهد به نبضِ منِ بی قرار دست

دستم به دستِ کاتبِ تقدیرخامه است　　نی دستگاه دارد ونی اختیار دست

دی بود بالشم زگل ویار در بغل　　امشب به سنگ سر نهم ودر کنار دست

آسان به زیرِ تیغِ تو امسال سر نهم　　برداشتم زجانِ خودای شوخ پار دست

در زندگی زوصلِ توام دور بعد مرگ　　شاید به دامنِ تورساند بهار دست

از جرمِ جرأت است که دستش زکاررفت　　هر کس که زد ترابه کمربهله (۱) وار دست

ساقی پیاله از کفِ خود بر لبم بنه　　اکنون که لرزدم زوفورِ خمار دست

گرمَی نمی دهی به من، از دستِ جورِ تو　　سازم بلند بردرِ آن شهر یار دست

سلطانِ دین ابوالحسن،آن دست گیرِ خلق　　ازعدل برده زین فلکِ فتنه باردست

ذاتش به دهر عروهٔ وثقایِ دین بود　　خوش آن که زد به دامنِ اواستواردست

[226 a] بالایِ دستِ او نبود غیر دستِ حق　　دارد ازان زبیعتِ او افتخار دست

تادستگیرِ او مددِ ابنِ موسی است　　موسی چو آفتاب کند آشکار دست

دارد رضا کمالِ رضا در جنابِ او　　داده است بردو کونش ازان کردگاردست

گیرد زبیمِ چرخ زمین رابه هردودست　　زورش زند شودرکمرِ کو سهار دست

می تافت هیبتِ رضوی از جبینِ او　　می زد دمی که جدِّ تو بر ذوالفقار دست

دستِ تو دستِ لطفِ حق آمد به گاهِ خود　　آرند خلق پیش تواز هر کنار دست

شیرانِ بیشه کشتهٔ حسرت شوند اگر　　رنگین کند سگِ تو به خونِ شکار دست

صدق اللسان، طهارتِ ذاتی وعلم وخو　　داده است ازازل به تو این هر چهار دست

احصایِ نعمتِ تو نباشد مجالِ من　　کی داده با انامِلِ کس این شمار دست

خورشید بر موالیِ تو زر کند نثار　　بهرام بر عدویِ تو آهخته کار دست

تاشد دلِ تو سایلِ اسرار ازخدا　　جودِ ازل کشاد زبهرِ نثار دست

دریایِ تو نبوت وابرت والایت است　　آسان ندادچون تو دُرِ شاهواردست

یک دستِ توبس است پیِ حلِ مشکلات　　تاکی بریم دست به پیش هزاردست

هرجاکه دستِ تیغ زن تو شود (۲) بلند　　گردون برآورد زهی زینهار دست

باشد رهینِ مطلعِ ثانی خیالِ من　　دیگر زنم به خامهٔ معنی نگاردست

---

۱ – ه: ندارد.
۲ – پ: شده.

مطلعِ ثانی

یا رب همیشه بر تنِ او باد بار دست ... نگرفته هر که پیش شما بنده وار دست
حفظِ تو هر کجا که شود یارِ عاصیان ... از بهرِ شیشه سنگ نماید حصارِ دست
[226 b] پایِ تجملِ تو ببوسد شکوهِ چرخ ... حلمِ ترا دهد پی بیعت وقار دست
دارد گدا ز فیضِ عطایِ سحابِ تو ... هم چون صدف پر از گهرِ آب دار دست
افتم هزار بار زپا هم چو خاکِ راه ... تا گیردم عطایِ تو ای شهسوار دست
جزُ این چمن کسی که بجوید گلِ مراد ... بی جا چو ابلهان زده در خارزار دست
شاها منم گدایِ جنابِ تو زین سبب ... بردم به پیشِ مردمِ دنیا زعار دست
مپسندتا گدایِ (۱) تو بینند به دستِ کس ... ای سایهٔ خدا ز سرم برمدار دست
هر مطلبی که هست برآور مرا ز لطف ... در دامنت زدم منِ امیدوار دست
دارم، مگر تو دستِ عنایت بر آوری ... خالی زنقدِ کامِ منِ خاکسار دست
منّت اجابت آمده مشتاقِ دعوتت ... بهرِ دعایِ خسروِ عالم برآر دست
تا دستِ ماه سیم فشاند به هر زمین ... تا هست بهرِ مهرِ فلک رعشه دار دست
در دامنِ موالیِ تو بادا نقدِ کام ... هرگز به خارجی ندهد اقتدار دست

قصیده در منقبتِ امام ثامن ضامنؑ

به ششدرِ هوس و چار سویِ رسوایی ... چو من نباخت کسی نقدِ دین و دانایی
چنان فتاده ام از راه و رسمِ تقویٰ دور ... که زاهدان ز گنه، مومنان ز ترسایی
زهر چه هست بتر در جهان، ازان بترم ... هزار بار به از من سگِ کلیسایی
مجو ز نفسِ فرومایه ام نکو کاری ... که هیچ گاه نیاید ز دیو زیبایی
خیالِ باطل و کار تبه زمن چه عجب ... مرا سر و دلِ شوریده است[و] سودایی
زنفسِ شوم چه زاید به غیرِ خود بینی ... زدستِ قحبه چه آید به جُز خود آرایی
[227 a] به رغم خضر پی غول می زنم قلمی ... فغان زگمرهی و کج روی و خود رایی
زجیفه روزیِ خود چون کلاغ می طلبم ... چو طوطیان نبود قسمتم شکر خایی

۱- پ: + جناب.
۲- پ: گامی.

طبیعتی است مرا روشن و دقیقه شناس | ولی شده همه صرفِ امورِ دنیایی
نمی فتد نظرم جُز به طعمهٔ مردار | چو کرگس است مرا گرچه تیز بینایی
علو (۱) همت ونفسِ دنی چه امکان است | زیرِ پشه که دیده است فرِّ عنقایی
زگرگِ نفسِ شبانی چسان طمع دارم | که کار شحنه نیاید زدزدِ یغمایی
چسان روم شبِ تاریک این رهِ باریک | که گشت بادِ هوسها چراغ دانایی
نه توشه ای، نه رفیقی، نه قوتِ پایی | دریغ واپسی و آه ناتو انایی
به غیرِ شاهِ خراسان که دستِ من گیرد | درین غریبی و واماندگی وتنهایی
امامِ خلق علی ابن موسی آن که کند | به نورِ مهر رخش آفتاب حربایی
به جامعیتِ ذاتِ محمدی است گواه | جمالِ یوسفی اش باکمالِ موسایی
زغیب سوی خطاب آمدم که جراتِ شوق | دهد مرا به حضورِ تواذنِ گویایی

مطلعِ ثانی

زهی کمالِ توحق را (۲) دلیلِ یکتایی | خدا درآینه ات (۳) خویش راتماشایی
چه گویمت که سزایِ جنابِ توباشد | برون زفهمی ودر وهمِ من نمی آیی
حضیضِ چرخ کجا اوجِ در گهِ تو کجا | ندیده است کسی از ثریٰ، ثریایی
[227 b] مخالفانِ ترا گردمِ الر بخش است | مسَلم است زدجّال هم مسیحایی
اگر کمالِ عدویِ تو اعتقاد کنیم | زدیو نیز قبول است لافِ رعنایی
کشیده اند به وحدت مخالفانِ تو خط | عیان شداین سخن از صورتِ چلیپایی
علوحلاوتِ حبِّ تراچه می داند | که شهد تلخ بود دردهانِ صفرایی
حریم پاکِ تو وحدت سرا بود که دراو | به خود پرست نباشد مجالِ گنجایی
نخست شرطِ تبر بود زهستیِ خویش | به خاندانِ تو هر کس که شد تولایی
مقیمِ در گهت از ذرّه ذرّه می شنود | ترانهٔ اَنَا لَفظٌ وَاَنتَ معنایی
به عارفی که به دربانیِ تو معروف است | که هست ننگ گدایت شکوهِ دارایی

---

۱ – پ: علوت.
۲ – پ: ندارد.
۳ – ه: است.

زنورِ ناصیه اش چشمِ مهر خیره شود — به درگهِ تو کند هر که جبهه فرسایی

امم نواز اماما، فلک جناب شها — غلامیِ توبه از خواجگی و مولایی

گره ز کارِ دلم هیچ ناخنی نگشود — به یک اشارهٔ ابرو مگر تو بگشایی

به جزُ درِ تو پناهی دگر نمی بینم — که سنگِ حادثه بارد ز چرخِ مینایی

به درگهِ تو غریبانه زار می نالم — که تا غریبی من بینی و ببخشایی

کریمی وره و رسمِ کرم نکودانی — به درگهِ تو چه حاجت شدن تقاضایی

بر آستانِ توام اصلِ مدعا این است — که از دلم اثرِ لهو محو فرمایی

چو یوسفم بود آلودگی زدامن دور — اگر به من زنِ دنیا کند زلیخایی

برون زعهدهٔ مدحِ تو خامهٔ [redacted] — نیامد وبه دعا کرد نغمه پیرایی

همیشه تا که نیاید جوانی از پیران — زبختِ دشمنِ تو دورباد برنایی

قصیده درمنقبتِ امام ثامن ضامنؑ

[228 a] چشم پوشیده زخود بردرِ جانان رفتم — من چه آسان به حرم زین رهِ پنهان رفتم

آستانِ توبه جز دیده ودل راه نداشت — تا حرم ازرهِ این بحر و بیابان رفتم

باز کردم گره از کار دل وچون شبنم — تابه سر منزل خورشید درخشان رفتم

گر علم جایِ خوشی نیست چراسبحه صِفت — تنگ دل آمدم وبالبِ خندان رفتم

دست از دامن من حادثه را (۱) کوتاه است — بس که صد مرحله دور از حدِ امکان رفتم

روشِ اهلِ فنا نیست قدم فرسایی — پابه دامن زمیان سر به گریبان رفتم

کی حریفانِ گران جان به غبارم برسند — که به دوش رمِ نخچیر زمیدان رفتم

من چه گل از چمنِ دهر به دامان کردم — آمدم غنچه صفت جمع وپریشان رفتم

قدمم آبله سان بودزچشم وبه (۲)رهت — یک بیابان همه بر خارِ مغیلان رفتم

بود بر لوحِ دلم صورتِ لیلی نسیان — منِ مجنون چوبه طفلی به دبستان رفتم

یوسفِ عهدِ خودم ورستم دشمن ودوست — گاه در قعرچه و گاه به زندان رفتم

---

۱ – ه: + را.
۲ – ه: ندارد.

کی زیادِ پدرِ دهر رود هم چومنی   فرض کردم که ازین منزلِ ویران رفتم
به چه حیلت بروم از دلِ یعقوب برون   اگر از بازیِ الماس فروشان رفتم
به نمی باز لبِ زخمِ دلم محتاج است   العطش زن برِ الماس فروشان رفتم
اشکِ شوقم زمژه روبه گریبان کردم   چاکِ رسوایی ام از جیب به دامان رفتم
منم آن شعلهٔ رنگین که پیِ عرضِ بهار   باز بااوپی جولان به نیستان رفتم
منم آن خاکِ جگر تشنه که از فرطِ تپش   سیراز چشمه نگشتم، برِ طوفان رفتم
منم آن زخم که دردل هوس لذتِ درد   شکوهٔ مشک به لبِ پیش نمک دان رفتم
منم آن شیشه که ازذوقِ شکستن صدبار   بهرِ حاجت طلبی بردرِ سندان رفتم
منم آن صید که از لذتِ قربان گشتن   پای کوبان به (۱) سرِ خنجرِ بران رفتم
منم آن آینهٔ صافیِ خلوت گهِ حسن   که رخ آراسته در مجلسِ کوران رفتم
منم آن پنبه که خود را زده در روغن ونفت   به هواداری صداخگرِ سوزان رفتم
من نرفتم به امیدِ گزکی دربزمش   در جگر از پیِ افشردنِ دندان رفتم
منم آن ساده که از عقل حقیقت طلبم   شمع در کف به سراغ مهِ تابان رفتم
قطرهٔ خونم و پروردهٔ آغوشِ دلم   اشکِ حسرت شدم ازدیدهٔ گریان رفتم
باتو شرمندهٔ یک صحبت گرمی نشدم   چون شرربس که ازین عرصه شتابان رفتم
جُز(۲) به دامانِ قیامت ننشینم جایی   گردم وغارتِ آن شوخیِ جولان رفتم
رویِ صحرا همه چون کاغذِ مسطر زده است   بس که در وادیِ شوقِ توبه مژگان رفتم
چون شبِ عیش دلم فکرِ سبک سیری داشت   روزِ محشر شدم و (۳) زود به پایان رفتم
زهرِ امید به کارم چه قدر شیرین بود   که چنین بی خبراز شکرِ حرمان رفتم
کفن و خلعتِ مردان همه دردستِ من است   تیغ سان گرچه به هر معرکه عریان رفتم
بی خبراز گهرم بوده ای، ای سفله فلک   صعب دردستِ تو افتادم وآسان رفتم
بوده ام نقدِ گران مایه، ندانم به چه رو   زود ترا زکفِ این مشتِ لئیمان رفتم
معنی و لفظ به هم ناز فروش است که من   جانبِ مدحِ تو گفتار پریشان رفتم
[229 a] حضرتِ ضامنِ ثامن علی ابن موسی   که به خاکِ درش ازاشک گل افشان رفتم

۱- پ: ندارد.
۲- ه: ندارد.
۳- ه: ندارد.

مسکنم هند ندانی که مقیمِ طوسم   کز ره دل به درِ شاهِ خراسان رفتم
بود این فیض ولایِ تو کزین جهل آباد   همه وجدان، همه ایمان، همه عرفان رفتم
شد زخاکِ درِ تو آب رخِ من افزون   گهر آسابه سر از شوقِ تو غلطان رفتم
[229 b] منم آن مور که از یمن هواداری تو   ازپی عرضِ تجمّل به سلیمان رفتم
تیره سنگی به سرِ راهِ مذلّت بودم   از فروغِ کرمت لعل بدخشان رفتم
هستم آن خاکِ فرومایه که ازیک نظرت   تارک آرایِ مه وشعری وکیوان رفتم
بوده ام یک پرکاه و(۱) چو عصایِ موسٰی   ازعطایِ تو پیِ کشتنِ ثعبان رفتم
ژند وپاژندِ صنم خانهٔ صورت بودم   لطف کردی وهمه معنیِ قرآن رفتم
قدرِ من بر حسبِ تربیتت افزون شد   نُه فلک آن طرف ازگنبدِ گردان رفتم
ذرهٔ هیچم وبل کم ترازان لیک چوصبح   گلِ خورشید ز لطفت به گریبان رفتم
چند روزی زدرت رفتم واین گشت که من   رفتم وبردرِ هر سفله ثنا خوان رفتم
گرددردیدهٔ من تارِ نگه بسیاری   تا ز درگاهِ تو ای قبلهٔ ایمان رفتم
وای محرومیِ طالع که زکوتاهیِ عقل   بهرِ حنظل طلبی از شکرستان رفتم
نفسِ من چیره ودل خیره وخاطرتیره   زین سبب ازدرتوهم رهِ عصیان رفتم
آمدم باز به لب عذروسراز شرم نگون   چندروزی زدرت گر منِ نادان رفتم
لطف فرما که مبادا دمِ رفتن گویم   که ازین کعبه یِ امیدبه حرمان رفتم
[229 b] **منّت** از فیضِ درِ شاه گلستان شده ام   کی رضا بر گلی ازروضهٔ رضوان رفتم

قصیده درمنقبتِ امامِ نهم حضرتِ امام محمد تقیؑ

کردم روان(۲) چونالهٔ شب گیر برفلک   چشمِ ستاره شد هدفِ تیر بر فلک
تابی دماغی ام سرِ این دردِ سرنداشت   افتادکارِ خلق زتقدیر بر فلک
نبود زسعی زینتِ رتبت نصیبِ کس   نتوان رسید از پرِ تدبیر برفلک

---

۱ – پ : ندارد.
۲ – ه : + روان.

کارم خدا به گردشِ چشمی حواله کرد   جرمی عبث مبندو نه تقصیر بر فلک

هم طالعِ شراره نماید ستاره را   آهِ دلم ز گرمیِ تأثیر بر فلک

از بس که ریخت خونِ منِ بی گناه را   واجب قصاص آمد و تعزیر بر فلک

آرم براین سخن همه اهلِ زمین گواه   تهمت نه بسته ام منِ دل گیر برفلک

دادم کسی نداد همان به که دادخواه   آیم به پیشِ شاهِ جهان گیر برفلک

سلطانِ دین جواد تقی، آن که پنج وقت   خواند فرشته خطبهٔ آن میر بر فلک

از بس که صیتِ شرع شد از حکمِ اوبلند   از کف نهاد زهره مزامیر بر فلک

بهرِ بریدنِ رگِ گردن زدشمنش   جلادِ چرخ آخته شمشیر بر فلک

آفاق (۱) پر زدبدبهٔ صولتش بود   نبود عجب که گاو شود شیر بر فلک

تا لطفِ او برد تبِ محرق زآفتاب   مه را نمود قرصِ تباشیر بر فلک

از بختِ تیره کوکبِ اعدایِ او بود   بی نور هم چو خانهٔ زنجیر بر فلک

حیران حسنِ تاسعِ الثاعشر (۲) شدند   هربرج گشت صورتِ تصویر برفلک

کلکِ خیال ودستِ عطارد بهم گداخت   حرفی نشد ز مدحِ تو تحریربرفلک

راهِ کمالِ قدرِ تو ناکرده طی شده است   پیکِ خیالِ روحِ امین پیر بر فلک

[230 a] از بیمِ احتسابِ تو صهبایِ شعله گون   چون مه به جامِ مهر شودشیربرفلک

تا نیک فرقِ دشمن واحبابِ تو کنند   دار دنزولِ حادثه تأخیر بر فلک

جسمِ ترا ز جان نتوانندفرق کرد   دارند قد سیان همه تقریر بر فلک

بهرِ کسی که ریخت به عشقِ تواشکِ(۳) خون   از لعل قصر ها شده تعمیر بر فلک

هم چشمی ای به نعلِ سمندِ تو چشم داشت   زین جرم ماهِ نوشده تشهیر بر فلک

دارد مگر به شمسهٔ قصرِ تو نسبتی   خورشید یافت منصبِ توقیر بر فلک

منّت دعایِ شاهِ زمان کن که ازازل   ملکِ اجابتش شده تسخیر بر فلک

تا شاهد انِ دینِ محبِّ تو قد سیان   دارند بر عدویِ تو تکفیر بر فلک

یا رب همیشه هم چو دل و بختِ اهرمن   کوکب شود حسودِ ترا قیر بر فلک

---

۱ – ه: ندارد.
۲ – پ : عشریه.
۳ – پ : عشق .

قصیده در منقبتِ امامِ دهم حضرت امام علی نقیؑ

کافور بار کرده رسد کاروانِ برف | آمد ز آسمان به زمین ارمغانِ برف
هر سرو آب داده سنان است در چمن | یا آمده است لشکرِ وی بانشانِ برف
جُز نخلِ شعله برف گرفته است هر درخت | سبزانِ باغ را است به بر طیلسانِ برف
سر تا سر است لاله به کهسار و باغ و دشت | چون آشیانِ زاغ نهان درمیانِ برف
افسرده دل ز صورت و معنی است بر کنار | خالی زمغز و پوست بود استخوانِ برف
گویی که کانِ سیم زمین آشکار کرد | از فیض پاشیِ کفِ گوهر فشانِ برف
یک بیضۀ کلنگ نیاید از او به سنگ | خالی زمعدلت نبود حکمرانِ برف
[230 b] آیینۀ سکندری اش آبِ خضر بود | تحقیق کرده ایم ز تاریخ دانِ برف
در سنگ جایِ شیشه شنیدم زهر کسی | پنهان به شیشه سنگ بوددرجهانِ برف
از خاک تا(۱) به سطحِ هوا بسته است یخ | نتوان رسید بر فلک ازنردبانِ برف
مه از گلیمِ شب نکند دستِ خود برون | پیچیده کوهسار به خود پرنیانِ برف
افتاده است رعشه زسرما به دستِ مهر | یارب دگر که می گسلد پودوتانِ برف
گم گشته است یوسفِ خورشید از میان | باید نشان گرفت زبازارگانِ برف
حلقه به گوشِ بهمن و اسفند می کشید | در تیره ماه سخت تر آمد کمانِ برف
رستم اگر چه دست زدیوِ سفید برد | ترسم کمرز منطقه سازد میانِ برف
از زیرِ آب در وصفت جرمِ کوهسار | پیدا بود زجوهرِ الماس سانِ برف
من ناتوان و این فلکِ سفله سرد مهر | دارم کجا تحمّلِ بارِ گرانِ برف
آن به که روبه مهرِ جهانِ کرم کنم | از فتنه تا امان بودم درزمانِ برف
سرد و فسرده ازازل آمد عدویِ او | پیرازعدم رسید زبس چون جوانِ برف
قهرش گداخت ناصبیِ دل فسرده را | آتش به دهر برفکند دودمان برف
افسرده خاطراست و گران جان وبی مزه | باشد مگرعدویِ تو از خاندانِ برف
شاها زحفظِ تست که شمشیرِ آفتاب(۲) | عاجز شد از بریدنِ برگستوانِ برف

---

۱ – ه: ندارد.
۲ – ه: انتخاب.

گردیده است مزرعِ بدخواهِ دولتت | نیمی از آنِ آتش ونیمی از آنِ برف
[231 a] بر لوحِ نقره اش به زرِ شعله زد رقم | هر جا که داد لطفِ تو خطِ امانِ برف
خورشیدِ چرخ تربیتش چون گهر کند | گردد چو بر زمین کرمِ تو ضمانِ برف
نفروخت کس زدرگهِ غیرت چراغِ کام | آتش کسی طلب کند از آستانِ برف
گر دشمنت به کوهِ یخ آرد ز تو پناه | آبش برای او چکد از ناودانِ برف
ذکرِ مخالفِ تو به بزمِ فسردگان(۱) | هر کس زند به موسمِ دی آستانِ برف
در مدحِ دشمنانِ تو بیتی نگفته اند | آرد به دل بلی خنکی ها بیانِ برف
جُز مدحتِ تو هر چه بود گفتگوی سرد | کز سردیش خجل نبود خانمان برف
آن شاهِ خاوری که بود نسبتش به روم | چون هندوان زعدلِ توشدپاسبانِ برف
تا خوانِ نعمتِ تو در آفاق چیده اند | صد بار گشته آبِ هوس در دهانِ برف
هرجا عدالتِ تو بود پاسبانِ او | صد کوهِ آتشین نرساند زیانِ برف
از خرقِ عادتت به معاون بدل کنند | طرح حلی شده است زسیمِ روانِ برف
در عهدِ فیضِ تربیتت دستِ باغبان | از شاخِ شعله باز کند ضیمرانِ برف
گر شعله ای زنارِ عنایت شود بلند | گیرد پناه مهر تهِ سایبانِ برف
از دشمنِ فسرده گزر کرد ناوکت | برهیئتی که تیر گزشت از نشانِ برف
منّت کنون نوای دعا می توان کشید | تا کی به پیشِ مهرشدن نغمه خوانِ برف
با آب داده نیزه و با بیرقِ سفید | تا خیمه می زند به جهان کامران برف
خورشیدِ دولتِ تو به اوجِ بقا رسد | حاسد رود به سوی عدم هم عنانِ برف

قصیده درمنقبتِ امامِ یازدهم حضرت امام حسن عسکری درجوابِ جبلی

[231 b] زعدلِ خسروِ عالم، امامِ کعبهٔ ایمان | چراغ وموم ومینا و کتان گشتند دردوران
یکی هم صحبتِ صرصر،دوم هم سایهٔ آذر | سه دیگرهم دمِ سنگ وچهارم ماه را دامان
بنانِ اوست درمشکل،زبانِ اوست درمحفل | سنانِ اوست درجولان، سمندِ اوست درمیدان
یکی مفتاحِ هر کاری، دوم ابرِ گهرباری | سه دیگربرق رفتاری،چهارم را بسی عنوان

۱ – ه: + است.

به پایش روی بنهاده، برایش دستِ خود داده — زجودش خوار افتاده، زبیمش رفته از میدان
یکی تاجِ فریدونی ،دوم عقلِ فلاطونی — سه دیگر گنجِ قارونی، چهارم رستمِ دستان
مخمر(۱)اندر آن پیکر،میانِ عنصرش مضمر — زلوحِ جبهه اش پیدا، به صندوقِ دیش پنهان
یکی بی عیبی طینت،دوم از هرخطا عصمت — سه دیگر معنیِ عصمت، چهارم مخزنِ عرفان
کشاید حُبِ اوبرما، نماید مهرِ او پیدا — زدایدصیقلش ازدل،ربایدلطفِ اواز جان
یکی دروازهٔ جنت، دویم حسنِ رخِ رحمت — سه دیگر زنگِ گمراهی، چهارم ظلمتِ خزلان
بودبی ذکرِ تودنیا، بودبی حُبِ تو عقبیٰ — بودبی صورتت معنی، بودبی ذاتِ تو امکان
یکی چون پیکرِ بی دم، دوم چون چشمهٔ بی نم — سه دیگرجانِ بی قالب، چهارم قالبِ بی جان
بسوزدچون رخ افروزی، بریزدچون قدا فرازی — بکاهدچون کشی خنجربجبدچون کنی جولان
یکی شمعِ فلک موطن، دوم رعنا قدِگلشن — سه دیگرقوسِ زرین تن،چهارم خیمهٔ گردان
زمدحت نغمه پردازد، نگین(۲) پیشِ تواندازد — زلعلت شیوه آموزد زند از نطقِ تو دستان
یکی داوودِخوش الحان، دوم آن صاحبِ خاتم — سه دیگرعیسیِ مریم، چهارم موسی عمران
امام عسکری هستی ،زهر عیبی بری هستی — فروغِ مهتری هستی ،چراغِ مجمعِ ایقان
[232 a] یکی بر عسکرِ دین شه ، دوم نورِ دلِ آگه — سه دیگر دردو عالم مه، چهارم اخترِ تابان
نویسد مدحِ آبایت ، کشدخنجر براعدایت — زند سازِ تولایت ، برداز جان ترا فرمان
یکی آن منشیِ گردون ، دوم بهرامِ خنجرِ کش — سه دیگرزهرهٔ چنگی ،چهارم هندویِ کیوان
کشاید خلقت ازخارا، بیارد لطفت از بالا — برآرد بیمت ازصحرا،ربایدجودت ازعمان
یکی صددستهٔ ریحان، دوم ابرِ گهر افشان — سه دیگر شیرِ مردم کش،چهارم گوهرومرجان
چو[redacted] مدحت آغازد،نوایِ شعر پردازد — برآوا هرطرف تازند دست افشان وپاکوبان
یکی فردوسیِ طوسی، دویم خواجویِ کرمانی — سه دیگرخواجهٔ سلمان،چهارم جبلی شروان

---

۱ — ه: ندارد.

۲ — پ : ندارد.

قصیده درمنقبتِ امام دوازدهم حضرت امام محمدالمهدی القائم المنتظر

درجوابِ عبدالواسع جبلی

خدایگـانِ جهـان رابـه جـان بـرد فـرمـان | یـکـی سپهـرو دوم اختـرو سـوم دوران
بـود بـه ذاتِ خـداونـد لازم و مـلـزوم | یکـی عطا و دگـر همـت و سوم احسـان
زدستِ جـودش گـریـان وسینه ریش تراست | یـکـی سـحـاب ودوم معـدن وسـوم عمـان
طرف بـه صـرصـروخـورشیدومه زعدلِ وی اند | یـکـی شــرار و دوم شبنـم و سوم کتـان
بـه دسـتِ خـواجـهٔ دنیـا و دین کند بیعت | یـکـی کـمـال ودوم نکبت وسوم خـذلان
امـام مهـدیِ هـادی کـه زنـده گشت بـدو | یـکـی امـان و دوم امنت وسوم ایمـان
گـواهِ شـانِ وی آمـد بسـانِ آیـایـش | یـکـی حـدیـث ودوم سیـرت وسوم قـرآن
خـدا ز روزِ ازل داد دشـمـنـانِ تُـرا | یکـی نکـال ودوم شـامـت وسوم نقصـان
[232 b] سخـن بـه مـدحِ عـدوی جنـابِ تـو بـاشد | یکـی فسـانـه دوم هـرزگـی سوم هـزیـان
زبخشـشِ تـو گـدا را پـراز زروسیم است | یـکـی دودسـت،دوم آستین، سـوم دامـان
همین سـه چیز نصیبِ نواصب آمدبس | یکـی مـلال ودوم محنت(١)وسـوم حرمان
پـراز منـاقبِ تـو کـرده اند اهـلِ سخن | یـکـی کتـاب ودوم دفتـر و سوم دیوان
نظربـه عفـوِ تـو شـاهـا بـه خویش می بالد | یکی گـنـاه و دوم دامعصیت سوم خسران
بـرایِ رنـج و غـمِ خـلق چیست انعـامت | یـکـی طبیـب و دوم دافـع و سـوم درمـان
خـدا بـه راهِ روانِ ولایِ تـو داده اسـت | یـکـی نـوا و دوم تـوشـه وسوم سـامـان
زبـادِ لـطفِ تـودارنـد چشمِ سرسبـزی | یـکـی ریـاض ودوم جنـت وسـوم رضـوان
نـمـود صولتِ دینِ تـو ملکِ بـدعـت را | یـکـی خـراب ودوم غـارت وسوم ویـران
طـفیـلِ تست کـه دارنـد بهره از هستی | یـکـی عقـول و دوم جـوهـروسوم ارکـان
بـه عـرصـه گـاهِ قیـامت رسند احبابت | یـکـی بـه عشق ودوم خرّم وسوم شـادان
شـود بـه روزِ جزا هـر کـه نیست شیعهٔ تو | یـکـی غـمین ودوم خـاسـر و سـوم حیـران
مـراد و حـاجتِ مشکـل شـودزانعـامت | یـکـی روا و دوم حـاصـل و سـوم آسـان

---

١ – پ : دفتر.

[233 a] رواجِ دینِ تو سوی عدم روانه کند   یکی نفاق و دوم مشرکی، سوم کفران
متاعِ لطف و کرامت شده است در عهدت   یکی روا و دوم رایج و سوم ارزان
شها نصیبِ من آمد زدستِ نفسِ لئیم   یکی خطا و دوم ذلت و سوم عصیان
سه چیز می طلبم از تو یا امام به حق   یکی صواب ودوم عزت و سوم عرفان
کنون به عزمِ دعا ختم می کند [redacted]   یکی قصیده، دوم نغمه و سوم دستان
همیشه باد محب وعدو وبد خواهت   یکی به کام، دوم مضطرب، سوم بی جان

قصیده درمنقبت امام دوازدهم علیه السلام

ناتوان را این مدد از پهلوی زور آور است   غور کن بهرِ خر آب است باآتش پر است
نیست از حبل المتینی اهلِ عالم را گریز   گر نباشد رشتهٔ شیرازه مصحف ابتراست
بهرِجان بخشی است لازم فیض از روح القدس   ابلهی گرمی زند دم از مسیحایی، خراست
این نمایش ها که می بینی به ذراتِ وجود   هر یکی راتربیت از آفتابِ انور است
فیض از مبدا رسد بر حسبِ استعدادها   آن چه در صحرا شود شبنم، به دریا گوهر است
خلعتِ دل کن اگرخواهی شوی سلطانِ دهر   هر که این آیینه راصیقل زند اسکندر است
نکهتِ تحقیق از تقلید جستن ابلهی است   گا و سرگین را کجا نسبت به گاو عنبر است
اشتراکِ نوعِ عامی راکجا عارف کند   تیغ رهزن زین سر است وتیغِ غازی زان سراست
[233 b] حضرتِ سجاد زین العابدین بحرِسخا(١)   کابرو بحرازرشکِ دستِ گوهرافشانش تراست
آدمِ آلِ عبا نور است و آدم خاکی است   نوردر ظلمت سرایِ خاک از فیضِ خور است
آن محمد باقرِ علمِ حق و سرِ علیم   آن که یک سرلوحِ محفوظِ خدایش در براست
رهبری چون این محمد نیست بعد از علی   آن علی زان سان که بعد از آن محمدسروراست
هست بعد از دو محمد حجّتِ پروردگار   آن امامِ ناطقِ صادق که نامش جعفر است
موسی کاظم امامِ هفتمین، دریایِ جود   آن که شاهِ اولیا ابر آمد واو گوهراست
بعد از او شاهِ خراسان، قبلهٔ عالم رضا   چون نبی شاهِ بشر، شیرِ خدا چون حیدر است

---

١ – پ : کرم

روضۀ پاکش صفا و مروه را بخشد صفا	مشهدش اهلِ منیٰ را، هم منا، هم مشعر است
آن تقی و آن نقی سعدینِ اوجِ اصطفا	پیشِ طاقِ قصرِشان سعد السعود ازهراست
عسکری بحرِ محیطِ گوهرِ قایم کزاو	تافته بر کامِ ظلمت گاهِ عالم اختر است
کردم از وصفِ گرامی جانبِ مدحش رجوع	صفحه خورشید ومدادم نورو کلکم محوراست

مطلعِ ثانی

قیصر از قصار بر در گاهِ قدرش کم تر است	گر شود منظورِ او سنجار بیش از سنجر است
هر ثمر کاندر ریاضِ بختِ اعدایش رسید	بی مزه، بی رنگ، بی بوچون ترنجِ مبشراست
کهکشان راآبله شد تن که شکلِ شیشه است	مهرراباشد تبِ محرق که مثل ساغراست
زهره بهرِ قدرخود را تارسان بندد به چوب	در کنارش تانهان مانندِ مطرب مزمراست
چرخ مینایی تن ورنگِ شفق صهبای مست [234 a]	هرسحردرچشم اوزان روسرشکِ احمر است
اهلِ دل را هم چو خود دانسته اند اهلِ نفوس	کی به شیرِ صیدنِ کلبِ معلم هم سر است
درمیانِ خلق وحق ازنوعِ ایشان برزخی است	زان که جنسیت برایِ اِستفادت درخور است
هست در عالم خدا وندِ جهان را حجتی	کزنظر پنهان ودردل هاچو نورش حاضر است
لیکن این اسرارفهمیدن نه کارِابلهی است	لیکن این (۱)انواررادیدن نه کارِشب پر است
می فزاید نور در چشمِ بصیرت هر نفس	آن جمالِ پاک پنهان گرچه ازچشمِ سر است
حجتِ قایم محمد مهدی،آن والاگهر	کزمحیطِ حضرتِ زهرا و ابرِ حیدر است
پیشِ رویش صبح از روشن دلی تالاف زد	بهرِ این تقصیردم اندرگلویش خنجر است
دستِ جودش مخزنِ گردون به محا جان دهد	ماه را زان بهرسرمه کیسه اززر لاغر است
آتشِ خشمش اگربرق افگنِ گردون شود	مزرعِ سبزِ فلک دریک نفس خاکستراست
عدلِ او اضدادراهر گه دهد رخصت به ربط	رشتۀ جانِ سمندر(۲) ریشۀ نیلوفراست
کج نگردد هر که برراهش رود از راهِ راست	جادۀ مهرش برایِ راست بازی مسطراست
هم چوعاشق جابه صد شوقش علویش آورد	کاوکاوِ نیزۀ اوغمزه هایِ دل براست
برسرِ عصفورتابازِ لوایش سایه کرد	میلِ اوهم پایِ شاهین جانبِ آبش خور است
یک نظرازرحمتِ اوخوش ترازاقبالِ خلق	همتی ازخاطرِ پاکش فراوان لشکراست

دستِ خلقِ او به جیبِ نیک و بد گوهر فشاند — فتنه را با بختِ اعدا خواب بر یک بستر است
هر کجا باشد شکوهش، شانِ کسریٰ کسر یافت — حاجبِ قصرش قصور افگن به قصرِ قیصر است
از خجالت آب گردد بحر پیشِ همتش — کانِ زر را خاک از شرمِ عطایش بر سر است
[234 b] هر که از ابرِ نوالش کسبِ سرسبزی نکرد — باد در دستش درین گلشن به رنگِ عرعر است
بیضه را کی می رسد از کاوشِ منقارِ مرغ — آن چه از نوکِ سنانِ او به فرقِ مغفر است
بس که در هر زخمِ او پیکان به پیکان چیده است — پهلوی خصمش به میدان خانهٔ آهن گر است
اهلِ مشرب را لقایِ او دهد ذوقِ دگر — بی تکلّف خطِ پیشانیش موجِ کوثر است
شد بهارِ داغ هم چون کاغذِ آتش زده — هر کرا در حشر بی مهرِ ولایش محضر است
بگزرد گر تیزی تیغش عرض را در خیال — بعد از آن ممکن به پیوند دلش با جوهر است
منکران را تا ز اصلِ ظاهرش آگه کنم — مدحِ آبایش کنون کلکِ مرا اندر سر است
ابنِ عمِّ مصطفیٰ، بحرِ کرم، ابرِ سخا — آن که از جامش به نم محتاج بحرِ اخضر است
خاتم از بهرِ یدالله کیست، ختم المرسلین — بهرِ آن خاتم تو گویی اسمِ اعظم حیدر است
دادنِ خاتم به سایل کارِ دستِ جودِ اوست — اندر آن حالت که خود در دستِ حق انگشتر است
هر که سرتابد از او مردودِ درگاهِ نبی است — مصطفیٰ یعنی که شهرِ حکمت است و او در است
فتحِ ابوابِ جهان موقوفِ دستِ لطفِ اوست — نی همین از همتش مفتوح بابِ خیبر است
بعد از او آمد طرازِ مسندِ عزت حسن — آن که حبش بهرِ دریایِ حوادث معبر است
هست معصوم و امام و سبط و اندر مدحِ او — رابع و ثانی و اوّل گر بگویم درخور است
هر غباری کز شهادت گاهِ او گردد بلند — بهرِ چشمِ مهر و مه گویی شیاف احمر است
[235 a] پیشِ خاکِ درگهش زر را نباشد قیمتی — فرق از کبریتِ احمر تا به طینِ اصفر است
غنچه را در دل مگر اندیشهٔ جودش گلشت — پای تا سر جمله اجزایِ وجودِ او زر است
بهرِ عرضِ مدعا از غیب آیم در حضور — زان که حاصل حاجتِ عالم ازین خاکِ در است
صاحبا، عالم نوازا، فیض بخشا، خسروا — ای که کم تر بنده ات بر هر دو عالم سرور است
منت بی عافیت عمری است کز(۱) ذوقِ گنه — راه پیما روز و شب دنبالِ نفسِ کافر است

---

۱ – پ: ندارد.

اشاره به حدیث: انا مدینة العلم و علی بابها

بعدازین خواهد که سازد صرفِ طاعت نقدِ وقت | بعد ازین خواهد که گردد حق پرست، این بت پرست
کی قرین بی لطفِ تو گردد مرادش بی حصول | تو کلیم اللّٰهی ونفسِ لئیمش اژدر است
کلکِ معنی سنج دارد اینک آهنگِ دعا | پیشِ شاهان عرضِ حاجت مختصرزیباتراست
جا سرِ اعدایِ جاهت را مبادا جُز به طشت | تافلک برشکلِ طشت ومهربرشکلِ سراست

قصیده در تعریفِ هولی وخواجه نظام الدین اورنگ آبادیؒ

هولی رسید و مستِ طرب گشت شیخ وشاب | از جامه نغمه ریزد وازدل چکد شراب
کم نیست بی نوا ز توانگر به سازِ عیش | کچکول شد به دستِ گدا کاسهٔ رباب
هر اختراست قمقمه در دامنِ سپهر | هم دستِ پیچ کاریِ سیمین بود شهاب
تعبیرِ جامِ سیم و می کهربایی است | چشمی اگرنظارهٔ نرگس کند به خواب
[235 b] شد بس که پُرز خوردهٔ زر دامنِ هوا | در کار برق بادله پوش است اضطراب
هولی چراغِ رنگِ بتان تازه(١) کرده است | یعنی که کارِ روغنِ گل می کند شراب
بر چوب بسته اند بتان گل به تارِ زر | زین تیغ گر کشند مرا نیست بی صواب
گویِ زری است در کفِ سبزانِ باغِ هند | بین سرورا ثمرز ترنجِ طلایِ ناب
بالا گرفت کارِ مسرت که از طرف | سنگیت باز شد به هوا جوگیِ سحاب
رنگِ گلابی است به پیراهنِ بتان | یا می چکد لطافتِ اندام چون گلاب
بادل صفایِ طلعتِ سیمین بتان دهد | بادی زطینتِ قصب و طبع ماهتاب
گل سینه باز سازد و بلبل زند مذاق | هم عشق بی ادب شلوهم حسن بی نقاب
ازشیشه بندِ گردنِ خیلِ پری بترس | خود را مساز مسخره ای مردِ احتساب
خنددجهان به ریشِ توچون کشتِ زعفران | زاهد بگیردت چه مناسب بود خضاب
قاضی برایِ دختر رز قلتبان شود | تا نشنود زلعلِ بتان پرده در خطاب
یک سوزراگِ رودوبه یک سوز رنگِ سیل | ترسم که بازخانهٔ تقویٰ شودخراب
هولی بود گناهِ شریعت ولی خدا | این جرم رابه آتشِ گل می کند عذاب
هر کس که دید جامهٔ کبریتی بتان | بی اختیار آتشِ شوقش زد التهاب
[236 a] باشد اگر مصورِ گردون به دستِ مهر | این موسم است بهرِ کهن سالگان شباب
دانی که چیست موسم هولی در اصطلاح | هنگامه هایِ مجلسِ(٢) شاهِ فلک جناب

١– پ : صاف.

٢– پ : محفل.

یعنی نظامِ دین دویم آفتابِ چشت | از نسخهٔ وجود بود ذاتش انتخاب
لطفش مزاجِ آبِ بقاد ادز هررا | تریاق گشته از لبِ افعی چکد لعاب
گر بشنود ز آتشِ قهرش حکایتی | آبی به رنگِ دود نیابند درسحاب
هرجا که حال پرسِ ضعیفان شود به عدل | آزرده چنگِ صعوه کند مخلبِ عقاب
درحشر دامنِ ترِ اربابِ جرم را | مهرش کند مشابهِ سجادهٔ ثواب
حرفی کجا ز علمِ ضمیرش توان نوشت | کز نسخه اش مسوده باشدام الکتاب
تابرد بُو ز خاکِ درش باد درختن | خون شد به نافِ آهویِ چین باز مشکِ ناب
بحروجبال حرفِ نهیبش مگرشنید | سیماب کوه باشد و دریا بود سراب
در مدحِ او ز خامهٔ من ریخت مطلعی | کز رشکِ وی زمطلعِ خورشید رفت تاب

مطلع ثانی

ای مه ز سجدهٔ درِ تو گشته کامیاب | تو مهرِ ذرّه پروری وذرّه آفتاب
از بهرِ خیمهٔ توبه وسعت گه خیال | شد ریسمان طول شهور و سینن طناب
برخویش بستنِ درِ خلوت چه حاجت است | کز همتِ تو سالکِ ره راست فتح باب
محروم ازحضورِتو نومید دولت است | من خاب را نتیجه در اینجابود رخاب
ایمایِ ابرویِ تو کند حلِ مشکلات | باشد به هر سؤال پریشانیت جواب
[236 b] دستِ تودستِ شاهِ ولایت به کارها است | این سلک منتهی شده تا شاهِ بو تراب
حرفی به گوشِ بحر ز حلمت اگر رسد | تصویرِلوحِ سنگ شود نقشِ سطحِ آب
حکمت به بحر منعِ ردایی اگر کند | شکلِ حبابِ شیشه شود شیشهٔ حباب
سازد زمین به گوشهٔ خوانت نسب درست | جوید فلک به خیمهٔ جاهِ تو انتساب
خود را کتابِ غیب که لوحِ الهیٰ است | از فخریه به خاطرِ پاکت کند حساب
بی رویِ تو چو ماه شود روشناسِ من | گویم به خویش آمده پیش چراغ خواب
کی ره بردز پیرویِ (١) دشمنت کسی | گردد هلاک آن که رود بررهِ غراب

---

١ – ه : – و.

باشد د رنگ بیک زمان داغِ انفعال / کز سرعتِ سمندِ تو واما نداز رکاب
در عالمی که مهر بود ظلمت از کجا / دوراست از ضمیرِ منیرِ توار تیاب
شاها چه شان مدیحِ تو منّت بیان کند / بیرون بود مکارمِ ذاتِ تواز حساب
ختمِ قصیده رابه دعا یه می کند / خواهد شدن ز حضرتِ فیاض مستجاب
باشد ثواب تا (۱) عملِ نیک راجزا / تا اجرِ فعلِ زشت نباشد به جُز عقاب

قصیده درمدحِ عارفِ کامل قطب الامام فخرالدّین والدّنیاقدس سره العزیز

مرابه شوقِ لبت تا فغان شود شیرین / چونیشکر به فلک کهکشان شود شیرین
زآهِ عاشقِ لعلت چو خورده هایِ نبات / ستاره در طبقِ آسمان شود شیرین
به سانِ شانِ عسل سینهٔ مشبکِ ما / زجوشِ حسرت لعلِ لبان شود شیرین
[237 a] به خوانِ وصلِ تو(۲)هر سفله دست کی یابد / لبِ مگس نه زشهد جنان شودشیرین
به بزمِ تا گزرد از شمایلش حرفی / درونِ جامِ می ارغوان شود شیرین
حلاوتی به لبم زاین سخن نشد قسمت / مگر ز مدحتِ قطبِ زمان شود شیرین
زنخلِ جودِ ثمر بخشِ خلقِ فخرالدین / که از ستایشِ خلقش زبان شود شیرین
زسیرِ لطفِ ادایش، چورشته هایِ نبات / دمِ نظاره نگاهِ جهان شود شیرین
به رنگِ قطعهٔ شیرین رقم خطوطِ جبین / به گاهِ سجده برآن آستا ن شو د شیرین
به عهدِ او نبود شرطِ فیضِ استعداد / چوطوطیان لبِ زاغِ گمان شودشیرین
شمارِ نعمتِ خوانش اگر کنم بالفرض / چو نیشکر گرهم در بنان شو د شیرین
رسیده تابه فلک صیتِ نعمتش چه عجب / به خوانِ چرخ اگر این دونان شود شیرین
درونِ چشمهٔ تیغِ توآبِ حیوان است / که از تصورِ او کامِ جان شود شیرین
به یادِ قطرهٔ پیکانِ تیرِ جان بخشت / گلویِ صیدِ حرم هر زمان شود شیرین
زریزه چینیِ خوانِ وسیعِ انعامت / دهانِ خواهشِ کون و مکان شود شیرین
بود به ذاتِ تو احیاطریقِ گنجِ شکر / نمک ز خارقهٔ تو به کان شود شیرین
چنان عطایِ تو از دهر نامِ تلخی برد / که می چو شهد به هر جرعه دان شود شیرین
چو صرف مجمر بزمت کنند عودوشکر / چو خطِّ یار به چشمِ دخان شود شیرین

---

۱ – ب: ندارد.
۲ – ه: وصلش.

[237 b] شدند زهر فرو شان به عهدِ تو ناکام | که بهرِ شان همه جنسِ دو کان شود شیرین
به بحرِ شور اگر قطرهٔ کرم ریزی | چو سلسبیل کران تا کران شود شیرین
بود حلاوتِ عمرم زعشقِ قامتِ تو | به چشمِ قمریِ سرو روان شود شیرین
اگر نسیم زکویت به سویِ او گذرد | درختِ صبر در اندک زمان شود شیرین
من و دعایِ تو شاها که نغمهٔ آمین | زفیضِ او به لبِ قد سیان شود شیرین
همیشه تا به میان تلخی است (۱) و شیرینی | شرنگ تلخ و شکر در جهان شود شیرین
نصیبِ دشمنِ تو باد تلخیِ مُردن | برایِ دوست جهان هم چو جان شود شیرین

قصیده درمدحِ نواب وزیرالممالک آصف الدّوله بهادر

ای جانِ جهانِ آفرینش | جسمِ توز جانِ آفرینش
بر پایهٔ چرخِ هفتمین برد | تکوینِ تو شانِ آفرینش
در دعویِ وصفِ تست مقطوع | چون خامه لسانِ آفرینش
احصایِ مکارمِ تو باشد | بیرون زگمانِ آفرینش
افتاده گره ازین خجالت | در کارِ بنانِ آفرینش
نقدی نکشید چون تو تقدیر | هرگز به دکانِ آفرینش
افشاند قضا به خاکِ راهت | صد گنجِ روانِ آفرینش
[238 a] در عهدِ تو فتنه خواب دارد | بر فرشِ کتانِ آفرینش
تنها زضمیرِ روشنت نیست | یک رازِ نهانِ آفرینش
در عهدِ تو اعتدالِ ارکان | باشد به جهانِ آفرینش
زینهار به طبعِ شیب ماهل | ناگشته جوانِ آفرینش
آنِ تو تمامِ خلق باشد | ذاتِ توز آنِ آفرینش
گردد زنسیمِ باغ خلقت | رفعِ خفقانِ آفرینش
این سوز حضیضِ قصرِ قدرت | باشد طیرانِ آفرینش
کی حلِّ نکاتِ مدحت آید | از قاعده خوانِ آفرینش

زان رو بر جهلِ خویش قایل	شد قاعده دانِ آفرینش
گل کرد بهار دامن طور	از شاخِ دخانِ آفرینش
باشد باسرعتِ سمندت	مفلوج زمانِ آفرینش
چون روح شود سبک ز لطفت	اجزای گرانِ آفرینش
زین جاست که چون فلک فرستد	رنجی به کسانِ آفرینش
دادی از در گهِ تو خواهند	هم این و هم آنِ آفرینش(۱)
چون جنبشِ دستِ غرقه باشد	بی صوت و فغان آفرینش
منّت به درِ تو روی آورد	از نکته ورانِ آفرینش
قدرش افزا چنان که افروزد	از ذاتِ تو شانِ آفرینش
[238 b] بی مدحِ تو گر برون تراود	حرفی ز دهانِ آفرینش
در لمحه چراغِ نطق میرد	از بادِ زبانِ آفرینش
تا نیست پسندِ طبعت از مهر	یک ذره زیانِ آفرینش
بی کاوشِ تیشه جوهر آورد	جودِ تو زکانِ آفرینش
از ریزهٔ مطبخِ تو تزیین	دادند به خوانِ آفرینش
تا ساحتِ قصرِ دولتِ تو	تنگ است مکانِ آفرینش
دستورِ زمانه، آصفِ عهد	جمشید نشانِ آفرینش
منصور به جز تو نیست دیگر	بگسسته عنانِ آفرینش
گرگِ اجل از نهیبِ عدلت	گردیده شبانِ آفرینش
هر تیر که چرخِ قادر انداز	دارد به کمانِ آفرینش
مژگانِ تو در چشمِ دشمنت ساخت	ای عینِ عیانِ آفرینش
باوردِ دوامِ نامِ پاکت	شد حرزِ امانِ آفرینش
آشوب به لجهٔ عدم ماند	آن سوزِ کرانِ آفرینش
از داغِ غلامی ات بهار است	در لاله ستانِ آفرینش

۱ – پ : این بیت را ندارد.

چون معنی ای در کتاب باشد — ذاتِ تو میانِ آفرینش
[239 a] اکنون به دعا روم که ریزد — آمین ز زبانِ آفرینش
تا هست به خوانِ لاجوردی — پاینده دونانِ آفرینش
اعدایِ ترا لب و گلو تر — از آبِ سنانِ آفرینش
احسانِ ترا گوارشِ عمر — قسمت از خوانِ آفرینش

قصیده درمدحِ نواب آصف الدوله هژبر جنگ

شبِ گزشته که بودم ز دردِ دل بیدار — سپرده بود به هر مو تنم نیابتِ خار
به سیلِ گریه مژه صاف شست سرمهٔ خواب — به برقِ ناله دلم پاک سوخت جنسِ قرار
هزار کانِ نمک شورِ ناله ریخت به زخم — هزار ناله به داغم زدودِ آه نثار
به هر نشیمنِ زخمم کشاده پیکان پر — جگر چو کیسهٔ فصاد گشته نشتر زار
حوالهٔ خنجرِ زنگار بسته کرد اگر — به قدرِ مرهم از چرخ خواستم زنگار
برایِ داغ گراز صبح خواستم کافور — اشاره سویِ نمک کرد و گفت هان بردار
به رفعِ تب چوطباشیرمن طلب کردم — نموده سودهٔ الماس نذرِ جانِ فگار
ولی یقینِ من آن است کو زبی مهری — نه زرد رود هد بلکه گردد آتش بار
زسوزِ دل چه دهم شرح، سوختم یارب — به تارِ شعله غلط شد نفس دمِ گفتار
زدیده از تبِ دل اشکِ گرم بود روان — زدم زهر مژه چشمک به بالِ موسیقار
به ربطِ داغِ جگر سوز هم نواگشتند — دلِ دو نیمِ من و نوکِ مرغِ آتش خوار
[239 b] دراین تپش که بسوزد هزار خرمنِ صبر — به حالتی که کند خونِ جان هزار قرار
گلِ تبسمش از لب چنان به بالیدن — که می چکد زیک غنچه رنگِ صدگل زار
شرابِ ناز زچشمش چنان به پاشیدن — که آورند به گردش دو ساغرِ سرشار
به زلف گفت ببندد به غمزه گفت بکش — به عشوه گفت،بگیروبه لطف گفت بیار
بیانِ نازکی اش بارِ حرف کی تابد — که می کند عرق از تابِ گرمیِ گفتار
دمی خیالِ نگاهی به گلشنِ رنگش — دو صد بنفشه دمیدی زیا سمین عذار

کجا به غور نزاکت رسی که از مژگان   فتاد سایه و بشکست رنگِ آن رخسار

زتابِ حسن عرق ناک می شود رویش   اگر به گل نبود سایه ای زمشکِ تتار

چه خنده است که (۱) صد عشوه بر گل افشاند   چه غمزه است که آرد هزار دل به فشار

به صد غرور به بالینِ من خرامان شد   دو گام بیشتر از موجِ باده اش رفتار

به ناز زدسرِ پا بعد گفت هان برخیز   شرابِ لعل بکش یا شرابِ لعل بیار

بگفتمش که من و هر خوشی زخونِ جگر   مرا شکستن از لختِ دل چو غنچه خمار

دلم همیشه بتر بشکند مگر ز ازل   خمارِ باده کشان است و توبهٔ خمار

دگر زلب به جوابم گلِ سخن افشاند   که ای زوضعِ تو بر خاطرِ طرب صد بار

به رفعِ غم غزلی طرح کن که سامع را   دل و دماغ شود تازه از مـيِ اشعار

به سرزدم گلِ تسلیم و این غزل خواند م   زر شکِ زمزمه ام سر به بال برد هزار

[240 a] زبس که ریخت هوا گل به دامنِ کهسار   زسنگ لاله بر آید کنون به جایِ شرار

ببین معاملهٔ گل گیرِ رابه شعلهٔ شمع   چو عندلیب که بر غنچه می زند منقار

فقط نه دانهٔ تسبیح سبز می گردد   که شد ز فیضِ هوا ریشه رشتهٔ زنار

دمِ مسیح نسیمِ چمن چه روح افزاست   که چند گل به چمن دستِ صورتِ دیوار

هزار گل پرِ طاووس بر زمین ریزد   چو شاخِ سبز که در باغ بینی اش گل نار

به هرطرف که نظر کار کرد شادابی است   زمردی است زمین هم چو گنبدِ دوار

شکوفه آب و هوا یا سمین و آتشِ گل   به هیچ فصل کسی گل ندید این مقدار

شنید این غزل و کرد وا لبِ تحسین   که ای زطبعِ تو بر گوش منتِ بسیار

اگر علاجِ غمِ خویش آرزو داری   برو به بارگهِ آصفِ سپه سالار

هژبرجنگ و مدار المهام و رستمِ هند   شجاعِ دولت و ملک آفتابِ عزّووقار

به زورِ معرکه منصور هست صفدر جنگ   به یمنِ نصرت و تاییدِ حیدرِ کرّار

طرازِ مسندِ اقبال ، آصف الدّوله   که دستِ عدلش از فرشِ فتنه چیند خار

امیر ابنِ امیر ووزیر ابنِ وزیر   که کارهایِ جهان را به دستِ اوست مدار

---

۱ – پ : ندارد.

همیشه دستِ گدا پرور است هم چو صدف ‌ ‌ ‌ سحابِ همتِ او تاشده است گوهر بار
مگر در آینه افتد زحالِ طوطی عکس ‌ ‌ ‌ وگرنه سبز نبینی به عهدِ او زنگار
زفیضِ عدل دو صدرا چنان بهم آمیخت ‌ ‌ ‌ که زیرِ برف نهد بیضه مرغِ آتش خوار
بر آستانِ جلالش به درگهِ قدرش ‌ ‌ ‌ اعالی اندادانی اکابر اند صغار
[240 b] به انفعال خطا و به کبریای ثواب ‌ ‌ ‌ به شرمِ تو به شکستن به نار استغفار
به حقِ عقده که در کار سجه می افتد ‌ ‌ ‌ قسم به جانِ خم و پیچ رشتهٔ زنار
قسم به لطفِ رسیدن که نشه رادا دند ‌ ‌ ‌ قسم به طرزِ شکستن که شد نصیبِ خمار
قسم به خطِّ لبِ شاهد و رگِ یاقوت ‌ ‌ ‌ قسم به جوهرِ شمشیر و چینِ ابروِی یار
به تیره روزیِ شب گرد سایهٔ کاکل ‌ ‌ ‌ به روسفیدیِ دزدِ حنایِ دستِ نگار
که هر که روی بد و آورم به چشمِ وفا ‌ ‌ ‌ شکسته عهد چوزنگ از رخم شودبیزار
به رنگِ تیر نشسته است غم به پهلویم ‌ ‌ ‌ به سانِ عافیت از من گرفته عیش کنار
به هر کجا که کنم رو، غمی به پیش آید ‌ ‌ ‌ به هر کجا که روم، می شوم زفتنه دچار
پناه بر درت آور ده ام کنون از چرخ(۱) ‌ ‌ ‌ تو دادِ من بستان زین ستم گرِ غدّار
خداست شاهدِ عالم که وا نکردم لب ‌ ‌ ‌ به غیرِ نعتِ نبی و ائمهٔ اطهار
کنون که مدحِ ترا گفته ام سبب(۲) این است ‌ ‌ ‌ که راجع است مدیحت به حیدرِ کرار
به ظلِّ امنِ تو آسوده شیعهٔ حیدر ‌ ‌ ‌ زانقلابِ زمان اند دور لیل و نهار
مدیح خوانِ تو شش مثنوی دگر دارد ‌ ‌ ‌ به جز قصایدِ مدح و مزایدِ اشعار
علی الخصوص کتابی است بی نظیر و شگرف ‌ ‌ ‌ که بیت هایش افزون بود ز شصت هزار
در او نوشته همه سیرتِ رسولِ خدا ‌ ‌ ‌ زمعجزات و حروب و معالم و آثار
زجنگ ها که علی شیرِ بیشهٔ جرات ‌ ‌ ‌ نموده است به قومِ خوارج و کفّار
زمعجزاتِ ائمه علیهم الصلوات ‌ ‌ ‌ به شرح و بسط درا و کرده ام همه اظهار
[241 a] ولی مسوده اش نامبیّض است هنوز ‌ ‌ ‌ که ساخت فرصتِ من تنگ چرخِ کینه گزار
مرابه گوشهٔ امنی به زیرِ سایهٔ خویش ‌ ‌ ‌ رهی نما که روم بازبرسرِ آن(۳) کار

۱– پ : غم.
۲– پ : دارد.
۳– پ : ندارد.

دهم به نام تو ترتیب آن خجسته کلام
بود زنام تو آن نامه نام و ره هموار

به هر دیار زنام تو نامه ام بر سد
به بزم و رزم بود مونسِ اولی الابصار

لقب کنیم به مرآتِ آصفی اورا
شود به نام تو مشهورِ هر بلاد ودیار

تو آن کنی به ثنا خوانِ خویشتن زسخا
که آفتاب به معدن ، سحاب با گلزار

سخن کنون به دعا یه مختصر کر دم
که طبع کرد به مدحت به عجزِ خود اقرار

همیشه تا که بود رو سفید اهلِ طواف
همیشه تا که بود کعبه را سیاه شعار

سیاه روزِ حسودانِ بارگاهِ تو باد
بر آستانِ تو باشند خلق سجده گزار

قصیده در مدحِ نواب سرفراز الدّوله حسن رضا خان بهادر

آمد بهار و سبز است از کوه تا بیابان (۱)
آفاق یک چمن شد تا حدِ وسعِ امکان

در صحنِ این گلستان هم چون سیاه مستان
هر سو فتاده بینی عکسی زشاخِ ریحان

دارند بس که پاسی از بی دماغیِ گل
گرد شگفت رنگ است آوازِ عندلیبان

مشکل که گل به دامن بیرون رود زگلشن
دزدِ صبا مسلسل گردید عطسه افشان

از فیضِ نو بهاران هر ذی حیات دارد
مانندِ ریشهٔ گل شاداب رشتهٔ جان

شاخِ سمن نشسته است پهلویِ آتشِ گل
این چیز دید سروی از بادِ نو بهاران

داد ند شیخ و مفتی، فتویٰ به حرمتِ می
بیت الحرام باشد زین راه دیرِ گبران

[241 b] دستم به جام باشد تا دستِ من به کار است
بر لب نهم صراحی تا بر لبم رسد جان

ور جامِ می بگیرد زالِ فلک زدستم
آریم مو کشانش پیشِ حسن رضاخان

آن میرِ داد گسترو آن مهرِ ذره پرور
در ملکِ دین و دولت بر اوجِ عدل واحسان

حاتم بود به(۲) بخشش،رستم بود به کوشش
هنگامِ جودواحسان در روزِ رزمِ میدان

قیصر به قصرِ جاهش، دارا به دارِ قدرش
این حاجب است کم ترو آن کم بود ز دربان

۱– پ : با.

۲– پ : ندارد.

پرسی چه از نهیبش گاهی پی سیاست   گر تابِ برقِ قهرش افتد به رویِ عمان

گوهر که فعلِ اورا گفتند قوتِ قلب   چون زیبقِ مصعد، قاتل بود به انسان

ور بشنود زلطفش ابرِ مطیر حرفی   گوهر فزون تر آید از قطره هایِ نیسان

بختِ سیه چه آرد بر ناتوان عدویش   تا موشکافت دستش در شب به تیغِ برّان

انصافِ اوچه پرسی و زدادِ اوچه گویم   شد عدل را رواجی در عهدِ او بدینسان

از بهرِ بچهٔ میش تعویذِ ناخنِ شیر   گرگِ شفیق آرد صد بار مثلِ چوپان

باشد کفش محیطی هنگامِ بخشش وجود   مارا وسیع باشد هم چون سپهر دامان

دستش به من برافشاند هر جاکه سیم وزر بود   گو گرد سرخ وعنقا سیم وزر است درکان

پیکِ زمان زخجلت مفلوج ماند بر جا   تا فکرِ سیرِ اسپش گردید گرمِ جولان

گراز حدوث اسپش سوی قدم کند سیر   از بازگشت ورفتن ماند خیال حیران

بالا نرفته باشد گردِ سُمش که ناگه   از ساحتِ وجوبش رجعت فتدبه امکان

[242 a] ابرِ بهار شویداز هر دلی سیاهی   ترسم که آتش افتدروزی درین نیستان

جسمِ ثقیل هر جا می بینی ازجمادات   هم سنگ وهم درخت است مانندِ شاخِ مرجان

از برگ برگ دارد شاخِ چنار لطفی   جوهر برون بر آورد ناکشته تیغِ عریان

وقتِ طلوعِ خورشید چون شیشهٔ ملون   صحنِ چمن نگه کن با جلوه هایِ الوان

هر بید شمعِ روشن با شد به بزمِ گلشن   ازباد سایهٔ اوست چون دودِ شمع لرزان

مشاطهٔ صبا کرد در حجله گاهِ گلشن   رویِ سمن فروزان، زلفِ بنفشه پیچان

تسخیرش از ریاحین شد عالمی پری زاد   دردستِ باد افتاد انگشترِ سلیمان

تنها نه طفلِ سوسن دارد زبانِ عیسی   کرده است دستِ موسی هر سو سمن نمایان

جوشِ گل و بهار است باهم دمانِ رنگین   دروصفِ باده لختی باید شدن غزل خوان

غزل

یادم صدایِ قل قل، آیدز شورِ باران — ساقی بیا که دیگر، سازیم تازه پیمان
فرصت عزیز بشمار، صهبا زخُم برون آر — چندین اسیر مگذار یوسف به چاهِ زندان
گویند پیرِ ترسا با کافران دهد می — بایدبه مصلحت بود یک چندنا مسلمان
باصوفی این صلاده از هر چه می کشی به — این سبحه وعصانه چندین به طاقِ نسیان
خورشید می (۱) برآمد باید که شیخ و زاهد — چون جغد برنیا یند ازخانقاه ویران
[242 b] از مدح برد عاکن ختمِ قصیده [redacted] — این بحرِ بی کران را نی حد بود نه پایان
یارب بحقِّ احمد، یارب به حقِّ زهرا — یا رب به حقِّ حیدر، یارب به آن دور یحان
یا رب به حقِّ سجاد، یارب به علمِ باقر — یارب به صدقِ صادق، صبحِ جهانِ عرفان
یارب به حقِّ کاظم، بر طورِ قربِ موسی — یارب به حقِ ضامن آن خسروِخراسان
یارب به حقِ شاهی، کورا تقی لقب شد — از نورِ جبهۀ او، یک لمعه مهرِ تابان
یارب به آن که گویند اور اعلّیِ چارم — در چار سویِ امکان فیضش بود نمایان
یارب به صاحب الامر آن حجتِ الهی — خورشید بی زوال است ذاتش به رغمِ کوران
نوّابِ جم نشان را، وان محسنِ زمان را — پاینده و مخلد داری به کامِ دوران

قصیده درمدحِ حسن رضا خان بهادر

نمود از شفقِ لعل گون هلالِ سفید — چو عکسِ ابرویِ پیرِ مغان زجامِ نبید
به هم رسید به دفعِ حرارتِ روزه — زصبحِ عید طباشیراز پی تبرید
مگو هلال که(۲) کم از کلیدوناخن نیست — به کامِ عقدۀ کاروبه کار قفلِ امید
بسانِ رنگِ حناو بیاضِ دستِ نگار — گلِ شفق زسمن زارِ صبحِ عید دمید
صباحِ عید نکورویِ روزه داران است — که هست نورِ دلِ پاکِ شان زجبه پدید
به طاقِ ابرویِ ساقی هلال می ماند — به طاقِ ابرویِ ساقی توان پیاله کشید
[243 a] به شیشه از لبِ جامِ بلور عکس فتاد — به این خیالِ مهِ نوبه چرخ باید دید

---

۱ – ه :ندارد.
۲ – پ : ندارد.

سپهر خوشهٔ پروین فشرد چون انگور　　که جای باده ازاو صافِ صبحِ عیدچکید
نه صبحِ عید و هلال است این که می بینی　　کمان وخاشیه خان فلک به دوش کشید
چو شامِ عید جهان قصرِ شیرین دید　　زبی ستونِ فلک صبحِ جویِ شیر رسید
فروغِ صبحِ سعادت، حسن رضا خان آنک　　هلال بر فلک از بیم تیغِ او کاهید
شگفتگی به زبانش چنان رواج گرفت　　که غنچه هم چوگلِ صبح روشگفته دمید
به بزمِ عشرتِ اوبهرِ سازِ آهنگی　　کمانچه از مهِ نووام می کند ناهید
زحادثات شود تا سپر جهانی را　　هلال وار به خود تیغِ عدلِ او بالید
هلالِ تیغِ تو باسر کشان چه کرد که دوش　　زبیم بر رخِ بهرام رنگ می گردید
زصبحِ طالعِ اعدایِ اوچه می پرسی　　که هم چوصبحِ محرّم به خونِ خود غلطید
خدا یگانا آن شاعرم(۱) که مصرعِ من　　بود بسانِ مهِ نو بلند و بی تعقید
فروغِ معنی چون صبح ازدلم جوشد　　بود به مطلعِ من نامِ مطلعِ خورشید
هزار شکر که اشعارِ خود چو انجمِ صبح　　نثارِ فرقِ تو کردم به جایِ مروا رید
هزار شکر که هم چون هلال مصرعِ من　　علم به روشنی ازیُمنِ مدحت گردید
کدام مدح سزایت کنم جزاین که نشد　　بسانِ شیرِ خدا مر شدی وچون تو مرید
کنون نوایِ دعاییه ساز کن منّت　　گریز و فخریه و مدح کردی و تمهید
همیشه تاکه بماند به ماهِ نو در چنگ　　همیشه تاکه بود صبح مطلعِ ناهید
[243 b] به ذاتت ای سحرِ عید عید خرّم باد　　هزار عید وآن عید تا به یومِ وعید

قصیده درمدحِ نواب سرفرازالدّوله حسن رضا خان بهادر

رسید عید و بیاراست باغ دوران را　　فرازِ منبرِ شاخ است خطبه مرغان را
چوحاجیان زده بلبل ترانهٔ لبیک　　نسیم کرد طوافِ حریم بستان را
به عید آمده هم دست موسمِ گل و شد　　شکوفه جامهٔ احرام شاخِ عریان را
به طوفِ کعبه رسیده است کاروانِ حبش　　ببین به ساحتِ گلزار جوشِ ریحان را

---

۱ – پ : – م .

به سیرِ مرده چه سرمی (۱) زنی به باغ بیا — که هست جوشِ صفاساحتِ گلستان را
چنان ز دامنِ کهسار جوش زد لاله — که خون روان بشود اشترانِ قربان را
کند زدانهٔ گل عندلیب رمیِ جمار — چمن دهد زمنا یاد اهلِ عرفان را
بهار بهرِچه احرام بست می دانی — به گردِ سر برود تا حسن رضا خان را
به جاست کعبه کند گرطوافِ گردِ سرش — که هست دردلِ اوخانه شاهِ (۲) مردان را
زرِ عیار به خورشید داد همتِ او — چنان که همتِ خورشید زر دهدکان را
روان به آبِ گهر کشتیِ گدا گردد — چوجنبشی بدهد دستِ گوهر افشان را
به عهدِ او نرسد تا به چشمِ کس آزار — فلک شکست نداده است هیچ مژگان را
عجب نباشد ازان میرِ ناتوان پرور — اگر به مور دهد مخزنِ سلیمان را
[244 a] برایِ دفعِ تبِ خویش کاش کاسه به کف — کند زدار شفایِ تو گدیه درمان را
برایِ ذاتِ تو ممکن شد ار به فیضِ وجود — مکارمی که محال است نوعِ انسان را
حمایتِ تو به چشمِ زمانه بنماید — زسایهٔ مژهٔ مورنقشِ ثعبان را
هوایِ گلشنِ لطفت مگر وزید به دهر — که صورتِ گلِ پیکانی است پیکان را
زهی سمندِ تو کز سرعتِ ردش داند — به قدرِ نیم نقط وسع گاهِ امکان را
هنوز نقشِ سمش بر زمین نگیرد جا — که طی چووهم کند نُه سپهر گردان را
به رسمِ اهلِ سخن خوشتر آن که گرداند — زمدح سویِ دعا کلکِ سحر دستان را
همیشه تا که بود شکلِ تیغ کاهکشان — همیشه تا که سپر هست ماهِ رخشان را
به پیشِ تیغ، عدویت چو میشِ قربانی — پناهِ سایهٔ لطفت بود محبان را

قصیده در مدحِ نواب امیرالدوله حیدر بیگ خان بهادر دام اقبالهٔ

به دیرِ دل در آ تا قبلهٔ جان و جهان بینی — گره زین قطره واکن تامحیطِ بی کران بینی
زسّرِ ارتباطِ حسن و عشق آگه نه ای، ورنه — فروغِ ماه رادر کوچهٔ چاکِ کتان بینی
گر از پیراهنِ صورت بر آید شاهدِ معنی — متاعِ مصر و کنعان باز درهر کاروان بینی

۱– ه : + می.
۲– ه : – ه.

برون آیک نفس از تنگ دیرِ تن پرستی ها — که صحنِ کعبهٔ دل وسعگاهِ لامکان بینی
[244 b] اگر خواهی که صدرِ قدرِ حید (۱) بیگ خان بینی — نمی بینی همه کر راستانِ آسمان بینی
عروجِ پایهٔ قدرش فرازِ نُه فلک یابی — ازان بربامِ قدرش نُه فلک رانردبان بینی
همان از فرق دان فرقست تا اوج در قصرش — که از تحت الثریٰ تافوق فرقِ فرقدان بینی
فلاطونِ خمِ گردون ندیدی خرم او بنگر — ببین در عزم اوتارستمِ این هفت خوان بینی
سمندِ عزمِ او هر جاکه یا بد رخصتِ جولان — جنیبت کش شود اقبال ودولت هم عنان بینی
زصحنِ بارگاهش گر حسابِ وسعتی گیری — به قدرِنیم ارزن ساحتِ کون ومکان بینی
مزاجِ دهر از لطف و سیاست معتدل دارد — یکی گرازدو کم یابی خلل هادرجهان بینی
رسیده صیتِ عدلش بس که از سرتا سرِ گیتی — زیک دیگرهمه اضدادِ عالم راامان بینی
میانِ طوطی و آیینه پاشد گر شکر آبی — پیِ صلح وصفا زنگ و نفس را درمیان بینی
زربطِ هم کند گر منع یارانِ موافق را — به رنگِ آب صدره نفت را آتش نشان بینی
چنان پیچیدگی از کارِ عالم رفت در عهدش — که بی خم سروسان درآب عکسِ خیزران بینی
برایِ چشم زخمِ تیغ لطفش را فسون یابی — زحرزِ عدلِ اوبهرسنان عقد السنان بینی
الرنی از دمش در حقِ اربابِ جهان آید — نه طبعش کارگردررنجِ ابنایِ زمان بینی
قران افتد به عهدِ او اگر تحسین گردون را — سعادت هایِ کلی لازمِ آن اقتران بینی
فلک رتبت امیرا، آفتابِ اوجِ احسانا — که پیشِ قدرِخود از ذره کم مهرِجهان بینی
[245 a] نمی فهمی زبانِ ره نوردانِ طلب (۲) ورنه — صدایِ صد جرس درجنبشِ ریگِ روان بینی
نمی بینی مقامِ نغمه سازانِ خموشی را — شکستِ رنگِ گل تاهم نوایِ بلبلان بینی
چو حربا مایلِ خورشید گشتی دیدهٔ آن کو — که ذراتِ جهان لبریزِحسنِ جاودان بینی
به صدرِ قربِ سلطانِ حقیقت بار کی یابی — که خود را محوبرنقش و نگارِآستان بینی
تجلی منحصر در نخل ایمن داشتی ورنه — زهر برگِ گیا سرِّ انا الله را عیان بینی *
سعادت سایه پرورد همادیدی کجا چشمی — که هر گنجشک را شهبازقدسی آشیان بینی
شکوهِ جلوه ای بر خویش می بالد تماشا کن — زپروازِ مگس تا رقصِ طاووسِ جنان بینی

---

۱ – ه : ر.
۲ – ه : ندارد.

* اشاره به آیت: طور سینا درخت ... که: انّی انا الله

اگر ذوقِ سماعِ پاکیان را حاصلت گردد   طنینِ پشّه هم آوازِ بالِ عرشیان بینی
غزل پردازم اکنون در هوایِ مهرر خساری   زمینِ شعر را تا از بلندی آسمان بینی
ببین آیینه تا درعکسِ خود(۱)خود را اعیان بینی   گلستانِ دگر آیینه دارِ گلستان بینی
نمی گویم که بینی آن چه من می بینم از عشقت   نگاهی کزتو روزی دیده ام از خود همان بینی
به طبعت می خورد شاها، گلی گر از هوا لرزد   چه می سازی اگر در خون شهیدی راطپان بینی
[245 b] نمی بینم کسی هم طرزِ خود در عرصهٔ امکان   به طبعم جوهرِ گل رامگر هم داستان بینی
به این نسبت ننازم بلکه ننگِ گوهرم باشد   مرادر شعر اگر بالفرض سحبانِ زمان بینی
منم زان دودهٔ علوی که انواعِ کرامت را   به طوفِ مرقدِ آبایِ من چون قدسیان بینی
به او نازد دلِ ملت، به خود بالداز او عرفان   مرازان دودمان یابی، مرازان خاندان بینی
غلط کردی که موجِ خودستائی ها زدی منت   زبان در کش که از شرِّ زمان کم ترزیان بینی
به عرضِ ملعا در پیشِ خان سر کن دو مصرع را   که در ایجادِ آن مطوی مطلب یک جهان بینی
کر یمانِ نیک اندیشد بهرِ ماد حانِ خود   الهٰی درحقِ من آن چه اندیشی، همان بینی
کند ختمِ سخن را بر دعایِ دولتت منت   زدرگاهِ قبولش با اجابت توأمان بینی
زجاه و اقتدار و عمر و فرو دولت و نصرت   فزون ازهمِ عالم بابقایِ عزّوشان بینی

قصیده درمدح حیدر بیگ خان

تو مارِ مویی و آهو نگاه و مور کمر   به مارو مورو آهو و مو منم هم سر
چو مویِ تاب کشیده ، چو(۲) آهویِ بسمل   چو مورِ پای شکسته، چو مارِ کوفته سر
[246 a] زمارو آهویِ تو آن چه می رسد به دلم   زمورو مویِ تو چیزی که آیدم بر سر
زمار خوار نه مارو نه آهو از صیاد   نه مور دید ز پیل ونه موی از آذر
نه موی زنگی ونی شاخِ آهو م، نی مار   نه چشمِ مورم و در زیرِ چرخِ کین آور
مگر که موجِ رم و پایِ آهو و مارم   به شب چو مویِ سیاهم، به چشمِ مور نظر

---

۱ – پ : ندارد.
۲ – پ : چه.

که مو شکاف چو آهو بسی دوید وزمن
چو پای مار سرِ مورهم نیافت خبر

زموی خطّ شعاع وز آهوی زرّین
زمور و مار که دارند انجم و محور

به چشم و گوشم از چرخ موی و مار آید
به کشت و خرمنِ من داد مورو آهو سر

زمارو مورو آهو و موی چرخ چه باک
که هست جای من عدل مهر دین پرور

چو پای مارو چو موراست آهوش از بیم
ستیزه جو فلک از عدلِ او چو یافت خبر

چو مارموی بتان اعتبار افزاید
چو مورو آهو شان بخشد اقتدار دگر

[246 b] سنانش مارو چوموبی بودم تیغش
چو آهو است سمندش، چو مور دان لشکر

که آن چومار کشد خصم و این شکافد موی
چو آهو این به تگ و آن زمور افزون تر

چومارو مورو آهوی وموبه هم کردم
به کلک سحر طرازوبه طبع فسون گر

چو موی آهوی وحشی و لاغر آمد خصم
چو مارو مور تهِ خاک رفت دعوی گر

چو تن نزار کند فکر مورو مو [redacted]
چو ذکر مارو آهو بود ملال آور

سخن ز آهو و موی و زمارو مور مگو
دعای دولتِ خان باشد از همه بهتر

همیشه تاکه بود مارموی و آهو ومور
به وحشت و بدی و لاغری و ضعف سمر

زبانِ دعوی اعدا چون این قصیده برید
خطابِ صارمِ قاطع شدش ز اهلِ هنر

قصیده در مدحِ افضل الحکما میر محمد حسین

ما گدایان را نمی زیبد کلاهِ سروری
برسرِ ما می کند خاکِ مذلّت افسری

گر فزاید رفع پندارِ تو پندارد دگر
درحقیقت بت شکستن نیست کم ازبت گری

هر نفس کز عمر کم گردد، تنت ویران شود
می کند بر مشتِ خاکت جنبشِ دم صرصری

بی بصیرت جوهرِ دل (۱) نمی داند که چیست
خست باشد پیشِ کور آینه ی اسکندری

هر که شد در بندِ زینت عقلِ او گم می شود
در حقیقت خلعتِ شاهی است افسارِ خری

از ریا گردد هلاهل ،طاعت از آبِ بقا است
زهر آلامی کنی نادان شرابِ کوثری

بسترِ سنجاب منعم راشود آخر وبال
آتشی دارد نهان این تودهٔ خاکستری

[247 a] خاطرِ پاکش دهد هر جا که فیضِ روشنی
داغِ خجلت بر جبینِ چرخ گردد مشتری

آسمـان بـاوسعتِ صـدرش ندارد وسعتی ... تـا چـه حـد بـاشد فضـایِ خـانـهٔ انگشتری
عهد اودورازشک است و قولِ اوپاک از خلاف ... خـاطـرش از ریـب خـالـی وز ریا طبعش بری
چرخ انـجـم راچـه سـان سازد نثارِ در گهـش ... هست آن انگشت واین دو کانچهٔ آهن گری
نـاتوانان رازبس لطفِ عمیمش حامی است ... هـر پـریطـی می کند برجانِ شاهین خنجری
لـطفِ اوهـر جـاکـنـد نـاقا بلان را تـربیت ... افـگـنـد گـوهـر بـرون موجِ صـفـایِ مرمری
حـافظِ دل نقدِ مجنونی شود گر (۱) لطفِ او ... غـمـزهٔ لیـلـی فـرامـش مـی کـند جادو گری
چون تو مولودی (۲) نـدارد مادرِ گیتی که شد ... صبـحِ فیـضِ ایـزدی بهـرِ تـو شیـرِ مـادری
قـوتِ ادراک بـودی در جهـان اعـجـازِ تـو ... گـر نـگشتـی ختـم بـر خیر الرسّل پیغمبری
تـا فشـانـدی بـرورخِ او خـامـهٔ مشکین رقم ... نیـمـه کـافوری است این مـاه و نیـمی عنبری
چـون تـومداح وچـومن مملوح درعالم نبود ... هست زان روزی کـه دایم شعر و ملحت گستری
قدردانِ حسنِ نظمم نیست جز طبعِ تو کس ... آری آری قـدرِ گـوهـرمـی شـناسد جوهری
[247 b] گـر کـلاهـی از گـلیـمِ کهـنـه ای بر سر نهند ... اهـل هـمـت رابـود بهتـر زچترِ سنجـری
عشق جـان سـوز است لیـکن نام روشن می کند ... بهرشمع است از هوا هم دشمنی، هم یاوری
جـرمِ دل بـاشـد اگـر اعـضـا شـود صرفِ گناه ... هسـت راجـع جـانـبِ سـلطان جفایِ لشکری
ظـلـمـتِ بـاطـن تُـرا ایمن زشرِّ نفس ساخت ... در شـبِ تـاریـک بـامـارِ سیـه هم بستـری
چون دمد صبحِ یقین یعنی که دیوِ زشت بود ... درشبِ تاریکِ شک آن را که می دانی پری
نـفـس رابـی یـاریِ مردانِ حق نتوان شکست ... مـی تـو ان از تیغِ حیدر زد جهودِ خیبری
بـال صـورت گـر نبـا شـد بـالِ همت بر گشا ... نیست هـر طیـاررا حـاصـل مقام جعفری
ذرّهٔ بـویِ حقـایق کـی بـری بی نفسِ خویش ... کـی شـود هـر بـو الهـوس آگـه زسرِّ بوذری
چـون عـمـر گیـرمِ کـه درنامت بود تقدیرِ عدل ... معـنـیِ عـدل آرنـد آری کـم زعمرِ انتری
بـاز دارد ارتبـاطِ ایـن گـران جـانـان زراه ... بهـرِ کشتـی سنـگِ ره آمـد زثـقـل لـنگری
حـادثـاتِ دهـر خـواهـد سفت آخر سینه ات ... در پـنـاهِ دامـنِ دریـا اگـر چـون گـوهـری
جـمـلـهٔ ذرّات مـرآتِ کـمـالِ صـانـع انـد ... زین سـرایِ بـوالعـجـب کـورانـه مگذر سرسری

۱ـ پ : ندارد.
۲ـ پ : + در.

غـور کـن قـنـادیِ زنبور از الهامِ کیست
کـرم را آمـوخـت تـعـلیـمِ کـه ابریشم گری

نـغمه ای مرغان حلال ورقصِ طاووسان مباح
چشم و(١) گـوشـی کو که آن را بشنوی، این بنگری

[248 a] عـارض گـل رنگ و خـطِ سبز بـاشد خون و زهر
مــارِ رنــگیــن انــدر مـعـنــی بتــان آذری

این گیا را خاصیت مرگ است و ان گل راجنون
گـر فریبِ این گیاه و گـل خوری، کم جان بری

در تسلـی بـی گیـا ه و گـل نگردد خـاطرت
بـر بسـاطِ سبزه کن گـل گشتِ گل های طری

قـرمزی دیبایِ زرد وزی سـر اندازت عبث
بــر ســرت بــس ایـن کلاهِ زر نگـارِ عبقـری

چـون گـلـلیـان چشـم بـرسیم و زرِ دونـان مـلـوز
سیم و زر بـنـگــر بــه حیبِ آستینِ عبـری

کشتــیِ نــوح اسـت چوبین ،کشتیِ آزادگـان
بیم غـرقـش نیست چون کشتیِ جنسِ تاجری

سیـر کـن بـر مـرکـبِ پــا، چـار سویِ خلق را
ایـن سـمـنـدِ تیز روکـم می خورد اسکندری

خـلـه ات رلبـا هـمـه وسعت زمین صحن است وبس
گــربــه سـویِ صـحـن از ایوان نـیـلـی خنجری

هــمــتِ مــردان بیــارو گـام نـه انـدرسـفـر
نـرد آســاتــا بــه کـی زندانیِ این شـش دری

تیشـه هـارا قـطـع چـون شیـران بـه کامِ عزم کن
هـم چـو میـمـون تـابـه کـی پیرامنِ این چمبری

بـر مقیـمـان هسـت اربـابِ سیاحت راشـرف
کـم تـراز خـورشیـد بـاشـی گـرچه قطبِ محوری

تـو سـنِ عـزمِ تـرابـی همتی گـربـی بـرید
هــمّــتِ سیـد حسیـن آخـر نـمـایـد رهـبـری

[248 b] خـصـم دارد لافِ بی جـا ،کـارد بـرحلقش بمال
گـاوِ سـر گیـن تاکجا (٢) روکـش بـه گـاوِ عنبری

شـعـر رامـن رتبـهٔ اعـجاز بـخشیـلم کـنون
گـرچـه مـی کـردنـد یـاران پیش از من ساحری

مـخـتـصـر این نغمه کن [redacted] بـه آهـنگِ دعا
خـود ستـایی این قـدر هـا نیست از دانـش وری

تـابـود بر لوحِ گیتی مطلعینِ صبح و (٣) شام
نشـرِ انــجـم تـابـود بـر صـفـحـهٔ نیـلـو فـری

چـون غیاث الـدّین بـه عـالم صیتِ احسانِ تو باد
بــاد عــالـم گیـر نـظـمـم هم چوشعرِ انوری

---

١ – ه: ندارد.

٢ – ه: جا.

٣ – ه: ندارد.

قصیده در مدحِ مجمع الفضایل میر محمد حسین

سر آمد عمر و در پیری دلم دارد همان آتش | که می مانَدبه جا صبحِ رحیل از کاروان آتش
زمین را آب گیرد گر فشارم دامنِ مژگان | کشم گر ناله ای از دل فتد در آسمان آتش
کند پیدا ذلت سوزِ نهان سخت جانان را | چو بر آهن خورد، از سنگ می گردد عیان آتش
به رنگی می توان گشتن تسلی در خزان از گل | بهارم چون به یاد آید، زنم در آسمان آتش
برافگن کعبه وبت خانه را گر عشق می خواهی | بزن سنگی به سنگی تا برآید از میان آتش
ز گردش آسمان صد سال اگر در آبم اندازد | چو سنگِ آسیا باشد همانم در نهان آتش
به جُز روشن دلی ما ناتوانان را که می پُرسد | به دامانِ خس و خاشاک گردد زرفشان آتش
برافتد پرده گر از رویِ کارِ داغِ پنهانم | بر آرد صدزبان از شعله بهرِ الامان آتش
عروج پستي دنیا نباید خاکسا ران را | به خاکستر نشین و زن به صدر و آستان آتش
خرابِ جام کی سازند رندان خشک مغزان را | چراغِ چشمِ شیران کی زند در نیستان آتش
[249 a] چه باک از دوزخش آن را که آرد تابِ هجران را | ازین آتش فرسد هر که می سوزدازان آتش
زسردی هایِ دوران قدرِ داغِ خویش دانستم | که در سرما بود عریان تنان رابه زجان آتش
بدین سان از خنک گویی فروغی کی شود حاصل | به رنگِ شمع می باید به جان زداز زبان آتش
به دل گرمی نبخشد هرزه گفتن بهتر آن باشد | که افشانم به مدحِ آفتابی از بیان آتش
جهانِ دانش و دین آفتابِ حکمت و عرفان | که کلکِ سحر پردازش کند ازنی عیان آتش
فروغ عقلِ کل سیّد حسین، آن صورتِ معنی | که باجو لانيِ طبعش نگردد هم عنان آتش
فرستد گر نسیمی سویِ دیرِ گبر انعامش | به خود داز آب بالـلهم چو شاخِ ارغوان آتش
بدین سان رشکِ طبعش بو علی را آب می سازد | که هم چون طورِ سینا افتدش در دودمان آتش
زحفظِ او نیارد خشک کردن برگِ کاهی را | به عالم گر فرو بارد زبادِ مهرگان آتش
جهان را پر زگو هر کرد لطفِ او عجب نبود | به جایِ لعل بردارد اگر بازار کان آتش
بیابان از بیابان آب از مژگان روان کردم | زدم بر هر قلم صحرا به صحرا از فغان آتش
زخاکِ حضرتِ دهلی که آبِ روضهٔ خلد است | به غربت سرنهادم باد در دست و به جان آتش
شدم در لکهنو تا باریابِ محفلِ فیضت | نه آن افسردگی بگذاشتی درمن، نه آن آتش

بخورِ محفلِ خلقت دماغم تازه تر دارد / مرابی شکر تو بادا چومجمر دردهان آتش
تو آتش ریزیِ کلک مرا (۱) دیدی و دانستی / که این نی می دمد درخرمنِ نامنصفان آتش
برون است از حدِاحصا شمار نوعِ احسانت / ازین جنس ارنیندیشم فتداندربنان آتش
به آهنگِ دعا اکنون بر آرم دست و دل منت / که افتد تا به جانِ دشمنانِ خس نشان آتش
الهیٰ آبِ نوروزی دهد تا آب گلشن را / الهیٰ تا بریزد خاک برفرقِ خسان آتش
[249 b] زخاکِ آستانش آب یاد باغِ امکان را / زندد رگلشنِ اعدایِ او بادِ خزان آتش

قصیده درمدحِ افضل الحکما میر محمد حسین

اندرین چار گاهِ کهنه رواق / مطربا، زن نوایی از عشاق
ساز کن از مجاز آهنگی / چه زنی نقشِ اصفهان و عراق
تا بیفشانم آستین، افشان / دامن از گرد انفس و آفاق
دامِ تقلید را ز هم گسلم / بر پرم تا به ساحتِ اطلاق
[250 a] چار مذهب تجلیش قایل / عالم از شش جهت به وی مشتاق
بینیِ شیخ کوچهٔ باغ است / تا ازان آب کرده استنشاق
چون کند جلوه درلباسِ عروس / لیک پنهان زچشمِ هر رزّاق
معنیِ شُکر را احاطه کند / زلفِ موجش چو لامِ استغراق
جامعِ علم و حال میر حسن / نور بر فوقِ (۲) نور را مصداق
علمِ او ممتزج به حال بود / شرع اورا ز حکمت است مذاق
بر وجودش که نقدِ امکان است / ناز دارد مکارمِ اخلاق
در رکابش دویده مشایین / نور از و یافت کوکبِ اشراق
باکمندش همیشه مربوط است / سر کشانِ زمانه را اعناق
باهمه سر کشی به خدمتِ او / بست از منطقه سپهر نطاق
گردِ گردون که فتنه انگیز است / ناتوان تر بود زاهلِ مراق

۱ـ پ : ـ ا.
۲ـ ه : ندارد.

[250 b] کرده ام سیرِ خاص و عامِ جهان — نیست این نوع کس علی الاطلاق
پیشش آید اگر به کج بحثی — از قدر آسمان خورد شلّاق
در صفِ چاکرانِ او مریخ — هست کم تر ز بندهٔ قیچاق
بحر شد غرقِ لجّهٔ گرمش — چه بودا ندرین سخن اغراق
دشمنِ او نتیجه ای پیدا — شد به شکلِ مثلث سه طلاق
این سه مولود را اگر بکنند — هفت آباؤ چار مادر آق
بد هد خلعتِ وجود نشان — حکمتِ او به رخصتِ خلّاق
هیبتِ عزمِ اوز شحنهٔ چرخ — بستاند سلاح و سازو یراق
به دعا یافت این سخن اتمام — طاقتِ خامه شد به مدحش طاق
تا بود بهرِ شاخ و برگِ درخت — شکلِ اقلام و صورتِ اوراق
باداز طولِ رشتهٔ عمرش — جمعِ اوراق عیشِ اهل وفاق
باد چون خامه زیرِ گزلکِ غم — تیره بختی کزو بود به نفاق
در حریمِ وصالِ او [redacted] — دور در عمرِ خود بود ز فراق

قصیده در مدحِ افضل الحکما سید محمد میر حسین

درین چار پهلو حصارِ مشید — تویی بهترین گوهرِ بحرِ سرمد
درین ظلمت آبادِ جسم و هیولی — تویی روحِ علوی و عقلِ مجرّد
تویی پیشوا خیلِ روحانیان را — تویی مجمعِ قدسیان راسر آمد
[251 a] مکانِ تو در عالمِ قرب والا — خطابِ تو در حضرتِ قدس امجد
تو طفلی و تعلیم گر عقلِ اوّل — که باشد ترا چرخ لوح و زبرجد
مجره که بر شکلِ کلک آفریدند — قلم وار خواهد که دست تو بوسد
شود مر ترا مجرهٔ چرخ هفتم — شود مر ترا دوده کیوانِ اسود
به فعلِ جمیلت نبازد طبیعت — زلفظِ ملیحت لبِ عقل خندد
درین مهد آن طفل عیسی نشرادی — که گشتی به ناموسِ اکبر مؤیّد

ولیکن به این قدرو عزت که داری — ترا دور می بینم از اصلِ مقصد
ترا لوحِ محفوظ در بر نهادند — ولی از برت نیست حرفی ز(١) ابجد
زخورشیدِ جان ارضِ تن شد منور — صباحت نبینی تو الّا که از جد
بود حسنِ صانع زهر ذره پیدا — تو موزونی و استوا بینی از قد
مرا یایِ حسنِ وجوب است اشیا — بود نورِ قدسی زهر سو مشاهد
تو از جان نبینی به جز شکل و قالب — تو ازشه نبینی به جز تخت و مسند
به مجرایِ فهمت چه امر است سدّه — که گشته است در مسلکِ دانشت سد
که باغایتی وصل و قربی که داری — فتادی زمطلوب مهجورو ابعد
[251 b] به قانونِ حکمت زکسبِ فضایل — بکن نقشِ خود متصل تامجرد
بپرهیز از اصلِ جنسِ ذمایم — شوی تابیِ و اردِ غیب مورد
مواظب مشوجهل و خبث و کسل را — که خویِ بهایم به انسان نزیبد
جلیسی طلب کن که باشد مهذب — که اصلِ رذایل بود صحبتِ بد
درین جهل آباد کم ترشناسم — طبیبانِ حاذق ، حکیمانِ ارشد
مگر جانِ حکمت، جهانِ فتوت — محمد حسین آن کریمِ ممجد
بود جامعِ شرع و اشراق ذاتش — زهی آن فلاطونِ آلِ محمد
چه می پرسی از فکرتِ مستقیمش — بود راستی طبعِ اورا بدان حد
بلیغی که ابرو بود پیش لفظش — کلامی که انشا نماید مبرد
معرا شود از کسادِ بلاغت — به پیشش کسایی چو طفلانِ ابلد
قماش حریر است اشعارِ اورا — حریری بجز شعر پیشش چه بافد
نشاید ستودن بدین وصف اورا — حکیمِ وحید است و تحریرِ اوحد
[252 a] عدالت بود فطریِ طبعِ پاکش — شجاعت بود درمزا جش موکد
زحسنِ تعقل چه پرسی که بخشش — پی هر طریقت بود حافظِ حد
زجنسِ فضایل بود هر چه ممکن — به طبعِ شریفش نهاده است ایزد

---

١ – پ : ندارد.

کمالاتِ نفسانیِ او جبّلی
سعاداتِ روحانیِ او مویّد

زخلقش صبا گر کند کسبِ طیبی
دمش حشر موتی نماید ز مرقد

عدیلش گر از ذهن آید به خارج
قضا سویِ قوت زفعلش کندرد

شود مستفید ش اگر فخرِ رازی
رساند سرِ فخر بر فرقِ مزقد

بود نظمِ صافش چو (۱) ماءِ مسلسل
بود سطرِ نثرش چوموی مجعد

کند همتش کسبِ وسعت زصدرش
نشانش گهرریزی آموخت ازید

بخیل است دریا، سحاب است ابخل
کفِ او جواد ودلِ اوست اجود

برایِ دعا دست بردار [redacted]
که بحرِ مدیحش نباشد حدوعد

همه دشمنانش به محنت ملازم
همه دوستانش به کامِ مخلد

قصیده در مدحِ امیرِ والا شکوهِ عدل پرور جرنیل مستر هیستنگز بهادر

باز از نامیه درکار گهِ صنعِ ازل
شد پر از روحِ نباتی رگِ خوابِ مخمل

جذا تربیتِ بادِبهاری که چوگل
شعلهٔ شمع به خود بالد و گردد مشعل

[252 b] فیضِ اردی همه اجزایِ جهان ساخت لطیف
شیشه ازسنگ روان گشت چوآب ازمنهل

یک قلم صحنِ چمن کاغذِ ابری است که بست
عهد باموجِ گل و سبزه خطوط و جدول

لگه ای در شفق از ابرِ سیه پیدا شد
یا عیان داغ دلِ لاله بود از سرِ تل

چوکدویی که به پهلویِ صنوبر روید
طرفِ می سبز شود مرقد آن رابه بغل

سبز از فیضِ دمِ بادِ بهاری گردد
صندل و عود گزارند اگر درمنقل

محفلِ خوش نگهان نیست کم از نرگسِ زار
که غلط بقلم وگل شده میل و مکحل

شاخ نرگس به رسایی نه کم از مدِنگاه
زلف و سنبل به درازی نه کم از طولِ امل

تیغ خونین به کف از جوشِ شقایق دارد
کوه با لشکرِ دی بست کمر بهرِ جدل

فیض دارد نفسی باد به حدی که کند
باز چون غنچهٔ گل عقدهٔ مالاینحل

شب به هم چشمیِ کوته نظران گشته سمر
روز را هم سریِ صدرِ کریمانِ اجل

شب(۲) چوآن نقطه که دردایرهٔ پرکار است
روز آید به نظرر است چوخطِ جدول

۱ – پ : ندارد.
۲ – پ : ندارد.

جوهرِ فرد بود شب که نتابد قسمت | روز مبسوط تر از ساحتِ میدانِ ازل
زینتِ مسندِ افضال عماد الدّوله | رونقِ کشورِ اجلال گورنر جنرل
[253 a] آن چنان نامِ نظیرش زجهان شد معلوم | که نلیله است نشانی زعلیلش احول
نسبتِ تو به کسی غیرِ عرق نیست صحیح | آن چنان حادثه در عهدِ تو شد مستاصل
آن قدر فرق زقدرِ تو بود تا به عقول | که بود تا به موالید زعقلِ اوّل
هم چو سودازدگان گر کشد از حکمِ تو سر | نیزه ات از تنِ کیوان بکشید اکحل
گر فلک را ز قطارِ شترانت شمر ند | تا ابد از طربش دست دهد رقصِ جمل
هست قصرِ تو بر آن پایهٔ رفعت که دراو | نیست چون طایرِ بی بالِ گمان را مدخل
هم چو آیینه که افتاد دراو عکسِ فلک | قصرِ جاهِ تو شود منطبعِ جرمِ زحل
از پیِ خصمِ تو امدادِ فلک ممکن نیست | تیغِ چوبین بلهد کس به فسان و صیقل
رایِ تو بر نسقی ناظمِ عالم گردید | عدلِ تو برد چنان حادثه از ملک و ملل
از پیِ نقرهٔ می نیست عیارِ کامل | ورنه در مصرفِ جودِ تو در آید به عمل
اثرِ رایحهٔ خلقِ تو مرگِ خصم است | کان به از نکهتِ دود آمد و این کم زجعل
حبذا اسبِ سبک سیرِ تو کز سرعتِ خویش | می زند بر سرِ خورشید گل از داغ کفل
ذرهٔ سرعتِ او پیکِ زمان یابد اگر | هیچ کس فرق زماضی نکند مستقبل

[253 b] قصیده در مدحِ صاحبِ والاحسام جنگ مسٹر رچارڈ جانسن بهادر

باشد کمال مرتبهٔ چرخِ سبز رنگ | پنهان بسانِ جوهرِ شمشیر زیرِ زنگ
ظالم شود ز (۱) پهلویِ مظلوم مایه رس | پرواز می کند به پرِ دیگران خدنگ
با من همیشه چرخ ستم پیشه می کند | با نخل آن چه تیشه و با تیشه کرد سنگ
آزارِ ماست باعثِ آزارِ پیش سپهر | دارد زخونِ صید حنا ناخنِ پلنگ
این است گربه ماستمِ چرخ، بعد ازین | درد امنِ حمایت صاحب زینم چنگ
آن افتخارِ دودهٔ انگلیس، جانسن | ممتاز دوله، مفخرِ ملک و حسام جنگ

---

۱ – پ : ندارد.

دارد بـه هـم سیاسـت و انصـاف، زان نهـد / بـرداغِ شیـرِ بیشـه زمغـزِ سـرِ نهنگ

خورشید از کجا و ضمیرش که هست فرق / از تابه تا به آینه از زنگ تا فرنگ

تا خاکِ درگهش تواند زحل رسید / گر صد هزار حیله بر آرد چو مورِ لنگ

اندیشه تا به رفعتِ قدرش نمی رسد / بر وهم کارِ وسعتِ صدرش نمود تنگ

دست و دش به بخشش و کوشش برابراست / حاتم به گاوِ بخشش و رستم به گاوِ جنگ

الماسِ تیغِ او که همه رنگ آورد / از هم کشافته رگِ یاقوت را به سنگ

[254 a] نامش چو نالهٔ یِ دلِ عشاق گرم سیر / وصفش بسانِ غمزه یِ معشوق شوخ و شنگ

زیرِ سمش بسیطِ زمین در کمان رسد / چون صعوه ای که سایه براو افگند کلنگ(۱)

صنّت چو این قصیده به مدحِ تو زد رقم / مشهور در صفا است چو آینهٔ فرنگ

قصیده در مدحِ افضل الحکما سرولیم جونسن صاحب

ای از فروغِ طبعِ تو روشن جهانِ علم / ماهی بتافت بهرِ تو بر آسمانِ علم

گوهر نداشت مثلِ تو بازارِ معرفت / یوسف نبود هم چو تو در کاروانِ علم

برترزِ علم شانِ خلایق شود ولی / برتر بود زنسبتِ ذاتِ تو شانِ علم

شد جانِ علم زندهٔ جاوید از دمت / تو عیسیِ جهانِ علومی به جانِ علم

دستِ قضا که درخورِ هریک نصیب داد / در دامنِ تو ریخته نقدِ روانِ علم

جنسِ گران بهایی و سوداگرِ قضا / آخر کشیده است ترا بر دکانِ علم

دستِ تو دستِ قدرت و (۲) کلکت لوایِ فضل / در آستینِ دانش و بر آستانِ علم

مصباحِ خامهٔ تو به بازارِ کاینات / پیدا نموده بر همه گنجِ نهانِ علم

غواصِ فکرتِ تو چه درها بر آورد / هر دم زبحرِ پر گهرِ بی کرانِ علم

این خرقِ عادت است که با نازکی طبع / آورده ای تحمّلِ بارِ گرانِ علم

هر دم به مدحِ لفظِ فصیحت نوا زنند / صدمرغ درس زمزمهٔ آن آشیانِ علم

[254 b] تا روزِ حشر نازشِ علم و کرم به تست / ای فخرِ دودهٔ کرم و خاندانِ علم

دانم خود این قدر که تو در علم کاملی / هر چند نیستم من (۳) از کاملانِ علم

---

۱ – پ : ندارد.
۲ – ه : ندارد.
۳ – ه : ندارد.

علم است جسم و در نظرِ اهلِ معرفت / گردیده سروليم جونسن روانِ علم
گر علمِ محض وصفِ تو گویم به جابود / علم است تا از آنِ تو وتواز آنِ علم
تادید موشکافيِ کلکِ تو در سخن / غورِ نظر خطاب نمودش سنانِ علم
هر جا که بود وحشيِ معنی شکارِ تست / از گوش تابه گوش کشیدی کمانِ علم
پیچد بسانِ طفل هجا خوان زبانِ او / گیری اگر زجو هرِ کل امتحانِ علم
آسوده اند (۱) اهلِ هنر درحمایتت / غیر از تو کیست خسروِ عالم ستانِ علم
ختم است این قصیده کنون بردعایِ تو / ای نکته یابِ حکمت وای رمزدانِ علم
تادر زمانه دامنِ کانِ گهر بود / مثلِ تویک گهر نه برآید زکا نِ علم

قصیده در نعت بر اسلوبِ قصایدِ عربیه درجوابِ امیرمعزی

برکش حدی ای ساربان، کن ساز با آهنگِ من / در نجد محمل بر کشا، در و جد آور جانِ من
یاد از عقیق آورد او سایل عقیقم بین براو / هان ای رفیقِ نیک خوا زدار سعدی گو سخن
گربخت گردد رهنما، دیگر کنم من (۲) طوفِ حی / بینم بخیل و دوحه را دربیع پرددو سمن
دلوم به دل نارِ هوا طی کن طریقِ زی طویٰ / کزحملِ اثقالِ حوی شد ناقه یِ جان ممتحن
[255 a] عنقایِ لاهوتی مقر، نه بیضه اش در زیرِ پر / بینای مازاغ البصر، دانای هر سرّو علن
بگذشته آن جانِ جهان، از حدِ امکان درزمان / هم از مکان هم از زمان، دور آن دیار و آن وطن
دربیتِ مقدس انبیا، کردند باوی اقتدا / صدری چنین باشد به جا، از بهرِ زینسانِ انجمن
آن ابلجِ آیاتِ حق، جیبِ ظلم راکرده شق / شلماحي باطل زحق موقن به عهدش اهلِ ظن
در بزمِ بی نام ونشان، تارفته او دامن کشان / برعرش شد دامن فشان، درلامکان شدخیمه زن
هم چشم راکُحلِ ضیا هم بهرِ لبِ آبِ بقا / پیوسته آن ترب و ثری مقصودِ چشم است و رهن
بروی ز ارمیا ثنا، هز قیل بر فضلش گوا / یوشا کند اور ادعا، هارون به عشقش مرتهن
داده سطیح از وی خبر، از رویِ آیات و اثر / ایمان بحرارا بلو، ماتنلیسیفِ ذی الیزن
ای مصطفیٰ، ای مجتبیٰ ای قبله گاهِ اتقیا / ای مهبطِ وحيِ خدا، ای صاحبِ شرع وسنن
حسنِ ازل مشهودِ تو، حق قاصد و مقصودِ تو / شد برخلیل از جودِ تو آتش به از باغ عدن

۳ بیت: مازاغ البصر و ما طغیٰ سوره نجم

گل از تنت بگرفته بو (۱)، مه پیشِ حسنت سرفرو   هم بوی و رویِ تو نکو هم خلق و خویِ تو حسن
مضبوط از تدبیرِ تو ، ارکانِ لطف و معدلت   مبسوط از احسانِ تو هر گوشه گشته خوانِ من
اولادِ تو سرِ خدا ، اصحابِ تو نورِ هُدا   خیرالامم امت تُرا ، در آخرِ عهد و زمن
احبابِ تو بیدار دل ، با دین و دولت متصل   در خوابِ غفلت حاسدان با علایِ تو قلو رسن
صد پرده نازک تر بود ، از نکهتِ گل خویِ تو   صد بار از جان پاک تر باشد تنت در پیرهن
بد خواهِ دینت روز و شب ، هم در تب و هم در تعب   قهرِ تو دوزخ را سبب، مهرت به جنت مقترن
[255 b] خوش آن که سازم بازجا، در ساحتِ نجد و سبا   در رقص و وجد آرد مرا ، فریاد و رقا بر فنن

از یار دوری نیست خوش ،خاصه زیارِ ماه وش   با طره ای هم چون حبش، با غرهٔ هم چون ختن
بر ماه صدغش عقربی ، در روز گیسویش شبی   رویش فروزان کوکبی، قدش خرامان نارون
شرمنده از لطفِ تنش ، در چین پرند و پرنیان   گشته خجل از طلعتش بر آسمان ماه و پرن
با طیبِ زلفِ دلکشش، هرگز نه مشک اندر خطا   با اعتدالِ قامتش هرگز نه سرو اندر چمن
رشکِ قدِ رعنایِ او، آموخت سرو و (۱) شمع را   در گلستن آراستن در سوختن افروختن
مهتاب صدره بیخته تا طرحِ جسمش ریخته   نقشی چنین انگیخته آسان نه ضع ذوالمنن
تا دور از وی گشته ام ، در خونِ دل آغشته ام   گریه کنان بگذشته ام، بر وادی و ربع و دمن
خواهم یکی چابک جمل ، کوهانِ او رشکِ جبل   بر فرقدین و بر حمل افشانده گردِ تاختن
فربه تن و لاغر میان جثش سبکه جسمِ گران   عرق از دو گوشِ او روان چون شبنم از برگِ سمن
عصبا نسب قصویٰ حسب، آهویِ صحرایِ حرب   هر سیرهٔ تلخش رطب چون سالکانِ زهد فن
تازنده بر رمل و حصی، پوینده بر آب و هوا   بگذشته از هفتم سما مانندِ ادراکِ فطن
آگنده لحم (۲) از هر طرف، کافور آورده به کف   ببریده بی آب و علف، دشت و جبالِ پر فتن
زینسان اگر مرکب بود تا مقصدم یک شب بود   آسانم این مطلب بود، از لطفِ سلطانِ زمن
[256 a] تا فلسفیِ هرزه گو ، گوید خلافِ شرعِ تو   دیو است یا دیوانه ای، غول است و مست و اهرمن
چیزی که دود دل زند، بر سر مرا از مهرِ او   از تیغِ خورشیدِ جزا، خواهد شدن فردا مجن
هر جادلی خاکِ درت، هر جا سری گرد و سرت   تو شهرِ علم و حکمتی، دروازهٔ تو ابوالحسن

---

۱ – ه : ندارد.
۲ – پ: ندارد.
۳ – ه: ندارد.

از یـادِ تـو رنـج و عنـاایوب راگر دد شفـا
وزلـطفِ تـو گـرددطـرب، یعقوب رادرد وحزن

وصلِ حلال ازلطفِ توخواهم به معشوقِ طرب
وصـلی کـه بی هجران بودعیشی که باشدبی محن

دیگـر چـه خـواهـم مـدعـا ،کاین غایتِ قصدِ منی
خـواهـدشـدن حـاصـل مرااکـون به یک مژگان زدن

منت بـه فضلت معترف، باشدزباطل منصرف
نـی از شـریعت منحرف، نی مایل ازراه سنن

قصیده درمنقبتِ حضرت امیر المومنین حضرت علی کرم اللّٰه وجهه

گـرفـت دوش زداغِ دلـم شـمـار انـگشـت
چـوشـمـع تـا سـحـرم بود شعله بار انگشت

بـه زیـنـهـار بـر آرم زسوزِ داغ غـمـت
بسانِ مهـر زیک دست صـد هـزار انگشت

چـو غـنـچـه هـایِ شـقـایـق شـود طبیبان را
بـه نبضِ سـوخـتـهٔ عشق داغ دار انـگشـت

خـرامِ نـازِ تـرا دیـد و از سـرِ حیـرت
شده است بـرلـبِ جو سروِ جویبار انگشت

گـره زبـنـدِ قـبـایـی کشـاده ام کـه مـرا
چوغـنـچـهٔ گلِ بید است مشک بار انگشت

[256 b] قبـولِ امرِ تـرامـی نهـد همیشـه بـه چشم
زحـفـظِ کـاهـکـشـان چـرخِ بیم دار انگشت

بـود بـه دسـتِ تـو مـوقـوفِ حلِ عقـدِ امور
چـه غـم ،نـدارد اگـر دسـتِ روزگار انگشت

زمـیـنِ تـربیـتِ لـطفِ تـو(۱)عـجـب نبـود
زنـد اگـر پـرِ کـاهـی بـه کوهسار انگشت

رسیده است بدان پایـه عدلِ تو کـه زنـد
بـه چشمِ تیشـه کشـان پنجهٔ چنار انگشت

زنـا و کـت پـی تحسینِ دست و بازویت
زعـضـو عـضـوِعـدو گشت آشکار انگشت

چـو قـبـه هـایِ حـبـابـی زهـم فـروریـزد
زنـد چـو عزمِ تـو یک ره بـه نـهٔ حصار انگشت

بـه عهـدِ تـو اگـر از حسرتِ شـراب گـزیـد
چـو شاخِ تـاک قـلـم شـد زمی گسارانگشت

حـدیـثِ امـرِ اقیـس اسـت عبـرتِ اعـدا
کـه مـی کـنـد به کفت کارِ ذوالفقار انگشت

چـنـان کـه داد بـه خیـر الانـام بدر شگاف
تـرا حـصـار شـکن داد کـردگـار انـگشـت

بـه روزِ مـعـرکـه مـانـنـدِ مـاهِ نـو گـردد
عـلـم بـه سـویِ کـمـانـت زهر کنار انگشت

زسیـر چشـمـی ای شـاهـا گدایِ تو به نمک
نـمـی زنـد بـه سـرِ خـوانِ روزگـار انگشت

کشیـد مـطلـعِ دیگـر زجیبِ فـکـرم سـر
چـو مهـرِ خـامـه از او کـرد زرنـگار انگشت

---

۱ – پ : او.

مطلعِ ثانی

اگر بـه عهدِ تو مطرب زند بـه تـار انگشت ـ شـود زهیبتِ شـرحِ تو تـارتـار انگشت
بـود کـمـال یـدالـلـه زپنج آلِ عبـا ـ بـرایِ دسـت بـود نقص ار چهار انگشت
[257 a] وجـود مـایـهٔ حسرت اگر نگشت چـرا ـ همی نهد بـه دهن طفلِ شیر خوار انگشت
چـه آتشی بـه دمِ خون چکانِ منصوراست ـ بـه زینهـار بـرآورد چوبِ دارانگشت
کـناره گیـرز عیشِ جهان کـه غم آرد ـ بـرایِ گـل نتوان زدبـه خـارزار انگشت
کبـود کـن زگزیدن چو غـنچـهٔ سوسن ـ چوبـرگِ لالـه بود عیب درنگار انگشت
چـه مـی کـنـی بـه خمِ زلفِ دل بـران بـازی ـ چوکـودکی کـه نهـد در دهانِ مارانگشت
بـه ابـروی کجِ خوبـان چـه می کشی دستی ـ بیـابـنــه بـــه دمِ تیغِ آب دار انگشـت
مشوبـه بـزمِ هوس هم نشینِ مطرب و ساز ـ گهی بـه زلف مزن چنگ وگه به تارانگشت
سپـار دسـتِ ارادت بـه دستِ پیـرِ طریق ـ چه می گزی پیِ طفلانِ گل عذار انگشت
بـه خـویـش چیده ای امروز دستگاهِ هوس ـ گـزی زحسـرتِ فـردا هـزار بـار انگشت
بـرو بـه (۱) دامنِ شیـرِ خـدا بـزن دستی ـ کـه هست در کفِ جود ش کـلید کار انگشت
وصـیِ خـاتـم پیغمبـر، آن کـه گـاهِ رکوع ـ تهـی ز خـاتـمـی سـازد پیِ نثار انگشت
[257 b] بـه مـدحِ شـاه چوآبِ سخن بـر افـزودم ـ روان زآب گـهـر کـرد آبشـار انگشـت
همیشـه تـابـه فـلک مهر شکل پنجه بود ـ علـم ز شـعـلـه کـنـد تابه خلقِ نار انگشت
همیشـه دسـتِ محـبِّ تـو بـاد نـور افشان ـ برایِ خصـم چو انگشتِ پر شرار انگشت

قصیده درمدحِ امیرالمومنین حضرت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

تـاخـطِ سیمـاب گون،خطهٔ اغبر شکست ـ دایـرهٔ زرنـگـار نـقـطـهٔ عنبر شکست
شـعـلـهٔ روزتـاب ،سـرزده بـرون زآب ـ کـوکـبـهٔ زّرنـاب شـانِ محـک برشکست
پنجـهٔ یـاقـوت زیـر، سلکِ جواهر گسیخت ـ انجمنِ شب روان شحنـهٔ خـاور شکست
آتـشِ سودایِ قیـس ، خیمـهٔ لیلی بسوخت ـ طـرهٔ نوشـابـه رادسـتِ سکندر شکست

---

۱ ـ ه : ندارد.

خسروِ زرین علم، قلبِ حبشی زد بهم　　فارسِ دشتِ ختن یک تنه لشکر شکست

آبِ سیه ریز ها لعلِ جهان تاب ریخت　　سطوتِ دریایِ قیر چشمهٔ کوثر شکست

اکحلِ زنگی کشاد، نشترِ فصادِ چین　　قوتِ سودایِ مشک سودهٔ گوهر شکست

لیلیِ عنبر لباس، روی به دامن نهفت　　سلمیِ کافور تن، گوشهٔ چادر شکست

داد جمِ جام ساز، بزمِ طرب را طراز　　صد گهرِ شب چراغ پرتوِ ساغر شکست

شیر دراین مرغزار، کرد غزالان را(۱) شکار　　باز در این برجِ سبز خیلِ کبوتر شکست

صاحبِ پیلِ سفید، برسرِ هندو بتاخت　　رایتِ عباسیان تُرکِ ستم گر شکست

[258 a] حکمِ علی مهر را حکم به رجعت نمود　　معجزهٔ مصطفیٰ ماهِ منور شکست

صد سرِ مردانِ لاف، شیرِ خدا در مصاف　　کرد جدا از تن و در شم استر شکست

حکم هر جا که کرد، عدلِ جهان گیرِ او　　آینهٔ آفتاب برف چو مرمر شکست

دردلِ عقل نخست تیزیِ تیغش گذشت　　جسم هیولایِ نفس، صورت و جوهر شکست

زیرِ گلیمِ کهن قنبر و سلمان او　　شانِ نبال و نگین شوکتِ قیصر شکست

در دلِ دنیا طلب، تربیتِ فقرِ او　　صد هوسِ پیچ پیچ خم به خم اندر شکست

دعوی غفلت قبول نیست زبد خواهِ او　　پردهٔ مادر درید، مهر زدختر شکست

ای که به راهش نرفت بمذهبِ باطل گرفت　　وان که ازاو روی تافت بیعتِ داور شکست

تا به نواصب رسید، رایتِ دینِ مبین　　بادِ حوارث وزید، دوحهٔ اطهر شکست

تا دوسه طاغی نهاد، پای بجایِ بنی　　عزتِ محراب برد، رونقِ منبر شکست

هست ازین بابِ فراق دروی و بد خواهِ او　　آن درِ شهرِ علوم وین درِ خیبر شکست

لشکرِ عاصیان، شعار زد بهم و دورنیست　　ضیغمِ پر دل اگر صد سگِ لاغر شکست

[258 b] طنطنهٔ سیمِ خام، در همه سو گشت عام　　زرهمه بر خاک ریخت بوتهٔ زرگر شکست

حجله گهِ گو هرین، شوکتِ داماد ریخت　　کوکبهٔ دختران هیبتِ شوهر شکست

مرغِ سحر خوان به شاخ، بانگِ غزل ساز کرد　　غنچه برایِ نثار حقّهٔ پر زر شکست

---

۱ – ه : ندارد.

غزل

لعلِ تو بازارِ قند تا به سخن در شکست   طوطیِ شکّر شکن قیمتِ شکّر شکست

کارِ شکسته دلان، از تو نگردد درست   جعدِ تو صد جا درست چترِ معنبر شکست

تن نه زپیری ای مرا، گشت شکن در شکن   زلفِ تو در کارِ من ریخت سراسر شکست

آن شهِ طاقت شکار، دینِ دلِ دور از قرار   از رهِ دیگر گذشت بر رهِ دیگر شکست

سروِ تو دامن فشاند، سوی چمن تیز راند   آبِ صنوبر نماند، رونقِ غر غر شکست

غمزهٔ خون ریزِ او صیدِ دلِ زار کرد   پنجهٔ پرزورِ باز صعوهٔ لاغر شکست

پیشِ علی می زنم داد زهجرانِ او   چند زهجران رسد بر دلم اکثر شکست

شعشهٔ تیغ دین نور فشانی نمود   کوکبهٔ اهرمن نوبتِ کافر شکست

هیبتِ شرعش ببست دم به نیِ کهکشان   نیزه اش کاوکاو شیشهٔ اختر شکست

[259 a] حربِ نبی حربِ اوست قاسطِ بی معرفت   عهدِ نبی نقض کرد، بیعتِ حیدر شکست

آتشِ بغی و فساد، هیمهٔ جور و عناد   سینهٔ عمّار سوخت، پهلویِ بوذر شکست

غیرِ مدیحِ علی هر که حدیثی نوشت   آبِ سخن را بریخت، رونقِ دفتر شکست

گرچه به عرشِ برین سوده سرِ اولیا   طرفِ کله را علی از همه برتر شکست

مرکبِ اشرار را چاکرِ او پی برید   صدصفِ پیکار را مالکِ اشتر شکست

قامتِ رمحش چه دید در حرکاتِ لطیف   در کفِ ترکِ فلک نیزهٔ محور شکست

معدلتش تا ابد، بر سرِ او خاک ریخت   شاخِ گلی را اگر پنجهٔ صرصر شکست

صبحِ هدایت عمود، تا به زمانش نمود   ظلمت و عصیان و کفر تا شبِ محشر شکست

یافت چو عزّ قبول، دعوتِ صنعت زغیب   طرفِ کله بر سرِ قبهٔ اخضر شکست

تا به کبوتر کند محلبِ شاهین نهیب   تا به غزالان دهد چنگِ غضنفر شکست

دوست مظفر بود بر سرِ بد خواهِ تو   بر دلِ اعدا رسد بی حدوبی (١) بر شکست

---

١ – پ : ندارد.

قصیده درمنقبتِ حضرت امیرالمومنین علی ابنِ ابی طالب کرم الله وجهه

مَی بی تو هم کثیر حرام است وهم قلیل | باشد اگر مزاجِ وی از آبِ سلسبیل
غم آورد چکیدهٔ انگور بی لبت | هر چند خوشه باز بود (۱) دستِ جبرئیل
می بی تو چیست گر همه آبِ بقاخورم | می ریزد از دو دیده به خون گشته مستحیل
عیشم قلیل و محنتِ هجران بود کثیر | عمرم قصیر و عهدِ جدایی بود طویل
[259 b] گویی که آبِ چشمهٔ تیغِ اجل نماند | صد بار کرد تشنگیِ مردنم قتیل
از کشتنم چو تیغِ اجل ننگ می کند | باشد چه سود ازین که کنم خونِ خود سبیل
تاکی زدستِ گریه درآبم بود مقام | تاکی زتابِ ناله در آتش کنم مقیل
تیغِ سیاه تاب بود هر دمم زعمر | زان عارضِ صقیل و ازان نرگسِ کحیل
دارم بتی که نیست به خوبی کشش مثال | دارم مهی که نیست به حسنش کسی مثیل
هم چون کفِ کلیم بود آن جبینِ صاف | وان فرق مور د ان دلِ شب جد ولی زنیل
بر گردِ اوزسنبلِ پرتاب دودچیست | کان لالهٔ عذار بود آتشِ خلیل
باشد کجابه صورت و معنیش دلبری | هم معنی اش ستوده وهم صورتش جلیل
نشنیده هیچ گوش چنین پیکری لطیف | نا دیده هیچ دیده چنین لعبتی شکیل
ازدستِ او اگر رسدم زهرِ امتحان | آن زهر را مزاج زشهد است و زنجبیل
هجر است شیرِ شرزه و من صیدِ لاغرم | من مورِ ناتوانم و دردِ فراق پیل
از دستِ آسمانِ ستم گر برم پناه | بر آستانِ شاهِ جهان بانِ بی عدیل
شیرِ خدا علی و(۲) ولی نائبِ نبی | کرد ایزدش برایِ امورِ جهان وکیل
سلطانِ اوصیا که مقدم بودبه قدر | ازارمیاویوشع و هارون و اشمویل
هم بر کمالِ اصلیِ او خُلقِ اوگواه | هم بر جمالِ ذاتیِ او خلقِ او دلیل
[260 a] هم در محل مقدم وهم درصفت کریم | هم درحسب مکرم وهم درنسب اصیل
جودش عمیم باشد و خلقش بود عظیم | لطفش بسیط باشد و ظلش بود (۳) ظلیل
چون صخرهٔ ثقیل بود گرچه جانِ خصم | بران تر است حضمِ وی از خنجرِ صقیل

---

۱ — ه: ندارد.
۲ — پ : ندارد.
۳ — ه: د.

کلکش بروزِ کلکِ دبیرِ فلک صریر | تیغش زتیغِ شحنهٔ گردون برد صلیل
سلطانِ قلعه گیر که از منجنیقِ عزم | ریزد ز نُه حصارِ فلک کنگرو فصیل
بی جاست خصم پیشِ تو لافد اگر زصدق | کو صبحِ مستطیر و کجا صبحِ مستطیل
اعجازِ موسویت بود سامری گداز | انفاسِ عیسویت شفا بخشِ هر علیل
گردون به زهر آب دهد نیل انتقام | از بهرِ دشمنانِ توا سیّدِ نیل
باشد نصیبِ خصمِ تو صد نکبت ووبال | قسمت به حاسدِ تو عذابی بود و بیل
هر ذره ای به صدقِ نصیری بود گواه | گر صیقلِ تو رنگِ دویی رابود مزیل
گر کاینات وصفِ ترا تا ابد کند | گویی که نیم قطره زدریا شود مکیل
دل هایِ مومنان که مطافِ کرامت است | جز تو به ربِّ کعبه نباشد درا و نزیل
در عالمِ خیال نباشد ترا نظر | در کشورِ گمان نبود مرترا بدیل
گر مهرِ عارضِ تو نباشد فروغ بخش | مکحل شود ستاره و خطِّ شعاع میل
[260 b] گر حاجتِ مباح بخواهم زتو رواست | زان رو که ذاتِ تست مهمّات را کفیل
باشاهدی که در نظرم نیست در جمال | لیلی از ین قبیله و شیرین ازین قبیل
مقصود وصلتی است که جایزبود به شرع | این گوهرم ببخش که جودت بود جزیل
منّت کنون به عزمِ دعا نغمه سر کنم | چشمِ اجابتم بود از قادرِ جلیل
تابادرا خفیف بگو یند اهلِ عقل | تا وصفِ خاک پیشِ حکیمان بود ثقیل
احباب هم چو باد سبک روح و سرفراز | اعدابه رنگِ خاک سیه طالع و ذلیل
نظمِ لطیفِ من شده مقبولِ هر لطیف | بگذارتا به خون بتپد حاسد و رذیل

قصیده درمنقبتِ امامِ ثامن ضامن علی ابنِ موسی الرضاؑ

چنان زلطفِ هوا شد جهان طرب مانوس | که گل به هم رسد ازغنچهٔ جبینِ عبوس
زبس هوا کند آینه داریِ معقول | چوشاخِ گل خطِ اندیشه می شود محبوس
دمیده است زسنگ ِصنم گل و لاله | به مرغِ زمزمه خوان هم نوا بود ناقوس
نمود جلوه به یک رنگ و نور فیضِ بهار | به شاخِ سبزو گل و داغ بر پرِ طاووس

زجنبشِ دمِ دامادِ با زمی گردد   که گشت غنچهٔ گل عقدهٔ نقابِ عروس
[261 a] زبسکه ماده آمد نبات راهر چیز   شده است دانهٔ تاج خروس تخمِ خروس
زعطر بیزیِ موسم شود حباب گلاب   در آبگینه هوا را اگر کنی محبوس
فضایِ جسمِ مصقل همی کند تنگی   زفیضِ نامیه امثال بر ظلال و عکوس
در اهتزاز بود هم چو شاخِ گل ماهی   که گل کند گلِ دینار از تنش چو فلوس
شکوفه سیم و گلِ سرخ زرِناب بود   که آشکار زمین کرد گنجِ دقیانوس
بلند صیتِ درختان بود زبلبلان   که شاخ چوب دوال است و چرخِ گردان کوس
ببین که درچمن از کوچهٔ رگِ گل‌ها   شکسته رنگی مهتاب رفته چون جاسوس
کجا است مرغ غزل خوان که سر کند ملحی   نمود شاهدِ گل بر سریرِ ناز جلوس
به راهِ بادِ بهارم ازان چو نرگسِ چشم   که جان فزای بودچون نسیم روضهٔ طوس
چو روضه آن که بود قبهٔ طلاییِ او   مثل به نورفشانی چوخور به روم و به روس
چه روضه مضجعِ سلطانِ کشورِ ایمان   که هست منکرِاوبدتر از جهود و مجوس
امام ِضامن ثامن که هر گدا به (۱) در ش   بود به فرِّ فریدون و شوکتِ کاووس
طریقِ مهرو وفا در زمانِ او معمور   رسومِ جورو تعدی به عهدِ او به دروس
شود حمایتِ او شاملِ ذنوب و ذلل   بود ولایتِ او مونسِ قلوب و نفوس
کند به لطف بدینسان اعانتِ مظلوم   که آب از جگرِ شیرمی خورد جاموس
[261 b] به جُز امام که از لوثِ هر غرض پاک است   برایِ شرعِ نبی (۲) کیست حافظِ ناموس
همیشه دینِ حنیفی از او بود محفوظ   مدام بیضهٔ اسلام از او بود محروس
نفوذِ علم نگردد به عهدِ او کاسد   رسومِ فضل نماند زلطفِ او مطموس
خبرز رازِ فلک داد تا گدایِ درش   دگر کسی نکند گوش ژاژ بطلیموس
مگو جدا زخدایش که اصلِ شرک بود   چه شد به ذاتِ خدا ذاتِ پاکِ او ممسوس
خدایگانا جز لطفِ بنده پرورِ تو   مرا دگر که رهاند زبندِ محنت و بوس
مدیح خوانِ تو صنعت که خامه در کفِ او   کند نگون عَلَمِ لفظ و معنیِ قابوس
زآستانِ تو دارد همین (۳) دو مقصدو بس   که از درِ تو نگشته است هیچ کس مأیوس

۱– پ : گدای.
۲– پ : ندارد.
۳– ۵: ندارد.

به زیرِ سایهٔ خود مامنم نما از لطف — که خاکِ من نشود پایمالِ هر منحوس
بود بـه حبلِ متینِ تو اعتصام مرا — چو رجعتم به فتد جانبِ معاد نفوس
کنون به عزمِ دعا این نوا گرفت انجام — قبول باد به درگاهِ قادرِ قدّوس

قصیده درمدحِ محی الدّین

عاشق شبِ وصال به پیشِ تو جان دهد — گر مرگِ زود گیر فراقت امان دهد
[262 a] چون ترکِ غمزهٔ تو کشاید کمینِ ناز — هر آهویی به گوشهٔ چشمم نشان دهد
می گردد آب در دهنِ ساغرِ شراب — تابوسه نی بر آن لبِ شکر فشان دهد
بنگر سیه دلی که زد نباله هر سحر — دردستِ غمزه سرمهٔ چشمت سنان دهد
خویت جفاست کاش خدایِ جهان ترا — تا رویِ ماه داد دلِ مهربان دهد
از رشک مرگِ خویش نخواهم که بوسهٔ — انگشتِ تو مباد ترا برد هان دهد
در خم کده زحوصله لافم که پیرِ دهر — نه جرعه ای به من زسرِ امتحان دهد
پیشِ قدِتو سرو چو خود راکشد بلند — گل خندد و به سنبلِ تر ریسمان دهد
بلبل اگر به عهدِ تو لافد به حسنِ گل — چوبِ ادب صبا به کفِ باغبان دهد
گر مشکِ نکته چینی حالت کند فلک — در آتشش چو داغِ شقایق مکان دهد
آن لب که کار تنگ کند بر شکرز رشک — گر بوسه ای به جان بدهد رایگان دهد
گر جلوه ای به مصر فروشی عزیز را — آن رو کجا که عرض متاعِ دکان دهد
خواهم که پیرِ دیر دوپیمانهٔ شراب — بامن تصدقِ سرِ آن نوجوان دهد
قدرِ هلال چیست که ابرویِ شوخِ او — خورشید را جواب به پشتِ کمان دهد
داریم صاحبی که سؤالِ فرشته را — گاهی اگر جواب دهد سرگران دهد
اجزایِ کاینات بهم رشک آورند — حسنش چو جلوه ای به زمین و زمان دهد
[262 b] غوثِ دو کون، قطبِ زمان ، فرد بارگاه — شاهی که باد بوسه بر آن آستان دهد
در باغِ دین نباتِ حسن، فاطمی نهال — کزیک نفس شکست شکوهِ خزان دهد
آن محیِ دین که از دمِ عیسی نشانِ خویش — جانی به شرعِ خاتمِ پیغمبران دهد

یعنی ابو محمد جیلی که قدرتش — بهرِ عظام طائرِ مشوی فغان دهد
هر کس که بوسه زد به رکابِ سعادتش — بر خاکِ پاش بوسه قزل ارسلان دهد
عرضِ شکوه فقر به عالم گدای او — بر مسندِ حصیر کران تا کران دهد
چشمی دهد به اعور و خلعت دهد به عور — در کار هر که هر چه بود لطفش آن دهد
آن کس که برد ره به فلک از هدایتش — کی دل به کهنه حنجرهٔ این خاک دان دهد
خواهد چو خصم تیغِ زبان تیز در حقش — گردون خواصِ سرمه به سنگِ فسان دهد
جودش به مور، ملکِ سلیمان عطا کند — لطفش به کاه مرتبهٔ کاهکشان دهد
در گلشنِ زمانه نسیمِ عنایتش — بهرِ زریر خاصیتِ زعفران دهد
بر خاکِ درگهش نظرِ دور بینِ خلق — بوسه ز نردبانِ نهم آسمان دهد
خاکِ بصر فزایِ درش سرمهٔ یقین — از بهرِ دفعِ کوریِ چشمِ گمان دهد
ای سروری که کارکنِ کارگاهِ دهر — در دستِ اختیارِ تو کارِ جهان دهد
منّت اگر نوایِ مدیحت زند چه دور — الطافِ تو به لال زبانان زبان دهد
[263 a] عیشِ هنی و طبعِ سنی، خاطرِ غنی — جامِ میِ طهوروبتِ دل ستان دهد
از حضرتِ تو این همه دریوزه می کنیم — ای (۱) آن که مرده را کرمِ تو روان دهد
منّت کنون به عزمِ دعایِ تو خسروا — آمین به بادِ حلقهٔ قد وسیان دهد
تا خلعتِ سفید به گلبن دهد سمن — تا تاجِ زر به شاخِ گلِ ارغوان دهد
احبابِ تو ز خلعتِ اقبال بهره ور — صد داغ آسمان به سرِ دشمنان دهد

قصیده درمدحِ آصف جاه ثانی نواب نظام الدّوله نظام علی‌خان بهادر والیِ دکن

ای از محیطِ رایِ تو یک گوهر آفتاب — چون جان کشیده مهرِ ترا در بر آفتاب
هر سنگ ریزه ای که بر آن آستانه دید — هم چون گهر نهاده به تاجِ زر آفتاب
مهرِ تو شسته است سیاهی ز بختِ خلق — چشمی نشان ز سایه نبیند بر آفتاب
پیشِ تو چیست مایهٔ خورشیدو آسمان — یک اخگر است بر کفِ خاکستر آفتاب
با ذرّه هایِ خاکِ درت نسبتش بود — زین رو بیافت روشنیِ منظر آفتاب

---

۱ – پ : ندارد.

[263 b] تمکینِ تو به بالشِ افلاک تکیه داد — هم زنگِ گل به غنچهٔ نیلو فر آفتاب
باشد بلند شانِ نگه بانی ات چنان — کز بهرِ نخلِ موم بود نوبر آفتاب
از محفلِ بساطِ تو یک مشعل است ماه — از مطبخِ سخایِ تو یک اخگر آفتاب
نعلینِ تو که تاجِ سرِ فرقِ دین بود — مانندِ تاجِ زر بنهد بر سر آفتاب
از تو سنِ تو نعل فتاد و به جستنش — از شرق تا به غرب دود مضطر آفتاب
از صفحهٔ هوا پیِ تحریرِ مدحِ تو — از رشتهٔ شعاع زند مسطر آفتاب
چون مه ز آفتاب کند کسب از شرف — نور از جبینِ آصفِ دین پرورر آفتاب
تا جز به وفقِ رایِ نکویِ تو ره نرفت — دارد ز تو خطابِ نکو اختر آفتاب
گرد سرایِ جاهِ تو گردد چو روشنان — از بهرِ پاسبانیِ بام و در آفتاب

قصیده در مدحِ نواب مشیرالملک سهراب جنگ نایبِ آصف جاه ثانی نظام علی خان بهادر

کرد گل از عکسِ گل ها رونقِ دیگر در آب — ماهیان راتیغ جو هردار شد بربرد ر آب
سبحهٔ یاقوت دارد بحر در کف از حباب — پرتو افگن گشت رنگِ لالهٔ احمر در آب
کرد تا آب و هوا کسبِ فروغ از رنگِ گل — هر حبابی را بود زرین کله برسر در آب
سبز گردد ریشه هایِ جو هر از لطفِ هوا — گر برایِ امتحان دارد کسی خنجر در آب
می رسد از دودِ اخگر سنبل و گل در نظر — بی تکلّف گر در این موسم نهی مجمر در آب
فیضِ صنعِ حق تماشا کن در این فصلِ بهار — چون حنایِ سوده گردد سبز خاکستر در آب
خویشتن رامی (۱) زند قمری بر آواز اشتباه — شعله می بارد زبس بر خویش چون عرعر در آب
فیضِ اردی می کند چون سرو گل شاداب و سبز — گر گذارد می پرستی شیشه و ساغر در آب
بر حباب از عکسِ گل ها جلوه گاهِ یوسف است — راست هم چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر در آب
[264 a] گر کسی اوراق را چون لاله در آب افکند — سبز گردد ریشه سان نقشِ خطِ مسطر در آب
این غزل **منّت** به کلکِ فکر می باید نوشت — بر بیاضِ پرتوِ نورِ مهِ انور در آب

---

۱ – پ : ندارد.

غزل

غرق از رشکِ بناگوشِ تو شد گوهر در آب — درلبت پیوسته خود را دید مرجان تر در آب
عکسِ زلفِ خویش را در چشمِ عاشق سیر کن — بس که دارد لطفِ تو این سنبلِ اغبر در آب
دیگری را کی به این لطف و صفا باشد تنی — می نماید دل زا ندامِ تو چون مرمر در آب
زان جبینِ پر عرق تا نقشِ چین شد آشکار — آیینه از شرم پنهان می کند جو هر در آب
یک سحر رویِ دل افروزِ تو در آیینه دید — عکسِ خورشیدِ جهان آرا بود مضطر در آب
گر همین مژگانِ سیل افشان بود فردا مرا — غرق خواهد گشت منت عرصهٔ محشر در آب
[264 b] آب و رنگِ مطلعِ تو کلکِ فکرم بسته است — غرق گردیدند هم شاپور و هم سنجر در آب

مطلعِ ثانی

هر سخن سنجی بود از رشکِ این گوهر در آب — یک قلم مانندِ نیلو فر کشدد فتر در آب
تا روانی هایِ فکرِ صافیِ من دیده است — خویش را از شرم بیند چشمهٔ کوثر در آب
صیتِ نظمم شد بلند و مدعی ماهی صفت — خویشتن را وانماید از خجالت گردر آب
بست ازمدحِ معین الدولهٔ سهراب جنگ — نظم صاف وروشنِ من نقشِ جان (۱) پرور در آب
آن مشیرالملک آصف جاه کز اعجازِ عدل — پرورد چون لعل ولاله اخگرو آذر در آب
در زمانش نیست بیم از دست بردِ صر صرش — شد کلاهِ هر حبابی نایبِ مغفر در آب
جانبِ کشتی رهش از کوچه هایِ موج نیست — بهرِ طوفان بست حفظش سدّ اسکندر در آب
سخت جان خصمش که از طولِ عمل در قعرافت — از گرانی عاقبت جا کرد چون لنگر در آب
از محیطِ همتش گر بحر گردد مایه ور — نخل مرجان آورد از لعل و گوهر پر در آب
از مروت بعدِ قتلِ خصم دارد انفعال — غرق گردیله (۲) است تیغش از قلم تا سر در آب
هر کجا در پایِ قدرِ او زند موجِ شکوه — غنچهٔ نیلو فراست این گنبدِ اخضر در آب
موسیِ وقت است بهرِ کشتنِ بد مذهبان — خصم جاهش هم چون فرعون رفت بالشکر در آب
جویِ خون در سینهٔ اعدایِ او باشد روان — ناو کش چون مرغِ آبی می پرد منقر در آب
بر دعا منت کنم ختمِ سخن از مدحِ او — راه رفتن تا کجا از طبعِ افسون گر در آب
لعل بخشی کوه کوه و دُرپاشی بحر بحر — تا بود در سنگ لعل و تا بود گوهر در آب

---

۱ – ه : + در.
۲ – ه : – د.

مثنویات

(۱)
مثنوی در سراپایِ معشوق و عاشق

[265 a] لطف مهتاب به هم ریخت به رنگِ نسرین ریخت تا دستِ قضا نقشهٔ آن لوحِ جبین
لوحش الله چه صاف تراز لوحهٔ ماه به صفایش گلِ خورشید بود داغ ماه
جبهات صاف تراز سینهٔ بی کینه بود خطِ پیشانی تو جوهر آینه بود
جبه تسکین دهد و زلفِ تو بی تاب کند شب زدردآن که نخفته است سحرخواب کند
فتنهٔ جبهٔ تو بیش زقیامت باشد آن قیامت بود این صبحِ قیامت باشد
از صفاگر نکنی جلوه به مرآتِ خیال بر جبین توشود بردمکِ چشمِ توخال
زلف هند است اگر جبه فرنگِ تو بود شفقِ صبح جبین سرخیِ رنگِ تو بود
نیست ابرو به جبینِ تو خدا آگاه است صفحهٔ اولِ مصحف به دو بسم الله است
دیده ام تاجمِ ابروت یقینم گردید به چمن درشبِ مهتاب بود سایهٔ بید
ابروانِ تو که گستند به جان دشمنِ ما دو سیه دست به هم داده پیِ کشتنِ ما
چه مجال است که آید مهِ نو بر رویت که سیه تر ز گمانی است خمِ ابرویت
ترک چشمت که به پارسم و رهِ یغما کرد هندویِ خالِ تو در گوشهٔ ابرو جا کرد
کافرم رو اگر از گوشه نشینی تابم زیرِاینِ طاقِ کمان واری اگر جاطِ بم
ابردلت نیست مهِ یک شبه وِتیغ رودم اینِ کمانی است که ازمائشِ حسنت شده خم
بردوچشمت چه بود ابروآت ای رشکِ ارم شاخ نرگس شده از بارِ دو نرگس زرخم
چشمِ آهوز کجا، نرگسِ شوخِ تو کجا به سوادی که بود بهند که دیده است خطا
[265 b] سرمه دان کرد به چشمِ تو زبس چشمِ سیاه سویِ چشمِ تو زیک میلن ذکنده است نگاه

به غلط نکنند چشمِ تو بر سرمه نگاه ریخت مکمل به گریبان رالم خاکِ سیاه

گر زند بر صفِ مژگانِ تو خود را مرد است سرمه پر چند که از دو سیاهی کرد استِ

لقبِ چشمِ تو آهواست اگر شرم مدار زان که گردانـدنِ نام است علاج بیمار

کس به هم چشمیِ مژگانِ تو کی امردزاست که به زیر قدمش فرش شب اندرروزاست

شد درآیینه مگر چشمِ تو بر خود نگران دارداز هز مژه انگشتِ تجیربه وهان

نرگسِ شرخِ تو بر سرمه سخن می گیرد باج دنباله زآهویِ ختن می گیرد

سر وبالد صنما ازرخ چون قرآنت کشت ما راالفهِ خنجریِ مژگانت

[266 a] صفِ مژگانِ توام تشنه به خون می آید پر سیه مست زمی خانه برون می آید

مژه بررویِ تو نظاره گهِ احباب است سایهٔ تاک وفضایِ چمن ومهتاب است

بس که از کاکلِ تو تا به ختن فیض رسید مشک ورسلسله اش بشت به پشت است مُرید

تا به دنبالِ تو آن کاکلِ پیچان دیدم هندویی دربسِ دیوارِ گلستان دیدم

غالب آن است که وابستهٔ این سلسله اند هم چومن لدغرچندی که پسِ قاوله اند

یوسفِ قافلهٔ حسن تو یی ای دل بند کاکلت چیت زپس مانده پر بشیانی چند

بنهت پیدازخم زلفِ توروچون خورشید زاغ رانگ سیه باشلوچشم است سفید

موی مویِ تو دل آویز تراز یک دگراست چشم بددورکه هم چشم به تارِ نظراست

طول درموی تو وفتنه به قامت دیدم مدّی ازحادهٔ صحرایِ قیامت دیدم

هندویِ تیره دل این رتبه چسان پیدا کرد برسرِ بامِ حرم هم چو مسیحا جا کرد

فرق مویِ سرِ تو در نظرِ اهلِ جنون دستِ لیلی است که آمد زسیه خمیه برون

عهدِ دل بستگی آن فرق به کاکل بسته ‌‌ ‌ وه که این کوچه به آن کوچه بود پیوسته
فرق یا در دلِ شب گشته مکان روزی را ‌ ‌ از دو سو سایه بود شمعِ دل افروزی را
این نه فرق است که زان موی نمایان گردید ‌ ‌ خطی از پر تو خورشید در ابر است پدید
فرقِ مویی که ترا هست کسی کم دیده است ‌ ‌ بندهٔ خط کشِ مویِ سرِ(۱) تو خورشید است
چیست فرقِ سرِ تو، موجه ای از آبِ حیات ‌ ‌ شعله ای(۲) از نفسِ خضر بود در ظلمات
منتهایِ خطِ آن فرق به جز کاکل چیست ‌ ‌ پیش از حدِ نظر گر نگری تاریکی است
[266 b] بینی ات تکیهٔ اربابِ تماشا گشته ‌ ‌ یک عصا بهرِ دو بیمار مهیا گشته
بالشش بینی و بستر ز گلِ رخسار است ‌ ‌ با همه فتنه درین دور قمر بیدار است
دو جهان رست به یک تیغ چو آن بینی گشت ‌ ‌ مهر از دور بر آورد به زنهار انگشت
بینی ات یافت ازان چشمِ سخن گو پشتی ‌ ‌ راست بر مطلعِ خورشید نهد انگشتی
این نه خال است که بر (۳)بینی ات ای گل بدن است ‌ ‌ زنگی ای بر سرِ دیوار به سیرِ چمن است
حسنِ گوشِ تو دلم می برد ای جانِ سرور ‌ ‌ نیست بی لطف به مهتاب دو جامِ بلّور
زلفِ مشکین و درِ گوشِ تو گشتند بهم ‌ ‌ تر سم این مار مکد ازورقِ گل شبنم
نیست گوهر که در آن گوش نماید موزون ‌ ‌ سخنِ ماست گره گشته ز گوشِ تو برون
بی سبب نیست که در گوشِ تو آویخت گهر ‌ ‌ چشمِ بیدار بود منتظرِ فیضِ سحر
بردرِ گوشِ تو نرگس به چمن شد حیران ‌ ‌ که نظر سوی گهر هست علاجِ یرقان
وه که مومی است که آمدز قضا گوشِ ترا ‌ ‌ شب به دنبال بود صبحِ بنا گوشِ ترا
عاشقان از سخنت رازِ دهن می یابند ‌ ‌ نکته فهمان همه معنی زسخن می یابند
مور زآن تنگ دهن گر هوسِ قند کند ‌ ‌ جا نیابد که دراوناخنِ خود بند کند
[267 a] گرهمه شکلِ دهانِ تو کشدای همه ناز ‌ ‌ ریزد از خامهٔ مونیم نقط صورت ساز
صاف گویم دهنت نقطهٔ نا پیدایی است ‌ ‌ نیم نیمی زسویدایِ دلِ عنقایی است

۱– پ : ندارد.
۲– ه : ندارد.
۳– هر دو نسخه ندارد.

صفِ دنـدان بـه دهـانِ تـو درخشـان دیـدم کـلبـۀ تـنگِ عـدم پُـرز چـرغـان دیـدم
بـرقِ دنـدان زفـروغِ دهنـت پیدا کـرد وه کـه دنـدانِ تـو این عقـدۀ مشکل وا کرد
غیـرِ دنـدان و لبـت ای سـخنـت روح فـزا عکـسِ انـجـم زکـجـا ،چشمۀ حیوان زکجا
چیست دنـدانِ تـو ای شـوخ و لبِ خندانت لـبِ تـو لـعـل بَـود رشتـۀ او دنـدانـت
شد بـه شنـجرف دو سطر لبِ لعلت مسطور صفِ دنـدان چـو بیاضی کـه بود بینِ سطور
جـانِ مـن درغـمِ دنـدانِ تـو مـی ریـزم فـاش جایِ اشک از مژه صـد گوهر الماس تراش
شـد زرشکِ لـب و دنـدانِ تـو در آب غریق هسـت دنـدانِ گهـر بـر جگـر درج عقیق
به دهان از صفِ دنـدانِ تـو حسنِ دگر است وه که شادابی این غنچه ز آبِ گهر است
تـا دهـد غسـل شهیدِ لـب و دنـدانت قـدر گـرم بـر آتـشِ یـاقوت کنـد آبِ گهر
لـعـلِ لـب از پـیِ دنـدانِ تـو افـزایـد تـاب از گهـر آتـشِ یـاقوت نـمی چینـد آب
گشت از تابِ (۱) رخت حسنِ لبت افزون تر لیـل را پیشِ چـراغ اسـت فـروغِ دیگـر
هست یاقوتیِ لعلِ تو(۲)دل و جان را قوت خـالِ لـب عـنبری از موجـۀ آبِ یاقوت
یـادِ لـب هـایِ تـرا هستـیِ دیگـر باشد هـم چون آن بـاده قـندی کـه مکرر باشد
[267 b] تـا دلِ آینـه بـا عکـسِ لبت خوش دارد بـه دهـن شعبده بازی است کـه آتش دارد
عـاشق ار بوسه خورد از لبِ تو نیست وبال کـه میِ لعلِ تو شد از نمکِ خنده حلال
تـا تـرا کـم سـخن افتـاد دو لعلِ رنگین می تـوان بیتِ معز کرد در اینجا تضمین
ساده لوحی است ازان لـب گلۀ کم سخنی چـه قدر حرف بود نقشِ عقیقِ یمنی
هست رنگین لب و رنگین تراز آن هم سخنت غنچـه گفتن نتواند کـه زبان در دهنت
بـود در هستیِ آن نقطـۀ موهوم سخن نـه فتـادی بـه زبـانِ تو اگـر رازِ دهن
دلـم از خـوبیِ گـل بـرگ سـخن هـا دارد گـر زبـان در دهـنِ من بکنی، جـا دارد
سخنت را به چه حد نازک و نرم است قماش پیش او سـامعـه از خنـدۀ گل دید خراش

۱– پ : حسن.
۲– پ : ندارد.

دم گفتار تبسم زلبت گشت عیان   موج افتاد به آب گهر از باد زبان

درسخن معجزه دارد لبِ گوهر ریزت   مو شکاف است سرِ تیغِ زبانِ تیزت

گوشهٔ ابرو و چشمت به زبان هم کار است   نکتهٔ ظاهر و پوشیده تُرا بسیار است

عکسِ حسنت گلِ بی خار کند آینه را   عارضت تیشهٔ گل زار کند آینه را

سرخیِ گل به سفید آبِ سخن کر د خمیر   بست تا عارضِ گل گونِ تو صورت تقدیر

هست در سایهٔ مژگانِ تو آن رویِ چو ورد   گل ندانم که به چاکِ قفسِ بلبل کرد

به از و هیچ ثمر صانعِ تقدیر نکشت   آفتاب است زتاب و تفت سیبِ بهشت

در ته کاکلِ مشکینِ تو آن سیبِ ذقن   هست فانوس زنارنجِ دلِ شب روشن

دل ماسویِ زنخدانِ تو گردد راهی   چون کبوتر شده در عهدِ تو عنقا چاهی

[268 a] تا در اندیشه من آن گردن و رو سنجیدم   دستهٔ آینه تشبیه مناسب دیدم

من چرا در غمِ (۱) آن گردنِ صاف ام بیدار   که شود خواب گران ترز دمِ صبحِ بهار

مژه ام تا به غمِ گردنِ تو خون با را ست   گوهرِ اشکِ من امروز صراحی دا ر است

تا به لطفِ بر ود وشت نظر انداخته است   چون کتان جامهٔ خود ماه قبا ساخته است

دوش تا جابه سرودوشِ تو آن زلف نمود   زد به من دوش به هر جا که سیه مستی بود

تا به دست آورم از ساعد ودستِ تو مثال   شاخِ مرجان رسد و پنجهٔ مرجان به خیال

جُز رخ و ساعد وسیمت که بود شمع و چرا غ   بی کلف ماه نمی باشد و ماهی بی آب

گفته ام ساعدِ سیمینِ ترا شاخِ سمن   بیش ازین شاخچه بندی نتوانم کر دن

آستین کوچهٔ با غ آمدوساعد مهتاب   گلِ مهتاب به دستِ تو بود جا م شراب

پیشِ تو دست به (۲) بازو زده تا بازو بند   کرد در گردنِ او غیرتِ حسنِ تو کمند

در غمِ پنجه ات از جان شده ام سپری   نه چراغی به سرِ تربتِ من بیخ سری

خطِ سیمین که ازان دستِ نگارین پید است   طایرِ رنگِ حنا در کفِ تو رشته به پاست

کی به سر فکرِ (۳) پریشانیِ چون من داری   طرّه آرا صنما دست به روغن داری

۱– پ : پی.

۲– ه : ندارد.

۳– پ : + او.

بر کفت جایِ حنا تهمتِ خون باید بست | دست داده به من این معنیِ رنگین سرِ دست
هم سرِ خامهٔ شنجرف زگل شد هرخار | تا شود رنگ بر انگشتِ ترا مدح نگار
[268 b] گر درین تازه مخمس بکند ناخن بند | ماهِ نو را پی تعذیب تو ان ناخن کند
از سر انگشتِ تو تا ناخنِ رنگین دیده است | برگِ گل تا خته در دیدهٔ گل گردیده است
وقفِ او در چمنِ حسنِ تو شد بالیدن | چیدنِ گل بود از دستِ تو ناخن چیدن
تا شود (١)خشتِ زرِ سینه ات ای مهر اندیش | آسمان خشتِ زرِ خویش زند بر سرِ خویش
تا شود مهر نمادر نظرم دشمنی ات | سینهٔ سیم دغل شد به دل آهنی ات
خاک گشتند و غم و سینهٔ صاحب به دل است | تربتِ خاک نشینانِ تواز سیم گل است
سینهٔ تو زکجا ، ماهِ کلف دار کجا | گوهرِ ناب کجا ،گوهر تف دار کجا
وسعتِ سینهٔ صافِ تو نیاید به شمار | کم زپیمودنِ مهتاب نباشد این کار
موی در سینيِ آن سینه نداری ای حور | صرف گویا به خمیرش شده آبِ بلور
آن دو پستان که بر آن سینه شده صدر نشین | دو فرنگی بچه دیدم به کلاهِ مشکین
نیست این چترِ معنبر که بر آن پستان است | عکسی از مردمکِ چشمِ نظر بازان است
هر که سودايِ آن چترِ سیه شد ای حور | نار مشک است علاجش برِ اربابِ شعور
حیرتم داد زپستانِ توای شوخ ثمر | طرفه نار است که بالید ز آبِ گوهر
سرِ پستانِ تو لافِ دُرِشاهی بزند | کلهش برمه و خورشید سیاهی بزند
مانی ار شکلِ ترا ای بتِ سر (٢) مست کشد | چون به پستانت رسد آه اگر دست رسد
گرچه هر گل دلِ مامی برداز پستانت | هست در شیشهٔ گل رویِ سرِ پستانت
خانهٔ سیم بود سینه ات ای لعبتِ چین | و این دو پستانِ تو چون عاشق و معشوق ببین
چیست قطبینِ جنوبی و شمالی پستان | تا ظرِ شان شده سیارهٔ چشمِ خوبان
[269 a] آبِ صافی شکم و ناف گره برآب است | یا شده منعقد از سیم شکم سیماب است
خالی و پرز صفا نافِ خود ای حور ببین | آبِ بلّور به پیمانهٔ بلّور ببین

١ــ ه : ندارد.

٢ــ پ : من نقش کند.

ماهِ من آیدم از نافِ تو هر لحظه عجب
نیمهٔ روز که دیده است طلوعِ کوکب

جانِ من در شکمت ناف چه زیبا افتاد
عکسِ جام است که در صفحهٔ مینا افتاد

رفت از فتنه به دورِ شکم ونافِ تو خواب
چه توان کرد که تقدیر گل افگند در آب

شد برابر رگِ جان باکمرت بی کم وکاست
گر ترازویِ خیالم بزند مو برجاست

موکشان تاکمرِ تو زمیا نم بر ده است
نام وا ماند چوعنقا و نشانم برده است

هر کجا حرف رود زان کمرِ نا پیدا
کمرِ کوه بود رشتهٔ جانِ عنقا

هیچ از هیچش اگر و صف کنم کم زکم است
کمرت رشتهٔ پیراهنِ صبحِ عدم است

سرِّ نابودنِ عالم کمرت باز کشاد
رازی از هستیِ ما بود که برروز افتاد

دلِ من سیرِ میانِ تو کند ای مه رو
چون رسن باز حریفی که رود بر سرِ مو

گریه ام تابه خیالِ کمرِ دل جویی است
درمیان اشکِ مرا دُرِ نجف سان مویی است

دستِ گل چینِ گمان آمده ازوی ناکام
آه ازین غنچه که داری به دوشاخِ بادام

ماهِ من طرفه طلسمی است تُرا درتهِ ناف
دستِ زرکوبِ هوس دورازین نقرهٔ صاف

دخل درسرِ نهانِ تو گر آهنگ کند
غنچه ات کار براندیشهٔ من تنگ کند

[269 b] تاگذر کرد نگه از رهِ باریکِ کمر
از سرینِ تو دو کوه آمده حایل به نظر

هفت عضوِ تنت از حسن بود هفت اقلیم
وان سرین تو بود کوهِ دو پیکر از سیم

سبزهٔ نیلِ صفارسته ازان کوهِ سرین
کوه تا کوه رسیده است مرا بنگ ازین

برسرین مویِ میانِ تو خیالم تا دید
رگِ ابری به سرِ کوه نمایان گردید

کیست همتایِ تو اندرروشِ نیکویت
مهرومه را بنهد کاسه به سر زانویت

هر که برپایِ تو ای شوخ رخ خودمالید
رویِ مقصود در آینهٔ زانویِ تو دید

بود در زلفِ تو دل، ساقِ تو آمد یادم
پایم از هند بلغزید و به چین افتادم

یافت تشبیه به ساقِ تو مگر ای بتِ چین
شمعِ مه رانرسد پای زشادی به زمین

شاخ دار است ترا نقرهٔ ساق ای دل بر — یا الف کاتبِ تقدیر نو شته است به زر

دید تا ساقِ تو ای زلفِ کجت دامِ تدرو — پا ز گلبن نخورد بلبل و قمری از سرو

کی بود خطِ شعاعیش بدین رخشانی — ساقِ تو یمنِ تو بر مهر کند پا خوانی

رتبهٔ ساقِ تو چون عرش بود بس که بلند — پایدار است ترادولتِ حسن ای دلبند

هست تا نکتهٔ مخمل قدمت ای همه ناز — خوش تراز زلفِ سیه مست کشیده است دراز

سویِ بالا برود دود ز آتش هر جا — بر حنایِ قدمت زلف رسیداز بالد

تا گلِ کفش زپابوسِ تو گویا گشته — طایرِ رنگِ حنا بلبلِ گویا گشته

وه نزاکت که زدستت چو گل افتاد به پا — بی کس و کش شده بهرِ کفِ پایِ تو حنا

خاک گشتیم و به یاد آن کفِ پا می آید — از گلِ تربتِ من بوی حنا می آید

[270 a] سرِ من بر قدمت زلف صفت هست به جا — که برهمن شده ام سرخ بتِ پا یِ ترا

پایِ من جلوه فرازی چه کنی بر لبِ آب — پای سروت قدمین اند چوجفتِ سرخاب

در خیالم چه بود ناخنِ رنگین و قدم — پایِ سروی شده ده برگه پریشان از هم

طرزِ رفتارِ قدت دیده واز نادانی — رند با غاتي سرو است به بالا خوانی

کرده ای فتنهٔ یک جلوه به کارش ای سرو — به شرارت بدود برسرِ شمشاد تدرو

سرومن مثلِ تو دهقانِ ازل سرونکشت — شاخِ گل قدِ تو با جادهٔ گلذارِ بهشت

پابراین جاده نهد گرنگهِ اندیشه — عرقِ تن شکند درقدمِ او شیشه

پیشِ شمشادِ تو چون فاخته از جوشِ طرب — می کشم نالهٔ موزونِ غزل نام به لب

غزل مشتمل بر سراپای معشوق

دوستان شوخی تمکینِ بُتِ ما نگرید — مایهٔ صد چمن است آن گُلِ رعنا نگرید
جوشِ سنبل ززمین تابه سرِ شمشاد است — برسهی قامتِ اوزلفِ چلیپا نگرید
پر بود چشمِ ترِ ماز صفایِ(۱) حسنش — جوش مهتاب به دریاست به دنیا نگرید
در شبِ تار بود مدِّ شهابی پیدا — فرقِ سیمابی وآن زلفِ شب آسانگرید
گلِ خورشید بود تعبیه درسروِ سهی — صبحِ پیشانی و آن محشرِ بالا نگرید
عکسِ شاخِ خمِ سرو است به مهتاب پدید — جلوهٔ ابرویِ آن شوخ به سیمانگرید
گل کند از مژه و سرخیِ چشمش حیرت — دور ازآتشِ می آمده پیدانگرید
بینیِ سرکشِ آن شوخ دماغی دارد — لطف وحسن است به هم آمده یک جا نگرید
[270 b] ذقنش چاه و هجومِ عرقِ شرم براو — عکس در چشمهٔ حیوان زلیخا نگرید
گردنِ صافیِ اوپر ز فراغِ حسن است سفید(۲) — شعلهٔ بادهٔ خورشید به مینا نگرید
آن دو پستان که چو بلور بود سخت — نیلمی تعبیه بردرجِ مصفّانگرید
ساعد ودست که یک دست دل ازما برده است — می برد دست به حسن ازیدِ بیضا نگرید
ناف گرداب بود چشمهٔ سیماب شکم — هست بی تاب دراو کشتیِ دل هانگرید
زان سرینش که بود سیم پس انداز کمال — کوهی از فتنه به عالم شده برپا نگرید
هست درغنچهٔ ران تعبیه یک پردهٔ گل — دور از سرزنشِ خار هو سهانگرید
عرشیان آمده پروانهٔ شمع ساقش — کیست باری که نخورده است از و پانگرید
نقشِ پشتِ قدمِ اوگلِ قالی گشته — به نزاکت که برد پیش ازا و پا نگرید
تا دلِ منتِ مامحوِ سراپا یش شُد — گشت آیینهٔ دیدار سراپا نگرید

۱– پ : ادای.

۲– ه : ندارد.

سراپایِ عاشق

گـرم جـوشِ خـمِ عشق است مي افغانـم — حـالِ خـود نیز بـه پیـشِ تـو سراپـا خوانم
صـورتِ من هـمـه سـرتـا بـه قدم غم باشد — قـدِ خـم گشتـهٔ مـن حلقـهٔ ماتـم بـاشد
چـه کـنـم گـرنـزنـد گریـه برد آب مـرا — صبحِ خـاکسترِ تـن کـرد گـران خواب مرا
[271 a] تـا شـکسـتِ دلِ مـن کـرد جبینـم تـقریر — یـافتم این کـه بـود ز آب نگینـم تـخـمیر
زخمِ نـاخـن بـه جبین وتـنِ من قصرِ وبـال — پیش طاق است که دارد همه تصویر هلال
چشم آتش کده ،اشک است شرر،مژگان دود — طـاقِ آتـش کـده ابـرویِ سیـا هـم بنمود
از شـرر مجمـرِ چشمـم شـده تـا مالامال — ابـروی من چو سمندر زده بـر آتـش بـال
تـا تـو رفتـی زنظـر ای بـه صفا مـایـهٔ نور — مـردهٔ شـمـعِ نگـه را شـده چشمم کـا فور
عینکم چون دگـران نیست نگهبانِ نظر — مـردمـم پیـشِ نـفـس آینـه دارد بنـگـر
بـردرِ عشـق دمِ سـودنِ رو بـر خـاک است — کـم مبین ابـرو یِ مـارا کـه کمانِ پاک است
مـژه ام ریشـه بـرایِ گـلِ آتـش بـا شـد — یـا عیـان مـویِ قـدح از مـي بی غـش بـاشد
مـژه ام درغـمِ او گشـت گـواهـم نـگـرید — شـکـلِ بـر گشتـگـي بـخـتِ سیاهم نگـرید
بینـي من که چورویم همه چین و شکن است — آستیـن است کـه لبریزِ گلِ اشکِ من است
هـر دم از گـلشنِ درد آمـده گـل چینـي من — عـطـردانِ گـلِ داغ تـو بـود بینـي من
نیست لـب هـم چو نگین محرمِ دیگر سخنم — مهـر کـردنـد بـه نامِ تـو چـو خاتـم دهنم
[271 b] خـونِ آمیـختـه بـا دود بـراومـی بـارم — کـوچـهٔ لالـه ستان شـد شکنِ رخسارم
بس کـه بـا گـر دِ غمت رویِ من الفت کر ده — عکـسِ من آینـه را شیشـهٔ ساعت کرده
هسـت بـررو اثـرِ سیـلـي رنـج و دردم — زعـفـران زار بـود رنگِ کبـودِ زردم
گـردنِ لا غـرم از جـا بـربـاید بر جـاست — گـردشِ رنگ مـرا خـاصیتِ کـاه رباست
تـنم افسرد و همان دم به گلو محبوس است — شـمـع کُشتـنـد ولی دود دراین فا نوس است

قسمتم هست زبی مهریِ گردون سردی | تنم از خاک بپوشید گریبان گردی
بس که لبریزِ خیالِ تو بود سینهٔ من | ساغرِ بادهٔ خورشید شد آیینهٔ من
پای تا سر شده از (۱) ناخنِ غم شکل پذیر | سینه ام سینهٔ باز است، و تنِ من تنِ شیر
دلِ بی تاب درین سینهٔ بی کینهٔ من | ربطِ سیماب دهد یاد به آیینهٔ من
گشت باهم شکم و پشتِ من از غم ملصق | یا که چسبیده بهم از نمِ اشک این دو ورق
دوستان طرفه نمودی است به تن ناف مرا | گردِ گرد ابِ بلا گریهٔ من ناف مرا

مثنوی در کیفیتِ شراب مبنی برنشّهٔ حکمت

بود دی شب به کنج مستوری | از ره و رسمِ مستی ام دوری
بیعتِ پیرِ دیر بشکسته | عهدِ صحبت به زاهدان بسته
سر چو (۲) برپایِ خم نماند مرا | سرو سودایِ خم نماند مرا
[272 a] شد سبک بار ازسبو دوشم (۳) | کرد سودایِ عقل مدهوشم
بردلِ خویش صد گره بستم | سبحه شد جایِ باده هم دستم
شمع مینا ز من گرفت کنار | جا گزیدم به کنجِ خلوتِ یار
آب گویی زجویِ من رفته | نه غلط آبرویِ من رفته
الغرض سر به جیب بنشستم | غنچه سان دربه رویِ خود بستم
که بزد حلقه بردرم ناگاه | دل برِ مهر ورز و غیرتِ ماه
گفت فرصت کم است، در بگشا | هین بلایِ ورع زسر بگشا
گفتمش محرمی که بیگانه | گفت از ساکنانِ می خانه
گفتمش نام، گفت عیشِ مدام | گفتمش کیست باتو، گفت که جام

۱– ه : ندارد.
۲– پ : که.
۱– پ : نوشم.

گوش تا حرفِ آشنا کردم — در به رویش چو دیده وا کردم

از درم آمد آن سراپا ناز — به نگه دل نواز و صبر گداز

درِ صد عشرتم براو بگشادم — لبِ خویش و سرِ سبو بگشادم (۱)

گفت کای ننگِ کامرانی ها — خجل از رویِ شادمانی ها

چیست باعث تُرا به ترکِ شراب — این چه دیوانگی (۲) است خانه خراب

به یقین هر که از شراب گریخت — هم چو خفّاش ز آفتاب گریخت

گر تو خفاش نیستی ای کور — از چه گشتی زآفتاب نفور

باده کز بویِ گل لطیف تر است — از چه باعث ترا به دردِ سر است

[272 b] گفتمش هست پیشِ ما ناخوش — صورتِ آب و سیرتِ آتش

نیست زان رو پسندِ اهلِ وفاق — که در او خصلتی بود ز نفاق

گفت ای از تو خون دلِ دانا — بی خبر از حقایقِ اشیا

چون مخالف بود عیان ونهان — ندهداز نفاقِ مرد نشان

بل که از بهرِ صاحبِ ادراک — نرم باید درون ،برون چالاک

تا به این دوست راکند خوشنود — تا به آن در کشد دِماغ حسود

نی همه نیش باش ونی همه نوش — کارها سهل گیرو سخت بکوش

گفتمش فرض کردم این هنراست — لیک عیبی درا و ازین بتر است

شهوتِ مرد از او شود غالب — نفسِ داعی شود هوا طالب

گفت ای بی خبر ز اصلِ حکم — هست نقصانِ مرد شهوتِ کم

لیک شهوت چوبی محل باشد — باعثِ فتنه و خلل باشد

بد نباشد حظوظِ نفسانی — خاصه از بهرِ نفسِ انسانی

ترکِ لذّاتِ حسّی و عقلی — همه از بهرِ تست، تادانی

١– ٥ : – م.

٢– پ :بیگانگی.

چشم داری که صنع را بینی — دست داری که میوه ها چینی
[273 a] ذایقه بهرِ درکِ لذّات است — به غرض نیست بلکه بالذات است
ریخت تا گل به دامنم زخطاب — من چنین دُر فشان شدم به جواب
کای ترا رویِ ماه و بویِ سمن — خاکِ کویِ تو آب رویِ چمن
باده هر چند جان فزا باشد — چون لقایِ تو غم زدا باشد
نیست خالی کمالِ او ز قصور — جوهرِ عقل زاو شود مستور
آن چه ازوی زوالِ عقل بود — حرمتِ او به عقل و نقل بود
کرد این نکته تا (۱) زمن در گوش — از لبش آبِ زندگی زدجوش
گفت کای از تو عقل راصد ننگ — نکنی فرقِ انگبین ز شرنگ
هوش سرمایهٔ غم و الم است — مردِ بی هوش راچه جایِ غم است
می که بی غم کندترا یک دم — به زهوشی که بارآرد غم
هوش خوب است لیک غم آور — بتوان زد به خویش خنجرِ زر
ور ترا با همه زیان و خطر — هوش باید نگاه داشت به سر
می به اندازه خور چواهلِ شعور — که فزاید تُرا ذکاو شعور
گفتمش راست لیک عیبِ دگر — هست از عیب ها در اومضمر
برد از تو جمله خُلقِ جمیل — زاید از وی همه صفاتِ رذیل
گفت خامش که باده است محک — که نماید عیوب رایک یک
این کمالِ محک نه نقصان است — که از او قلب هانمایان است
[273 b] لیک دل برنگارِ (۲) غیرمنه — کام از یارِ خود بگیر و بده
باده باشد معینِ این لذّت — می توان کرد شُکرِ این نعمت

۱– پ: چون.

۲– پ :خیال.

گفتمش باده تن نزار کند ‌ ‌ ‌ ‌ گر بود گل به رنگِ خار کند

گفت این نکته هم خطا گفتی ‌ ‌ ‌ ‌ دور از اصلِ مدعا گفتی

باده خود آبیارِ حسن بود ‌ ‌ ‌ ‌ آبیارِ بهارِ حسن بود

طبعِ پیران جوان شود از وی ‌ ‌ ‌ ‌ زعفران ارغوان شود از وی

قوتِ دل قوّتِ دماغ بود ‌ ‌ ‌ ‌ روح را روغن چراغ بود

گرد می فیض یابِ مل گردد ‌ ‌ ‌ ‌ کهربا لعل، کاه گل گردد

اصلِ او گوهر است و خود یاقوت ‌ ‌ ‌ ‌ هم چو یاقوتی است جان را قوت

اصلش از خاندانِ تاک بود ‌ ‌ ‌ ‌ بی تکلف زاصلِ پاک بود

چون پری شیشه جایِ او باشد ‌ ‌ ‌ ‌ هر سری راهوایِ او باشد

نور از بهرِ حدقه جام است ‌ ‌ ‌ ‌ نور صرف است و باده اش نام است

کم ندانی ز آتشِ ایمن ‌ ‌ ‌ ‌ که کند نخلِ خشک را گلشن

چون از او وصفِ باده بشنیدم ‌ ‌ ‌ ‌ در ترازویِ عقل سنجیدم

آن چه او گفت جمله (۱) دیدم راست ‌ ‌ ‌ ‌ گفتمش لیک یک سوال به جاست

به عرض هست شر و خیر به ذات ‌ ‌ ‌ ‌ باده در دینِ واقفانِ نکات

شرِّ او کم تراست و نیکی بیش ‌ ‌ ‌ ‌ این بود حکمِ عقلِ دور اندیش

[274 a] این نه می بلکه جمله خلق بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ که بود شر قلیل و خیر کثیر

بد به نسبت بود نه اندر ذات ‌ ‌ ‌ ‌ نفی کن بعض و بعض را اثبات

این بود اصلِ نکتهٔ حکمت ‌ ‌ ‌ ‌ یاد گیری ز گفتهٔ [redacted]

زشت راکن رها و نغز بگیر ‌ ‌ ‌ ‌ استخوان واگزار و مغز بگیر

چون از این مثنوی طرب کردم ‌ ‌ ‌ ‌ نشئهٔ حکمتش لقب کردم

---

۱ – ه: گفته بود.

ترکیب بند و ترجیع بند

(۱)

ترجیع بند

[274 b] مطربِ عشق این دمد درمی | لیس فی الکائنات غیرک شی
آفتابی است نور بخشِ جهان | که بود آفتاب اورافی
نامِ اوباده یا حباب کنیم | هر حبابی که سر کشد از می
همه نیرنگ سازیِ عشق است | قیس وادی که بود ولیلی حی
عارفانش بهارمی دانند | هر چه را نام کرد عامی دی
کیست در پوستینِ درویشان | کیست اندرلباسِ خسرووکی
ماهمه از دیارِ اطلاقیم | نسبتِ ما غلط به خلّخ وری
این اضافات و این نسب غلط است | غیر ازین کو زماست، ما ازوی
بر لبم از مقامِ بی رنگی | می رسد این ترانه پی در پی

مطرب و سازو بزم و زمزمه عشق
همه عشق است این جهان همه عشق

دین و تقویٰ به پارسا دادند | رندی و کافری به مادادند
آن چه اعیان از اوتقاضا کرد | همه بر حسبِ مدعادادند
همه در علمِ غیب بود نهان | آن چه امروز بر ملا دادند
نیک با نیکوان و بد باما | نتوان گفت کاین چرا داد ند
تا زهستی به من اثر دیدند | دوسه جام از می نشا دادند
منِ تنگ ظرف ماده زوزین بود | تا شدم مست این صلادادند

کای منا جاتیانِ طاعاتی [275 a]
رشک بر حالِ این خراباتی

خشتِ خم گر چه زیرِ سر دارد — دلش از رازِ جم خبر دارد

خفته خوش در کنارِ سیم تنان — لیک بیغش دلی چو زر دارد

می کند طوقِ گردنِ ساقی — دست کز هر دو کون بر دارد

باده اش نشهٔ جدا بخشد — فسقِ او رونقِ دگر دارد

زان که از هر چه در نظر آید — حسنِ اطلاق در نظر دارد

گرچه بر هر گلی نوا بکشد — بیضهٔ عرش زیرِ پر دارد

چرخِ مینایی اش به فرمان است — گرچه مینایِ می به بر دارد

نکند ترکِ جامِ گردنده — دهر تا گردشِ قمر دارد

هستيِ او که تا ابد باقی است
نیست از باده بلکه از ساقی است

کار باید نه دعوی و گفتار — کاندرین راه کار باید کار

چون سرِ رشته ات به دست آید — این سرِ رشته را نگه می دار

رشته در اصطلاحِ آگاهان — هست تفریدِ همت ای هشیار

معنيِ لااِلهَ اِلا الله — بر طریقی که گفته اند احرار

[275 b] تازه بر دل زمان زمان می کن — دم به دم در ملاحظه می آر

لیک این ذکر را سَنَد باید — خواه از چشت، خواه از شطار

جهد کن، جهد و تن زن و تن زن — در صباح و رواح و لیل و نهار

تا که تکلیف از میان خیزد
ذکر با جوهرِ دل آمیزد

بنده از سلکِ شیر مردانم   رو ازین سلسله نگردانم
گرچه در کاروان سگِ لنگم   لیک دنبالِ ره نوردانم
گرم از هر دو کون می گزرم   نه زافسردگان و(۱) گردانم
دولتی را که داده اند به من   همه از فیضِ یک نظر دانم
همه سیرابِ ابرِ لطفِ وی اند   آن چه دامن زخشک و تر دانم
در سخن عیسوی نفس بینم   در نظر کیمیا اثر دانم
زخم از تیغِ او بود مرهم   زهر از دستِ او شکر دانم
ذکرِ "الفقر فخر" وردِ من است   تا زبان را به کام گردانم
فخرِ دین پیرِ دست گیرِ من است
یادِ او مونسِ ضمیرِ من است

دوش کامِ دلم میسر شد   طالعم یار و بخت یاور شد
معنیِ پاک از صور ناگاه   پیشِ چشمِ دلم مصوّر شد
[276 a] گفت کای ننگِ خاندانِ کرام   نامهٔ نام از تو ابتر شد
باعثِ بُعد، بعدِ قُرب چه بود   کس به ایمان رسیده کافر شد
بعد ازین که از عنایتِ ما   جامِ تو پُر ز آبِ کوثر شد
تشنگی را سبب نم دانم   این مگر پیشِ عقل باور شد
می توان صیقلش زد از پرهیز   بس که آیینه ات مکدّر شد
این جواهر فشاند تا لبِ او   دامنِ گوش پُر ز گوهر شد
نقدِ قلبی که داشتم سره گشت   مسِّ عیبی که داشتم زر شد
ابرِ توفیق کرد یاریِ من
شست لوحِ گناه گاریِ من

---

۱ – ه: + سر.

+ اشاره به حدیث الفقر فخری

اندرین راه مرد باید مرد | مرد در راهِ عشق باید فرد
گر به دریا رود بر (۱) آید خشک | ور به آتش رود بر آید سرد
این دو عالم اگر خورد بر هم | ننشیند به دامنِ او گرد
سر به سر جان محض و جان همه نور | پای تا سر (۲) دل است و دل همه درد
گرچه بی رنگ باشد او لیکن | اشکِ گل رنگ دارد ورخ زرد
باقی حق نثار خود گردد | [276 b]
میرد و زندهٔ ابد گردد

از دو عالم گسسته ام پیوند | نبود پایِ همتم را بند
راهِ باطل دگر نخواهم رفت | به سرِ سالکانِ حق سوگند
نروم باز زیرِ سایهٔ بوم | تا هما سایه بر سرم افگند
صحبتِ شاهد و رم از زاهد | از جهان کرده ام دو چیز پسند
کیست شاهد به جذبِ حق موصوف | که کشد گردنِ جهان به کمند
کیست زاهد فسرده دل خنگی | منکرِ طورِ عشق و دانش مند
بی دلان را به طعنه آزارد | عاشقان را کند ملامت و پند
تا دمِ عیسوی حیاتم داد | مرگِ من خواهد ار کسی، چه گزند
دُرد و لابم دهی اگر یا صاف | زهر اگر بعد ازین دهی یا قند
صاف گشتم دگر نگردم دُرد
زنده گشتم دگر نخواهم مرد

---

۱ – پ : ندارد.
۱ – ه: + همه.

تا شدم مستِ بادۀ تحقیق — گشته ام در شهودِ ذات غریق

حسنِ هر ذرّه می کند مستم — که نگاهم فتاده است عمیق

شعله را نام می کنیم (۱) بهار — آب را وصف می کنیم رحیق

من که ایمانِ محض گردیدم — نیست تکفیرِ من به هیچ طریق

من اگر رندم و اگر زاهد — من اگر مؤمنم و گر زندیق

[277 a] من اگر عارفم و گر عامی — من اگر کاذبم وگر صدیق

من اگر هادی ام و گر غادی — یا مرا گمرهی است یا توفیق

گر به دیرم ندیم راهب را — حاجیان را و گر به کعبه رفیق

مستِ سر خوش زجامِ حب گشتم

همه من لبِّ لُب گشتم

من نگیرم به شیخ و زاهد دق — پیشِ من شرعِ حق طریقتِ حق

انبیا آن چه گفته اند به ما — منکرِ یک سخن نیم مطلق

عقلِ جزوی که عقل رانگ است — به خدا می برد زدین رونق

رایِ من جمعِ این دو طورِ بود — گفته ام شرع و عشق را صَدَّق

هر که شد این دو طور را منکر — به عذابِ ابد بود ملحق

صوفی ای را که شرع نیست شعار — هست آن از شقی ای مشتق

تو ز صادِ صفا مدان اورا — بل زسینِ سفی بود الحق

گرچه بر حکمِ جهل عمرم رفت — در رهِ شرع بوده ام احمق

بعد ازین شرع و عشق جمع کنم — بر طریقِ مناسب و الیق

ننهم پای در رهِ بدعت

نکشم پای از رهِ شرعت

---

۱ – پ : دهیم.

منت از ریب و از ریا توبه | آن چه کردم جُدا جدا توبه
[277 b] زآن چه من دانم و نمی دانم | کردم از جمله ای خدا توبه
زان دغاها که باختم با خلق | کردم ای خالقِ ورا توبه
زان نگاهی که کردم از شهوت | بر رخ و زلفِ دل ربا توبه
زان نفس ها که کرده ام ضایع | در رهِ ذکرِ ماسوا توبه
آه از ین توبه ها که پیش از ین | کرده ام از سرِ هوا توبه
توبه ام را قبول کن یارب | چون تو آموختی به ما توبه
مِنْ جَمِیْعِ الذُّنُوْبِ تُبْتُ اِلَیْکَ | اِنَّمَا الفَضْلُ کُلُّهٗ بِیَدَیْکَ

(۲)

هفت بند در منقبتِ حضرت امیرالمؤمنین کرّم اللّٰه وجهه

السّلام ای گوهرِ یکتایِ دریای قبول | زیبِ سلکِ آفرینش زینتِ تاجِ رسول
نیست با ذاتت تساوی غیر را با ممکنات | نفسِ پیغمبر ،درِ علمِ رسل ، زوجِ بتول

ای زبیمِ قهرِ تو هم بزمِ هم امیدو یاس
وی زلطفت مدعا پهلو به پهلویِ حصول

نیست با معنی سروکارش بسانِ مهملات | هر کلامی را که با وصفت نمی یابم شمول
گر خضر بالفرض راهِ اختلافی طی کند | بر صراط المستقیمش می توان فهمید غول
هست بی شک فضلِ تو بعد از نبی بر مومنین | اعتقادِ هر که نبود اینچنین، دانم فضول

در جهان شبهِ تو چون مثلِ نبی باشد عدیم
چون توبی هم دوش کس استغفرالله العظیم

[278 a] السّلام ای آستانت قبلهٔ بیت الحرام مرقدت چون مولدِ پاکِ تو مسجودِ انام

گردمِ هیجا بر آری در صفِ کین ذوالفقار می کند قالب تهی اعدایِ دین هم چون نیام

رخصتِ تألیف هم تا دا ده ای اضداد را لازم و ملزوم شد بویِ گل و دفعِ زکام

در خرامش مرکبِ چرخ از تو محرومِ سکون در سکونت مرکزِ خاک از تو ممنوعِ خرام

آن چه آید در ضمیرت هست هم آغوشِ وحی بر لبت چیزی که آمد با خبر شد هم مقام

ای وجودت بهرِ دیوانِ ولایت ابتدا ای جنابت بهرِ فرمانِ خلافت اختتام

اوّل و آخر اگر گویم ترا باشد بجا ای خلافت را خلیفه وی امامت را امام

هست ذاتت افتخارِ اوّلین و آخرین

ای امیر الصّالحین و ای امام الطّاهرین

السّلام ای جسمِ پاکت سایهٔ نورِ الهٰ مهر پیشِ پر توت بر آسمان داغِ سیاه

چشم بر لطفِ تو گردد لطف و رحمت هم سریر می شود از عفوِ تو هم مسندِ طاعت گناه

ناتوانی را اگر عونِ تو گردد حال پرس سر نوشتِ کوه گردد از جبینِ برگِ کاه

گر به بالینِ منِ بی دل نیایی حیف حیف (۱) بندِ برقع گر ز عارض بر گشایی ، واه واه

گرز رویم پاک سازی اشکِ خون با آستین بر کشم بر گنبدِ گردون صدایِ قاه قاه

ای ملاذِ من حریمت ،ای درت ماوایِ من

گرز حالِ بندگانِ خود نپرسی وایِ من

السّلام ای لفظ ومعنی هل اتیٰ و شانِ تو انما را منصبِ طغرایی فرمانِ تو

[278 b] "اَنتَ مِنّی" بس بود بر رفعتِ جاهت دلیل جسم و جانِ مصطفیٰ یعنی که جسم و جانِ تو

آفتاب از کاسهٔ مهرِ تو یک دریوزه گر بحر یک لب تشنه بر سر چشمهٔ احسانِ تو

---

۱ – پ : حیف.

بر کف دستِ فلک بهرِ چه می بندد قضا	گر نیایش لغزشی دید از رهِ فرمانِ تو
فرق اعدایت نخواهد سایهٔ بالِ هما	بس که تا پر می نشیند در سرین پیکانِ تو
لافِ هم چشمی زند گر با سلیمان، می رسد	فی المَثَل موری شود گر ذلّه بندِ خوانِ تو
آرزو مندِ تماشا ایم ، محوِ جلوه ساز	رحم کن بر جانِ ما ای جانِ من قربانِ تو

بر کش از عارض نقاب و کاکلِ مشکین بتاب
خرقِ عادت کن بر آور در دلِ شب آفتاب

السّلام ای ذاتِ تو کون و مکان را انتخاب	در دلت جز صدق نا ید بر لبت غیر از صواب
حلقه در گوشِ درِ قصر جلالت ماهِ نو	لمحه ای از شمّهٔ ایوانِ جا هت آفتاب
لافِ هم چشمی زند گر با محیطِ همتت	در تنک ظرفی به دریا می زند چشمک حباب
عمر ها شد تا غبارِ در گهت گردیده ام	از جبینم می توان افشاند گرد ای بو تراب
سرخ رو یم می توان کردن به آیینِ دگر	تا کجا رویم به خونابِ جگر گردد خضاب
می توان یک بار خونم ریخت ای مشکل کشا	از تپیدن سیر گشتم، خون شدم از اضطراب
زندگی این است مردن را نمی دانم که چیست	نی به جان تسکین، نه در دل صبر نی در دیده خواب

وانسازی گر به حالِ زارِ من چشمِ کرم
جایِ آن دارد که در امکان بینی دیگرم

السّلام ای شه سوارِ یثرب و میرِ نجف	نیم جان بهرِ نثارِ مر قدت دارم به کف
[279 a] ای خوش آن ساعت که راهِ مرقدت راطی کنم	اشک تا دامن رسیده تا به کف جوشیده کف
نیست آن(۱) رویی که سوی آستانت رو کنم	می شوم از هر طرف با صدغم و محنت طرف
رحمتی ، لطفی ، نگاهی ، التفاتی ، پُرسشی	تا به کی دارم تهی دستِ تأسّف چون صدف

---

۱ – پ : ندارد.

هستم از مقصد تهی ای ابرِ نیسان، همّتی   ای که ذاتت هست با وصفِ کریمی متصف

وای بر جانم که از حالم تغافل می کنی   نیستی واقف که مشتاقِ تو می گردد تلف

کی زحالم بی خبر مانی که علمت می کند   کشفِ اسرارِ سکونی فهمِ رازِ لو کشف

یا غیاثی علمکم جسی با حوال القلوب

قدحکمت مراتکم من علمِ علام العیوب

السّلام ای مظهرِ او صافِ ذاتت کبریا   منبعِ جود وسخاوت، معدنِ لطف وعطا

مقصدی دارم بر آور، مطلبی دارم برآر   ای تو ام مطلب روا و ای توا م مشکل کشا

پاسِ شرع واجتناب و امتثالِ امرو نهی   نفرت از اربابِ تشویش و زعالم انزوا

دشمنی با نفس و شهوت، ترکِ لذّت نفیِ خواست   پایداری در توکّل، استقامت در رضا

احتیاطِ وقت و سترِ حال و حفظ واردات   راعت و شوق و حضور وحالت ووجد و صفا

پاسبانی هایِ قلب و ذوق ووجدان و شهود   انبساطِ صدر و استغراق و توفیق و بکا

دیدِ وحدت، انتظارِ فیض و عرفانِ وجود   عشقِ اهل بیت و آگاهی ززهدِ اتقا

منت ما کرد آخر از تو مطلب ها حصول

بعد ازین چیزی اگر دارد طمع، باشد فضول

(۳)

[279 b] پنج بند در منقبتِ پنج تن پاک علیهم السّلام و درنعتِ ختم النبیین محمّدمصطفیٰ صلی اللّه علیه و الهٖ وسلم

ای کرده حق در آینه ات جلوهٔ تمام   این جلوه از طفیلِ تو برخلق گشت عام

نارِ محبتِ تو بود محرقِ شکوک   نورِ هدایتِ تو(۱) بود مشرقِ ظلام

در سایهٔ لوایِ تو آسوده کاینات   و زمایهٔ عطایِ تو ذرّات بُرده کام

---

۱ – ه : ندارد.

هم مقتبس زشعلهٔ رأیِ تو خاص و عام | هم معتصم به سلسلهٔ فیضِ تو عوام
هم خیلِ اصفیا به تو کردند استناد | هم جمعِ انبیا به تو دارند اعتصام
هم خاطرِ تو مخزنِ اسرار را امین | هم ذاتِ تست مجمعِ ابرار را امام
از جودِ تست روح و ملک را عطایِ خاص | بر خوانِ تست جنّ و بشر را صلایِ عام
بر درگهِ تو واقفِ اسرار را وقوف | در خدمتِ تو طالبِ انوار را قیام
ای صدر هر چه یا فته از علمِ حق صدور | سلکِ حدوث را به طفیلِ تو انتظام
در طورِ عقل از همه رأیِ تو سابق است | در راهِ عشق از همه عزمِ تو پیش گام
مردودِ آستانِ تو محرومِ سرمدی | مقبولِ حضرتِ تو بود مقبلِ انام
قومی که در منازلِ تسلیم نازل اند | هر دم به روضهٔ تو فرستند صد سلام

یا من وجدت نعرک اصلا لما وجد
خورشید تا به ذره ز نورِ تو مستمد

بند دوم درمنقبتِ حضرت امیرالمومنین کرّم اللّٰه وجهه

ای بر سرِ تو بعدِ نبی تاجِ سروری | این تاج بر سرت ننها دند سر سری
[280 a] تا گفته است نفسِ پیمبر تُرا خدا | آن کیست تا زند به تو لا فِ برابری
تو شیرِ کردگاری و تیغِ تو ناخنت | تعویذ گشته از پیِ شرعِ پیمبری
آیینهٔ جمالِ نمایِ خداست خلق | نیک آن زمان که کرده ای اورا جلا گری
ننهاده پا ز خلوتِ طاعت دمی برون | بر ترز قدسیان به فرازِ فلک پری
بردرگهِ تو عرشِ برین کرده خاک بوس | درخدمتِ تو روحِ امین کرده چاکری
روزی که شد(۱) اخوّتِ اصحاب منعقد | محضوصِ تو به خیرورا بُد برادری
آن کس که شدزبادهٔ خمِّ غدیر مست | بر خاک ریخت آبِ رخِ آبِ آذری

۱– پ : گشت.

آن را که ذوالفقارِ تو بگرفت در پناه   کی ترسد از خلافِ جهودانِ خیبری

خورشید ذرّه ای است ز نورِ ضمیرِ تو   زان شد مثل به روشنی و ذرّه پروری

باشد دو کون خاکِ در (۱) خواجهٔ انام   خیر الرسّل مدینهٔ علم است و تو دری *

یک ذرّه نورِ فیضِ تو بُردند قدسیان   پیوسته می کنند به پیشِ تو بوذری

چون غالیان خدات نگویم، ولی بود   ذاتِ مقدّسِ تو ز نقص و خطا بری

بعد از خدا (۲) بزرگ بود سیّد البشر

بعد از نبی بزرگ تویی قصه مختصر

بندِ سوم در مدحِ سیدة النساء العالمین ؑ

ای سرِّ سر نهفته و ای نورِ محتجب   مریم کند به پیشِ تو ته زانویِ ادب

بر مجرمان ردایِ عطایِ تو پرده پوش   حبِّ تو شد برایِ نجاتِ ابد سبب

[280 b] هم منسلک به سلکِ محبانِ تو عجم   هم مقتبس ز نورِ تولّایِ تو عرب

در عصمتِ تو هر که کند شبهه، کا فراست   زان رو که نیستت شرفِ ذات مکتسب

معصوم هست بضعهٔ معصوم بی گمان   انکارِ این عقیده عجب تر ز هر عجب

آن دم که کشفِ بیتِ تو کردند طاغیان   از غیرت آفتابِ فلک را گرفت تب

مجهول ماند قدرِ تو از نقصِ فهم ها   ادراکِ نورِ مهر نیاید ز مرغِ شب

باشد به زیرِ زنگ دلِ دشمنانِ تو   سنگِ سیه نمی شود آیینهٔ حلب

تا ورد کرد روحِ امین نامِ پاکِ تو   اوّل به آبِ کوثر و تسنیم شست لب

زانسان که انتسابِ ریاحین بود به خاک   شد منتهی به جانبِ حوّا تُرا نسب

لیکن ز لفظ رتبهٔ معنی مقدّم است   هر چند نکته فهم ز لفظش کند طلب

---

۱ – پ : ندارد.

۲ – ه : خطا.

الدرم حدیث؟

انا مدینة العلم و علی بابها

تـابوده ای بـه حـجرهٔ محنت سرایِ دهر جـانِ تـو در حـضورو تـنت بـود درتـعب
گـویـنـد درفـراقِ رسـولِ خـدا تـرا هـرگـز نـدید خـنده کسی روشناسِ لـب
ایـن حـالـت بـجـا بـود از هـجـرِ آن کـریـم
بـاشـد مـحـال بـرلـبِ گـل خـنده بـی نسیم

بندِ چهارم درمنقبتِ حضرت امام حسن

ای سبطِ اکبر ،ای حسن ،ای قبلـه گاهِ خلق بـاشـد گـدایِ درگـهِ تـو پـاد شـاهِ خلق
[281 a] از دسـت بُـردِ جـورِ فـلک نیست غم مرا تـا آستـانِ فـضـلِ تـو بـاشـد گـنـاهِ خـلق
از شـوقِ خـاکِ(۱) درگـهِ عـالم پـنـاهِ تـو پیوستـه چشمِ سـجده پـرد درجبـاهِ خلق
مستور مـانـد حسنِ کـمـالـت زچشمِ فهم چون نـورِ خـالـق است نهان از نگـاهِ خلق
پیـشِ عـطـایِ ابر نـوالِ تـو هیچ نیست دریک نـفس طـراوتِ مشتِ گیاهِ خلق
از خـلـق بـار دیـد دلِ نـازکـت ولـی آمـد همان(۲) ز خُلقِ حسن عذر خواهِ خلق
رو داده اسـت درفـتـیـن از تـو آشتـی مـی گشـت زرق بـرق فتن در نـگـاهِ خلق
قـولِ سیصـلـح اسـت بـراین دعوی ام گواه بـاشـد عـطـایِ شـامـلِ تـو نیک خواهِ خلق
از شـامیـانِ شـوم گـر آمـد خـلافِ عهد نـبـود قـصـورِ لـطفِ تـو ای خـضـرِ راهِ خـلـق
مهـدی بـه بـذل جهـد کـنـد سدِّ حـادثات شیطـان همیشـه طـالـبِ حـالِ تباهِ خلق
یـک بـار خلق را شـمری گـراز آنِ خویش از هـفـت آسـمـان گـزرد قـاه قـاهِ خـلـق
شـمشـادِ سـایـه افـگـنِ این نُـه چـمـن تـویی
درگـلـشـنِ رسـول نـبـاتِ حـسـن تـویـی

۱– پ : راه.
۲– ه : ندارد.

(٤)

ترکیب بندمصنوع درمدحِ حضرت محسنی ومخدومی افضل الحکما میرمحمدحسین

بـرده است عـارضِ تـو درستی زکار گل
زان رو دلِ شـکستـه رود درکـنـارِ گـل

زانسـان کـه پیشِ گـل نبود قدرِ برگِ کاه
رونـق بـرد جـمـالِ تـو از روز گـارِ گـل

برخـاکِ کشتگـانِ تـو حاجت بـه گل بود
بـا شـد بـه کـوهِ لعل اگـر اعتبـارِ گـل

هم رنگ گونـه ای نبود گـربـه عارضت
هـر گـز دلِ هـزار نگـردد شکـارِ گـل

گـل خـار خـار رشکِ تـودارد کـه عندلیب
هـر دم کشـد بـه انبرِ منقـار خـارِ گـل

زآن دم کـه دیـد لـطفِ عـرق بر جبینِ تـو
شبـنـم نـکـرد گـوهـرِ اشکی نثـارِ گـل

چشـمـش مگـر برآن گلِ رخسار واشده است
بـلبـل دهـد بـه پـنـجـهٔ مـژگـان فشـارِ گـل

بـاصـد زبـان بـه مدحِ تـو گـر نغمـه سر کـنـد
زر در دهـانِ غـنـچـه صبـاهـر سـحـر کـنـد

ای خـنـدهٔ تـو داده بـه مـردم شکـرشکـر
وز حـرفِ تـلـخ کـرده لبت زهـر در شکـر

[288 a] شیرینـي لـبِ تـو اگـر مـی شـدی نـصیب
خسـرونـمـی نهـاد دلِ خویـش بـر شکـر

جـز زهـر از نـگـاهِ تـو قسمت نشـد مرا
هـم چـون نـيِ سنـان کـه ندارد بـه بر شکر

از لـعلِ شکـرّینِ تـو شـوری است در عـدم
آورده اسـت بـا خـود ازان نـی شکـرشکـر

زآن دم کـه خـنـدهٔ تو شکر ریخت در جهان　　طوطی نخواست از شکرستان دگر شکر
مـا کـامِ خویـش زآن لـبِ پر نوش بـرده ایم　　در کـامِ مـا ز زهـر بـود تـلـخ تـر شـکـر
ارزان شـکر بـه دورِ لبت گشت کو بـه کو　　در شهر کس نمی خـرد اکنون به زرشکر
جـان داده ام بهـا شـکـر یـن خندهٔ تـرا　　چون زهـد کـرد قـصّـهٔ مـامختصر شکر
جُـز در رهِ لـب و دهـنـت سـر نـمـی نهـد
دل راز بهـرِ پشتـهٔ شـکـر نـمـی نهـد

لب خنـدهٔ تـو کـرده بـه یک جاگل و شکر　　لبِ تو برق از رخ و لبت خورد تا گل و شکر
زخـمِ دل و حـلاوتِ دردتـو کـرده اسـت　　بهـرِ عـلاجِ بـنـده مهیـا گـل و شـکـر
آن لـب عـلاجِ دردِ تـواز یک نفس کند　　از سـادگـی مجوز مسیحا گل و شـکر
شیـریـن ادا، شـگـفـتـه رخی دیده ایم باز　　افتـاده اسـت از نـظـرِ مـا گـل و شـکـر
سـودایِ عـارض و دهـنـت نیست غیـررا　　هـر گـز مـده بـه صـاحـبِ صفراگل و شکر
ای پـرز بـحـرِ هـمـتِ تـو کـوزهٔ فـلـک
شـد از تـو زنـده مـردهٔ فیـروزهٔ فـلـک

تـاریختـی بـه بـحـرو بـه هـامون زر و گهـر　　ارزان چـو آب و خاک شد اکنون زر و گهر
خورشیـدِ جـود و ابـرِ عطایت به بحر و کان　　بـخشـد هـمـی زحـوصـلـه افزون زر و گهر
بـرقـدرِ هـمـتِ تـو دریـن دیـرِ مختصـر　　از بـحـرو کـانـنیامـده بیرون زر و گهر
تـا دستِ تـو زر وگهـر ارزان بـه خـلق داد　　شـد روی و اشکِ حاسدِ تو چون زر و گهر
کـارِ تـو زر فشـانی و گـو هـر نثاری است　　گـریـد زدسـتِ هـمـتِ تو خون زر و گهـر
از مـن طـلـب کـنـد زرو گوهـر نـگـارِمـن　　لیـلـی نـخـواست گرچه زمجنون زر و گهر
دارم دلـی پـر آبـلـه ورنگ چـون طلا　　نـایـد مـرا بـه دست دگـر گـون زر و گـهـر
هـر چـنـد مفلسم بـه جنـابِ تو هدیه وار　　آورده ام زمـعـنـی و مـضـمـون زر و گـهـر
در کـان و بـحـر تـا خبـر از هـمتِ تو یـافـت　　[288 b]
زررو بـه خـاک سـود و گهـر را جگـر شکافت

یارب دلِ تو قبلهٔ اهلِ نیاز باد رویِ همه به سویِ تو ای سر فراز باد
موقوفِ آسمان نبود کارِ هیچ کس یارب که لطف تو همه را کار ساز باد
رویِ مرادِ خویش بیینند از تو خلق بر نیک و بد درِ تو چو آیینه باز باد
[289 a] تا مشتری متاعِ نیازِ مرا تویی پیوسته ام به لطف دوامِ تو باز باد
منت سخن دراز شد اکنون همین بس است پیشِ وی التماس که عمرت دراز باد
کارِ مرا مباد به دورِ فلک مدار
تا محشرم به دستِ تو موقوف باد کار

(۵)

ترکیب بندِ همان اسلوب درمدحِ نواب عالی جناب آصف جاه ثانی نظام الدّوله نظام علی خان بهادر، والیِ دکن

سپیده دم که علم کرد مهرِ تابان تیغ کشیده نالهٔ شوقم به فرقِ کیوان تیغ
چو دید جوهرِ تاثیر (۱) تیغِ افغانم به رنگِ آینه یک دست ماند حیران تیغ
مراست تیغِ دودم هر دمی اثر آلود بود کجا به چنین جوهرِ نمایان تیغ
ز تیغ هم سریِ آهِ من نمی آید که هست از سرِ این تیغ فرق تا آن تیغ
هزار خنجرِ الماس گون به آب دهد کشد چو آهِ جهانگیرِ من به میدان تیغ
دو تیغِ تیز که کلک و زبانِ من باشد نموده اندز هر مصرعی به دوران تیغ
زبان و خامه دو شاهد بود به دعویِ من به لافِ مرد بلی کافی است برهان تیغ
رسید وقت که بهرِ ثبوتِ این معنی بر آورم به سرِ دشمنِ سلیمان تیغ
نظامِ ملک عدالت جناب آصف جاه که خلق راست ز فرمانِ او نگهبان تیغ
به رزمِ شیر به دورانِ عدلِ او، روباه گرفته بر سرِ میدان دود به دندان تیغ
چنان حمایتِ او رفعِ فتنه کردز دهر که جان فزای بود هم چو آبِ حیوان تیغ
اگرچه آب صفا می برد ز تیغ و لیک به آب ساخت به عهدش چو شاخ مرجان تیغ
[289 b] عدو چه سان زدمِ تیغِ او برد جان را که دستِ نصرتِ اورا بود به فرمان تیغ
به ذوالفقار که تیغش زفتنه سر برداشت
نهاده است به خاک آن چه فتنه در سر داشت

---

۱ – پ : ندارد.

به پیشِ او فگنند چرخِ کین گذار سپر — زاختران بودش گرچه صد هزار سپر
سنانِ خارِ بیابان اگرچه خوب تراست — عنایتش پیِ هر لاله داد چار سپر
زحسنِ(۱) تربیتِ عدلِ او توانی کرد — زبرگِ یاسمن از بهرِ تیغِ خار سپر
هزار دیدهٔ عبرت کشاده است زره — که شد زبیزشِ غربال رخنه دارسپر
بسانِ کفّهٔ میزانِ کهنه در عهدش — زفرطِ حفظ بودبی رواج و خوار سپر
اگر به مور به عهدش رسید تیرِ بلا — به پاسبانيِ او کفچه کرد مار سپر
ززخمِ حادثه اکنون کسی ندارد بیم — که شد حمایتش از تیغِ روزگار سپر
اگر مخالفِ او پیشِ تیغ و بازویش — به رویِ خویش گزارد به کارزار سپر
به رنگِ شهد زهر زخم خونِ خصم چکد — چو کاسهٔ سرش افتدبه خاک زارسپر
چو خلق راست به سر دستِ حفظِ آصف جاه — دگر ندارد درد هر اعتبار سپر

هزار تیغ بر آرد به فرض اگر دوزخ
به عهدِ او نتواند برید پارهٔ یخ

[290 a] از بسکه شد ز دستِ سخایت زوالِ زر — دیگر به جیبِ کان نبود احتمالِ زر
زین گونه آستینِ تو گر زر فشان شود — ناید دگر به خاطرِ مفلس خیالِ زر
دیدی اگر به عهدِ تو زر را حقیر و خوار — قارون نمی فتاد به بندِ وبالِ زر
با دیدهٔ سفید ز کان سیم سر زند — از بس به عهدِ جودِ تو گرید به حالِ زر
چون سنگ ریزه ها که به جاروب بر کشند — بودن به درگهِ تو نباشد مجالِ زر
جز سیم تن بُتی که زر از من طلب کند — بر خاست در زمانِ تو رسمِ سؤالِ زر
خواهم وصال بابُتِ سیمینِ خویشتن — وآن کی شود میسرِ من بی وصالِ زر

تسخیرِ من به زور و به زاری نمی شود
دستم تهی است کار ز دستم همی رود

---

۱ – پ : جاه.

داده است همّتِ تو به عالم چنان گهر   دیگر کسی نیافته در بحر و کان گهر
دامان و گوشِ خلق همه پر گهر شده است   تاریختی به دهر ز دست و زبان گهر
چون اشکِ من که بر درِ معشوق جمع شد   خروارها فتاده بر آن آستان گهر
یک بار وصفِ جودِ ترا کرده ام رقم   ریزد مرا هنوز ز کلک و زبان گهر
اشکم همیشه بر سرِ مژه گان است بی قرار   زان سان که بگذرد ز سرِ ریسمان گهر
یا رب گهر فشانیِ چشمم برایِ چیست   از بنده خواستند مگر دلبران گهر
من جمله را نثارِ رهِ یارِ خود کنم   چندان که می دهی تو به من رایگان گهر
ای پُرز بحرِ همتِ تو کوزهٔ فلک
شد از تو زنده مردهٔ فیروزهٔ فلک

[290 b] مگر به دستِ تو دید آفتاب تیغ و سپر   که او فتاده ز دستش در آب تیغ وسپر
به سویِ راست هلال وبه سویِ چپ مهر است   به دستِ آصفِ عالی جناب تیغ و سپر
به رنگِ مه که گهی بدر و گه هلال شود   بود ز بیمِ تو در انقلاب تیغ و سپر
به روزِ رزم به دستِ عدویِ اقبالت   شود به سینه و ناخن حسابِ تیغ و سپر
نه موج هست و نه گرداب از مهابتِ تو   به دستِ بحر کند اضطراب تیغ و سپر
چو برقِ تا به بود گرم کینه در میدان   کند عدویِ ترا تا کباب تیغ و سپر
چو شاخ و برگِ خزانی نصیبِ آتش شد   به پیشِ قهرِ تو ناورد تاب تیغ و سپر
ز کاستن مژه و چشم و مور می گردد   چو دید از تو نگاهِ عتاب تیغ و سپر
چو جامِ خالی و هم چون صراحیِ بی آب   فتاده است ز قهرت خراب تیغ و سپر
سپر چو نقطهٔ سهو است و تیغ مصرعِ پوچ   کند عدویِ تو گر انتخابِ تیغ و سپر
به دستِ دشمنِ جاهِ بقا طرازِ تو باد   به رنگِ موج سراب و حباب تیغ و سپر
چنان به عهدِ تو از فتنه دهر خالی شد   که چشمِ وهم نبیند به خواب تیغ و سپر
سپر به دستِ تو خورشید و تیغ محور شُد
ز گردشِ فلکی کارِ خصم ابتر شُد

زهی به دستِ قدر قدرتِ تو نازان تیر | به چشمِ خصم نشانی به رنگِ مژگان تیر
[291 a] به ناوک افگنیِ دستِ قدرتت نازم | که عرصه گاهِ وغا را کند نیستان تیر
ز عدلِ تست که مشهور گشت در عالم | به دور باشِ اجل هم چو چوب دربان تیر
در آن دیار که اعدایِ تو گهر جویند | عجب مدار که بارد ز ابر نیسان تیر
چو سالکی که کند جا به گوشهٔ محراب | نیامده است برون از کمان به میدان تیر
زدست بوسِ تو محرومی اش گوارا نیست | همی رود ز کمانت ازان به افغان تیر
چو پیشِ خیلِ تو لافد ز فوجِ انجم چرخ | عجب مدار اگر آیدش به دندان تیر
درونِ حلقهٔ چشمِ پری نشیند راست | اگر تو افگنی ای آصفِ سلیمان تیر
بهارِ عهدِ تو یارب چه لطف انگیز است | که شاخِ گل شده از فیضِ آب پیکان تیر
بکشت عمرِ عدویِ ترا میِ تقدیر | فکند پیش تر از قطره هایِ باران تیر
عدوز تیرِ کمانت کجا پناه برد | که هست قوس ترا تابع و به فرمان تیر

نشانِ جدولِ تسنیم آب شمشیرت
صدایِ شهپرِ جبریل در پرِ تیرت

اگر ز ماه به فلک آشکار نیست کمان | زدی تو بر سرِ گردونِ بیم دار کمان
[291 b] زکشمکش نکند هیچ شکوه آهنگی | به قبضهٔ تو سپهر داشت اختیار کمان
چه دولت است که وقتِ کشادِ ناوکِ فتح | به دست بوسِ تو خم گشت بار بار کمان
به زیرِ بارِ خجالت خمیده پشتِ فلک | چو کرد جلوه به دستت هلال وار کمان
اگر به عهدِ تو چشمی سیه کند برصید | به چشم می خورد از تیرِ خویش خار کمان
کمان به دستِ تو هر گه که آسمان بیند | به زیرِ دامن او پنهان کند زعار کمان
شده است حلقه به گوشِ تو هر که بود به دهر | ازین حساب بود تیغ از ین شمار کمان
به دستِ تو که بود هم چو پنجهٔ خورشید | غلط شده است به محرابِ زر نگار کمان
چو فیض پاشیِ ابرِ عطایِ تو این است | چو شاخِ سبز ببینم به برگ و بار کمان
دعایِ پشتِ دو تایان پناهِ تو باشد | زمین کشاده برا عدایِ تو هزار کمان

به دهر چون تو کمان دار کس نشان ندهد
که فتنه را به زمین ناوکت امان ندهد

به دست گیری اگر از عتاب تیرو کمان — کند به چرخ زبیم اضطراب تیرو کمان
بود زبیمِ خدنگِ تو آب زهرهٔ مهر — که هست دشمنِ جانِ عقاب تیرو کمان
اگر به عزمِ شکار افگنی کنی جولان — فلک گرفته دود در رکاب تیرو کمان
[292 a] چو چشم و ابروی خوبان عدوی بدلِ تو — نهان نمود به زیرِ نقاب تیر و کمان
گرفت زال به تأییدِ بازوی عدلت — ز دست رستم و افراسیاب تیر و کمان
به عهدِ تو ز شکستِ زمانه دارد امن — بود نمونه ای از شیخ و شاب تیرو کمان
شهاب تیرو هلال است در نظرها قوس — چو شد زبازوی تو کامیاب تیر و کمان
به رنگِ خط شعاعی نموده از خمِ چرخ — چو بر گرفته ای ای آفتاب تیرو کمان
همیشه شرح دهد "مَا رَمَیْت" را معنی — به دستِ صاحبِ عالی جناب تیر و کمان +
میانِ حلقهٔ انگشتِ [redacted] تو قلم — پی عدوی تو دارد خطاب تیر و کمان

بود به طاقِ کمانِ تو سجدهٔ اقبال
برای تیرِ تو آرند قدسیان پروبال

(٦)

ترجیع بند

[292 b] ای لعلِ تو بهرِ درد مندی — در آبِ بقا سر شته قندی
مشکِ تو کمندِ عنبر بنی — جزعِ تو غزالِ صید بندی
در اوّلِ عشق نیک خواهان — دادند مرا ز لطف پندی
از پندِ کسی چه می گشاید — اکنون که فتاده ام به بندی
چندین دلِ نازنینت از چیست — غافل ز دلِ نیاز مندی

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

حالِ دلِ من مپرس چون شد — از سینه تپان تپان برون شد
در پنجهٔ شاه بازِ عشقت — این صعوهٔ نیم جان زبون شد

+ اشاره به آیت: وَمَا رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

ز آن صبر که بود، کاست چیزی — درد و الم اندکی فزون شد
فریاد که چارهٔ دلِ من — بیرون ز فسانه و فسون شد
سویِ تو نمود دل مرا راه — دل را سویِ تو که رهنمون شد
بر سینه و سر زدم ز بس دست — دست و سر و سینه نیلگون شد
در چارهٔ کارِ من رفیقان — نقشی که زدند، واژگون شد
صد چشمهٔ خون ز چشم آخر — پیوست به بحر و بحر خون شد
عقلم که ربود طفلِ شوخی — از یاریِ عشق ذوفنون شد

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

از عهدِ وفا چو یار برگشت — عهد از منِ بی قرار برگشت
هر چند عزیزِ هر دیاری — زین شهرِ غریبِ خوار برگشت
رحمی که غریبی از درِ تو — با جانِ امیدوار برگشت
محرومی بین که تیرِ نازت — صد بار ازین شکار برگشت
بازی بازی به عرصه آمد — صید دگر و نگار برگشت
صدره به فریبِ وعدهٔ وصل — از لب جانِ نزار برگشت
بختِ برگشته بین که بی تو — از من یار و دیار برگشت
برگشت زمن چو چشمِ شوخت — از من لیل و نهار برگشت
من از تو رضا به هر سلوکم — از من دلِ تو هزار برگشت

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

یک ذره وفا به دلبرم نیست — گویند که هست، باورم نیست
هوشی که نداشتم ز سر رفت — آن دل که نبود در برم نیست
شب ها بیدار می توان بود — کز خاکِ درِ تو بسترم نیست

نالم که ز سنگِ آستانت هم نیست که بالشِ سرم نیست
ان شاء الله می کند کار زاری دارم اگر زرم نیست
من خود می رسم به جایی هر چند که بخت رهبرم نیست
باید با نامرادی ام ساخت در عشقِ تو چاره دیگرم نیست
بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

افتاده ام از درت جدا من لج باخته است بخت با من
یک ره ننهی به حرفِ من گوش بهرِ تو شنیده ام چه ها من
در پیشِ تو مدعی عزیز است دانم نرسم به مدعا من
[294 a] یاد آن که به جلوه خانهٔ ناز یا آینه بود، یا تو، یا من
صدره ز کرم فشانده باشی گردِ سرو روی من به دامن
سبحان الله باهمه قرب یک بار زبختِ نارسا من
بیگانه چنان شدم که گویی خود با تو نبودم آشنا من
بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

ای عربده خو، نگارِ چالاک وی دلبرِ تند خویِ سفّاک
کُشتی خلقِ خدا به غمزه وآن گاه ز خدا نمی کنی باک
[294 b] خونم حل کرده آتشی هست زینهار نبندی ام به فتراک
در عهدِ تو چشم نیست بی نم در دورِ تو سینه نیست بی چاک
در عهدِ تو جور عام گردید مشهور به مهر گشت فتراک
از خشک و ترِ زمانه با خود دارم لبِ خشک و چشمِ نم ناک
شویند ز سینه حرفِ مهرت ناپاک مصاحبانِ تو پاک
عاشق چو من شوی به شوخی بد خوی و بهانه جوی و بی باک
بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

خوش آن که به شکر کامگاری ... کام دل بی دلان بر آری
از خود از شرط دوستی نیست ... پاس دل دوستان نداری
از دولت عشق پیش مردم ... فرداست مرا عزیز خواری
[295 a] با زلف تو نسبتم درست است ... چون بخت خود از سیاه کاری
تو شاد بزی که من به صد غم ... بردم ز درت امیدواری
با شد به دلت غبار از من ... با این همه عجز و خاکساری
کاری به مراد من که کردی ... باالله که یار هیچ کاری
با این همه بار بار پیشت ... گویم در عین بی قراری
بنشینم و ترک شکوه گویم
چیزی که مراد تست، جویم

آهم اثری نکرد یک بار ... اشکی به برم ثمر نینداخت
ماهی به سرم گذر نینداخت ... شاهی به گدا نظر نینداخت
نخلی نفگند سایه برمن ... سروی گذرم به سر نینداخت
کی شد کان برق جلوه خورشید ... در خرمن من شرر نینداخت
کی شد که شکار بسمل من ... هیبت بر شیر نر نینداخت
کی شد که غم تو کوه صبرم ... دستی زد و از کمر نینداخت
کی شد که دل بلا پسندم ... در زحمت تازه در (۱) نینداخت
کی شد که دلم ز بی قراری ... بنیاد شکیب بر نینداخت
کی شد کی شد که بخت گمراه ... از کوی توام به در نینداخت
من رفتم و سنگدل رقیب ... صد سنگم بر اثر نینداخت (۲)
با این همه غیر یک نوا دل ... طرح بانگ دگر نینداخت(۳)
[295 b] بنشینم و ترک شکوه گویم
چیزی که مراد تست، جویم

---

۱ – ه : تر.

۲، ۳ – ه : این دو بیت را ندارد.

چون شمع تپ دلم زبان سوخت — صد حرف و هزار داستان سوخت
آن داغ که سوخت بر سرم عشق — چون شمع مغزِ استخوان سوخت
زد عشقِ تو آتشی دلم را — صد جنسِ شکیب درمیان سوخت
من بهرِ چه سوزم از پیِ دل — از داغِ کسان نمی توان سوخت
چون موم دلم گداخت و ز رحم — بر من دلِ سنگِ دشمنان سوخت
ای گل تو و خنده هایِ شادی — بلبل خس و خارِ آشیان سوخت
گفتی به کجا فتاد آتش — گفتند شب است، پاسبان سوخت
من از تب و تاب نامدم باز — بیهوده دماغِ ناصحان سوخت
صد بار اگر مرا بسوزی — باید دگرم به امتحان سوخت

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

از تو نتوان برید پیوند — خوش باش که استوار شد بند
من مردم و صبر و طاقت و دل — یک جا همه در عزا نشستند
رحمی که ز آستانهٔ تو — رفتم با جانِ آرزومند
از خود نه ز نیکوان پسند است — مپسند طریقِ جورمپسند
[296 a] دور از تو حیات ناگوار است — مردم مردم ز تلخیِ پند
عشقت، نخلِ امید ها را — از مزرعِ دل ز بیخ بر کند
خونم به درون که کرد جُز دل — جز دل رازم برون که افگند
خوش نیست ز پهلوی دلم رفت — بی دل بودن خوش است یک چند
با گریهٔ تلخ باید ساخت — دیدم تا از لبت شکر خند
من تلخیِ زهرِ نامرادی — دانم بهتر ز شکر و قند
پیشِ تو مرادِ من چه باشد — من بنده ات، ای مرا خداوند

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

با بندهٔ خویشتن خدارا   لطفی نبود اگر مدارا
باری چه فزاید از شکوهش   شاهی بکشد اگر گدا را
تقریبی خواستم ز دشنام   گویم تا بهرِ تو دعا را
عشقم ویران کنِ جهان است   آن حسن که هست عالم آرا
ای هم نفسان نشان دهیدش   تا امر کند به مرگِ من شمارا
پا بر جایم به عشق، از من   عشقی عقلِ گریز پا را
ای غمزهٔ تو نموده تاراج   دین و دلِ رند و پارسا را
تا چند همی کشی مسلمان   آخر رحمی بکن خدا را
[296 b] این طرهٔ تیره روز گارت   برده است ز وقتِ من صفا را
بی خود هستم ازین ترانه   پیشت که رساند این نوا را

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

با اهلِ وفا وفا نکردی   ای نیک وفا چرا نکردی
دردم از حد گذشت و یک بار   از بی دردی دوا نکردی
صد ره هدفِ تو سینه کردم   یک ناوک هم خطا نکردی
در عشق چه کارها نکردم   یک بار تو مرحبا نکردی
حیف از تو به شکرِ بادشاهی   لطفی به منِ گدا نکردی
در شرعِ محبت این روا نیست   تو حاجتِ من روا نکردی
غیر از تو به جز وفا ندیده است   با من غیر از جفا نکردی
با خاک نشینِ خویش گاهی   ای آینه رو صفا نکردی
صد عقدهٔ ناکسان کشادی   بند از دلِ بنده وا نکردی

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

گر طالبِ تو به جان نباشم ... یارب من دو جهان نباشم

[297 a] ز ابنایِ زمان وفا که دیده است ... باید که درین گمان نباشم

تو قدرِ مرا نکو شناسی ... آن روز که درمیان نباشم

خیزم سبک از سرِ دو عالم ... تا بر دلِ تو گران نباشم

کردند به من چه دشمنی ها ... زین پس با دوستان نباشم

یک شب نبود که بی توای ماه ... در جنگ به آسمان نباشم

شد سلکِ حواسِ من پریشان ... من طرهٔ دلبران نباشم

روزی نبود که هم چو سایه ... دنبالِ ترا روان نباشم

هرگز به مرادِ خویشتن من ... ای کام و مرادِ جان نباشم

بنشینم و ترکِ شکوه گویم

چیزی که مرادِ تست، جویم

عمری به سراغِ دل دویدم ... آخر به سرِ رهِ تو دیدم

تا رخت به کویِ تو کشادم ... از جورِ سگت چه ها کشیدم

داغش از جیب چاک بنمود ... من پردهٔ دل عبث دریدم

[297 b] زلفِ سیه ات نرفتی از دست ... بودی اگر طالع سپیدم

سوزی داغم به داغِ هجران ... کی بوده است از تواین امیدم

شد خانهٔ غیر از تو آباد ... من کنجِ خرابه ای گزیدم

از عشق اگر کنند منعی ... شبلی و جنید و بایزیدم

باشم به تو باهمان ارادت ... زان روی که من ترا مریدم

بنشینم و ترکِ شکوه گویم

چیزی که مرادِ تست، جویم

ای نوگلِ باغِ شادمانی — پروردهٔ آبِ زندگانی
حسن است و هزار عشوه پاسی — عشق است و هزار جان فشانی
شاید که سبک شدم به حسنت — بر خاطرِ خود کنم گرانی
هر چند جفا کنی، همانم — هر چند وفا کنم، همانی
تسکینِ دلم به وعده ای کن — از دل نبود اگر، زبانی
داری چه زمن به دل، ندانم — دارم چه به دل ز تو، ندانی
[298 a] مِنْ بعد به کنجِ نامرادی — این است مرا مرادِ جانی
بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

خونم چو شفق همی زند جوش — از حسرتِ صبحِ آن بناگوش
ترسم گردد سفید چشمم — می گریم بهرِ آن بر و دوش
از سر بگذشت آبِ اشکم — صد ره به هوایِ آن در و گوش
پیوسته کشم به یادِ سروی — این شکلِ صنوبری در آغوش
چندان که بود دلت جفا کیش — هستم منِ خسته جان وفا کوش
یادم بکنی اگر به حرفی — صد حرفِ جفا کنم فراموش
چون زلف نشسته ام پریشان — در ماتمِ دین و دل سیه پوش
آن باده که بو گرفته باشد — ز آن غنچهٔ نازکِ قدح نوش
یک جرعه به کام کامِ من کن — تا آورم این ترانه در جوش
ای کرده به غمزه زاهدان را — در گوشهٔ خانقاه مدهوش
بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

امروز نمی به چشمِ تر نیست — امّا خون در دل و جگر نیست
من از دلِ خود خبر ندارم — زین حالِ دل ترا خبر نیست
[298 b] روزی نرود که بر سرِ من — یک محشرِ تازه جلوه گر نیست
در کویِ تو ره چه گونه یابم — فریاد که بخت راهبر نیست
خلقی ز نظر مرا فکندند — زان رو که ترا به من نظر نیست
شاید بر باد رفت خاکش — دیوانهٔ تو به ره گذر نیست
گویند سفر علاجِ عشق است — از کویِ توام رهِ سفر نیست
بشکاف دلِ من و نظر کن — این مایه شراره در سقر نیست
هر چند شکسته است زلفت — از خاطرِ من شکسته تر نیست
حاصل چو مرادِ عاشقان نیست — غیر از درِ تو ز هیچ در نیست
ناکام به کنجِ نامرادی — بنشینم و چارهٔ دگر نیست

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

از بویِ تو گشتم آن چنان مست — دنبالِ نسیم رفتم اندر دشت
از عهد شکستنت دلِ من — بشکست و دگر نمی توان بست
پهلو ننهم به بسترِ خواب — بی تاب دلی به پهلو ام هست
تو نخلِ بهشتی و چه حاصل — در سایه کسی ترا چو ننشست
فریاد که یارِ سست پیمان — پیوند برید و عهد بشکست
صیدی که خورد خدنگِ نازت — صد بار ز شوق بوسدت دست
در زیرِ فلک چه ها تپیدم — نتوان زین دام گه برون جست
[299 a] شد بندم استوار اکنون — از دامِ بلا نمی توان رست
تا از جورِ توای ستم گر — نتوان به مرادِ خویش پیوست

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

آن دل که سری به ناله دارد	بر هفت فلک بلا گمارد
این خانه خراب دل چه سازم	بر طورِ خودم نمی گزارد
دیوانه بود کسی که چون من	خود را در دستِ دل سپارد
گم شد که مژه نمی فشارم	دردِ تو دلم همی فشارد
تا فتنه شده است بر قدت دل	زین فتنه خدا نگاه دارد
در عشق تو می دهند یاران	پندی که مرا به گریه آرد
تا کی دلِ خسته جان به داغت	چون شمعِ سحر همی سپارد
بی رحم دلِ تو ای ستم گر	بر کشتنِ من مراد دارد
بر خاکِ درِ تو سر گزارم	آن جا گر جمله تیغ بارد (۱)

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

گردد گر با تو آشنا دل	گردد از بی دلان جُدا دل
[299 b] بر من چه بلا و فتنه آرد	آفت دل، فتنه دل، بلا دل
در دامنِ خسته جان ندارد	دارد به دلِ تو اقتدا دل
بر دستِ تو کارِ دل فتاده است	کارم افتاده است با دل
زان دم که غبارِ در گهت شد	هرگز نکند به من صفا دل
عمری من و دل جدا نبودیم	حالا به کجا من و کجا دل
زانوی ملازمان نبوسد	یا آیینهٔ صبح و شام یا دل
از غیرتِ روی بودنم نیست	با شد در حضرتِ شما دل
جز راهِ مرادِ تو نپویم	هر چند کشد ز تو جفا دل
با من شد مدعی ز چندی	یا رب دارد چه مدعا دل

بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

۱ – ﻫ : این بیت را ندارد.

ای ریش ز تو دلِ غم اندیش — نیشی خوا بانده ای به هر ریش
مهرِ تو نمی گزیدم ای کاش — بی مهری و کافری و بد کیش
از ناوکِ آهِ گوشه گیران — بد کیش بتا یکی بیندیش
از دودِ دلِ گدا حذر کن — آتش چه زنی به جانِ درویش
تو جانِ مرا نسوختی کم — هر چند که باتو ساختم بیش
هر لحظه فرو برد به جانم — خوا بانده به زهر غمزه از بیش
جوری که به دوستان تو کردی — کافر نکند به دشمنِ خویش
زین پس گویم بسانِ منت — چون سعی دگر نمی رود پیش
[300 a] بنشینم و ترکِ شکوه گویم
چیزی که مرادِ تست، جویم

وا سوخت

(۱)

تا چند جفا کار و دل آزار توان بود — بی رحم و ستم پیشه و خونخوار توان بود
آسوده ز دردِ منِ بیمار توان بود — آزاده ز اندوهِ گرفتار توان بود
بی گانه ز یارانِ وفا دار توان بود — باهر که نه از اهلِ وفا یار توان بود
این شیوه نکو نیست خصوصاً زِنکویان
ترسم که بگویند بدت بیهده گویان

هر کس به جگر داغِ تمنایِ تو دارد — هر شخص به سر آتشِ سودایِ تو دارد
هر دل هوسِ قامتِ بالایِ تو دارد — هر دیده خیالِ رخِ زیبایِ تو دارد
هر خاک هوایی ز کفِ پایِ تو دارد — هر خار سری باگلِ رعنایِ تو دارد
لیکن تو محبت ز هوس باز ندانی
کس را خود ازین معرکه ممتاز ندانی

دردی است که جز در دلِ آگاه نباشد — هر آه که بی درد کند آه نباشد
آن آه نباشد که جگر کاه نباشد — و آن آه که آن را به فلک راه نباشد

ار سینـــــهٔ عشـــاق هـوا خـواه نبـاشـد نـا مـش نکنـم شعلـه کـه جز کـاه نبـاشد
آهِ مـــن و آهِ دگــــران بشـــنـــو و بشــنــــاس
از پـــارهٔ یـخ فــرق کـنـد ریـزهٔ الـمـــاس

[300 b] گر اهـلِ هوس گریه کند در چه حساب است از دیـده نـمک ریـخته باچشم پر آب است
آن گـریـه کـه از جوش دل پرتب و تاب است خونـابِ دل و آتـش و یـاقوت مذاب است
پیوستـه از او رویِ منِ خسته خضاب است ایـن گـریـه زاربـابِ نظر عینِ صواب است
آن اشک کـه خونـابِ دل و لـخـتِ جگـر هست
بـنـگـر کـه در او رنگِ دگـر، آبِ دگـر هسـت

هر بی سرو پـایی نـه ازیـن سلسله بـاشد هــر هــرزه درایـی نـه ازیـن قـافلـه بـاشـد
هــر آبـلـــه پـــا را نــه بـه دل آبـلـه بـاشـد هــر بـادیـه پیمـا نـه ازیـن مـرحلـه بـاشد
هـرظـرفِ تـنـک را نـه چـومـن حوصلـه باشد حـاشـا کـه دلـم را ز جـفـایـت گلـه بـاشـد
هستـم بـــه هـمــه حـــال تــرا بـنـدهٔ شـاکـر
گــر بـنـد ز بـنـدم ببـری، عـذر چـــه، حـاضـر

بـا من هـمـه بـد بـاختـی و شکرِ تو کـردم بـر غـارتِ مـن تـاختـی و شـکـرِ تـو کـردم
از چشـمِ خـود انـداختـی و شـکـرِ تـو کـردم مـجـروح دلـم سـاختـی و شکـرِ تو کـردم
شـمشیـرِ جـفـا آختـی و شـکـرِ تـو کـردم یـک مـرتبـه نـنـواختـی و شـکـرِ تو کـردم
آن چیسـت کـــه از دلبـــرِ شیـریـن نبود خـوب
از رشـک مـســوزان جـگــرم، ایـن نبـود خـوب

آتـش بـه دلـم بـرزن و خـونـم بـه جگـر کُن صـد بـار بـزن سنـگ و ازین کوی به در کن
پـامـال چـو خـاکـم بـه سـرِ راهگـذر کـن و ز شعلـه خوجـایِ منِ خستـه سفـر کـن
هـر روز بـــه مـن جـور بـه آیـنِ دگـر کـن صـد رخـنـه مـرا در جگـر از تیغِ نظـر کن
لیــکـــن دلـم از نـــاخـنِ غیـرت نـخـراشـی [301 a]
گـــر غیـر فـرشتـه است بـه او یـار نبـاشـی

تـــا چــنــد ببیـنـم بـــه مـــرادِ دگـرانـت تـو عیـسـی و مـحـشـور نـخـواهـم بـه خرانت
یـارب کـه چه خصمی است به صاحب نظرانت جـو شـش ز کجا خاست به این هر زه گرانت

شوری به سر از چیست ز شوریده سرانت　　ماراست بگوییم، بود گر چه گرانت
معشوقه به آلایشِ دامن چه کند کس
جنسی چو تو فرسوده و ارزان چه کند کس

شمعی تو به هر خانه و مهتاب به هر بام　　هر سفله زری داده به بزمِ تو زند جام
هر بی سرو پایی بزند در طلبت گام　　اربابِ هوا چیده به راهِ هوست دام
کس از تو نبوده است بتر در همه ایام　　حیف است که مفتونِ(۱)توشداین دلِ خودکام
دل پیشِ تو باشد که من از کویِ تو رفتم
آزرده دل از هرزه گرِ خویِ تو رفتم

[301 b] زین پس من و یاری که به کس یار نباشد　　با دامنِ آلودهٔ می خوار نباشد
رسوایِ سرِ کوچه و بازار نباشد　　چشمش به رهِ تازه خریدار نباشد
کس طالبِ وصلش به دو دینار نباشد　　مانندِ تو نامعتبرو خوار نباشد
من باشم و او باشد و شعری و کتابی
بی آن که سرودی و شرابی و کبابی

تا جُز به غرض کارِ تو محمول نباشد　　گر عذر کنی، عذرِ تو مقبول نباشد
مقبول شود عذرِ تو معقول نباشد　　کس باتوهمان خوب که مشغول نباشد
وانازِ غمِ تیغِ تو مقتول نباشد　　تاساده دل و بی خرد و گول نباشد
هر کس بهٔ چنین کس دل خود را نفروشد
با چون تو سبک سر، خنگی گرم نجوشد

هان دور شو و دور شو و دور شو از پیش　　بیرون شو ازین خانه ام ای کافرِ بد کیش
[302 a]تا هست مرا باتو سری، گیر سرِ خویش　　ورنه جگرت را همه از طعنه کنم ریش
من هم چو تویی را ندهم جنسِ دلِ خویش　　زین بیش مرو تامنِ دلخستهٔ درویش
در دامنت آویزم و صد چاک بریزم
زلفت کنم و بر سرِ خود خاک بریزم

---

۱ – ه : مجنون.

یارب که به خر مهره ترا کس نستاند آدم چه که سگ نیز به بندِ تو نماند
چون دیدهٔ من چشم تو خونابه فشاند کس وصفِ ترا چون کمرت هیچ نخواند
دیگر نگهت جور به یک دل نتواند یا رب که ترا خلق بتر از همه داند
آن گه که کنی تو به از ین کار که داری
وآن گه بر من آیی و صد عجز بیاری
من در بغلت آرم و بوسم کفِ پایت دیگر ز سرِ نو بزنم دم ز هوایت
بنشینم و نظاره کنم حسنِ ادایت فوت از جگرِ خویش بیارم ز برایت
مشهور کنم در همه جا مدح و ثنایت زر چیست که سر نیز توان کرد فدایت
برخیزی و چون سایه به پایِ تو در افتم
بنشینی و پیشِ تو ز خود بی خبر اُفتم
مسنت به تو گر گفت سخن بی ادبانه ازوی نبری هیچ بد ای یارِ یگانه
[302 b] ماهی که رود کوی به کو، خانه به خانه هر سو بشود شهره بزرگی و فسانه
بدنام تر از وی نبود کس به زمانه گردد پیِ تیرِ سخنِ خلق نشانه
عاشق نپسندد که ترا خوار ببیند
دامانِ گُلی را به کفِ خار ببیند

(۲)

وا سوخت

ز دستِ هجر دلم خون به رنگِ آبله است دل و حریفِ غمِ هجر، این چه حوصله است
ز دوست شکوه و از طالعِ خودم گله است چه خون که در جگرِ من ازین معامله است
به خون کشید و به خاکم فکندو رفت به ناز
نکرد یادِ منِ خسته و نیامد باز
ز دیده رفت و خیالش ز(۱)دل برون نرود کدام روز که از دیده جویِ(۲)خون نرود
کدام شب که دلم بررهِ جنون نرود خوش آن که دیده و دل سویِ او کنون نرود
وگرنه هم ز دل و هم ز دیده کینه کشم
دو چشم بر کنم و دل برون ز سینه کشم

---

۱ – ۵ : ندارد.
۲ – پ : اشک.

[303 a] چه جرم دید، چه کردم، چه آمد از دستم — که بابِ قتل و سزاوارِ سوختن هستم
به بزمِ او نه کسی دید هیچ گه مستم — به کویِ او دلِ موری نه هیچ ره خستم
گرفتم این که به قتلم گنه نباشد شرط
ولی چرا دمِ کشتن نگه نباشد شرط

اگر به خشم بسوزد به رنگِ کاه مرا — وگر به باد دهد هم چو خاکِ راه مرا
رضایِ او، چه شکایت ز پادشاه مرا — ولی نخواهد محرومِ یک نگاه مرا
دو چشمِ من دمِ بسمل نبندد و بکشد
نگویمش که بگرید، بخندد و بکشد

خوش آن که کاکلِ مشکینِ او به دستم بود — شکستِ خاطرِ آن طرّه در شکستم بود
چو دل به پهلویِ او روز و شب نشستم بود — همیشه چشم بر آن چشمِ نیم مستم بود
کنون که بی دل و آوارهٔ غم آلودم
چنان شدم که تو گویی که من نه من بودم

صبا به خدمتِ آن گل نیازِ من برسان — نیازِ من برِ آن سروِ نازِ من برسان
دعایِ من به بتِ دل نوازِ من برسان — برش دو مصرعِ سوزو گدازِ من برسان
به لطفِ سینه کنون پاک کن ز کینهٔ من
بیا و باز بنه سینه را به سینهٔ من

[303 b] در این زمانِ جدایی که عمرِ او کوتاه — نوشته بود رقم بر خلافِ شیوه واره
هزار بار در (۱) آن خط کنم ز شوق نگاه — رسم بر این سخنِ دلکش و کشم صد آه
که ای شهیدِ ستم هایِ مصلحت آمیز
کنم به مرگِ تو بر خاک زلفِ عنبر ریز

جوابِ این سخن ای سر گرانِ جامِ غرور — جز این نبود در امکانِ عاشقِ مهجور
اگر به سمعِ قبولت رسد، نباشد دور — گرفتم این که پس از مردنِ منِ رنجور
به ماتمم سرِ زلفت شود غبار آلود
ولی چه سود که من زیرِ خاک خواهم بود

---

۱ – پ: به.

بیا بیا که دگر صبر را مجال نماند به هجر طاقتِ صبرم به هیچ حال نماند
[304 a] همه حوالهٔ من شدد گر ملال نماند میانِ مردنم ای دوست احتمال نماند
به لب هنوز مرا جانِ پر ملالی هست
اگر تو زنده کنی باز احتمالی هست

چه جرم رفت که برگشت آن نگاه زمن مرا چه طالعِ بر گشته است آه زمن
مدارچشمِ تحمّل به هیچ راه زمن من زرویِ چنین صبر این مخواه ز(۱)من
چو آسمان به فراقِ تو آزمود مرا
نخست صبر و تحمل ز دل ربود مرا

دو روز بخت رفیق و زمانه یارم بود دو دست در خمِ آن زلفِ مشک بارم بود
دو دیده آینه دارِ جمالِ یارم بود دو لب مصاحبِ آن لعلِ آبدارم بود
دو ماه بیش شد اکنون که دوست دشمن شد
چه کرده ام، به چه تقصیر دشمنِ من شد

به خویش می کنم اندیشه از سحر تا شام که چیست باعثِ این رنجش از منِ ناکام
چرا به سویِ من آن ماه نمی گزارد گام چه جایِ بوسه که محروم گشتم از دشنام
به سویِ هیچ سبب خاطرم نیابد راه
به بی گناه چنین می کشند، یا اللّه

[304 b] جز این گناه نکردم منِ ملال اندوز که بود انجمنی از پری رخان یک روز
نشسته بود در آن بزم آن جمال افروز که ناگهان منِ بد روز با هزاران سوز
به طرزِ مصلحتی رویِ هر یکی دیدم
خدا نکرده که بسیار، اندکی دیدم

[305 a] جمالِ جمله به میزانِ فکر سنجیدم کسی نه همسرِ سروِ روانِ خود دیدم
بهم تفاوتِ ماه و ستاره فهمیدم چو بعد ازان دلِ خود چند بار کاویدم
به ربِّ کعبه که آن جا خیالِ غیر نبود
حریمِ حرمتِ دل کعبه بود، دیر نبود

---

۱ – ه: +ا.

مگـر کـه این حرکت بردلش گران آمد سبک بـه چشمِ وی این زارِ ناتوان آمد
چنیـن کـه برسرِ رنجش زدوستان آمد فغان کـه هم چو من او نیز بدگمان آمد
هـزار بـار زجـرم نـکـرده استغفـار
نهد سـزایِ منِ بی گنـاه را بـه کنـار

زغیب بـاز بـه سویِ خطاب می آیم حریفِ غمزهٔ حاضر جواب می آیم
و زین چه غم کـه بـه پایِ عتاب می آیم یکی بـه پیشِ تو ای آفتاب می آیم
اگـرچـه هیچ گنـاهی نکـردم و نکنم
بـه سویِ غیـر نگـاهـی نکـردم و نکنم

سزایِ من تو بنـه در کنارِ من باری چنین کنند نکویان بـه عاشقان آری
بـه خـاطرم نبود هیچ ره ز تو باری مرا بـه هر چه دلت خوش شود، کن آزاری
بـه زیرِ چوب کش و تاز یانـه ام فرمای
کمـان بـه دست بگیرو نشانـه ام فرمای

[305 b] ازان نگـه کـه بکردم بـه دلبران، تو بـه اگـر بـه رویِ کسی دیده ام نهان، تو بـه
چو نـامِ غیـر مـرا رفت بر زبان، تو بـه هـزار بـار ازین تو بـه و ازان توبـه
اگـر یمیـن و یسـارم بـود مـه و خورشید
بـه جانِ دوست کـه سویِ کسی نخواهم دید

اگر تو برسرِ صلحی، بیا، صفا سهل است وگرنه تو جنگ کنی، کشتنِ گداسهل است
بـه خون کشیدنِ خو کردهٔ وفا سهل است بکش، بسوز، به خاکم فگن، جفاسهل است
جفـایِ بیش ز بیشِ تو جملـه کم ز کم است
بـه داغ رشکِ جدایی مسوز، این ستم است

امیـدِ جـور از آن یـارِ دل نـواز نبود کـه مهربـان صنمی بود، جان گداز نبود
خبـرز منـتِ بی دل ز سوز و ساز نبود حکـایـتِ شـبِ هجـرش چنین دراز نبود
بـرایِ تـاب و تبم گـرم از عتـاب شود
خبـر نبود کـه مهتـاب آفتـاب شود

مرثیه ها

(۱)

مرثیهٔ حضرت سید الشهداؑ

[281 b]

بر چرخ باز ماهِ محرم شد آشکار — گویا کلید بهرِ درِ غم شد آشکار
نی نی سپهر را به عزاداریِ حسین — بر شکلِ تیزِ ناخنِ ماتم شد آشکار
بر نوحه پیرِ چرخ به زانو اشاره کرد — هر سو ز مویه حشر به عالم شد آشکار
خنجر برایِ کشتنِ خود آسمان کشید — یا در قدِ هلال ز غم خم شد آشکار
تیرِ الم خورند محبان ازین گمان — بر دل نشانِ زخم پیِ هم شد آشکار
تیغ است این که ازپیِ خون ریزیِ نشاط — شامِ عزایِ مفخرِ آدم شد آشکار
بگذاشته است از سرِ افسوس دردهن — انگشتِ دستِ نیّرِ اعظم شد آشکار

یا رب لبِ سفینه از این نیل رونماست
یا مصرعی ز مرثیهٔ شاهِ کربلاست

ای چرخِ سفله این چه وفا و مروّت است — جانِ جهان زدستِ تو در رنج و زحمت است
نا منفعل کدام ره و رسمِ منصفی است — این خانهٔ حسود محلِّ عداوت است
[282 a] زین سان به اهلِ بیت طهارت کند کسی — غافل ترا که کردزفردا قیامت است
جرمت همین بس است که بادشمنانِ دین — یاری هزار از تو و صد گو نه نصرت است
از جور، ارّه بر سرِ شمشاد رانده ای — در سر ترا هوایِ درختِ شقاوت است
بر مزرعی که سبز شد از آبِ سلسبیل — ای خانه سوز از ستمت برقِ آفت است
واکن نگاهِ غور که باعزّتِ رسول — چندین ستم،چه دین وچه کیش وچه ملّت است
آن سر که در کنارِ نبی بود جایِ او — درخاک و خون فتاده به دشتِ مصیبت است
زاغ و زغن به مسکنِ خود آرمیده اند — شهبازِ قابِ رب گرفتارِ غربت است

امروز گو که پیشِ خدایت جواب چیست
فردا ترا از این عملِ نا صواب چیست

واحسرتا که مردمِ دین را کمر شکست	وا کربتا که ناوکِ غم در جگر شکست
واغربتا که فاطمه صحرا نورد شد	وامحنتا که خاطرِ خیر البشر شکست
واکربتا که وارثِ دین درجهان نماند	ازتاج فرقِ خسروِ بطحا گهر شکست
فریاد کزستم گریِ چرخِ سنگ رو	کوهی فتاد برشهِ مردان و سر شکست
رحمی سپهر برحسنِ مجتبیٰ نکرد	الماس پاره در جگرِ او دگر شکست

[282 b] بیرونِ دهر تا ابد این غم نمی رود
تا عالم است از دلِ عالم نمی رود

از بس که شد زخونِ سلیمانِ کربلا	افشانِ چشمِ مور به دیوانِ کربلا
بر لوحِ دشت یک دو حکایت تو ان نوشت	از واقعاتِ شاهِ شهیدانِ کربلا
قمری توان به سینه ازین غم الف برید	سروی بریده اند به بستانِ کربلا
یک نوکِ خارنیست که نگرفته است رنگ	گل این قدر که ریخت به دامانِ کربلا
بر هر زمینِ تفته که افتد گزر مرا	یاد آیدم زچاکِ گریبانِ کربلا
چون خاتمِ تهی زنگین قحطِ آب بود	در تنگ نای عرصهٔ میدانِ کربلا
از پیچ و تابِ تشنه لبان یاد می دهد	هر موجهٔ سرابِ بیابانِ کربلا
درکار قدرت است از آن آفتاب حشر	گر زرکنند کتابهٔ ایوانِ کربلا
برخاک کرد طرفهٔ آشفته گردباد	بنگر غبارِ زلفِ پریشانِ کربلا

از دردِ سبطِ خسروِ لولاک می تپد
موجِ فرات بین که چه بر خاک می تپد

درخــون تپیـد خسـروِ دیـن، وا مـصیبتـا	افتــاد آسـمــان بــه زمین، وا مصیبتـا
تـا شاه خیمه چون تنِ بی جان تهی گذاشت	آبــاد کــرد خـانــهٔ زیـن، وا مـصیبتـا
فردا بـه پیـشِ حـاکـمِ محشر چوداد خواه	مـالـد بتـول خـون بـه زمین وا مصیبتـا
[283 a] تـرسـم بـه کـار خـانـهٔ عالم فتد شکست	لـرزد بـه خـویـش چـرخِ برین، وا مصیبتا
سـرمـایـهٔ سرورِ جهـان، جـان عـالـمی	یـعـنـی رسول گشت حزین، وا مصیبتا
از آهِ سـوزِ مـاتـمیـانِ زمیـن فتـاد	آتـش بـه بـالِ روحِ امیـن، وا مـصیبتـا
زیـن دردبـخیـه بـر دل و دامـن نـمـی کـنـد
عیسـی نـظـر بـه جـانـبِ سوزن نـمـی کـنـد

تـا از گـدازِ نـالـه لبِ خویـش تـر کـنـم	آبـی زگـریـهٔ نمکین در جگـر کـنم
فـرصت نـمی دهـد بـه من این چرخ این قدر	تـا آستین بـه رخ کشم و گـریـه سر کنم
گـرو سعتـی بـه عـرصـهٔ امکـان دهد خدا	چـندان طپم کـه ذوقِ تپـش را خبـر کنم
آتـش زنـد بـه مجمرِ گردانِ نُـه سپهر	آهـی کـه رو شنـاسِ لـبِ نوحه گر کنم
گـروانـمـایـدم بـه زمین چـرخ گوشه ای	شایـد بـه قـدرِ حوصلـه خاکی به سر کنم
کـم نیسـت دوستـان غمِ اولادِ مـصطفیٰ	بـایـد کـه گریه بیشتـر از پیشتـر (۱) کنم
زیـن غـم سـزد اگـر جـگـر و دیـده خون کـنـم
گـر جـان بـود بـه دستِ من از تـن بـرون کـنـم

---

۱ – پ : پیشتر.

آه از مصیبتی که به آلِ عبا رسید		بر عترتِ رسول بلا بر بلا رسید
از نوحه داد جنبشِ طوفانِ گریه نوح		برخاست سیلِ خون و به اوجِ سما رسید
[283 b] ایوب را زدست رها شد عنانِ صبر		تا گردِ غم به فارسِ آلِ عبا رسید
یعقوب هم به بیتِ حزن جاگرفته است		جاداشت هر ملال که بر اصفیا رسید
داوود در مقامِ حسینی است نوحه گر		جانش به سازِ نغمهٔ غم از کجا رسید
ازغم دلِ خلیل در آتش فتاده است		تیغی اگر به حلقِ ذبیحِ خدا رسید
یا رب چرا جگر نبریدند جن و انس		روزی که تیغ بر جگرِ مصطفیٰ رسید
کلکِ خیال بر ورقِ وهم نقش بست		کاین گرد تا به بارگهِ کبریا رسید

در احمد واحد چو ندارد دویی مجال
بنگر که می رسد به کجا کارِ این محال

ده عقل و نُه سپهر ازین غم تپیده اند		در جیبِ هشت خُلد سرِ خود کشیده اند
هفت اختر اند از سر و کارِ جهان نفور		مردم به شش جهت رخِ راحت ندیده اند
سازد حواس طرحِ مخمسِ زمرثیه		تا چار سو دکان غمِ این پنج چیده اند
ازچار طبع تا سه موالید غور کن		زین غم به سویِ ششدرِ حیرت دویده اند
درپنج شش دو کون این غم فتاده اند		تا قصهٔ امام سوم را شنیده اند
زان یک خدا مپرس که از غایتِ ادب		اینجا زبانِ راز شناسان بریده اند
فریاد ای ملاذِ دوعالم که اهلِ بیت		از دست ودامنت به چه حالت رسیده اند

بنگر به خون تپیده تنِ لاغرِ حسین
کن پاک اشکِ خون ز رخِ مادرِ حسین

[284 a] از سنبلِ حسین بیفشان غبار را　　لطفی کن وبچینِ زگلِ تازه خار را
ای ابرِ نوبهار بیا سویِ کربلا　　از خون بشوی آن تنِ زارو نزاررا
سنگین دلی گلویِ غزالِ حرم بُرید　　در خاک و خون تپان بنگر این شکار را
کن آن تنِ برهنهٔ مجروح زیرِ خاک　　و آن گه به سر بنه گلِ اشکِ مزاررا
زد چاک جیبِ یوسفِ اوچنگِ گرگِ مرگ　　شد غم گسار حیدرِ والا تبار را
لختِ دلش بریده تهِ خاک کرده اند　　دل دوز لطف فاطمهٔ سوگوار را
هجرِ پدر به جانِ غمینش چه می کند　　کن پُرسشی سکینهٔ دور از قرار را
گردیده حالِ مادرِ سجّاد جایِ رحم　　هم دردِ یار دارد و دردِ دیار را
روحی فداک بعد عزاداریِ حسین　　کن گوش عرضِ [redacted] ماتم گزار را
گریان بود به ماتمِ سلطانِ کربلا
خندان رود به قرب شهیدانِ کربلا

(۲)

مرثیهٔ حضرتِ قطب الانام شیخ الاسلام فخرالدّین والملة

رفت از دست کار واویلا　　بیوفا گشت یار واویلا
دامن افشان زخاکِ وی چندی　　رفت آن شه سوار واویلا
وه که از مشتِ بی نوایان داشت　　لیک آن شهر یار واویلا
[284 b] شاه مستغنی است، کی شنود　　گر کنم صد هزار واویلا
عهد بشکست یارِ بی پروا　　برد از ما قرار واویلا
آفتاب از میانه بیرون رفت　　تیره شد روز گار واویلا
نیست ایام منتِ مارا　　غایتی آشکار واویلا
ندهد سود بر سرِ راهش　　بعد ازین انتظار واویلا
تاکجا بایدم به حرمان زیست
مرهم داغِ نا امیدی چیست

یـــادِ رحـــمـــی بـــه مـــن نـــمـــی آرد　　بـــوی از پیـــــر هـــن نـــمـــی آرد
پیکِ عیسی نـفـس چـه شد کـه دگر　　مـــژدهٔ جـــان بـــه تـــن نـــمـــی آرد
بـــا اسیـــران دامِ دم ســـازی　　خبـــری از چـــمـــن نـــمـــی آرد
بـه غـریـان کـسـی خـبـر هـر گـز　　از عـــزیـــزِ وطـــن نـــمـــی آرد
مـژده طـالـع بـه سـنـگ جـانـی چـنـد　　از سهیـــلِ یـــمـــن نـــمـــی آرد
بهـرِ تسکیـنِ خـاطـرم سخـنـی　　هیـچ کـــس زان دهـن نـمـی آرد
گـوش از هـر کـنـاره ای بـاز اسـت　　کـــس ازان لـــب سـخـن نـمـی آرد
یـــادِ مـــادل شـکـستـگـان هـر گـز　　یـــارِ پیـمـــان شـکـن نـمـــی آرد

اثـــری از زمـــان نـــمـــی خـــواهـــم
وز زمیـــن هـــم نشـــان نـــمـــی خـــواهـــم

[285 a] لـختـی از دل بـریـدن آسـان نیـسـت　　بـر سـنـانـش کشیدن آسان نیست
در نـمـک دار بـاهـزاران ریـش　　بـی تـکـلف تپیـدن آسـان نیـسـت
بـر سـرِ نیـشِ زارِ زهـر آلـود　　پـای عـریـان دو یـدن آسـان نیـسـت
مـحشـرِ تـازه ای بـه گـوشـهٔ دل　　هـر نـفـس آفـریـدن آسـان نیـسـت
بهـرِ سیـرابـی دلِ بـی نـم　　دمِ تیـغـی میـکـدن آسـان نیـسـت
سـوختـن داغ بـر جـگـر صعـب اسـت　　شـعـلـه در پـنـبـه چیدن آسـان نیـسـت
چشـم بـرنیـشِ دشـنـه بنهـاده　　عـمـر هـا آرمیـدن آسـان نیـسـت
عـوضِ شهـدِ کـامـرانـی هـا　　زهـرِ حـرمـان چشیدن آسان نیـسـت
در زمـانـی کـه قـحـطِ خوبـان اسـت　　مـرگِ یـوسف شـنیـدن آسـان نیـسـت
گـر بـود دوسـت، جـمـلـه خلق مبـاش　　خـلـق بـی دوسـت دیـدن آسـان نیـسـت

وایـسـانیـم میـرِ قـافـلـه کُـو
راه دور اسـت زادِ راحـلـه کـو

مبتلا و اسیر و ممتحنم — من ملول از وجودِ خویشتنم

دو ستان، بارِ زندگانی را — به چه حیلت زدوش بر فگنم

[285 b] نتوان مرد بی اجل باری — بندِ هستی چه گونه بر شکنم

تربتم باز می توان کردن — چون کند جانِ من وداعِ تنم

تیره باشد زدودِ دل لحدم — سرخ از اشکِ خون بود کفنم

مرشد و پیرو مقتدایم مُرد — وه چه گفتم که خاک در دهنم

زندهٔ جاودان نمی میرد

بود او جانِ جان نمی میرد

حشر از خلق گشته بر درگاه — درِ خلوت نمی گشاید شاه

چشم بر در نشسته مردم و روز — گشته در انتظارِ او بیگاه

جویِ خون شد ز چشمِ من جاری — خواجه زین ماجرا نشد آگاه

رسمِ او خود نبود بی مهری — این چه رو داده است واویلاه

مهرومه سر برهنه می گردند — بهرِ او برزمین زدند کلاه

ای صبا این قدر به فخر الدین — می توان گفت حسبةً للّٰه

تنِ تنها سفر چه معنی داشت — گر برفتی یکی زما هم راه

[286 a]

دیده مالیم آن قدر به رکاب

توسنِ او روان شود بر آب

یادِ ایامِ عهدِ عیش ووصال(۱) | که زقربِ تو بوده ام خوش حال
درحضورِ تو خیره می شد چشم | از بروقِ تجلیاتِ جمال
هجر بر سینه ام تفی پیمود | رحمی(۲) ای چشمه سار آب زلال
بی توام آرزویِ مردن هست | پیش از وقت گر رسد آجال
طوفِ آن بام و در نه حدِّ من است | گر کنم وام از ملایک بال
در مقامی که بار بگشادی | رسم آنجا محال هست محال
گر به شرطِ وصالِ فخرِ زمن | حکم فرمایدم فلک مه وسال
سر دهم سیلِ اشک در صحرا | برق از ناله افگنم به جبال
وای بر بی کسی ووا پسیم | رفت او، من نرفتم از دنبال
گوهرِ خویش رانخواهم یافت | گر زمین(۳) تا ثریٰ کنم غربال

گر کند بخت رهبری، من هم
بر پیِ او روان شوم به عدم

وقت بر بی دلان بشور اند | این نفس ها فلک بسی داند
[286 b] دلِ من در حسابِ دل نبود | هر نفس از درِ غمم خواند
دیده خود اشکبار می باشد | لیک سیلابِ خون بیفشاند
آسمانم لطافتِ مومین | چند بر شعله زار بنشاند
لرزه ارکانِ عرش رابگرفت | ناله تا کی دلم بجنباند
از اجل تازیانه ای خواهم | توسنم تا به آن جهان راند

تا ببینم لقایِ فخر الدّین
دیده سایم به پایِ فخر الدّین

۱- پ : نشاط.
۲- پ : رحم.
۳- ۵ : + را.

هست مارا هوایِ آن منزل — ساربان باربندبر محمل
بی تکلف به شوقِ طوفِ حی — هم چو محمل به جنبش آمد دل
به چه تقریب عزم می نکند — نیست مجنونِ ماگر عاقل
زود تا دارِ باقی ام برسان — این کهن کاخِ فانی و زایل
حاصلِ زندگی وصالش بود — چیست از عمرِ بعداز ین حاصل
یار کشتی در آب راند و هنوز — بارم افتاده است بر ساحل
نعمتی بود قرب و پابه رکاب — دولتی بود وصل و مستعجل
او چه سان سویِ من دگر (١) آید — راه از آبِ دیده ها شُده گل

[287 a] دلِ من هجر سخت افشرده است
آرزو مفت درمیان مرده است

ره فتد گر به مرقدِ اویم — اول آن خاکِ پاک را بویم
رو نهاده به تربتش پنهان — سخنی چند زیرِ لب گویم
گریه چند ان کنم زشوق که رنگ — از گیاهِ مزارِ او شویم
سر زبالینِ خواب بردارد — کاشکی شاه از هیاهویم
خاک برد ارم از زمین با چشم — گوهرِ پاکِ خویش را جویم
درمیان آبِ دیده ام افتاد — او به آن سو من به این سویم
گر همه عمر خونِ دل گریم — کی رسد رنگِ رفته بر رویم
نان گشتم مجالِ ناله کجا — طاقتِ مویه کو که چون مویم
حکمِ تقدیر بود این [redacted] — که پس از خواجه مرثیه گویم

این همه نوحه (٢) ام به مرگِ خود است
شاهِ من ورنه زندهٔ ابد است

١– پ : مگر.
٢– پ : مرثیه.

بر سرِ طور رازِ موسی رفت　　از پی دیدنِ تجلی رفت

تا جهان از جهود پر شده است　　دامن افشان به چرخ عیسی رفت

کرد بد رود عالمِ صورت　　سویِ دارالبقایِ معنی رفت [287 b]

اختیارِ رفیقِ اعلیٰ کرد　　زین کهن خاک دانِ ادنی رفت

شاهدی از زمین به چرخ رسید　　در همه قدسیان منادی رفت

فرع را اتصال شد با اصل　　تا ولی در جوارِ مولی رفت

نایبِ صاحبِ ابیت زشوق　　بر سرِ خوانِ حق تعالیٰ رفت

گر فرستد نصیبِ ما چه خوش است
این عطا از حبیبِ ما چه خوش است

فهارس

فهرست کسان

فهرست جای ها

فهرست کتاب ها

تعلیقات

واژگانِ محلّی

ص ۲۳۳، س ۱

" پان "، بروزن جان ، برگی باشد که آن را در هندوستان با آهك و فوفل خورند تالب ها را سرخ گرداند۔

بروزنِ جان ۔۔ برگی است معروف در هند که با فوفل وکات و نوره خورند تمامِ سال سبز ماند و چون آن را در برگی دیگر به رسم محمود به پیچند بیره به موحده به وزنِ خیره خوانند۔

۱۔ برهان قاطع ، محمد حسین بن خلف تبریزی ، دکتر محمد معین ، چاپخانه سپهر، تهران ، ۱۳۳۵ ، ج ۱ ، ص ۳٦۰۔

۲۔ فرهنگِ آنند راج ، محمد پادشاه ، انتشارات کتابخانه خیام ، تهران،ج ۲ ، ص ۸۷۱۔

ص ٤٦۷، س ۱۵

جوگی: اسم مذکر ۔ عابد ، زاهد ساحر، مجاور

فرهنگِ آصفیه ، مولوی سید احمد دهلوی، سنگِ میل ، لاهور ، ۲۰۰۲م،ص ٦۲۔

ص ٤٦۷ ، س ۲۲

راك : به کاف فارسی ۔ هندی الاصل است۔ کنایه ازِ عیش و طرب۔ نغمه، اسمِ مذکر، نغمه، سرود ، غنا، ترانه ۔ مجموعۀ ساز هایِ مختلف۔

رجوع شود به :

۱۔ فرهنگِ آنند راج، محمد پادشاه ، انتشاراتِ کتابخانه خیام ' تهران ، ج۳،ص ۲۰۳۲۔

۲۔ فرهنگِ آصفیه ، مولوی سید احمد دهلوی، سنگِ میل ، لاهور ، ۲۰۰۲، ج ۲، ص ۳٤۳۔

ص ٤٦۷ ، س ۵

هولی: به ضمّ اول در هندی نامِ عیدی و جشنی است که مردم هند بریکدیگر رنگ می پاشند ۔

رجوع شود به :

۱۔ برهانِ قاطع، ج ٤، ص ۲۳۹۸۔

۲۔ فرهنگِ آنند راج ، محمد پادشاه، انتشاراتِ کتابخانه خیام، تهران، ج۷، ص ٤٦۳۸۔

ص ٤٦٧ ، س ١٦

بادل: ابر۔

فرہنگِ آصفیه ، ج ۱ ، ص ٢٤٤۔

ص ٤٦٧ ، س ١٠

بادله: لفظِ هندی است به معنیِ تارِ نقره که باطلا اندوده پهن سازند و جامه ها بدان با فندو پوشندهٔ این قسم را بادله پوش می گویند۔

رجوع شود به :

فرهنگِ آنند راج ، ج اول ، ص ٥٥٣۔

ص ٤٦٧ ، س ١٤

سنگیت: آوازی که مردم باهم بخوانند ، نمایشنامه که شاملِ آن رقص هم باشد، آواز خواندن در قصیدن۔

رجوع شود به :

فیروز اللغات ، ص ٧٤٢۔

ص ٤١١ ، س ٣

صندل: چو بی معروف که سپید آن خوش بوی بود و سرخِ او بودندارد و این ظاهراً معرب چندل به لام است۔

رجوع شود به:

فرهنگِ آنند راج ، ج٤ ، ص ٢٧٦٩۔

استخراجِ آیاتِ قرآنی

ص۴۱۳، س۱۴
اشاره به آیت: یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم - (۶۹ الانبیاء ۲۱)

ص۴۱۶، س۱۳
اشاره به آیت: ربِّ ارنی ...... لن ترانی - (۲۶۰ البقره ۲۰)

ص۴۲۱، س۱۳
اشاره به آیت: یدالله فوق ایدیهم - (۱۰ الفتح ۴۸)

ص۴۳۳، س۵
اشاره به آیت: ربنا وقنا عذاب النار - (۱۶ آلِ عمران ۳)

ص۴۸۰، س۲۱
اشاره به آیت: اننی انا الله - (۱۴ طهٰ ۲۰)

ص۴۹۲، س۱۴
اشاره به آیت: ما زاغ البصر وما طغٰی - (۱۷ النجم ۵۳)

ص۵۳۸، س۹
اشاره به آیت: وما رمیت اذرمیت ولکن الله رمی - (۱۷ الانفال ۸)

استخراجِ احادیث

ص ۴۰۱، س ۱۷

اشاره به حدیث: مَن کُنتُ مولاه فَعَلِي مولاه ـ (رواهِ احمد: مشکاة المصابیح، باب مناقب علی ابن ابی طالب)

ص ۴۲۴، س ۲۱

اشاره به حدیث: الا ترضیٰ ان تکون منّی بمنزلة هارون من موسیٰ۔
(رواه البخاری و مسلم، مشکواة المصابیح، باب مناقب علی)

ص ۴۲۶، س ۱

اشاره به حدیث: اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم ـ
(مشکواة المصابیح، باب مناقب الصحابه)

ص ۴۴۹، س ۲۰

اشاره به حدیث: فاطمه بضعة منّی ـ (متفق علیه، مشکواة المصابیح، باب مناقب اهلِ بیت النبی)

ص ۴۶۶، س ۱۴

اشاره به حدیث: انا مدنیة العلم و علی بابها ـ (المستدرك للحاکم، کتاب معرفة الصحابه، ج۳، ص۱۲۶، دارالمعرفة، بیروت)

ترجمهٔ فارسیِ ابیاتِ عربی

ص ۱۰۵، س ٦

ای که تُرا می بینم به هر چیزی که نگاه می کنم.

ص ۱۰٦، س ١٤

برقِ تجلی هایت در دل درخشید و بادِ مهرت در گلستانِ دل وزید.

ص ۱۰٦، س ۱۵

ای تو که غایتِ امید ها و نهایتِ آرزو هایم هستی.

ص ۱۰٦، س ۱۵

هیچ چیز راه تو را گم نکرده است و هیچ کس سر پیچی نکرده است.

ص ۱۰٦، س ۱۷

در نجد و در عقیق و در حي و درحمیٰ.

ص ۱۰٦، س ۱۸

سوگند به خداوند که رازِ تو در تاریکی و در نور آشکارا شُد.

ص ۱۰٦، س ۱۹

عشق تو دلم را نگذاشت که راه راگم کند و بیراهه رود.

ص ۱۰٦، س ۲۰

ای ملامت گر، انسان همیشه از آرزوها فریب می خورد.

ص ۳١٤، س ۲

بی شك گاه گاهی چیزی که در شب کمیاب است در روز فراوان می شود.

ص ۳١٤، س ۵

مثلِ ماهی در ریگ و مثل پرنده در قفس.

ص ٤١٦، س ٦

بی تردید نورِ تو در همه چیز می درخشد و هیچ چیز جُز آن وجود ندارد.

ص ٤١۷، س ۲

از لایِ تاریکی صبح دمید و بادِ صبا وزید. آه محبت سلمیٰ.

ص ٤۲۳، س ١٦

گاه گاهی خبری از شهرِ فراق می رسد که غم ها را می زداید.

ص ٤۲۳، س ۲۲

پاك سرشت، ذکی النَسل، چراغ در تیرگی، صاحبِ خلُقِ عظیم، زیبا ترین خلق، خوش لباس ترینِ انسانها.

ص ٤٢٤، س ١

حاملِ نور، راست گو و خوش رفتار.

ص ٣٨٣، ص ١٩

این روز، فخر می کند به روزگار.

ص ٣٨٤، س ١

وقتی شرابِ لعلش مرا تشویق کند تو پیالهٔ چشم را سویِ من گردان ای ساقی.

ص ٣٨٤، س ١

صدایِ نی مرا به رقص نیاورد و جامِ شراب مرا از خود بیگانه نکرد. برایم این کافی است که با تو حرف بزنم و چهرهٔ تو را نگاه کنم.

معرفی کسان

ص ٤١، س ٦

آرزو، سراج الدین علی خان: ملقب به " استعداد خان " و معروف به " خان آروز" (١٦٨٧_١٧٥٦)م۔

شاعر، نویسنده و بنیانگذارِ نقد ادبی در شبه قاره۔ آرزو در اکبر آباد (آگره) به دنیا آمد۔ در شانزده سالگی نخستین غزلِ فارسی را سرود بسیاری از شاعران و تذکره نویسانِ اردو و فارسی از شاگردان و تربیت یافتگانِ او بودند۔ او در واقع باعث ایجاد شیوه ای تازه در شعر اردو شد و گویا تمثیل گویی و ایهام را در شعر اردو رواج داد۔ از پایه گذارانِ نقاد ادبی به شیوۂ جدید نیز بود۔ دربارۂ زبانشناسی زبانهای هند و ایرانی و قواعد ریشه شناسی زبان هایِ هندی نیز تحقیقات آرزو در خورِ توجه است۔

١۔ مجمع النفایس، آرزو، به کوشش علی رضا بیدار، پتنه ١٩٩٢م، ص ٢، ٤، ٢١، ٥٢۔

٢۔ دانشنامۂ زبان و ادبِ فارسی در شبه قاره، فرهنگ زبان و ادب فارسی، تهران، ٢٠٠٥، ج ١، ص ٣٠۔

ص ٦١، س ٣

آصف الدوله، محمد یحیی علی خان بهادر (١١٦١_١٢١١ق/١٧٤٨_١٧٩٧م)

چهار مین حکمران شیعیِ اوده و از شخصیت هایِ سیاسی و فرهنگی شبه قاره۔ او در زمانِ شاه عالم گورگانی مقامِ " میر آتشی " داشت و پس از مرگ پدرش شجاع الدوله در ١٧٨٨ق به فرمانروایی اوده رسید۔ پایتخت را از فیض آباد به لکهنو منتقل کرد۔ آصف الدوله به دانشمندان و فعالیت هایِ فرهنگی و ادبی عنایت خاص داشت ۔لکهنو در زمانِ وی در شمار مراکز مهم فرهنگی در آمد۔ ابوطالب خان اصفهانی تفضیح الغافلین در شرح و قایع روزگارِ آصف الدوله نوشت۔ به فارسی و اردو شعر می گفت۔ شاگرد سراج الدین علی خان آرزو بود۔

رجوع شود به:

١۔ عماد السعادت، غلام علی خان، لکهنو، نولکشور، ص ١١٩۔

٢۔ داستانِ ترک تازانِ هند، بمبئی، ١٨٩٢م، ص ٤١٢۔

٣۔ صبحِ گلشن، حسن خان، سید علی، به کوشش عبدالحمید خان، بهوپال ١٢٩٥ق، ق، ص ٦۔

٤۔ دانشنامۂ زبان و ادبِ فارسی در شبه قاره، فرهنگ زبان و ادب فارسی، تهران، ٢٠٠٥م، ج ١، ص ٧٨۔

ص ٤٧ ۔ س ١١

بهادر شاه ظفر: ابو المظفر سراج الدین محمد، دهلی ١١٨٩، رانگون ١٢٧٩ق،

یازدهمین و آخرین پادشاهِ گورکانی هند (۱۲۵۳ ـ ۱۲۷۷۵ق). دومین پسرِ محمد اکبر. دورهٔ پادشاهیِ وی همزمان با استیلای انگلیسی ها بر سراسرِ هندوستان بود ولی در حقیقت جیره خوار شرکتِ هند شرقی انگلیس بود. به اردو و فارسی شعر می گفت. قصاید محزونش مدت زیادی در میانِ مردمِ دهلی رایج بود. دیوانِ اردویِ وی در چهار جلد و دیوانِ فارسی اش در یك جلد بوده است.

رجوع شود به:

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران، ج۵، ص ٤٦٣.
۲ـ تذکرهٔ فارسی گو شعرایِ اردو، ج۵، ص ٤٦٣.
۳ـ دانشنامهٔ ادبِ فارسی، ج٤، ص۵۰۸ـ ۵۰۹.

ص ٦٤، س ۲۰

بهگوان داس هندی: بهگوان داس فرزند دلپت داس فرزند هرنیس رای. نویسنده و شاعرِ فارسی گوی شبه قاره. پدرش در لکهنو در دستگاهِ برهان الملك سعادت خان، نواب اوده (۱۱۳٤ـ ۱۱۵۲ق) و جانشینانِ وی خدمت می کرد. در سالِ نخست فرما نروایی نوابِ آصف الدوله بهگوان داس هندی نایب وی بود. تنها اثر بهگوان داس که امروز در دست است، تذکرهٔ سفینهٔ هندی است که در آن صد و هفتاد و دو بیت از اشعار وی آمده است.

رجوع شود به:

۱ـ ادبیاتِ فارسی در میانِ هندوان، ص ۱۰۵، ١٦٢.
۲ـ تاریخ ادبیاتِ مسلمانان هند و پاکستان، ج۵، ص ۲۰۷، ۲۰۸.
۳ـ دانشنامهٔ ادبِ فارسی، ج٤، ص٤۵۲.

ص ۵۲، س ١٤

ریچارد جانسن: از کارگزارانِ بلند پایهٔ شرکتِ هند شرقی انگلیس بود. جانسن از شخصیت و هنرِ دل انگیزِ میر قمر الدین منت خیلی تحتِ تاثیر قرار گرفته بود او را با خود به کلکته بُرد که پایگاهِ وقتِ انگلسیها بود. در کلکته جانسن، منت را هم به حاکم انگلیس کلکته و هم به وارن هیتنگز (۱۷۳۲ـ ۱۸۱۸م) معرفی کرد که فرمان دار کُلِ انگلیسیِ هند (ح ۱۷۷۳ـ ۱۷۸۵م) بود.

رجوع شود به:

۱ـ دانشنامهٔ ادبِ فارسی، انوشه، حسن (ویراستار)، ج٤، بخش۳، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمانِ چاپ و انتشارات، ۱۳۷۰ش، ص ۲٤۲۸.
۲ـ گلشن هند، لطف میرزا علی، لاهور، دارالاشاعت پنجاب، ۱۹۰٤م، ص ۱۷۱
۳ـ تاریخ ادبِ اردو، سکسینه، رام بابو، ترجمه مرزا محمد عسکری، لکهنو، نولکشور، ۱۹۲۸م، ص ٢٤٦.

ص ۴۲، س ٦

سید عبدالله مشهدی : یکی از نیاکانِ میر قمر الدین منت، اسمش عبدالله ولی مشهور به ناصر الدین سونی پتی است و از میانِ اجدادِ منت همین کس است که از مشهد به هند مهاجرت کرد و در سونی پت اقامت گزید و مزارش هم در آنجاست۔

رجوع شود به:

صحفِ ابراهیم، خلیل، علی ابراهیم خان، به کوششِ عابد رضا بیدار، پتنه، کتابخانهٔ خدا بخش، ۱۹۷۸م، ص ۱۲۹۔

ص ٤٤، ص ۷

شاه عبدالرحیم دهلوی : پدرِ شاه ولی الله محدث دهلوی ۔ در دهلی مدرسهٔ رحیمیه با نامِ او تاسیس شده بود و به صورتِ مرکزِ آموزشی بزرگ حدیث و سنت در آمده بود و دانشجویانی از سراسرِ کشور هایِ جهانِ اسلامی برای استفاده از محضرِ استادانِ معروف به این مدرسه روی می آوردند۔

رجوع شود به :

۱۔ ریحانة الادب، مدرس تبریزی، محمدعلی، تهران، کتاب فروشی خیام، ۱۳٦۹ش، ج ۳، ص ۱۷۵۔

۲۔ اردو دائرة المعارف اسلامیه، لاهور، پنجاب یونیورستی، ۱۹۸۹م، ج۲۳، ص ۳۹-٤۷

ص ٤٤، س ۱۵

عبدالعزیز: شاه ملقب به سراج الهند و حجة الله فرزند شاه ولی الله فرزند شاه عبدالرحیم ۔ دانشمند دینی و صوفی و نویسندهٔ فارسی نویسِ شبه قاره۔ پس از مرگِ شاه ولی الله (۱۷٦ق)، به جانشینی او و سرپرستیِ مدرسهٔ رحیمیه بر گزیده شد۔ همچون پدرش سُنی متعصب و ضدِ شیعی بود۔ از وی بیش از پنجاه اثرِ فارسی و عربی به جای مانده است۔

رجوع شود به :

۱۔ تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان هند، ج۳، ص ۲۸٤-۲۸۹۔

۲۔ تاریخ تفکر اسلامی در هند، ص ۱۷، ۳۱، ٦۷، ۱۲۵۔

۳۔ دانشنامهٔ ادب فارسی، ج٤، ص ۱۷۰٦، ۱۷۸۔

ص ٤۵، س ۱۲

قایم چاند پوری : محمد قیام الدین / قیام الدین علی، معروف به محمد قاسم، ح۱۱۳۵ - ۱۲۰۸ق، تذکرهٔ نویس و شاعرِ فارسی گویِ شبه قاره۔ اهل چاند پور۔

استاد میر قمر الدین منت در شعرِ اردو۔ قایم ز سرایندگان برجسته اردو به شمار می آید ولی به فارسی هم اشعاری دارد۔ نویسندۂ تذکرۂ مخزنِ نکات به فارسی۔

رجوع شود به :

۱۔ تذکره نویسی فارسی در هند و پاکستان ، ص ۷۳۸۔

۲۔ تاریخ ادب اردو ، دکتر جمیل جالبی ، ج۲، ص۷٤٤۔ ۷۹۳۔

۳۔ دانشنامۂ ادبِ فارسی در شبه قاره ، ج٤ ، ص ۲۰۳۰۔ ۲۰۳۱۔

ص۵۷، س۱۱

محمد باقر ، دکتر : فرزند ملک حاکم دین ، پاکستان ۱۹۱۰ __ لاهور ۱۹۹۳م ، ایران شناس و فارسی پژوه پاکستانی۔ از دانشگاهِ لندن دانشنامۂ دکتری در زبان و ادبِ فارسی گرفت ۔ استادِ زبانِ فارسی در دانشگاهِ پنجاب بود۔ رئیس بخش فارسی دانشکدۂ خاور شناسی دانشگاهِ پنجاب هم بود۔ در ۱۹٦۰م از دولت ایران نشانِ سپاس گرفت۔ به زبان های اردو، پنجابی ، عربی ، هندی و انگلیسی مهارت داشت۔ آثارِ متعددی در زمینۂ زبان و ادب فارسی از وی به جای مانده است۔

رجوع شود به :

۱۔ تاریخ ادبیاتِ مسلمانان پاک و هند ، ج۳ ، ص ٦۷۹۔

۲۔ گفت و گوبا استادانِ فارسی، ضمیمۂ شماره ٤۳، ۲۵۔

۳۔ دانشنامۂ ادب فارسی ،ج٤، ص ۲۲۰٦۔

ص٤٦، س٦

مصحفی همدانی : شیخ غلام ، فرزند شیخ ولی محمد فرزند شیخ درویش محمد، امروهه از توابع مراد آباد ح ۱۱٤٦ __ لکهنو ۱۲٤۰ق ، ادیب و شاعرِ اردو سرا و فارسی گوی شبه قاره ۔ نیاکانِ دورش از همدان به هندوستان آمده بودند۔ غلام مصحفی از نجیبان امروهه بود۔ وی گرچه به فارسی هم شعر می سرود ولی به اشعارِ اردویش شهرت یافته است۔ نویسندۂ تذکره های " ریاض الفصحا " " عقدِ ثریا" و "تذکرۂ هندی،، است۔

رجوع شود به :

۱۔ تاریخ ادبِ اردو، سکسینه ، ص ۲۲۹۔ ۲۳٦۔

۲۔ مصحفی کی شخصیت ، تبسم کاشمیری ، اورینتل کالج میگزین ، ج٤۸، شماره ۱۸۸ و ۱۸۹ ، مارچ ، جون ، ۱۹۷۲م، ص ۱۱۹۔۱۵۵۔

۳۔ دانشنامۂ ادبِ فارسی ، ج٤ ، ص ۲۳٦۱، ۲۳٦۲۔

ص ۴۷، س ۵

مولانا فخر الدین اورنگ آبادی: معروف به خواجه فخرِ جهان و محب النبی (د۔ ۱۱۹۹ه) فرزندِ خواجه نظام الدین اورنگ آباد (د۔ ۱۱۴۲ه)۔ در طریقۂ نظامیه مرشد و مرادِ میر قمر الدین منت بود۔ خواجه فخرِ جهان معروف ترین شخصیت علمی و عرفانیِ آن دوره و از استقبالِ خارق العادۂ خواص و عوام بر خور دار بود۔ آخرین پادشاهِ تیموریِ هند، بهادر شاه ظفر (د۔ ۱۲۷۹ه) و خانواده اش از مریدانِ وی و فرزندانش بود۔ افزون بر آن عده زیادی از حاکمانِ نواحی، والیانِ ایالت ها و دانش مندان و شاعرانِ آن زمان به اورادتِ را سخی داشتند۔

رجوع شود به:

۱۔ طریقۂ چشتیه در هند و پاکستان، آریا، دکتر غلام علی، تهران، منوچهری، ۱۳۶۵ ش، صفحاتِ مختلف۔

۲۔ تذکرۂ مردمِ دیده، حاکم، عبدالحکیم، به کوشش دکتر سید عبدالله، لاهور، پنجابی ادبی اکادمی، ۱۳۳۹ش، ص ۱۷۹۔۱۸۱۔

۳۔ خزنیة الاصفیا، لاهوری، مولوی غلام سرور مفتی، کان پور، ۱۳۳۳ق، ج۱، ص ۴۹۸۔۵۰۵۔

ص ۵۱، س ۱۶

میر سید محمد حسین لکهنوی: محمد حسین لکهنوی (د۔ ۱۲۰۵ه) از افاضلِ روزگار و سخن سنجِ بزرگ و پز شکِ نامیِ آن دیار بود و درمیانِ حاکمانِ محلّی و انگلیسی نفوذی تمام داشت۔ دوستی و پشتی بانیِ وی باعثِ موفقیت هایِ چشمگیر میر قمر الدین منت شُد۔

رجوع شود به:

۱۔ مجموعۂ نغز، قاسم حکیم ابو القاسم میر قدرت اللّٰه، به کوشش محمود شیرانی، دهلی، نیشنل اکادمی، ۱۹۷۳م، ج ۲، ص ۲۱۵۔

۲۔ گلشنِ هند، لطف، میرزا علی، لاهور، دارالاشاعت پنجاب، ۱۹۰۴م، ص ۱۷۱۔

ص ۵۸، س ۱

میر نظام الدین ممنون: فرزندِ میر قمر الدین منت۔ در ۱۷۶۸م در دهلی به دنیا آمد و در ۱۸۴۴م در همانجا در گذشت۔ وی شاگرد منت و استاد چهل شاعرِ معروفِ آن زمان بود که بیشتر آنان صاحب آثاری ارزشمند بودند۔ اشعارِ اردویِ وی مورد تتبعِ پژوهشگرانِ نامی قرار گرفته است۔ تذکره نویسانِ ممتازِ آن دوره و مور خانِ ادب اردو به شرحِ حال و اندیشه و هنرِ وی پرداخته اند۔ پادشاهِ تیموری هند شاه عالم ثانی وی را لقبِ "فخر الشعرا" داده بودو پادشاه تیموری محمد اکبر ثانی شاگردِ ممنون بود۔

رجوع شود به:

۱ـ گلدستهٔ نازنینان ، دهلی ، مطبع مصطفایی ، ۱۲٦۱ھ ، ص ۱٤۵ ـ

۲ـ ممنون ، حیات اور شاعری، ارمان ، صدیقه ، پایان نامهٔ دورهٔ دکتری، دانشگاهِ کراچی ، پاکستان (مقاله چاپ نشدهٔ)ـ

۳ـ کلیاتِ ممنون ، جلد اوّل ، قصاید ، صدیقی ، محمد اکبر الدین ، حیدر آباد ، دانشگاهِ عثمانیه ، ۱۹۷۲مـ

٤ـ مطالعهٔ میر نظام الدین ممنون دهلی ، (غزلیات) ، منشا الرحمنٰ ، دکتر، دهلی ، ۱۹۷٦مـ

ص ٤۱، س ۷

میر تقی میر : تذکره نویس و شاعرِ شهیر زبانِ اردو ـ در آگره به دنیا آمد (۱۱۳۷ھ)ـ نیاکانش از حجاز مهاجرت نموده به هندوستان آمدندـ به زبانِ اردو شعر می سرودـ میدانِ اصلی اش مثنوی و غزل است و او در غزل به درجهٔ کمال رسیده استـ نویسندهٔ اولین تذکرهٔ مهم شعرایِ اردو " نکات الشعرا " است ـ

رجوع شود به :

۱ـ مجموعهٔ لغز ، قدرت الله قاسم ، لاهور ،۱۹۳۲ء ، ص ۷۵ ـ

۲ـ اردو د دائرۃ معارف اسلامیه ، دانشگاه پنجاب ، لاهور ، ج ۲۱ ، ص ۹۲۷ـ۹۳۳ـ

ص ٤٤ ، س ٦

ولی الله شاه ، محدث ، دهلوی : شاه ولی اللـه یکی از مشایخ بزرگ نقشبندیه و شخصیت بسیار ممتازِ علمی و عرفانی زمانِ خود بودـ وی بیشتر از پنجاه اثرِ ارزشمند در زمینهٔ دانش هایِ مختلف دینی تالیف کرده است ـ خانوادهٔ وی در درسِ حدیث و سنت خیلی شهرت داشتـ همسرِ شاه ولی الله عمّه میر قمر الدین منت بودـ

رجوع شود به :

۱ـ تذکرهٔ علماء هند ، رحمان علی ، محمد عبدالشکور ، لکهنو، نولکشو، ۱۹۱٤م ، ص ۲۵۱ـ

۲ـ رود کوثر، محمد اکرام شیخ ، لاهور ، ادارهٔ ثقافتِ اسلامیه ، ۱۹۷۵م، ص ۹۷ ـ ۲۲۸ـ

کتابشناسی

کتابشناسی

۱. آریا، دکتر غلام علی، طریقهٔ چشتیه در هندو پاکستان، تهران، منوچهری، ۱۳٦٥ ش.

۲. آقا بزرگ طهرانی، الذریعه الی تصانیف الشیعه، بیروت، دارالاضواء، القسم الثالث، الجزء التاسع .

۳. ارمان،صدیقه،اردوغزل ممنون سے پہلے،مجلّہ اردو،فصلنامۂ انجمن ترقیِ اردوپاکستان،کراچی، ۱۹۷۹م.

٤. همو، ممنون : حیات اور شاعری، (پایان نامهٔ دورهٔ دکتری،زبان و ادبیاتِ اردو)دانشگاهِ کراچی، پاکستان، (مقالهٔ چاپ نشده).

٥. ازور، اقصیٰ، اسلوبِ معادله در غزلیاتِ صائب تبریزی، (پایان نامهٔ دورهٔ دانشوری زبان و ادبیات فارسی)، دانشکده خاور شناسی دانشگاهِ پنجاب، لاهور، ۲۰۰۳م. (چاپ نشده)

٦. اسپرنگر، یاد گارِ شعرا، ترجمهٔ طفیل احمد، لکهنو ، اتر پردیش اردو اکادمی ، ۱۹۸٥م.

۷. افتخار، افسری، میرنظام الدین ممنون، دیوانِ غزلیات، مقالهٔ چاپ نشده، کتابخانهٔ دانشگاهِ دهلی،هند، ۱۹٦۹م.

۸. انورسدید، دکتر، اردوادب کی مختصرتاریخ، اسلام آباد، مقتدره قومی زبان، ۱۹۹۱م.

۹. انوری ابیوردی، دیوانِ انوری، به کوششِ سعید نفیسی، تهران، انتشاراتِ پیروز، ۱۳۳۷ش.

۱۰. انوشه، حسن، (ویراستار)، دانشنامهٔ ادب فارسی، ج٤، بخش سوم، تهران، وزارتِ فرهنگ وارشاد اسلامی، سازمانِ چاپ و انتشارات، ۱۳۷۰ ش.

۱۱. اهلی شیرازی، کلیاتِ اشعار، به کوششِ حامد ربانی، تهران، کتابخانهٔ سنائی، ۱۳٤٤ش.

۱۲. ثاقب، محمد اقبال، بررسی تأثیر سعدی در شبه قاره،(پایان نامهٔ دورهٔ دکتری فارسی، دانشگاهِ تهران) ۱۳۷۷ش (چاپ نشده)

۱۳. جرجانی، عبدالقاهر. اسرار البلاغه، تحقیق –ریتر، استانبول، ۱۹٥٤م.

۱٤. حافظ شیرازی، دیوانِ حافظ، به کوششِ مسعود فرزاد، تهران، انتشارات همگام، ۱۳٦۲ش.

۱٥. حاکم، عبدالحکیم، تذکرهٔ مردم دیده، به کوشش دکتر سیّد عبدالله ، لاهور، پنجابی ادبی اکادمی، ۱۳۳۹ش.

۱٦. حزین لاهیجی، دیوانِ حزین، کراچی، نیشنل پبلشنگ هاؤس، ۱۹۷۱م.

۱۷. خاقانی شروانی، دیوانِ خاقانی، به کوششِ دکترضیاء الدین سجّادی، تهران. انتشارات زوار، ۱۳٦۸ش.

۱۸. خان زمان خان، خواجه غلام حسین خان، تاریخ آصف جاهیان/گلزار آصفیه ، به کوشش دکترمهدی توسّلی، مرکزِ تحقیقاتِ فارسیِ ایران و پاکستان، ۱۳۷۷ ش.

۱۹. خلیل ، علی ابراهیم خان ، صحفِ ابراهیم، به کوششِ عابد رضا بیدار، پتنه، کتابخانهٔ خدابخش،۱۹۷۸م.

۲۰. خویشگی ، نصرالله خان ، گلشن همیشه بهار، به کوشش دکتراسلم فرخی، کراچی، انجمن ترقی اردو پاکستان، ۱۹۲۷م.

۲۱. دیوان بیگی شیرازی، سید احمد، حدیقة الشعرا،به کوشش عبدالحسین نوایی،تهران، انتشاراتِ زرّین، ج۳،۱۳٦٦ش.

۲۲. رازی، شمس قیس، المعجم فی معاییر اشعار العجم، به کوشش سیروس شمیسا، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۳ش.

۲۳. رحمان علی، محمد عبدالشکور ریوانی، تذکره علماء هند، لکهنو، نولکشور، ۱۹۱٤م.

۲٤. روحی، مولانا اصغر علی، دبیر عجم، لاهور، ۱۹۲۸م.

۲۵. سعدی شیرازی، کلیاتِ شیخ سعدی، به کوشش محمدعلی فروغی،تهران، علمی ۱۳۳۸ش.
۲۶. سکسینه، رام بابو، تاریخ ادبِ اردو، ترجمۀ مرزا محمد عسکری، لکهنو،نولکشور، ۱۹۲۸م.
۲۷. سنایی غزنوی،به کوششِ مدرس رضوی، تهران، ابنِ سینا، ۱۳٤۱ش.
۲۸. سند یلوی، شیخ احمد علی خان هاشمی، تذکرۀ مخزن الغرائب، به کوشش دکترمحمد باقر، ج ٥، اسلام آباد، مرکزِ تحقیقاتِ فارسی ایران وپاکستان،۱۹۹٤م.
۲۹. سید علی حسن خان، صبح گلشن ، بهوپال، مطبع شاهجهانی، ۱۲۹۰ق.
۳۰. شمیسا، سیروس، سبک شناسیِ شعر، تهران،انتشاراتِ فردوس،۱۳۷٤ش.
۳۱. شوق رامپوری، محمد قدرت الله صدیقی سنبهلی، تکملة الشعراء، دست نویس کتابخانۀ رضا، رامپور،مورخ ۱۲۱۸ه.
۳۲. شیفته، نواب محمد مصطفی خان، گلشنِ بیخار، لاهور ، مجلس ترقی ادب،۱۹۷۳م.
۳۳. صابر، مرزا قادر بخش بهادر، گلستان سخن، لکهنو، اترپردیش اردواکادمی،۱۹۸۲م.
۳٤. صبا،مولوی محمد مظفرحسین، تذکرۀ روزِ روشن، به کوشش محمد حسین رکن زادۀ آدمیت، تهران، کتابخانۀ رازی، ۱۳٤۳ش.
۳۵. صدیقی، محمداکبرالدّین، کلیات ممنون، جلد اوّل، قصاید، حیدرآباد،دانشگاهِ عثمانیه، ۱۹۷۲م.
۳٦. صفا، ذبیح الله، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، ج ٥، ۱۳٦٦ش.
۳۷. طاهره صدیقی، دکتر، داستان سرایی فارسی در شبه قاره در دورۀ تیموریان، اسلام آباد، مرکزِتحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان، ۱۹۹۹م.
۳۸. طوسی، خواجه نصیرالدین، اساس الاقتباس، به تصحیح مدرس رضوی، تهران، انتشاراتِ دانشگاه، ۱۳۲٦ش.
۳۹. عباسی، منظور احسن ، تفصیلی فهرست مخطوطات فارسیه، لاهور، پنجاب پبلک لائبریری، ج۲،۱۹٦۳م.
٤۰. عبدالحی بن فخرالدین الحسنی، نزهة الخواطروبهجة المسامع والنواظر،حیدرآباد الدّکن، مجلس دائرة المعارف العثمانیه، الجزء السابع، ۱۹۵۹م.
٤۱. عبدالمقتدر،خان بهادر مولوی،مرآت العلوم، به کوششِ محمّد عبدالخلّاق،پټنه،ج۲، ۱۹٤۲.
٤۲. عرفی شیرازی،قصایدعرفی، کان پور، نولکشور، ۱۸۸۰م.
٤۳. فرمان فتح پوری، دکتر، اردو شعرا کے تذکرے اور تذکرہ نگاری، لاهور، مجلسِ ترقی ادب،۱۹۷۲م.
٤٤. قاسم، حکیم ابوالقاسم میرقدرت الله، مجموعۀ نغز، به کوشش محمود شیرانی، دهلی، نیشنل اکادمی، ج۲، ۱۹۷۳م.
٤۵. قائم چاندپوری، قیام الدین، تذکرۀ مخزنِ نکات،لاهور،مجلسِ ترقی ادب،۱۹٦٦م.
٤٦. کدکنی،محمد رضاشفیعی،شاعرآینه ها، تهران،انتشارات آگاه،۱۳۷۱ ش.
٤۷. همو، صورخیال درشعرفارسی،تهران،انتشاراتِ آگاه،۱۳۷۲ش.
٤۸. کریم الدین ، مولوی ، گلدستۀ نازنینان ، دهلی ، مطبع مصطفایی، ۱۲٦۱ه.
٤۹. گوپاموی، محمد قدرت الله، تذکرۀ نتایج الافکار، بمبئی، چاپخانۀ سلطانی، ۱۳۳٦ش.
۵۰. لاهوری، مولوی غلام سرور مفتی، خزینة الاصفیاء، کان پور، ج۱، ۱۳۳۳ق.
۵۱. لطف، میرزا علی، گلشنِ هند، لاهور، دارالاشاعت پنجاب، ۱۹۰٤م.

٥٢. لنگرودی،شمس،سبکِ هندی و کلیم کاشانی(گردباد شورِجنون)،تهران،نشرِمرکز، ١٣٧٢ش.
٥٣. محمد اکرام، شیخ، رودِ کوثر، لاهور، ادارهٔ ثقافتِ اسلامیه، ١٩٧٥م.
٥٤. محمد باقر، دکتر، پنجابی قصے فارسی زبان میں، لاهور پنجابی ادبی اکادمی،ج٢، ١٩٦٠م.
٥٥. محمد بشیر حسین، فهرست مخطوطات شیرانی ، لاهور،ج٣، ١٩٧٣.
٥٦. محمد قمرالدین،دکتر،احوال و افکار و آثارِ عماد الملک غازی الدین خان نظام، بهاگل پور، مسلم مائناریتی کالج، ١٩٨٥م.
٥٧. مدرس تبریزی، محمدعلی، ریحانة الادب، تهران، کتاب فروشی خیام، ج ٢. ١٣٦٩ش.
٥٨. مصحفی، غلام همدانی ، تذکرهٔ هندی، لکهنو، اتر پردیش اردو اکادمی،١٩٨٥م.
٥٩. ممنون دهلوی، میر نظام الدّین، کلیاتِ ممنون، به کوشش دکتر صدّیقه ارمان ، لاهور، الوقار پبلی کیشنز، ١٩٩٦م.
٦٠. منّت دهلوی، میر قمر الدّین،تهذیب و تادیبِ کلام، دست نویس، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب، لاهور، ٣٥٠٧/٤٧٣.
٦١. همو، تهذیب و تادیبِ کلام، دست نویس، کتابخانهٔ عمومیِ پنجاب، لاهور، شماره ٤-٤٧٤.
٦٢. همو، دیوانِ منّت، دست نویس، کتابخانهٔ خدا بخش پتنه ، هند، شماره ٤١٨.
٦٣. همو، دیوانِ منّت، دست نویس، کتابخانهٔ عمومیِ پنجاب، لاهور،پاکستان، شماره ٩٩-٨٧١منّت.
٦٤. همو، شکرستان، دست نویس، کتابخانهٔ عمومی پنجاب،لاهور، شماره ٩-٨٧٤.
٦٥. همو، شکرستان، دست نویس، نسخهٔ موزهٔ ملی ،پاکستان، کراچی، شماره NM 1958-256 .
٦٦. همو، قصّهٔ هیر و رانجها، دست نویس، کتابخانهٔ دیوان هند، لندن،شماره ١٣١٨.
٦٧. منزوی، احمد، فهرست مشترکِ نسخه های خطّی فارسی پاکستان، اسلام آباد، مرکزِ تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ج ٨، ١٩٨٧م، ص ١١٨٤، ج ٩، ١٩٨٨م.
٦٨. منزوی، احمد، فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی،ج٣،١٣٧٤-١٣٧٦ش.
٦٩. منشاالرحمان ، دکتر ، مطالعهٔ میر نظام الدین ممنون دهلی ،(غزلیات)، دهلی ١٩٧٦م.
٧٠. میرحسن، تذکرهٔ شعرای هندی، لکهنو، اردو پبلشرز، ١٩٧٩م.
٧١. همو، تذکرهٔ شعرای اردو، لکهنو، اتر پردیش اردو اکادمی، ١٩٨٥م.
٧٢. میرصادقی ، میمنت واژه نامهٔ هنرشاعری، تهران، کتاب مهناز، ١٣٧٦ش.
٧٣. ناصر ،سعادت علی خان، تذکرهٔ خوش معرکهٔ زیبا،لاهور،مجلس ترقیِ ادب، ١٩٧٠م.
٧٤. نسّاخ ، مولوی عبدالغفور خان، تذکرهٔ قطعهٔ منتخب، به کوشش انصارالله نظر، کراچی، انجمن ترقی اردو پاکستان ،١٩٧٤م.
٧٥. همو، سخن شعراء، لکهنو ، اترپردیش اردو اکادمی، ١٩٨٦م
٧٦. نظامی، خلیق احمد، تاریخ مشائخ چشت، کراچی، مکتبهٔ عارفین، ١٩٧٥م.
٧٧. نعمانی، شبلی، شعرالعجم، ج٤، لاهور، انجمن حمایت اسلام، ١٣٢٥ه.
٧٨. نقوی، حنیف،شعرائے اردو کے تذکرے، لکهنو، اترپردیش اردو اکادمی، ١٩٩٨م.
٧٨. نقوی، دکتر سیّد علی رضا، تذکره نویسی فارسی در هندو پاکستان، تهران، انتشاراتِ علمی،١٣٤٣ش.

۸۰. نوشاهی عارف، فهرست نسخهٔ های خطیّ فارسی موزهٔ ملّی پاکستان کراچی، اسلام آباد، مرکزِ تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۲ش.

۸۱. وطواط، رشیدالدین، حدایق السحر، به کوشش اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۰۸ش.

۸۲. هندی، بهگوان داس، سفینهٔ هندی، به کوشش سید شاه محمد عطاالرحمان کاکوی، پتنه، ادارهٔ تحقیقات عربی فارسی، ۱۹۵۸م.

۸۳. یکتا،حکیم سید احد علی خان، دستور الفصاحت، به کوششِ امتیازعلی خان عرشی، رامپور، هندوستان پریس، ۱۹٤۳م.

84- Abdul Moqtadir, Maulvi, Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, Vol. 3, 1993.

85- E the , Herman, Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the India office, Oxford, Vol. 2, 1937.

86- Hadi, Nabi, Dictionary of Indo-Persian Literature, Delhi, Indragandhi Center for the Arts, 1995.

87- Muhammad Ashraf, (Compiler) A Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Salar Jung Museum Library, Hydarabad, Vol. 5, 1965.

88- Philips, C. H., Handbook of Oriental History , London, 1932.

89- Storey, C.A., Persian Literature, London, Luzac and Company Ltd., Vol.1,1939.

90- Webster, a. Merriam, Webster's Biographical Dictionary, Massachuhusetts, Merriam Copmany Publishers, 1980.